

صنایع کا پیش قدمی خلافت میں

شتر شکر ابرسیاه خانه گهر بار و پیر سو کار شاعر و ان مشت جهان



شکریه بجهان بخش ابدی و ملک ابدی شاهان غلب

در کتابخانه حضرت امام رضا علیه السلام

2002-07-04

مکتبہ اسلامیہ
لاہور

۷۲۶۱

IN MEMORY OF
Molvi MASUD ALI MAHVI, B.A. (AHM.)
(Kard. Sessions Judge.)
PRESENTED TO
MUSLIM UNIVERSITY.

۱۴۶

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7261

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد تقدیم نیایش وادار جان افروزین و تقید تسلیت حضرت سید المرسلین و در پیوستہ است
از نفوس قدسیہ بزرگان دین میگید و ذوق ناتوان خاک از چرخان علی بخش خان
ابن ابی بخش خان بنفوذ کردہ ایا سیکہ بگوشہ بساط قرب علم مرحوم فخر الدولہ الامام المکملہ اب
احمد بخش خان بہاور رستم خجک چاداشتم و در سایہ رفت آن والا پاپیر پرش
نویافتہم چہ چند از بلی بہ فیروز پور و از فیروز پور بدلی آمدہ شد اتفاق فی افتاد اما اغلب
اوقات بہ فیروز پور سیکہ شدت غمخواران جوانی بود و اسباب عیش آمادہ گلمای اقبال شگفتہ
بود و در ہای درون کشادہ بزرگی چون فخر الدولہ کہ خدایش بہ بہشت برین چادہا و سیر سیر
از ناز و نشست و جاہ و کنت چہا کہ نہاشتم با بکلمہ عمر در لعل و طرب بہرین و بہر فکر
ساحش و غم معا و نبود حسین بہاور قدسی اثر جناب اسد اللہ خان تنہا سحر غلاب

که در نظم و نثر چنانچه در سخنوری شهر زمانه است از راه گفته نوازی سری باموگرایی من و چون در میان این نجیب و آن سخنور کیتا از دست و سوزیوند قریبت استوار است و محبت و مودت نیکو غازه خنجره قریبت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرابانه لطف و مکرست نواختی و بهاره بدش و بتیش و نهانی کردی تا اینکه حسب الاتماس من و رقی چند از آداب و انقیاب و شکسته خطوط و شکوه عدم سی مکاتبات رقم فرمود و من عطا نمود آن اوراق بچون نیت بماند و بستم و آن نگاشته را در فن تحریر و تلوین خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفانی آغاز نهاد و سنگ تفرقه در بنم مراد افکنده خست حضرت اخوان سپاهی در ظله العالی بجنب کلکته رهبری شدند و قمار آنحال عم ندارد که شفقت پدری بلکه محبت ایزدی انفات باقرش برده و داشت ازین عالم ناپایداری پس فروگفت شمس الدین خان ثابت اکبر آن امیر نامور بر و ساد و سوری بجای پر نشست چندی از او باش ناپاک طینت فراهم آید و آن گرم و سرد روزگار ناپدید و بی سسی و تلاش بدولت رسیده را بنیگ خود بر آوردند کار باد که گون شده و حالها گشت و کار ملک و دولت ابر گردید من خود را از آن میان کنار کشیدم و ترک وطن کردم پس بدی بلکنه و بدی بی بی نور بنیگامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکم از ده و صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده بسینا و آن خود از غایت شهرت اشرف جهان دار و بعد آن هنگامه جبران منگام از جی بود بر دلی رسیدیم و بکاشانه بر آورد و الا نشان و آسوز نگار جبران مولانا خالین و افضا له فرود آمد چون دین ایام دیوان فیض عنوان که سسی به پیچانده آرزو سر انجام است تا نه فراهم آمده و پیرایه تمام پوشیده بود آنچه از شروران بهارون حقیقه تهور ارفا ص و آشت به را بخدمت والای آن خسرو و قایم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که گمان نثار دیوان چید و کجا کنم و عیار است بتفرقه و گیکان ربط و هم و سواد و رانی که در دست من است و سبب نامان از بهجوم آهنگار و وفور آلام فرستاده میسر نمی آید تا آنکه از شاو سبب علی انقیاب و نشانی و نیت

سایک مسالک نش و یقین غلاطون علم مسیحی نفس سخن شناس فقیه رس عالیشان اولاد و زمان
حکیم رضی الدین حسن خان بهادر و محرک این دعیه شد و ابرام ذوق افزای غارده عارض
پسندیده نوعی برادرشایان بکونی برستی پیونده دل باز بان میر محمد حسین خان که برتر این
نشر با این هم و شریک گرداندن ورق بوده اند باعث تصحیح و تمیز گردیدند و بطبع استغفار
برخور و خجسته آثار کما کما توفیقانی دل آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش از عمر
دولت برخور داری دها و در علم و عمل بهدراج علی رساناد و غیبت خاطر از یکی بهر کشید لاجرم
این اراده صورت ظهور گرفت و ساز بخی مشتمل بر پنج آهنگ از سته شش آهنگ اول
القاب و ادب و مراتب متعلقه آن آهنگ و هم مصادر و مصطلحات و لغات فارسی
آهنگ سوم اشعار کتب منتخب از دیوان رشک گلستان که در کجایات بکار آید
آهنگ چهارم خطب کتب تعاریف و عبارات متفرقه آهنگ پنجم مکاتبات
یا رسایان ساد سخن تا کلام نفع مور بینه آوازه و ذوق این زعفران در دل آهنگان بهادریان
تا زه باد آهنگ اول در القاب و ادب و مایهاتق بهادریان دی را که برتر از اندازه
قوانانی بیانست زبان تا محرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو است گشتار
نارسیا لاجرم اندیشه آسمان پیونده از مقام خویش پایتپد فرو داده سخن ریزه با فزایم می آورد
تا بردنا و نادان ایشار توان کرد در سال بکیر اردو و صد و چهل و یک هجری که گیتی ستانان
انگاسیر بهرت پر رشک کشیده و آن روین و شراد در میان گرفته اند من دین یو برش
با جناب شهاب عم عالمی قد ار فخر الدله لاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر در هم
دام قباله و ذرافضاکه رفیق و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر هم سفر
روزانه برتسار هدیهم و شبانه بیک خیمه فرود می آیم برادر والا قدر که سیاهی جانتندی
و شمع و آتش جونی دارد از من آرزو کرد که القاب و ادب متعارفه رسمیه بروی هم
و الفاظ شکوه و شاد می و غم با هم پیچیده برای نامه نگاران دستور العمل موجزی

ساخته آید چهره بگمانی این روش از شیوه غالب میماند چندانست که گفتن نیست از
دشته باشد و ادراک شناسد آنکه بخوار من و نگارش نیست که چون ملک و ورق بکفت گیرم
مکتوب الیه را بلفظی که فرخو حالت است و در سر آواز صفت آواز و هم در هر سنج در کارم
القاب آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی خوشنما دست و چنگان خوش را دفع نموده و نیز دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستره تا کجا است لیکن
چون خاطر نازک پزیده نموده غریز پود فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جابر بخت
آن دوده سودا از سودا پانامل و وید خوشی و رینان پدید آید تا به آواز دوده و قمار بین رنگ نگار
بسته شد از آنجا که خود نمائی و بیده سرائی نغوی نیست و با این همه چشم نعمت گفتارم و دستم
ازین گرانمایه کالاتی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکند و خواهش سائل سر سنجاب میسازد هم
و عرض سه روز سودا این اوراق بی پایان میرسد و پیش از شروع در قصه و گفته میشود بدان
ای میباشند سخن پیوندد که نامه نگار آن بایک نگارش را از نگارش و وزیر و پیشتر را از نگار
گفتن دهد و مطلب را بدان روش گزار که دریافتن آن دشوار بود و اگر سبب چند نوشته باشد
در تقدیم و تاخیر ترف نگی بجای برد و انان پزیرد که سخن کرده در کرده و اجزای مدعا به کفر و خود
ز نه استعاره های دقیق لغات مشکله نامانوس و عبارت و ج نمکند و در هر فرد و رعایت
رتبه مکتوب الیه و نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از نگار الفاظ محترز بهشت و بیشتر بزرگ
ابل روزگار صرف زند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردمست بدرزد و اما اندازه
خوبی زبان نگار دارد و این پارسی آهسته بتاری را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پارسی
ضایع نگذارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته در آن گوشت که سادگی فنی
شمار او گردد و در مقام کاتب خاصه و خطوط و اعضی که حکما نم نویسد و متکلمه معاملات باشد
از افلاق و افراق اختر از و جیب داند سخن با ستاره و اشاره نگذارد و نرم گوید و بخنده گوید
و آسان گوید با جمله مراتب عیان روزگار و نم بر رتبه پایست اعلی و اوسط و ادنی اما اعلی

آنانکه در تریز و تراز خود اند مثل پیر و آقا و استاد و مرشد و اواسط برادران و دوستان
و ادانی پسران و نوکران و بانه گزینان و بسته میشوند که این همه باید را یا بیانی بدین است لیکن
شرفی نیست که مختصر گوئیم و زد و گوئیم است اما از القاب پدر قبله که نین و کعبه داین
حضرت ولی نعمی مد ظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادت و جانی در گرد نیست
بقیمت رسانیده سر عرض میدارد ایضا قیام و جهان و کعبه جسم و جهان حضرت ولی نعمی قیام
بعد از تقسیم هر قسم تسلیم و گوش که مینماید و از حصول فخر و سعادت است بجز عرض میسازد
ایضا قبله حاجات و کعبه مراد است حضرت ابوی محمد و می مد ظله العالی بعد تمهید مراتب غیر
و انکسار و تقسیم لوازم عبادت و تقاضای بعضی خدام ذوی الاحترام میسازد ایضا
قبله چشم و جان کعبه روح و روان حضرت قبیل که گاهی مد ظله العالی گامای تسلیم را به تقییم
و دستار بندگی ساخته بعضی الناس باریافتگان گوشه بساط تسبیح سناط میسازد ایضا
قبله قاصدین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سر حضرت ابوی محمد و می مد ظله العالی
بقیمت قواعد گوش و تسلیم طالع سر و دست را با وج تسبیح میسازد و معروض حاضران
محفل نفس منزل میگردد ایضا قبله که نین و لی نیست داین حضرت ابوی محمد و می
وام تسبیح ادا ای آداب خضوع و خشوع و ابراز هر قسم عجز و نیاز از قبیل حصول سعادت
و سیارات ساخته بگزایش مد ظله العالی کتاب بدین القاب و آداب تغییر و سلفه بر شد
و او را دو آقا نیز توان بخش چنین که مردم میگردد و قبله که خافقین حضرت پیر و مرشد
بر حق مد ظله العالی آداب گوش و تسلیم که سعادت جاوید میرون ادا ای نیست سجای آرد
و معروض فیض نوری از آن سخن ملا یک موطن میدارد ایضا قیام جان دل و کعبه آب و گل
حضرت پیر و مرشد بر حق مد ظله العالی سرتیاز از راه ارادت بکف پای عرش پهای سوده
سعادت ابدی حاصل میسازد و بخدمت خدام عالم بگزایش مطلب می پردازد ایضا
قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد بر حق مد ظله العالی لوازم عبادت و انکسار

و مر آنهم عجز و افتقار او ساخته بفر عرض عالی متعالی بپندار ایضا بشمع میوض ناگشایی و واسطه
حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد بحق و مظهر العالی با دای آداب سلیم و تقدیم قواعد عظیم
سیر عزت به چهره افروخته و خود را ب حصول سعادت های نشانی بپندار ایضا ساخته مخصوص بپندار
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است و در بعضی
که بخداوند نعمت و فرماندهان محراب باید نگاشت قاعده چنین است که در حق و دراز بگیرند
و یاره بکازی بگیرند و در پین خط کشند و در آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و بزرگ
خط یک گوشه به بفر عرض عالی متعالی و بگوشه دیگر بپندار نگارند و اما اگر بکتوب ایضا
نواب گوزن خیرل بهادر است همچنین باید نگاشت و بجانب قطب شمالی القاب جهانیان نواب
جمجاه انجم سپهر بارگاه نواب گوزن خیرل بهادر دام قباله و زاد فضاله ایضا نواب صاحب
قبله و کعبه و جهان فیض بخش فیض رسان دام قباله ایضا نواب صاحب قبله
خداوند خدا یگان دام قباله ایضا نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام قباله
ایضا نواب صاحب خدا یگان فیض بخش فیض رسان دام قباله باید دانست
که در بعضی است با فقرات خیریت نوشتن بسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر و
مرشد و استاد بکار برند نیست فقرات خیریت بعبایات الهی و توجیهات ناستنایی آن
اسید گاه حال عقیدت گمان نکوست و سلامت و صحت ذات حمید و صفات راهبواره
از جناب و هب العطیات خواهان می باشد ایضا بفضل جهان آفرین حالات عقیدت چنین
نیکو میگردد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را بپوسته از خدا بخوابد ایضا
است این در آن حالات فدوی در خور دای پاس اتصال الهی است و صحت و عافیت
حضور پر نور دام مستدعی ایضا شد آنکه که غلام خیر و عافیت معروف دعای دام دولت
و اقبال جناب قطاب است داوید جهان آفرین همواره زبیب افزای ستم گام رانی دارد
ایضا شکرید بگوشه نشانی است که حال عبودیت مثال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرخنده گی حالات جناب فیضیاب را بدعا خوانان است ایضا احوال نیاید اشتغال
مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمیت اوقات بابرکات و در زبان
دارد ایضا بفضیلت آفریننده جسم و جان و توجیه باقی آن قبله و حسان طرد و بجزایات
است اسید که پیوسته نوچ صحت و سلامت مزاج مبارک موجب سرست و جمیت جان و
دل باشد ایضا اگر چه در اینست که روزنامه احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
نویسند و سلامت ذات ربوبیت آیات بهوار و سامعه نواز و یکدیگر در باب رسید
ملاحظات این بزرگان نیز شراکی است و از نیکی است و نوازش نامه تفقد طراز
شرف و حصول ارزانی داشته سر فراز گردانید ایضا تفقد رقم نامه عنبرین شامه
به پر تو و در خود جان دل از نور آگین ساخت ایضا والا نامه ربوبیت طراز به
پر تو و حصول نور و خل عطف و بفرق نیاز افکند ایضا گرامی نامه عطر رقم پر تو و در
ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضا عطف نامه ربوبیت
مضمون بشرف و حصول خود مغرور و بهای گردانید ایضا عطف و قسم نامه
عنبرین شامه به پر تو و در خود سایه دست عنایت برسد که شد ایضا عنایت نامه
عالی ظل در و در فرق عبودیت انداخته سر نیار از آنچه گردانید ایضا پر تو و حصول گرامی
عطف طراز طالع فرق نیار از با وج سعادت رسانید ایضا رافت نامه
اشفاق بخمار پر تو و حصول فسخ طالع فرق عبودیت را وج گرامی گردانید ایضا
شفقت نامه گرامی عتر ایراد ارزانی داشته مغرور و مغرور گردانید ایضا نوازش نامه
سایه و در بر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضا گرامی نامه
عاطف تحویر میامن و حصول مباحات حصول سرفراز فرموده شکر گزار بخت بلند
گردانید ایضا نوازش نامه ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته در حق
عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضا والا نامه رفت نگار عتر ایراد یافته

سرای سعادت گویند ازانی دشت ایضا کرم نامۀ عبودیت آگین بعز و رود
 خود معز ساخته کلاه گوشه تسلیم را باوچ عیون رسانید ایضا عطوفت نامه
 گرامی رقم خبره حال نایز به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضا
 آنکه مرقوم خانه تفقه نگاشته بود ایضا آنکه نوکر زبانه مشکین رسم گردیده بود
 ایضا آنکه نگاشته کلکک عنبرین رقم بود ایضا آنکه زبانه خاسه فیض نگار حواله فتر بود
 ایضا آنکه زبانه کلکک الهام ترجمان بدین مضمون غنایت سخون گویا بود ایضا
 آنکه زبانه خاسه اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود ایضا آنکه قلم تفقه
 پیرایه اظهار داده بود ایضا آنکه خاسه اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضا آنکه فیض
 خانه تفقه نگار تجلی ارقام یافته بود ایضا آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضا
 آنکه از زبان کلکک غنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضا آنکه فیض تحریر کلکک اعجاز رقم
 جلوه اظهار داشت نه رسیدن خط و شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
 چنین داو تحریر توان داو دیرست که فروغ ورود و الانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
 نفاخته است تمرست که آفتاب ورود و گرامی نامه تفقه رقم ساخت تمنای عقیدت گشایان
 نه نفاخته است مدت مدید گذشته است که بعز و وصول نوازش نامه سرایان و سعادت گردیده است
 عرصه بعید قضی گشته است که بشرب ورود و پروانه غنایت شمع اقبال در کاشانه طالع نفیر و خسته
 است مدت مدید میگردد که برود غنایت نامه الاسرایه قزو قحانیند و خسته است عرصه در
 میگردد که عطوفت نامه نبوبیت رقم سایه رحمت بفرق بندگان نمیدانسته است و رفته است
 که بعز و رود که است نامه نوازش مضمون که گوشه آفتاب نه رسانیده است و زمانه غمت گذشته
 است که بعز و وصول الانامه افت عنوان سرفراز و ممتاز گذشته است و روزگار است که
 تفقه نامه فیض آگین جریحان اندوین نشده است و زمان و راز میرود که فیض ورود الانامه
 عنبرین شامه و باغ جان بابوی مراد مخطو ساخته است و دیرست که فیض ورود و گرامی نامه

حقیقت رقم و رسم مدنی است که بشما طو و صول نوازش نامه عنایت شما مگر گدسته سعادت
و مسرت نه بستم است به فقرهای دعا و عایشه که در خانه مکاتبات نویسد و این جماعه
نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد و زیاد و حداد و بچه کنایت میکند برای آقا البته
ضرورت است به آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد به آفتاب دولت اقبال
از مشرق جاه و جلال طالع و لاسع باد به بقا دولت و اقبال حب و دان به ناهایه جلال
بیخواب باد به ظل رافت و عنایت به رفعت قدویان علی الدوام مبهو ط باد بدین گونه
باستان و مرشد نیز اگر خوانند چنین بنگارند به آفتاب هدایت و افادت همواره پر تو
انگن باد به خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد به آفتاب هدایت به طاعت
در جهان ستانی و زوال فانی با خورشید گیتی افروز تو ام باد به صبح مرا و خندان آفتاب
اقبال پر تو نشان باد به پر تو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ حباه خدا یگانی شاعش
باد به سمن اقبال همواره نیران و فتح و نصرت پیوسته همچنان باد به تشراف شاد
جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد به دولت و قبال همواره مشو و عا
جاه و جلال باد به جلوه فتح و ظفر در آئینه اوقات خدا یگانی علی الدوام باد به دیگر انگه
بعد از این آداب و آفتاب توسط که بفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب است
نگارش میر و دو پوشیده میا که در میان احباب مراسلات متفاوت است
مجملاً آفتاب با نگاشته می آید هر که در حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
و آن نیست که در میزان متصدیان شفیق و بشفق و شفقت بر مهربان میگرد و مفرای مخلصان
بکر مفرای دوستان تنفوق دارد و نقلی در نیاب شنوده بودم تقریباً از زبان خاسه
بیرون سخت گویند در سرکار راجه بخت پور در زمان قدیم نشی بود از عالم بدوش و تمیز
بعد مدتی در هر مراسلات راجه صاحب با طراف می نگاشت و دو عویمای میگذرد و در انشا
داشت قصداً راجه باه دل بگرد و خد است انشا بدگیری تقویض نمود نشی معزول

خونما پیخورد و با خود را سپاه میزد تا که گشتی بر جانش نهد و یازار او را شکسته و در ناگاه روزی
 اتفاق چنان افتاد که ششی حال خطی از طرف راجه سیکی از دوستان راجه که راجه بابا و نیازی
 بود بنوشت چون عنوان درست کرد و سر نامه بر گاشت ششی معزول خیره خیره در عنوان
 مکتوب نگریست و سری جنبانید و ششی کرد و راجه ازین ادا بدگمان شد اما تو صبیح بیان نیارد
 بعد بر هم زدن هنگامه بزم ششی معزول را و خلوت خواند و باعث آن او را پس میوشی بعد
 ادای مراسم و شتا گفت که بندگان پرورده نعمت و بهر خواه و در لقمه تازه آیدگان را
 انقدر پاس نمک و حسب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاخه جهان آباد
 اند حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود و بجهت این ششی تازه بکلان سرور که حضور همواره و بیخود
 و تعظیم او میگوشتند و دوستی او را هیچ سود کار با صلاح حال ناپسندیدند و مهربان بهای
 کوچک نوشته حال تا که من بهر ابره تعظیما و راجه مهربان بهای کلان می بخاشم اکنون که تفاوت
 و تعظیم که عبارت از تشریف بی شعی کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد البته در دل خود نخواهد
 و شش او برای سرکار نیکو نخواهد بود و راجه بر آشنیت و ششی حال با طلب داشت و عتاب کرد
 و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سر کار مهربان بهای کلان می نوشته باشند بهای کوچک
 بر نگاری همانا پیخو ای که دوستان ما را عده گردانی قصه خنصر او را براند و ششی قدیم را بنوخت
 فاعظیر و یا اولی الالبصار ایضا میر صاحب شفق مهربان شفیق عطف فرمای نیز زندان را و الله
 بعد انتخاف تجالفت سلام و نیاز و شرح تنای گرامی موهبت وافر المست مرفوع رای
 لطف اقتضای گردانیده می آید ایضا میر صاحب شفق مهربان که مرفرای خالصان سلام الله
 بعد از ابلاغ سلام منون و گزارش شتیاق از اندازه افزون مشهور خمیر میر میگواند ایضا
 خان صاحب شفق و مکرم الطاف نشان سلام الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انصاف و گزارش
 آرد وی ملاقات مسرت آیات که با فوق طاقت حرف و بیان است شیطخ خمیر مرآت انیر باد
 ایضا خان صاحب شفق نشان محج محمد سیکه این سلامت شتیاق ملاقات شیر الکات

نه بدان اندازه است که بدست یاری خامه و کار پردازنی تحریر یکی از اینها را و اندکی از بسیار شرح
 کرده آید یا چاره آنرا خواهد بود چنان ضمیر حق پذیر کرده با قلم مدعا میگوید ایضا خانصا شفیق
 مهربان بسم الله تعالی و بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایی ندارد و مشکوفت یافت بخیر
 ایضا خانصا حبیب لیل المناقب مظهر شفاق فراوان دعا و عیالیه بعد از آن لازم و عرض مراتب
 آرزو و مندرجی گرامی موصلت کثیر الافادت معروض رسد عیاضیای گردانیده می آید ایضا
 خانصا شفیق عطفوت فرمای نیازمندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیاز
 التماس میرود ایضا خانصا حبیب الامناقب عییم الاثقان شفاق فرمای نیازمندان
 دام رافته بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت مظهر است
 بگذارش مدعا ضروری الاطاری می پردازد ایضا خانصا شفیق و مکرم مظهر عنایت اتم
 سلامت افسانه شوق چون نکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم هر دو را
 بوجود این ضمایر طریفین گذشته ثبت قلم را در دای می مطلب نگاری جولان میدید ایضا خانصا
 شفاق در مجموعه خوبیهایی بی انتها بسم الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مستنون الاسلام
 و اظهار مرهم شتیاق ملاقات مسابحیت فرجام تجریم طالب می پردازد ایضا خانصا
 شفیق شفق که میفرماید بسم الله تعالی بعد سلام و مولفیت پیام و کارش تناسی است
 موصلت که بریزد از وسعت حوصله تحریر و تقریریت مشکوفت راسخی باد ایضا خانصا
 شفاق نشان از اخلاص است بعد در نور و بدین بساط تکلفات رسمی فی خامه ساز
 آهنگ مدعا میگردد ایضا بهار باغ و داد آرزو رنگ گلشن اتحاد خانصا حبیب الطاف
 مناصب بسم الله الوهب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشا ط انگیز است و نفس برود
 مجوری آن گل رنگین گلشن و فاق ناله خیرید است که چه قدر با گل بگریبان تحریر یا نخت
 و تا کجا شریره پرده دل توان نخت لاجرم ازین خیالها گل اطلس خجیده غنچه بدعا را تحریر کنیم
 شگفتی میدید ایضا بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصا حبیب عییم الاخلاق

جلیل الاشفان دام لطفه بعد گل چنی خیابان تناسی موصلت و گشت فضا جی چنستان شرح
اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مد عارطه دستار تحریر میاز فقرات خیریت
تغییر بعض الفاظ همانست که در صد نوشته شد اینجا علی الخصوص دو نسخه رقم زده خامه
میگرد و اینضا منت ایزد را که خیرت های طرفین حاصلست شکر بدرگاه جهان فرین که گمانه
حالات همه گزینش عافیت و محبت مزینست ایضا مجاری حالات منحص بلفصل ایزدی
عافیت مطلوبست و اخبار اخیار آن که مفر با همواره مسئول مطلوب ایضا احمد که عنوان
اوقات حق العباد و رقم عافیت دارد و توید صحت مزاج و حاج پیوسته از جناب باری بدعا
خواسته می آید ایضا احمد که اوقات حیات مستعاج چنانکه آفریننده زمان بکمال است
نیکی میکند و در قرده سلامت ذات و خیر سندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
جان دل می پرورد ایضا شکر خدا که از نگوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبانست
و جمعیت اوقات جناب همواره از جناب او تعالی شانه نوبان ایضا شکر و پاس صانع
حقیقی که زبان بشکر و پاس او گوید و دل محبت منزل خیریت و دوستان اجویاست ایضا
هزاران هزار استایش نخل کند گشتان آفرینش که کلز حیات در کمال نیکنی و دست خیال
در بهارستان نوید گفتگیهای گل اخبار اجبا وقف کلینیست ایضا گلهای شکر و پاس
نذر حدیقه پیری ایجاد که کل عافیت نیکنی دل اخبار اخیار سلامت احباب بهار آفرینست
و دیگر فقرات وصول مکاتیب اجبا و ما تعلق به این اهل لطف رقم ملاطفه سامی رنگ رود
رخنه پیمان دل محبت منزل را بر زمینی نشا ط گردانید ایضا محبت نامه موالات طایفه و حصول
افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضا قیمه الطاف و غیمه وصول سیرت
شمول آورده و خوسندیه های از اندازه افزون ارزانی داشت ایضا نسیم و رود بکاین نم
نامه نوشت بهار غنچه خاطر اسامان صد چمن شگفتی عطا فرمود و دماغ جان انکست گلهای
نشاط بنید و ایضا و رود نیکنی شگفتی مضمون یک چمن گل نشاط بکر جان متنا ریخت

و بهر این که از این افسردگی بخت ایضا نگارین نامه سودت نگار بهست و رود خود
 سرای بی خیال را و جوش بها چید و نظاره در ایشاده بیاض آن نگین نام صبح قبال از
 شش جبت و مید ایضا سودت نامه الطاف محمود و رود آورد و دل را پیش از پیش
 مریون عنایت یا آوری کرد ایضا نامه می و ملاطفه گرامی وصول نمود و دل از
 شادمانه آن بطاق ابروی بهر سطر ساغر انبساط پیود ایضا مفاد صفت رقم به نشاط
 و رود خود و دل را بهمنون چشم گردانید و سواد حروف و سطوح چشم جان را بهسر نه و در سایه
 ایضا استیج وصول نطقه سامی و انشراح و رود مکاتبه گرامی بدان اندازه است که از نگار
 مشکل که در بنر نامه شیر بیان رسد از جهان آفرین باین یا و آور میا سلامت دارد
 ایضا مهربانی نامه محبت رقم بود و در سر سود خود رنگ ملال از آئینه خاطر زود و در صورت
 در لب را و نظر خالصان جلوه گر نمود ایضا صحیفه گرامی که در هر سطرش از دانه و در میا
 بلکه هر نفس بدیج گفتگی خاطر افرونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه بهشت
 وقت دل آتش و منزل ساخت ایضا تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفه شریفه در زمانی که
 دل از دست برد شد از دست باز رسوده آمده بود بدادشتان رسید و خاطر از این برون
 و ملال نبات بخشید ایضا و در حبه نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
 بخشید و سوادش کل ایضا بهر چشم جان گردید ایضا وصول مهربانی نامه مسرتی که در قیاس
 نگین آرد و خاطر شتاق داشت و دل را پیش از پیش خرسندی بهر سید ایضا
 لطف آورد و در آواز نامه نقش طرب جبر و خاطر کشیده و دل ندر یافت خوشی حالات
 نوشت و گردید و یک آنکه نوک خانه نیست رقم و آورده بود آنکه از نوک کلک محبت برسم
 بر دین ترا دیده بود آنکه از کلک مشکین برسم رختیه بود آنکه رختیه نوک خانه لطف طرب بود
 آنکه بر دین ترا دیده خانه سحر از بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوه ظاهر یافته بود آنکه
 در شت آبا و شیره جولان بیان داشت آنکه بزبان خامه جوکار پرد از تحریر داشت آنکه

قلم تحت رقم رنگ اعلام رتبه بود آنکه مرقوم کلام گوهر ملک بود آنکه صرخائمه مهربانی
نگار نوای اخبار این در عادت داشت آنکه غائمه فعت طراز علم تحریر این معنی بر افراشته بود
آنکه بدستیار صقیل تحریر جلوه اخبار داشت آنکه از انون تحریر جلوه طلوع اعلام برون
داوده بود آنکه مرقوم کرده قلم مشکین رقم بود آنکه نوکر رخائمه گنگلی طراز بود و دیگر آنکه در کفایت
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغییر کیفیت صرف میتوان کرد و کما لایحی عن الطبع
السلیم است که در دوخته نامه بفرغ عنوان دیده دل نور و سرور به بخشیده است
و سوادش کحل انوار چشم جان نگر دیده روزی است که رنگ و رو و مهربانی نامه نافذ طالع
نشاط داده است به دیر است که دوستان صمیمی را بحریر قائم خلت ضامم یاد نیاورده اند
ماتی است که نسیم و در نگین نامه های بهار آئین بر فضائی گلشن و لهای مجبان نوزیده است
روزهای سبزه که چشم از نظاره جمال حروف سطوح مهربانی نامه متعینیت به عرصه روز
سیکند روزان متمدد میرود که صبح و رو و محالف خلت طراز از شرق تهنطار نه وسیله
است و شب و بجز ناکامی و محرومی پایان نرسیده به دیر است که دل به نشاط و دل
مست نامه ها آشنا و شاد و جلوه گاه نگاه شوق پرده کشانیت به دیر است که عنوان
صحیفه های مودت رقم انگشت شوق و انگشته است به دیر است که نگاه شوق گل انیسیان
عنوان نگین نامه های دوا و کار بخیده است به دیر است که مخلص خود را با سال قیام
ممنون الطاف نساخته اند به عرصه تعبید منقضي شود که خامه مودت نگار به انوازی
فناصان نه پرده خسته است و صفحه کاغذ را به پیرایه تسطیر و تزیین گلهای احوال جو لنگاه
بهار نساخته به دیر است که دست قلم را بنجا طر حوی احباب نگاشته اند نقش عنایتی به
ولهای دوستان نه نگاشته به روزگار است که چشم تهنطار نامه چون صحیفه نانوخته سفید
و دل بی نسیم و در قائم از شگفتگی ناسید است به عرصه است که چشم شوق لب و او غم
بانه های خود و رقم شناسیت به روزگار گذشته و دیگر که طراز ناسیدن خبر نمانده است

بشویش و فعل دل از جوش خاطر در آتش است به دیت با گذشت که خیمه دل به بیم درود
 نگارین به گفته نگشت به روزگار است که دل از نارسیدن تمام خلقت طراز در کشککش بتیابی است
 آتش خیال از خانه مودت آرزو مند صریح است به دیت که با سال سائل عطوفت شما مثل
 در انبساط و شتاقان کشاده اند به عمر است که آتش شوق را به هم ارسال کتابت خدمت آید
 فرو نه نشانه اند به دیت که دل جوای اخبار اختیار آن چو به مهر بانی و چشم در پیش سواد
 نامی نامه ها و عین بگری است فقرات دیگر که در خانه نامه های اجابیه رسم تحریر است
 به چشمه شت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان به صفت تجربه مهر بانی نامه های خیریت
 رقم چشم شتاق را نقد و عاود کساری ریخته باشند و هر چه که از مهر بانی همواره به تبطیر قائم خلقت
 یاز آورده و نشان باشند ماسول که پیوسته تارفع حجاب مفارقت مخلص به تبطیر بانی است
 و ثابقی فریاد و خاطر دارند و توقع از مهر بانی با آنکه تا چشم شتاق بقای فرحت آنها کما سبب
 فکر و محرومی گناه از سواد و لطافت نامه بار دارند و از غایت های دوستانه چشم انداز که تا زمان
 بر افتادن پرده مهاجرت سرشته ارسال خیریت نامه از بهیم گسلد و دست و قلم بدلتوازی
 اجابا مهور باشد به ترصد که همواره با تمام صحائف صفت طراز و ایمای بجا آوری فرمایند
 لائق این و یارشان و ممنون احسان دارند و چرا که گاه بفرسودن نوک گياه چاره
 نگار اینهای دل نظر سیر موده باشد به ترصد که مقتضای مهر بانی از هم روانی سامی است
 آبی بر آتش انتظار میسخت باشد به تصور مهر بانی های سامی رنگ این آرزو سیریز که تا زمان
 حصول صرت لقای روح افزا بور و دنگین نامه های تو و در رقم گلای نشاط و حبیب پیشین
 تنها باشد و از لطافت مشفقانه تنهای آندازد که اگر پیوسته نباشد گاه بگاه به تبطیر و تریل
 خلعت نامه های خیریت رقم سرایه اند و فرحت انبساط و سیر موده باشد در عین القاب
 نالته فروع بسیار است اول برادران و فرزندان باشند ثانی رفقای همیشین که تعیین
 بر تبه سیر یک برای را رقم خطوط است ثالثا ملازمان متوسطان علی العوم و برادران فرزندان با

بدین طرز میتوان نگاشت: برادر بجهان برابر بلکه از جهان بهتر و خوشتر سلامه دعا بعد از دعا
 مزید حیات و ترقی و درجات مرفیع ضمیر سعادت خیر باد برادر گرامی نش فرخنده از جهان گرامی
 تر زاد قدیره و طوله عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت شود رای سعادت انما بلکه
 برادر عزیز تر از جهان سعادت و اقبال نشان مدعیه بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح
 خاطر عطر باد برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال تو امان حفظ الله تعالی شرح تنهای
 لقای فرحت افزای واضح و واضح باد برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شاد اقبال انما
 از عمر و دولت برخوردار باشند بعد از آن شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون قنات
 خیریت در حدیث طوط و گله نما رسیدن خطوط و مایه خلق بهادر سکات خردان چه فرزند و چه پاد
 و برادر زاده و امثال آن بر یک تیره است لهذا مقرر کرده که بعد از اقبال فرزندان آن مجموع
 نوشین را یکی از بزرگانند برادر زاده و بلند سعادت مدعیه بعد دعای طوله عمر و امانت و رحمت
 معلوم نمایند: نوحه چشم راحت جهان سعادت و اقبال نشان مدعیه بعد شوق دیدار که پیش از این
 مکشوف باد برادر خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاده و مدعیه و اقیه معلوم باد
 نوحه چشم و سرور دل طوله عمر پس از شرح تنهای دیدن آنکه: راحت و تیره جان تن طوله عمر بعد
 دعای عمر و دولت و اقبال شوق نظاره جمال مدعا آنکه: در اینجا خیریت است و صحت و عافیت
 ایشان مطلوب: بعد از آنکه که عالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نوحه چشم سوره از جناب الهی
 مسئول: بعد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعا سلامت و صحت آن گرامی نش: بخواه
 بزرگان: شکست که از صفا احوال خود رقم عافیت میخواهم و خیر و عافیت آن قوت باز و راسته از خدا
 خواهان: شکست که اکثر خیر و عافیت آن نوحه چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
 بفضل الهی و اینجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب: کتابت سطر سید
 و خاطر آخر هم گردانید: خط صحت منط و حصول آورد و دل را بد ریافت: کوی حال ایشان سرگرد
 مکتوب فرحت سلب و زمین نگارنی دل رسیده و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید:

خیریت نامه فرحت رقم و روده و ده جان را از آتش داوود در طرب برود و کشتا و نامه سعادت خوان
رسید و فرود خوشی و خرمی آن بر خور دایر نمایند به خیریت نامه رنگ رود و خیریت و دل از دریت
خیریت ایشان گل گل گفت به خدا فرحت نمط آمده و رنگ نشا طمازه برود و دل آورد و مکتوب
سرت اسلوب و عین نگارینا رب و خاطر ایش از آن که توان گفت خرسند ساخت به سعادت
نخسته رقم نور و خوشی خاطر ایشان را جمعیت و دل حزن اسر و فرحت داوود هر سله سله رسید
چون غم غم غم بود و مبالغه اش سرت بسیار فرام آید و دل از تنفره نظر را بیفت و دیگر آنکه
و جیز تحریر آورده بودند آنکه بر نگاشته بودند آنکه رقم کرده بودند آنکه تحریر نموده بودند
آنکه مرقوم بودند آنکه در قلم سعادت آورده اند آنکه رنجیده خاسع و کجا بود آنکه تحریر نموده بودند
آنکه نگاشته کلاک فرحت رقم بودند آنکه قلمی بود و دیگر نگارین خطوط نیز اگر چه از رسیدن خطوط
اتنباط میتوان کرد اما قلمی بطریق اجمال نوشته میشود و درست که بفرستادن خیریت نامه ای
تغافل و زنده اند روزی است که خط فرحت نمط رسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم گردید
ماتی است که در و سعادت نامه با بخت انبساط خاطر نگاشته به از دیر بار بسبب کمال قلمهای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چه امر فروع القلم ساخته اند
دیر باز است که بسوی نیز از کلاک ایشان حرفی بیرون نتر اویده است ندانم در چه مشغول اوقات تلفت
میکنند قد است که رسم دیرین نامه پیام بر انداخته اند و خود را غافل و مارا فراموش ساخته
روزگاریست که دل نگران اخبار ایشان است ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه بر است
یافتی بحقیقت تغافل آن غم از جان است روزی گذشت که مکتوب خیریت اسلوب بسیار
و احوال خیر آن ایشان معلوم شد و دل برین مضطرب و خاطر اسیر تیغ و تاب است و از
روزهای در نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کش
و اقم قلوب در آورده و عرصه دور دراز گذشت که ششم نشا طمازه مکتوب ایشان روشن گشت
و نسیه سطر بر پاره کاغذ رقم زدند نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن درماند و بجا آوردن این کار

نمودند بدست یاست که پاره کاغذی نرستاده اند و از خیریت نمود آگهی نداده اند و روزها
که خاطر از نرسیدن خطوط آن طرف پریشان دل حیران طرز گمان قلیهای ایشان است
فقرات دیگر و خاتمه مکاتیب این مردم به زیاده دعا والد دعا و السلام اما فقره
و عاییه بی الفاظ متعلق نبوسید به زیاده زیاده است به زیاده ازین چه نویسم پیش ازین
چه نویسم به زیاده عمر باد به عود دولت زیاده باد به زیاده عمر باد و مره عمر به شهابی بر باد
سعادت روز افزون روز زیاده دوام آگهی نسیب باد به آیام سحبت مدام باد و خوشه
روز افزون باد به و سرشد عای ارسال خطوط بهین روش تم مقبول کرد به لازمه تندی
آنکه همواره با ارسال خطوط خاطر مشتاق را میسر دارند به باید که پیوسته بخوابد و زیاده و زیاده بنام
یا و میگردانند به خرسندی خاطر و آنست که همواره نوینان خیرتیا باشند به باید که در مقام
رقایم تغافل کرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند به لازم که تا زمان حصول مسرت
دیدار خود تغافل و تخریر نامه روان دارند به مستلزم رضای خودی آنکه علی الدوام با ارسال کتب
شادمان دارند به و دیگر در انقباض نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است اما از این روش هر
گاه توان شست و در آن خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشد و تکلف و چنین عیارها باشد
اعتقاد و دوستان سلمه بعد شوق واضح باد به مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات شود
باد به گرامی قدر فلانی بعافیت باشند به عزیز القدر فلانی محفوظ باشند به شجاعت نشان فلانی
بعافیت بوده بدانند به تهور و سنگاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی به شرفست پناه شجاعت
و سنگاه فلانی محفوظ باشند به مستفید اخذ دست فلانی اسید و رعایت بوده بدانند به خیر خواه
نیک اندیش فلانی اسید و اربوده بدانند به مرسله و مرسله رسید احوال معلوم گردد به مرکاتبه مرسله
رسید مخبر حالات گردید به عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف مر و ضمیر خطوط گشت بهر آن جن طرف
به عاقلم توان کرد و نام با پایان باید رسانید با مرکاتبه و مرسله برای کسانی است که هر آن
دوستان و اعتقاد و دوستان و شرفست پناه و شجاعت و سنگاه القابشان باشد به عرضی سلمه

برای ستودن آن خدایان و نیکان ایشان است و یک در باب تعزیت و تهنیت و اول آنکه
 تعزیت به هر یک مقدمه است یعنی مآثم پس اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کون
 و طفلان شیر خوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است
 خلاصه آنکه پنخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه و دوم تعلیم صبر و یقینی
 سوم منفعت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال این آیات بخاتم
 که در چار و خیال روز باز آید و متاع نسیا طنار است واقعه جلگه از فلانی برق اندوه
 بر خیزن صبر و تاب سخت که در دوزخ جان گردد و دل بگنجیت درینا که در نگار خانه و هر نصرت
 اقامت نیست و از چنگ یاد مالم لذات هیچ آفریده را محال سلامت فی بر خیزن شربت مقصی
 خزن و ملال است اما ستوده بقضای آسمانی محال است چار و ناچار بقبولیم باید کرد و خود را
 و خوش اندوه غم خوان ساخت جناب باری عز اسماء آن غریب بحر رحمت را در سایه منفعت
 جاد و خستگان غم دوز و را هر شکلی بر جرحت نهد ایضا ساخته هوش ربا و حادثه اندوه
 افزای تنهالانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر برگ جان ناتوان فرو برد گرفتار
 سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست و حی الاموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان
 کیت ز نهان سر رشته جلالتین صبر بزرگت ندیده و فرمان خداوندی را بنده وار کردن
 نهند روح آن سالک سالک عدم را بقا تخته و دعای آخرش شاد نمایند و خود را از بی طاعتی
 باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضا خبر که ورت اثر حلت فلانی سامعه گز اگر دید
 دل آلا مال اندوه گردانید و هجوم خطر از ناله مآثم را به چهر رسانید دل تابین داغ و فزع
 اثر نداده و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
 نیست و این حیات چند روزه پائیداری در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را
 از دست چه آید اگر دل بنا بر اوی نه بندند از مویم و مآثم چه کشتای چزع و فزع را باعث آرد
 خود و از ضامنای خالق و بسته مصابرت و برز تکلیف نفس فایده الموت راحتی نمیدد

برضار آئی راضی باشند ایضا غنا که حاوی خبر به آغاز جای یستن قلمانی بود و بعد از آن
 بر دل بخت چشم ازین غصه اگر خون گیرد دست و دل از تابش این داغ اگر بگذارد بجاست سید
 که هیچکس با قضا نتوان آوخت ع کس را نداده اند برات سلمی به لاجرم بصیر گر آیند
 و دامن رضا از کث نگذارند گیره و زاری سود ندارد و بیتابی و شست می آرد به قصه مختصر بدین
 طرز دروش باید نگاشت آما در تنبیت باید که از انانامو حش و نکو سیده پر پند و تنبیت تو
 فرزند و تنبیت طوی و تنبیت صحت و تنبیت فتح هر یک جدا گانه عالمی دارد و مثلاً در تنبیت
 تولد فرزند بدینگونه سخن سرانی توان شد لهذا درین زمان خستگی عنوان که خنده بالها همچو گل
 و طبیعی و حقیقه مراد از زمان رسیدن فصل ربی است نسیم نوید ظهور نو نهال اقبال مشام جان
 بیوی مراد عطرا گین ساخت آفریدگار عالم و درو این عطیه عینی را بران سعدن لطف و کرم مبارک
 و هیا یون گرداند و آن ثمره الفواد را بهر طبعی رساند و در مبارکها و طوی فرزند درین
 ایام مهینت فرجام که کوب مراد عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نو نهال گلشن
 اقبال ریشه شکفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیز سپهر بختیاری را بران
 که مفرای مبارک و مسود گرداند و دل آن مردم چشم مردی را به نظاره نتایج این شکل فرخنده
 نور و سرور ارزانی دارد و در چشم روشنی حصول صحت بخشنده بی منت را جان جهان
 سپاس که مزاج لطف اقتزاج را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و بعد از
 این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت تهفیت اضافه منصب خبر
 بخت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که مبارک
 جلالتان کند این دو کار ساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفات
 را بر اثب اعلی رساند آهنگ دوم و ازین آهنگ چهار زمزمه میخیزد شستین زمزمه بجا
 که حقیقت مصداق از ان بی پرده گرد و شکتل و وین زمزمه بشماره صادر فارسی فرخنده
 سیف وین زمزمه و مصطلحات چهارمین زمزمه در لغات زمزمه اول رباعی

آنرا که بود درستی در فرجام هم محرم خاص آید و هم صبح عام به آسان بنود کتاش قیاس
 ز نهار گاردی نیکوئی بنام به نظر گیان را بنوی تا شام شده که در هر دلی نوشته وادی گفتار
 غالب نیمه دیوانه نیمه سوشیار را بفرانهای سخن که صدره پیوده اوست ناگاه بکنار پیو که یک
 بنگ آمد آزرده پامی و ناتوانانیز و نبود که در بادیه چشم بسایه هر خار بن سیه کردی و از قفقه دلی
 سینه بر سپهر کشادی اکنون که بدین تنگی پیش از پیش رفت تا بنجد که فرو مانده گشته و دم
 می سنج کشاده روی شستن و بطرف آن گریه طلسمی بیار پیچ بستن زمین شور که چون ق
 می و طلیت ز این سپهر گلبن اورا بخار ریشه در خاک نه و دود خاکی ناستوار که هر دیوار که دران
 ریگستان کشتند پیش از سایه خود بخاک افتد طلسمی که درین چنین اهرمن جایی بنده سنبیل و
 ریحان را چه روز باز در منظر و ایوان را کدام باز نامه بیکانه و آتشاگرد آمده و دانا و نادان دست بند
 زده شکین آهوان دشت ازین بزمیازه ذوق کتایش کند و سن دران گوشه بالا بردن
 کار این لپست لا و پامی بند را ز گونی عالم لاسوت را بوا گوید رسوائی ناسوتیان چه آئینش
 و حله باف دوران معنی را بفرسوده منطهای صورتیان چه پیوندش آموزی خسته برادر برادر
 علی بخش خان بهادر بدین روزم نشاند که از آئینه پاری زبان و بهتجار این گفتار سخن باید مرا
 دانش جوی خون گرم بزدش از و رازدار فرسودگی در انجمن رسوا اندر ز گونی پالوده مغرور و مغرور
 پالودگی چون خوی بر گردان اندازه این کار جابر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دیا
 فکر بلای فرو پیچ مراد به میکشیدن و غزل سرودن و آزاد دلیتن و حلقه بر در دل زدن
 نه خون خوردن و دستان کشتن و دل تنگ بودن به و به بند زبان افتادن اندازه ضاحی
 فریبنده برادر گیرنده اصفونی بود که مادر کار من کردند پاسا و تو آئین رفتی ازین برنده و زبانه
 بنا خوش گفتار شودند و اماندگی نیاز و دنیای گریه ببالد که از پیشروان به پویشی برده چنین
 قدرگاه پس ان روی آورده هر چند به غمخواری و افسان قافله دوسه گام پس فتن و آزرده
 پایان را پسینیدن کاوش ناموس هر دوی بار نیار لیکن چون در روشن روشن محرابان

که چون منش بگشاید بالید می خود را بوی همسر گرفت می و از خون پوی نیست غم آن دارم که ناچار زین
 رفتار به تنگ جدوشی و عطار گردون بایدم نهاد بی ای این نه جای دلفنکی است بجا از دی یاد نگارم
 اگر شاد و گرم چه اندرین ناسزاکرشمه که محبت برین گماشت هم بعین خواهش برادر دانی گرفت
 و هم دیرین آرزوی عطار و برآمد خود ستانی بیشکیش پاری امر و می نیست که آن ایاره پاره تواند
 و هر پاره را بقاعده از تو اعدا عربی و دوخت زبانیست پاستانی و گفتار نیست حسروانی تا دوران بنگار
 این را از آموزگار بکدام کرشمه فرامیگیرفتند و گوهر پیدائی این را از را بکدام نوازوی سختند که فراموش
 پارس را دبیرستان نبود و آن قلم و دبستان مانند است و دوران فرخنده کشور شیرشکان نبودند
 دانش و داور ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و نرم و نرم ازین جهان سپسלו انان
 آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود و نخستین کارهای نمایان چگونه ساخته می
 و این سترگ بسیار بکدام گفتار وانی می یافت لفظ هم که از ایت شایان عدم ریچیدند
 بعوض خامه گنجینه فشانم دادند و هر چه از دستگیر پارس بنیاد کردند تا بنام هم از ان حلقه باز
 دادند و اگر گویند از اندین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیامی گفتگو هم بدین نمودار و نوشتن
 دارد گویم فرسنگ نگاران سودمند نامه با نوشته و نوشتن آئینها باز نموده اند مرا چه بران ارد
 که بیوده سخن دراز کنم و ناخوش و ناخوش بر دبا ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم و انورجی
 از آنچه در دست برون ریزم حبیب و کنار روزگار از گهرهای شهور پر شود فرسنگ نامهای کهن
 بشوید و نوشته ام را بر دیده و دل نویسد و عده با پیر و پنده راز جز انقدر نیست که درین آهنگ
 که دوین صریح است از کلک غالبی مصدر سه چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی هم ننهم
 تا گنجور این گنجینه یعنی نگه دارنده این سفینه بشا به او که نگارش پالوده گویان بشکفت زار
 نیفتد و بخرام خامه که در بیان آلوده بیانان کج رو و فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز
 هر سخن از نشودن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره مصادر خلافت قاعده نوشتن
 بخشی می آرم و تا که در گره نشود سخن سخت سخت سیکر لازم و انموده کلی قواعد را ضامن نیز وزیر الزام

آن نکرده ام که هیچ مصدر و صطلح و لغت ناکفته نماندن خود آنچه مرا بر سرزبانست قلم می سپرم
 بر آئینی که درین جریده مذکور نگردد و از کس جریده یا بچینید و هر مصدری که درین مصحفه پیدائی ندارد
 چون ششدهم بین نمودار با پاره پاره بشمارد یا رب بخارنده از زبان خروید گیران بستگار و
 آموزنده از نهال آگهی بر خوردار باد بدان ای هوشمند و دانش خداوند که مانند درین زعفران
 پاری را بشش دستور شرح میکنیم و در استن مجموع افعال و اسما را و بسته بدان میداریم و آن
 شش دستور که اندیشه را بدان توان آوردست مصدر است و ماضی و مضارع و
 فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از هر آنست که همه از یکدیگر هم بدین
 پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فضلی در میان و ضبط آن
 در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی است ساری در جمیع افعال و اسما و افعال خود از وی
 بوجود آید و اسما را خبریه پشت گرمی پیوند خردی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
 فارسی نون است و بیش از نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون
 نون لازمه ذات مصدر است از مصدر با گفتن صیغه ماضی پدید آید لا جرم آخر صیغه ماضی باشد
 ما قبل نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته ماضی یا
 شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر اند که یا دال است یا تا حرکت دهند و بهای هوز
 بر بند اسم مفعول پیدائی گیر و چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع و در گران مایگی پاک
 کم از مصدر نیارد و چون مصدر و جواب ذاتی دارد و خود منشأ و پیدائی فردان افعال است
 و آخر هر مضارع خبر دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و در و ش
 آن نیست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحالت کسری بنون زنند
 چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بحالت کسری
 جنبش داده بهای هوز بد و زنند چون کنند از کند و گوینده از گویند نکته امر از مضارع
 میزاید قاعده آن بر گفتن دال است و پس چون کن از کند و گوید از گویند

همدین نکته بخاطر اینست که هر امر که آخر آن معنی بریای شتابانی باشد لفظ آن بیایمی تحتانی
نیز مسوعست چنانکه گوئی گوئید نمیتواند بود بلکه مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندارد
لیکن چون یای معروف آخر آن در آرنده معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی معنی در خبر گفتن
و کردنی معنی سازا کردن نکته ماضی را استعدا دانست که بی آمیزش حرفی دیگر دوم از
مصدری زند چون کرد معنی کردار و گفت معنی گفتار نکته اسم مفعول معنی ماضی صرف نیز کار
رود چون کرده معنی کرد و گفته معنی گفت و معنی تجاوز از فعلی فعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون
مصدر تا بصورت اصلی خود است معنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرنده معنی
نام برآرد چون کناد از کنایه لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری توان کرد الا بدینچه مسوعست
نکته اسم فاعل معنی کننده و گوینده همواره بر حال خویش باشد و هیچ عارضه متغیر نگردد و فاعلی
دیگرند چنانکه اسم بصورت خویشین افاده معنی مصدری چون سوختنی سوختن و گذارنی
گذارتن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آن را حکمت
کسره به پیوندشین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین
عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون
را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افزا و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته
همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرنده معنی فاعلیت گردد چون کارکن و
شنگوی نکته برخی از مصادر است که از مضارع نیست و همچنین قبلی از مصادر است که
از نفس مضارع آن مصدری دیگر نیز و همدین نکته بصیر باید گرفت که مصدر مضارعی را
بجز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نمیشد نکته چندی از
مصادر اقتصای آن است که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدین نکته
برین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری
از مضارع برآرد و الف و فون در میان آن بیفزاید تا لازمی متعدی گردد لیکن زبانه مصدر

پاشیدن پاشیده پاشیده پاشنده پاش پاش و پاشن پر دخت پش پش
 پرواز و پروازنده پرواز پروازیدن پروازید پروازیده پروازید
 پیراشتن پیراسته پیراید پیرانیده پیرایه پیرایه پیراییدن پیرایید
 پیراییده پیرایه پیرایه پیرایه پیرایه پیرایه پیرایه پیرایه
 پیویدن پیویده پیویده پیویده پیویده پیویده پیویده پیویده
 پیویده و فاعل این از اینجا که تلفظ این تناوری دارد سماع نیست پیوید امر پذیر
 پذیرفت پذیرفته پذیرد پذیرد پذیرد پذیرد پذیرد پذیرد پذیرد
 چختن چخت چخته چزد چزد چزد چزد چزد چزد چزد چزد
 پوشیده پوشیده پوشیده پوشیده پوشیده پوشیده پوشیده پوشیده
 تب امر این یعنی تحقیق سماع نیست و نوشتن بطای حلی خلاص تر ازیدن ترازید
 ترازیده ترازنده ترازند ترازند ترازند ترازند ترازند ترازند
 تازد تازنده تازند تازند تازند تازند تازند تازند
 سماعی توختن توخت توخته توزد توزد توزد توزد توزد توزد
 جنبید جنبیده جنبید جنبیده جنب جنب جنب جنب جنب جنب
 چید چنده چید چنده چید چنده چید چنده چید چنده چید چنده
 چیدن چید چیده چیده چیده چیده چیده چیده چیده چیده چیده
 چنده چندن خفت خفته خند خند خند خند خند خند خند خند
 سماعی و اینکه خوابیدن نیز بخشی دارد اصل است که خواب اسم جاد است در پاریسمانی
 نوم و آنرا منصرف گردانیده اند و اینچنین در پاریسمانی بسیار است اما اینکه قبل از این سخن
 شیرازی در داستان میفرماید و شریک با او خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی

و درین آب کشیدن و یعنی شستن دست و درین و روستاقین و یعنی شستن شدن و بخیه
 بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن و یعنی ظاهر شدن امری پوشیده و کارزار
 بن دندان کردن و یعنی بدق تمام کردن و پی کور کردن بکاف تازی مراد و پی کور کردن
 بیکر کردن چنان و یعنی افزودن چنان و سرچراغ افکندن یعنی گل گرفتن چنان و چشم روشنی
 بخیه تفت و بالا خوانی و خود را افزونتر از اندازه ستودن و چهره شدن و طرف شدن
 یعنی مقابل شدن و شیشه درگاه شکستن و آگینه درگاه شکستن و شیشه پیران افشاندن
 و عار به پیران ریختن و فعل در آتش نهادن یعنی بیکر کردن و گل کردن و یعنی ظاهر
 شدن و چشم بیکری سیاه کردن و بخت طبع در آن فیروزان بدان گرفتن و بخت
 عجز کردن و داده گریز شدن و حس بدان گرفتن و یعنی زینهار داشتن و پای خالی
 کردن و یعنی بسفر رفتن و پیران رسیدن یعنی تو اگر بشنیدن و کفن پاره کردن و یعنی
 از مرض ملک و عاقبت سخت نجات یافتن و پشت چشم نازک کردن و یعنی آذوده شدن
 از راه ناز و سبزلت سخن گفتن و یعنی به ناز و کبر حرف زدن و گردن نهادن و سر نهادن
 بخیه اطاعت کردن و گردن کشیدن و پیچیدن و سر کشیدن و پیچیدن و یعنی نافرمانی
 شگوفه کردن یعنی تی کردن و تن زدن و یعنی خموش شدن و تن در دادن و یعنی رضامند
 شدن و گوش دادن و یعنی نگاه داشتن و پای از پیش رفتن یعنی لغزیدن و افتادن
 شخص از پرگار افتادن و یعنی رفتن انتظام و باطل شدن تکیب و دست بهم دادن
 یعنی میر آمدن و به پوستین افتادن و یعنی غیبت کردن و دست بند زدن و یعنی
 فراموش کردن و روی از انسان خواه از حیوان و دهن زیر سنگ آمدن و دهن زیر کوه
 آمدن و عبارت از رسانده شدن و عجز شدن و آسان بار و پوشیدن کنایه از انکسار
 وجود بر بی و شکستن متعجب و عبارت از پراگنده شدن آن جمع و بر خود بالیدن و
 کنایه از ناز کردن و فخر کردن و در آب و آتش بودن و اشاره بانسراط رحمت

در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن به معنی تشنگی و تشنگی بودن دست زیر شمع و دست
 ستون زنج گشتن به اشاره بحالت تیر و سکوت ستان بر وزن اقدان به عبارت از فرام
 آمدن اسباب مراد به گشت بجزت نهادن به معنی اعتراض کردن بر کلام آب بروست کسی
 ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن به شب در میان دادن به عبارت از وعده کردن
 خواهی وعده یک روز خواهی زیاده به کاسه گردانیدن کنایه از دویزه گری و گدا را
 کاسه گردان نامند به جابه کاغذی پوشیدن عبارت از استفاذه و دوا خواهی شغل بکبت
 گرفتن به نیز بدین معنی آید به جامه سیخ بر سر چوب کردن به نیز ازین عالم است گیکه کل
 کردن به عبارت از ظاهر شدن راز به قطره دندان به اشارت بشتاب رفتن به کلاغ
 گرفتن به عبارت از تشنگی و تشنگی به کلاه انداختن و کلاه گشته بآسمان سودن به عبارت
 از شاد شدن و شوق کردن به آسمان برخاستن به عبارت از دیران شدن خانه به
 آب بافتن به معنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بآسمان بر آتش افکندن
 به معنی شور و غوغا کردن مغرور کردن عبارت از خاموش شدن سبک است کردن
 عبارت از فروتنی و ترک دعوی است بکبت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف به معنی تمام شدن
 آید طلب به معنی کشیدن عبارت است از انکار اقرار به چیزی و گفتند خط کشیدن و قلم کشیدن
 مطلق به معنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد فعل و از وزن زدن عبارت است از انکه
 وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند و پس زانو نشستن مراقبه آگه بیند
 و قلند و استفاده و نیز در خط شدن عبارت از نشر شده شدن و در هم گشتن دست یافتن به معنی
 غالب آمدن ز فرقه چهارم در لغات معنی اسما مفروقه فارسی و تشنگی و تشنگی
 به خارده و شین مضموم و دوا و معروف به معنی ایلم و موکاف و به معنی پیچید و در ارج به معنی دست
 و قیمت آید و ازین مرکب است از چمنند به معنی صاحب رتبه چه سندا داده به معنی صاحبی میکند
 به معنی بفتح الف و کسر نون دای معروف به معنی حقیقی شمرم بنون و نای فارسی به معنی

رطوبتی که در حرای رستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی که گویند بخت
 مضموم و های مضموم به رازده امشا سپند یعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن اجماع
 از وجه عبارت اسپند و سپند بخت الف سر در سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
 را نیز نامند انگاره پیرنگ و گروه بخت کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
 اخیر بوزن قنبر افزری که آتش بدان کشند و آنرا و سپندا نامند آثرند بالف مدوده و
 رای فارسی مفتوح هندی گاره خوانند بکاف فارسی انبو به بوزن مندوبه لوله را نامند
 که هندی آن کوئی است هستو یعنی اقرار کننده و خسته بخت نیز آید تشکج بنون کشور شین
 زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت سبز ناخن گرفتن که هندی آن چچی هست آتش
 بر وزن باش یعنی عوض چنانکه گویند فلانی خفت آتش کرد بخت بخت با صیغه ماضی دهم
 ملطانی است در اصل بل خسروان ایران نمیدند و هر گنگار که خود را بوی رساند از انتقام این
 باشد تا بهوش آب را گویند که آنرا در عرت بند نهر نامند و مانع کلاهی که برسد باز و شای
 سنده یا سبز بنی دلیل و رهنما زیر و چرخ بطانه دستار را گویند چکنه سیم فارسی مفتوح
 بکاف پیوسته و سیم مفتوح بهازده گماند سه فرو چیده که آنرا بهندی پوژیا گویند
 چکیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و یعنی قباله نیز آید و قفاس سر را نیز گویند
 چلب بجم فارسی هندی آن جبانج است و آن را الفارسی جلال نیز گویند جلب
 بجم تازی زن فاجره را گویند آجل بجم مضموم عربی جناد هندی طو کار دهم دیگر
 آروغ ره آورد و ارمان و لوا بان و نور بان یعنی سوغات از رنگ
 سینه مرغ تصویر اثر رنگ نام نقاش آثرنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جهری گویند
 آونگ یعنی ریمان که بسقف آویزند و چیهکا و هندی خوانند آورک بالف مفتوح
 بودا پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مبرده یعنی ریمانی است که آنرا به سفت یا شاخ
 درخت سبند و پابران گذارند و به آینه و روند و بهندی محبولا نامند آثرخ

عزلی ثوئول و هندی سه آهسته آهسته باضافه یای تختانی بعضی زج عالمه مخفی نمائند که آهسته
 مصد نیست که آهسته ماضی و آهسته مفعول آن تواند بود بلکه آهی است جا به لغتی است غیر مصرع
 یا غرض بعین مضموم و واد محمول یعنی غوطه اوخ یعنی افسوس اگرش بالفت و دل کسود
 و تخمه خوی انسان خوی اسپ که از مجلس گویند چانه یعنی استخوان زیرینش بالا است
 از پالون و سپ کوئل را گویند یا لنگ مخفف بالا آهنگ است یعنی کشته اسپ کوئل این
 اسم ریمانی است که از هندی باگ دوانند شش بوزن شش اسم جاویدت خاردار که هندی
 سه گفته شود پرچی بوزن دربی یعنی صدقه و قربان کسیر کجای مفتوح فای مفتوح یعنی سبزی
 که در بداید و آزار یاد افراه و باد افراه نیز گویند یا و اش یعنی جزای عمل نیک یا بد فراه و باد
 اسم چرمی دور که ریمانی دران انداخته بگردانند و هندی آن بهر کی است سبزی یا زنی سبزی
 و ریمان باز نیز گویند و آزار هندی است گویند پیاره بیای مفتوح آن رویدگی را گویند که
 ساقش افراشته بنوشل خیزه و خیار و کدو و هندی آن را بیل گویند بیای کسور یا سنگ
 بهای مفتوح هم دیگر آن بیای افرا عبارت از کفش پست پیچاره بیای فارسی مفتوح
 بمعنی طبعه پیچوله بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشه چشم نیز آید که
 بکاف مفتوح و رای کسور و بیای محمول اسم هندی که در صحرا باشد یعنی لشته و تل بفتح تای و شت
 پروار خانه تائبانی هواد است بیای کسور عربی سووق و هندی آن سته و آن آهسته
 بریان یا یاب معروف بمعنی طاقت و مقدور است و ک بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
 و پرستک بحدف و او نیز اسم بابیل است پازاچ و از پیش نشین نیز گویند سبزی آن دانی
 جنائی یا سا بمعنی حفظ وضع پله بیای فارسی مفتوح و لام مفتوح هندی آن پونی جاوید
 هندی آن با جز زرت بضم زانندی جوارشاخل سبزی مضموم هندی است یا سبزی
 جهور که بوزن فقیر و فقیر بوزن فقیر یعنی تل و کوس تند رتبی مضموم و ال مفتوح عربی
 تیخان سیکه از پادشاه درآمدند اجازت بدادند و هندی باشد پیش بفتح جیم و بیای فارسی

مضموم گویند یک ساله را گویند چیا مضموم غزل روه بر او آل مفتوح یعنی صفت آید تا نو
 بتون مضموم نغمه است از بهر خوا باندن اطفال و هندی آن لوری و در بدال کسوره قلعه گویند
 و اس سینه آن در نیتی گلمه یکاوت و لام مفتوحه هندی که آل پیشه هندی بسو لامتل هندی
 کچاچ و خنک بی فوان هندی چکی سینه آن هندی ساما که پیشه است و زبان که
 هندی آن انگیا است شاعر یعنی عمارت و ازین مرکب شاستان و شاستان مختلف
 شریک است بیا و کافسی کسبه یعنی طبیب آواک یعنی جزیره آواش یعنی مهنام که عربی آن سی آ
 آسا صفت است از آسودن و بی کین و وقار نیز آید و می مانند و بدو فازه را نیز گویند که هندی
 آن جالی است ارک بالفت مفتوح قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد ایناع یعنی دوزن که گشت
 داشته باشد و آنرا هندی سوت و سون هندی اندروا یعنی سرنگون و دوروا
 نیز مثل است شکیه سفر شب ایوار بفتح الف سفر روز و آه یعنی آواز و هم یعنی توشه و هم یعنی
 اول نیام یعنی جد و پدر و نیاکان حج آن لا و ام و دیار ماه پروین اسم جد و ابراهیم
 و آنرا شکست نیز گویند کناک بفتح کاف فرضی است که آنرا نیز گویند گنام بکام مضموم
 پیشه و چراگاه شمش بوزن چینی است پست ترس بیاضه هم پیشه شفا هندی
 و شفا شایع تحت و لا و شفا که تارهای زردیم بدان در کشند هندی آن خبری چالیپاک
 بیای سورت نام بازیچه هندی آن گی دنده کاچار و کاچال عبارت از خست و
 متاع خانه پیشه بوزن زیند پیوند چری قصه صا و هر پیوند عمو ناگوخ خانه که از نه و علف
 سازند و آنرا کار نیز گویند و گویند نیز یکاوت فارسی مضموم پیشه یعنی عایت و نیز پیشه خانه که
 کشان بر کنایست سازندازی و علف همراه بسین مفتوح یعنی و هم قر تاب یعنی و بی
 و کرامت شکست یعنی عجب ریح و ریحال برای کسور و یای معروف یعنی چاقا و
 راجه و راجه را گویند پاره و آنرا دست بخن نیز گویند و آن پیرایه است که زبان بدست کنند
 و هندی آن کمر کسبه هندی که را پیرایه ششم خزانست کلاش عفت و هم دیگران

کارتن و خانه آنرا هیچ گویند با لکانه تا بدان تار و بر مصروف و او معروف مبتدیان محروم
 فوه بفانی مضموم دو او بهار زده چیرگی که برای افروزش رنگ نلین زیر آن نهند و سبک و انگشت
 گویند گشته بجان فارسی مراد گرسنه است مکاس معنی ابرام و طلب چیری و طمس مال
 آنست هملر بهای مفتوحه جلاسه و آنرا پای بافت نیز گویند چا تو رسانی است که محرم ابدان به
 آویند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پچانی گویند گسیل بجان فارسی مضموم هین کسور و یای
 معروف و مراد پدر دینی مخلص لال معنی گنگ که در هندی گنگا گویند ناگرفت معنی
 ناگاهه گنج بجان تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن جمله که یو بجان تازی مفتوح
 و دال کسور و یای مجهول مزایع و باغبان را و معنی مرد کریم و خنی پلارک هم تیغ و هم چرخ
 مرد و یک هم مضموم و دال مفتوح و رای کسور و یای معروف و مرد و ری بحد کات
 پاری نیز معنی چیری که زمره باز ماند معنی میراث املیت و آنست دو کلمه پاری است معنی
 نمی و ری باز نامه معنی رونق و شیر و معنی خاصه خلاصه بموقع خص و صا و علی الخصوص نیز
 مستعمل گردد و سیری بضم سین و با فارسی معنی آخر فرجام هم معنی رنگ رونق و هم معنی انجام
 گذارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت اسید که درین میر و پا فرجانی فرو میرد بدست
 که نه شودی ایزد امید واری و از بند خودی رستگاری دهد فرد میرند دم زلفا غالب
 تسکینش نیست به بو که توفیق ز گفتار بگردا برد آهنگ سوم مثل بر اشعار مکتوبی منتخب
 از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام شر را آیش دهد هر چند در سراغاز بهر شعر اشاره
 به بالستگی آن شعر میرود و از شایستگی که در کلام مقام جلوه ظهور دارد و نشان داده میشود لیکن
 چون اشارت و رعایت اختصار است هر آئینه چنان میدارم که منصب من در نگارش این
 ایسات جز انتخاب و انتظام نیست هر کس سلیقه و دانشی و طریقه معامله نگاری خویش
 به نظر را و اثرش است تواند و او منگه سخن چون سخن گزار و گرد آورنده این اشعارم دل غمزه را
 باین مثل فریب میدهم و بفرام آورده اشعارانه که خامه سوگندیت در این نگارشی می نمودن و لب و لبون

قیامت قیامت کبریا زنگی جلوه باغ تکریمش	بهرگان صفت دل نرزه باران بهار بر سر نور در آغوش
دیگر در ستایش حسن لصیغه انفرادی نظم	
رایتی از نور برافروشته جلوه گری آفت نظاره	پرده نگین گل انباشته برق یشال می شکو
زنگ گل آینه دیدار او سبکی از لطف فراسم شده	موج پری جوهر تبار او صافی آینه مجسم شده
دلفری از شوقی اعضایی تو	بوده من خیر سر پای تو
وصف مرد قوی کل زور آور نظم	
پیل تنی کنی عرض شکوه بیک از کوه تنومند تر	رسته برگ گردش از نرگ کوه بوده از وجهه لوند تر
در عرض پریشانی و سرگردانی نظم	
کیست دل شاسته غم زده از گداز کس قباب دبی	سبیل خسته ستم زده در بیابان یاش لبی
در دمنده جگر گدخته خسوفانی محیط بلا	از غم دهر زهره باخته سر بسر گرد کاروان
در آگاهی فن زده طرنده اندیشه افرویده آوت	همه بر خویش نیت یازده دین لفظ جان می دات
نشانیست پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم	
مطالع آدم عالم محمد عربی شیشه که بر آن فیز جاش	وکیل مطلق و متوجه حضرت یار بجیل نو دین عزت اندری
از مناسبات مقام نعت نظم	
نخربه امام رسالت در بزم نیک بوی خوش نظم	کو شمع است قند و شکر در زم آسوس سازش زود
در مقام اظهار اراده سوز و گداز نظم	
باب مضمیر ابیانه پریشان تر ز خوشتر است	نفس خون کج جلا انباشته بعوی هر سر و نیم نانی
در آتش نو بی سار خوشتر و رب استایش آب و آذر می فضا نظم	کبا بشاله آواز خوشتر نفس غایت شکست گوی
نفس غایت شکست گوی درین مینه دیشان نرنگ	غناش گوهر جت گوی بهاشین است اگر در نرنگ
چه فروید یچ دیماه چه دردم در وصف شخص کریم باذل نظم	بهر عمر فضا شین حبت آبا باده سستی دل رنجی
و اکل خار جو خوش ابر آکنده صورت جو آمده	از غم ترستی خود قدری پیش کفش غاشیه روشن
ز فرقه شو حسن میهمان صبیحه جمع نظم	چو د نو و از وی بود آمده طرنه تحریرانوی از وی

در نکویش حکام خجائیه نظم		در خوربان گله به عهدی و کزات	
بدا و سرکار مجیدی فاده آ	که بر گزیده چرخ استیاری	پیشگی دوست فرد	
چو فتنه جاقاق نون عالم است	چو غره صفا فرنگ است	نوی زنجو پایش میگرد	در قیست نهانی که افشای دارد
بیان عشرتهای ضایع طوق حشر نظم		بیان غنیم و اندوه فرد	
خجتم عیش تیان هفت انگ	سعیم پای حق تیان کشیده	چکیم از دل و جان که در سلوک	سیرید علی نامیدار سیر
انجیم دل نادر بود و ج	وز رنگ بساط امر بود و تاد	در طلبستی و حال الکی و منع	
شرح خستگی های حال نظم		افسردگی و کمالی فرد	
نقشم بنام نیست بجز در شمع	نام بجای نیست یلغیر از آ	همه کس در تمثیل فرد طلبین	خجین شود و من و شوا میماند
در یکیم در و لغیت جان دل	در تیرم خاک و خاست بود	بیان اظهار قاصد و امر ندرت فرد	
اطهار با توانی که اصل نامر او در راه نیست		تا خود بر سرید صبر فرد	خوش میکنم ولی بامید خبر
کجاست که چشمم غم ز غم	اگر بر سرین خوش انگار	آرایش عنوان طلب بطرفه عجز و فرد	
اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی		بر دل نازک لاله گرانی کند	خوشش که جگر گشته پراکنی
بصه متفسر احوال شده شد فرد		خویش وصل و تقاضای عیش فرد	
جان غالب کتاب گفتا که اند	سخت سیر گوی پیران	بیا که قاصد آسمان بگذریم	قضا بگذر طل نون بگذریم
اطهار نسبت ارادت بر و ش فرما فرد		شرح ماجرای خوی دوست لعلاب	
مانده خود آینه خشی میکنند	خود را بر و بر تو مار بستیم	آمیخته نیاز فرد	
طلب تقدیر بر عیش شبایش بر طمع فرد		آسود و خامه کلبه خوی تو	نه خجین بناده صافی کلاب
گیرم و فاند و انتریم بکاری	زین سادگی کردن خربتیم	قطع نظر از تسکین نه خیرت فرد	
نازش نسبت تعارف از چه دوست		با و بود حرام بر نه خلا شربت	دل نمی خویب طبعه نون شربت
غمخوار نباشد فرد		درمانگی و در امانت تمام انی و نون	
باید چو نون معامله نه خوی نیست	از شکوه تو شکر گزار خودیم		

حواله داده شکایت بوجدان ضمیمه	کلمات غرائب
مکتوب الیه فرد	دیده آهنگ تمام نمک بکشتی
چون با نبال جانها ز غم مگر	انظار مرتب ایس ویم بر عایت شوق فرد
باید از خیش سپید بکار فرد	انظار مرتب ایس ویم بر عایت شوق فرد
عنوان بیان شدت در و فراق فرد	دوست را در غمیدن مدعا نشین
تا بنگارند در آدم گویم بیت	و شستن و همدین پرده شکوه سر کردن فرد
چنگ تا غم خبر تدبیر تو شود	فرق است نه اندک دلم را
بیان کلفت ناسازی سخت و اندوه	مسدود اگر حرف مراد و دنیا
پیش نیامدن دولت فرد	خاطره دست را بد و با بش و ستان فرد
بجوش زید یزید و سلا	و گستاخی و بیدری کار از پیش کردن فرد
سخت خاموش بود طالع و دنیا	آن لایه ها که خراجه را محمل نمایند
وصف لکننت زبان فرد	بر جوانی آن بکار و یا سینه
زبانیت پند زین لعل گدازش	نرسیدن به بر جواو و و اوج الک
شلیک جادو و شلیک شمشیر	و از تغافل در گمان خودت فغان کردن فرد
خوش حیات خود از جانب دوست	نرسد زنده اندیشه شمشیر
از محبت نشمردن و آنرا بر شدت	پیش روی غریبان نیست
بیدری گمان کردن فرد	ابر از این کیفیت که محبت اگر جدوست
نه از نهرت غائب و نه از نهرت	و بر به نفاق بی تو ز غم نمیریت فرد
سرت گدوم تو سبب آن گدازش	گشتن و دل خوشی زانی جزا
و عده لطف از زبان قاصد اگر چه	دیده غم کرد و در دستان این
با و نه شستن لیکن از فرط محبت	پیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرد
دل بدان نهادن فرد	شکافی نه کرد و غم کردن
دلم به دلم و کافیه سیاه	بوادری که مراد و دل افکند
خوش است و عده گدازش	که از شش شدت رخ و غم بطریق ترقی فرد
ترجمه دوست را نسبت بخوش از خوشی	نیکو بدی مجرم طلبم حقا
گمان کردن فرد	سخنی چند ز غم سنا
غم نشین و غمی بخود فرد	و موقع تعلیم صبر و شکیبایی فرد
خوشا در نیم چاه و چاه	اگر چه خلک دی خطرتانم
	در گوئی بدین با و غم خوش

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن در فرد	جیب مدد که پیش نماند است اما زین هم ستودنی نماند
نسرو از مقامیکه دست پهنانمده گماشته باشد و جواب اصل معاف گردیده باشد فرد	نماز و زیاده نماند که کتاب را پایه آورده است اما جوابی نیست
دوست را نظریه بی التفاتی به میدیحه و اوان و از ان نیز ترقی کردن فرد	دوست را نظریه بی التفاتی به میدیحه و اوان و از ان نیز ترقی کردن فرد
کریانیت سینه خود را دیده بود باری که در توحید می بود	کریانیت سینه خود را دیده بود باری که در توحید می بود
بیان نعم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد	بیان نعم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد
ترا که در جگر نماند و در باب که غرق خویش در بحر است	ترا که در جگر نماند و در باب که غرق خویش در بحر است
در موقع بیان شدت افلاس فرد بیت که در کلام نماند	در موقع بیان شدت افلاس فرد بیت که در کلام نماند
بایسته مقامیکه دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد	بایسته مقامیکه دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد
گفتم خود را در شاه پنجاه سال خوش با حال دوست که حال گرفت	گفتم خود را در شاه پنجاه سال خوش با حال دوست که حال گرفت
تعلیم کلمه فرد در و دیگریت سفید سبزه با	تعلیم کلمه فرد در و دیگریت سفید سبزه با
شایسته همه است نامه که در کتب نماند بغل آتش و پتایم نماند	شایسته همه است نامه که در کتب نماند بغل آتش و پتایم نماند
انگیزان عطر و با نهار قربان از ناله مرغ که گذشتند	انگیزان عطر و با نهار قربان از ناله مرغ که گذشتند
کوارش نمانی که در عده اطف در استقبال چاره نمانی حال نمی تواند بود فرد	کوارش نمانی که در عده اطف در استقبال چاره نمانی حال نمی تواند بود فرد
در خور نی که اندک آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر کسی در جست جستجو نباید و او به بند گرد آوردن بال نماند	در خور نی که اندک آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر کسی در جست جستجو نباید و او به بند گرد آوردن بال نماند
نظام طلبان همان که حکم اتق با شایسته یقوت با ده گنجی	نظام طلبان همان که حکم اتق با شایسته یقوت با ده گنجی
از پاس اوب ستوده آمدن و رخصت شکو و طلبیدن فرد	از پاس اوب ستوده آمدن و رخصت شکو و طلبیدن فرد
بگفته این خبر و در عین حال تا می آید از هر چه نماند	بگفته این خبر و در عین حال تا می آید از هر چه نماند
طلب تفقد با طمع غم و آوارگی خویش فرد بیت که در کلام نماند	طلب تفقد با طمع غم و آوارگی خویش فرد بیت که در کلام نماند
بیان آرزوی دوست یا عتاب حاکم نسبت بخویش فرد	بیان آرزوی دوست یا عتاب حاکم نسبت بخویش فرد
اگر شفقت من تصورش میرزد بیزلم من رخ از جهان ببرد	اگر شفقت من تصورش میرزد بیزلم من رخ از جهان ببرد
احمدا و فاخته نسبت به حاکم باید دوست فرد عاشق کوی تو بدین پی است	احمدا و فاخته نسبت به حاکم باید دوست فرد عاشق کوی تو بدین پی است
آغاز جواب مکتوب شد که با تو می محبوب فرد جان بر سر کتبه قیامت نماند	آغاز جواب مکتوب شد که با تو می محبوب فرد جان بر سر کتبه قیامت نماند

اختصار و روان و نمودن یک مثال فرد	با همه شکر و شکر و شکر و شکر	تا ندانید صید سحر چنانی مرا
چون گویم ز تو خبر تا بچشم	بگریم آینه زخا را چه فرد	بیان نامه که فم و عتاب داشته باشد فرد
شکوه تعامل ایام گذشته بشاید	الغافل حال فرد	در نه شایسته برن نویسی
با که خودت بیا که بشویم	دیگر سخن زهر مارا چه فرد	در دل چو چهره تنم جادو آدم
تبااهی خود در مقصود دوست داشتن	و بدان شادمان بودن فرد	در این خوش بختی خودم بنفست ایما
دست دارم بر این که بکار دهم	کارن شما که پیوسته در بر تو بود	شیخ خوش کلبه نایم خودیم ما
بیان شدت غم فرد	نوسیدی اگر در شایم اند	لا اقل معالیم و شر او صوره که کاتب
باعث ترک صحبت را جماعا در نشان	و تفصیل آنرا بیان بعد از آن که در آن فرد	بایع و مشتری تکتوب ای که باشد فرد
گفته ام ز کوی سنان	ایتن از زبان خیزان شنید با	دل خود را از این دهنم بنویسد ایما
طلب نقد بطریق شمرل فرد	گیرم که با نشان الماس نریم	و عده های دوست با او بش دادن
اطهار حسن عقیدت بمقابل بی پروا	دوست فرد	و فراتر آن شکفتگی در خواستن فرد
بر آید یوه قطبانی نریم	تو بیکار و دین گمنام نریم	فرب خورده نامم چنانچه ایما
و آرزوی ملاقات با نیرکان فرد	در این شایسته بهر تو شوق	ایر از شکوه نامهربانی دوست بشمول
ز برای شکوه بهی لطیف عاقبت از نشاید فرد	در این شایسته بهر تو شوق	وفاداری خویش فرد
		گیرم ز تو شمرنده از من تمام
		و مقام عرض بریشانی و سرگوانی فرد
		فرستاده گشت ایام از یوه بایره
		استدعا عنایت نهیب قطع محبت فرد
		طاعت و محبت که از این آدم
		عذر تقاعد و زنگارش نامه با طهار
		فقدان قاصد فرد
		گیرم انبیکست که درین چای
		تن بر دانی و نایم ز غم داشتن

اظهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در ضاجونی غیر فرد	اگر رسیده پیام را جوابی	ترسد و نرسد و نرسد
قیاس بر ده انداره و فایده که در چشم	عبارت از هر کان برگردان	شکر التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت دلی فرد
ابرار از بهیمنی که اگر کار خود بخود وی خود انجام داده ایم نظر تخفیف تصدیق دوست بوده است فرد	پیرایه پانی تو در فریاد	پیرایه پانی تو در فریاد
مردن جان تنها شهادت	انقید خود در چشم	در آرد کی دوست خود را بعلایق تسلی و اودن فرد
شعری که آغاز میان شکایت بیان تواند کرد فرد	یا کردن هملاط زمان وصال	پیش ازین بودیم گفتاری
در جوش شکوه بسیار دوستی	بود باد این کیش و قدر	بسیار لطیف حسرت فرد
مناسب حال سیکه در ابتدای کار بهنایت بدلاک رسیده باشد فرد	شایسته بقا سیکه این کس بسط زمان انتظار از معاود قصد یا پوشیده باشد فرد	های این کس را بسط زمان
بچو کس شریحه کشانی	صورت آغاز بهیمنی	قاصد بر راه مرده من
اظهار آرا داده بودن خوش بدعای بد یا نظم و استغاثه فرد	در مقام شکی گفت و کردنی	سرا و ارجال سیکه از غم و متول برآمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد
انکار ظهور اعانت و اقرار حصول محض بسابقه عنایت نلی فرد	در مقام شکی گفت و کردنی	دل بساط بس که در بهیمنی
منوع کارش و نشیمن	دل بهیمنی	در موقع بیان بی مری اقرار فرد
در مقام شرح درد و غم رباعی	بنیت مراد غم شامی	گرچه در مقام غم زبان
بنیت مراد غم شامی	اندر نشانه نداری درد	نشید مشانه در گذارش فوق استماع پیام دوست فرد
		مالذت دیدار پیغام که در قیام

هر باره دل که زدم از دین فرد	یا به نفس زده خود کردی	در باب رسیدن نامه دوست رباعی	
در موقع عیادت رباعی			
آلی که تشنه دمی چشبی	بس جان بکشد بایکین چشبی	این که در حرارتش آورد	سرمه ای بر روی درویش آورد
		در بر بن بود میوه جانی	سازان شایعش را خوش آورد
		<p>آهنگ چهارم</p> <p>خطب کتب تقاریط و عبارات متفرقه</p> <p>و سیاه و دیوان فارسی</p>	
		<p>یگانه نیردان را زبانی که خسته است پاس گوارم و خود مرا چه پایا پس گزای او است که چون تنی</p> <p>که حرف از حرف نشنم نه میروم که هست که و کبر پرده از رخ این شایه نو خاسته که خرد و مستین دیوانش</p> <p>نامبر گرفت و بهوای جلوه دیگر که بهو چرخ اندیشه بزرگ آن خیز پذیرفته آئینه زدائی از سر گرفت و بارها یاد</p> <p>نار وانی کلاول آهنگان فرو گرفته که تن زبونی در غم و بدین آرزو منت بر خوشترین نه نم که پایا</p> <p>پس ازین چون بگرد سراپای گفتار گریه بیا فری تا دار سکه دیوار کاخ والای سخن در چه پایه</p> <p>بلند است و سرشته گندنیام دران فرارستان بگرد این فروه بند فرو ذوقیت همی بلغا</p> <p>بگذرم ز رشک خا به بیت پای عزیزان خلیده باد و بنامین و خستین نقابی ست از روی شایه</p> <p>به رفعت که دمی بجهش نسیم بر افتاده یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیده باز پسین چراغی است از گرمی</p> <p>چراغان نیم سوخته بهار و رخ با فخر و حق داد و دینی داغ منت خشن دیده کن و اعما بخونست سر اسر</p> <p>بناخن شوی نفس خسته شده که اگر مغمو نباشد به دست به تفت پنهانی دل ناگه از ناسور تراوید کاغذی سیرنا</p> <p>چون بیکر تصویر از حیرت و اقیه خاموش مشعل کفایت گرفته گانند چون اورا از دودل پیش قلم</p> <p>آشنایان نگه را به شکری صلائی فراوانی باده در باب که این خسرو میگوید است در بهر سخن باز</p> <p>کرده زمره سبجان طرب بپسازنی نوید آهوی نغمه نواز که این بار بوی پرده است از بال موسیقار ساز</p> <p>خوشتر شتابانی است بصاحقه سرگرمی ذوق نغمه آتش خیز گردید بچکان فی خشتگی اجزای</p>	

خاکسری از دانه سر آمدن بکامنه پرده کشائی صیری شارتانی است بر زلزله و جبهه دل کار فرما زیم
 پاشیده بشور افکنی تابش ذره های آفتابی از در و شکستن باز نامه و ستان سرانگه و دو چرخ است
 یا لاله و داغ اما سونگی را سر گذشت است و خستگی را روی داد و نگویم تکی و طو است یا جنت و حور
 اما نازش را قلم و دست و آتش را سواد طلسم شده و در دست باز بسته از دست خیال خطه پنهانی و در پیرا
 دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامه ابر و باد است بر انگیزه چاده و ی نگار بگریش با لاله امان نشان
 اندیشه طو مار نیزنگ لبافون خوان دو و کیانی است با ناز بیچ و تابی که از شعله در دل افتاده
 است بر بهر آتش بسته خیل غزالی است بسا مان جنبشی که در کینگاه روی داده است از دامم بر تبه
 جمالیست در پرده بنمایش خویش شش طه حقیقی راستایش نگار نهانی است و ریاضیه برومندی
 خویش نخل بند از دل را سپاس گزار ششوی ای نشان بخش آفکاران و از ده دل نعم جان بین گوی
 ساز و شری که تو در دل سنگ است و بر رخ نعل جلوه رنگ است و ای بساط زمین نشان با
 وی شام یکا به بنیان راه از برگ نو بهار زانو کشای و در دم با و صبح غالیسای و ای نگنده
 بروی شاهزادگان و عسکین طره از نقاب صفات و بفر و غنث همین نیایش جای و از بساط
 سیاه کیوان زای و ای خلک با حجاب قلزم تو و وی زمین لای با ده خم تو و از جوی خست
 بدیروغان و لای پالای می سیل نشان و بودنی بخش خوب و زشت توئی و بروی کعبه و
 گفت توئی و ای گزین نقشه کشیده تو و هر که و هر چه آفسیده تو و دیده را جوی خون
 کشاده گفت و ناله را بال برق داده گفت و ای مرا فر خسروی داده و پاریسی را بن
 نوی داده و هم به تسلیم عجز تر نه ده ام که تو در هیچ خوشی نشسته ده ام و تا توانی بقوی اسایست
 خود نمائی خدا شناسیست و سخن آفرین خدای کیتی آرای رسنایم که تا نشانخانه ضمیر ما
 از فردونی رنگارنگ معنی لعل و گوهر اینیشت باز دیدم را تر از وی مرجان بنی و خامه ام را بهنگامه
 گهر پاشی از زانی دشت نیست را لجان و بند نیست نمانده سخنور خواند و او پیر و زگر را نازم
 که چون تن کشاکش تخمین دادن رنگ گرانمایگی میبیم شناخت به نازش و لای پیریش با

و بر از نشیبانی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم برادر خور آلاش دماغ بختی ندید و پیداست که کلیاتی جز او را
نرمید لاجرم مرده ام را در خونابه فشانی باز با هم هرستان کرد و زهی گمانه داور دانا رحمت صلیله
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من بخشیده و دست که بر خور جز نبش کیده هر آینه دلم درین حال که
بهین بدرد آورده می مهربان خدای توانا بهوش سینه از بیانی نفسم آفرینکار به ثنائش صفی از شاد
رقم بهار اندای نهادی در که از بهشت دوزخ غوطه خوار سوادی از ار از بهشت گلشن پرده کشا
خود آشوب زغمه که بدوق بخشش نشاء سهاش زهره از آسمان فرود آید ز باغم و وضعیت نهاده
اوست و بهوش بر با بخشش که بگرشتمه ریزی انگیز اویش از دوران طوبی نشین دور و آید بی کلکم
باز داده او فرو شمع کف جم میچیز از مغز سفاکم و سیرانی لطفم از فیض حکیم است چنانچه در پود و شریف
عقیدت مسلمانم و فرزانه قهرمان قلم و سخن گانی دل بشیر از نخلین شادی آوختن کیش و آئین من و
طهرای ولای یا سدا صد انصاف نقش نگین من ولای خم میخانه سمردی نسبت ناحشید بگان
سگالند که میچیزی را این مایه سیرانی لطف او کجا است غافل که خم رشتمه رشتمه یک فیض است که سیره را
و میدان و نهال را کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زهرمه آفریدن آمیزخت و پر تو نهال
ازلی بایت شبگیر و گان اندیشند که تیره سر و خجای را انیمه روشنی گفتا چه است بی خبر که
فرق تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدر را بیاوده و گل را برنگ و درون اسغن برافروخت
آنکه سیخیه یلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد وادی مجنون و شان را بهنجار
که یک شب تابید پروانه چراغان بخشید و شمع نخل آرزو آب از مغز سمرقارون می خورد و
مایه داری بیهوایان و ریاب و خامه دریا رطل و گهر عرض گنجینه توانگران می بر و فردانی و دستگاه
معنی نگاران بنگار غ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکو کاران خدا پرست
است در غ از انبوهی گوناگون لاله های خود رو کارگاه خیال به سناکان شایسته و بهر دل
شده از دست و راند از سپاسی است و ما ناگاه غلط اندازد از و بهر و آرزو پای را سایه

خارجین بشین پروازست و درینج کشتا درز افکار یافته گوهر شب چراغ سیل سرشکی که بروی ماتیان
 میرود و با غم را روانی فرمان در دست و دهن پر چیده که بدست آزادگان اندرست ده کهای
 قلم و جسدی را تو قیج بنو مندان برارخ برافروشتگی قسرخ سر بایه همان کف خوست که اگر
 بشیر این وید که اگر هم از مژه یختیم و اگر رنگا گردید و ما دم بروی شکستیم خود آریان را طلسم
 سحاب اریانی فرجام جز آزدن اندامیت و مایه تن از ناتوانی تاب گران می ندایم و بدل
 از نازکی رنج نگلی قبا بترابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهره هر دیده و روا
 و به نراکت و شیره قماش کتابهای محتبایی و رسیدن نه اندازه هر ادانشناس اگر دوزخ از
 برینگی آفتاب پوششی ز برین طایسانان خود آرای را چه رشک را اگر ویرانه از جگه گفتگی
 مایه تاب استی شستنیان آرمیده درون را چه خبر دایم از کوه نظران تنگ چشم که
 رسیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق شبهای سیاه شگفت نازند و جنیدین
 زینتهای گویا جنهای نفس و دشوار انگار از غنچه مشکین نفس است و باو غالیهای گل کشتا و ده
 و لیل فواج زبان چکیده کرده است که سخن برای نباشد مهر جلوه بر نابد و ذره بتیانی و جبه
 روانی و قطره اشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید به همانند است این کرده
 باوه در خجانه توفیق همان قدر بود که حرفیان گذشته را ترو باغ ساخته حالیا با طهرم
 سخن حبسیده و جام و جوهر بر سر شکسته و از ان قلمزم قلمزم را وقت نمی بر جای نمانده نیندازد
 کاشش آهنگی که من در فرودین زده بکلفه او باش قدح میگیرم فراسند ما دارند که می فراد
 و ساقی بیدار غنچش پمانه با جرحه ریزست و لها العطش گوی تند درین قال فرد
 هنوز آن ابر رحمت در فشانست همی و میخانه با مهر و نشانت نه آرمی صبای سخن بر دگار
 سن از کنگی تند و پر زور است و شب اندیشه را فرو میدن سپیده سحری برات خیزد و نور است
 بر آینه رنگان سرخوش غنوده اند و من چو ایتیم پیشینان چراغان بوده اند و من اقبالتم
 قطعه سنج شکوت عرفی که بود شیرازی و مشوایر زلالی که بود خوانساری و بیوت خیال

راستی تا مینی بر روانی زبر و دشمنای دنا می به قلم که رو و باز امید انکار اندیشه را بهنجاره
 بسج بوده است بر روزگار گزیده بایم لولو خیز گردانی پیوده است که از بیکه دران آمد شد نبات
 مدون های بگوهر آبستن خلیده پذیرای خط شعاعی مهر است بغیر شبنمستان فردودیده ورق
 که میکه سخن کاسه باده پیمانی است بدوران پسندیده جویم از باده نابی شاداب رشته ریانی است
 از بیکه هم آن قسده سی زلال کیفیت نشه خضری لطیفش در آورده گویی چنین سه مایه سفالی است
 دسته دسته ریحان از خویش بر آورده دل بنور دین فیه وخته باز پسین و خشو هم اگر گویم
 که گذشتن من بپایه انگزشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آینه خسته تختین و ستورم
 اگر هم که بر آمدن من در شیوه بر خنधान شکفت نیست چه شکفت خوان ایندی نیایش به تیره
 شالیش خویش آراستن بشماره تخت شمای داور افزونی فوق سپاس خواستن است تکلف
 بر طرف سیم و نیم پرستی است نه در خود فروشی ز فرقه لغت و منقبت دیک پرده بیک آینه گ
 سرودن دلاوه نوای سبز در سیر تولا بودن است تعصب شکش قدم در جاده پیمانی است نه در
 پیرایه روی قطعه نه چنانم که بر عقیده خویش از فزون کسی هراس کنم نه توانم که از نصیحت
 بعهده عالمی اخذ شناس کنم نه که اخبار پستانی بای دیو فسانا قیاس کنم نه که
 آثار بر شمشیر است اثر تازه اقتباس کنم نه که از بهر جمله های بهشت ترک آرایش
 بیاس کنم نه که در عالم فراخ روی عار انده پلاس کنم چون نه من ساقیم نه محترم
 نه بریزم نه می یکاس کنم نه بواجب ز سعی و امانم نه بهر مدعا مکاس کنم بر دارا اگر دارم
 کاخ افنت قوی اساس کنم یک نایز من که در گفتار محبت لاله سورد اس کنم
 نصیحت از مدح خود توانم خواند اگر نه لب راز لاف پاس کنم خوش نوایم مراد که ز رشک
 بهر در جام بنو فاس کنم میتوان خیمه از لطایح برد پاره هیچ گره اس کنم تو سن طبع من
 بدان از دود که زبال پری قهاس کنم فریغ خویش با گاه در د ناخن جو صرف دس کنم
 همچو سوزانم خزان برده گلینی که من مساس کنم کوش از موج واکند آغوش اگر اندازد آتاس کنم

چرا زین فقه ادا شناس به خوشین با ملک یاس کنم به بد بختی نگفته ای همین به صفحه اوله ای
 کنم به لائق مدح و در یاد نچیت به خوشین با همی سپاس کنم به کس زبان مرغانی فهمد به بفرزان
 چرا که نامس کنم به سر و اگر هوای تلانی عطیه نشو و نما سر بیای ابر ساید و ابر و ادای سپاس
 سر به بختی که بر فرو و در یافتند دیده و ران شناس که نیروی گشای سر و هم ابر و بوی ابر است
 و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینه دریا ای بشا و ران سپیل و نه ره نشان معنی یار نیافته و مرا از
 کوتی بروشت یاد از ی فرو و گداشت به تر خانی نه پدید یافته مکره بد نش و واد گرای و برونش
 به بخار وونی جستجو و گردش پر کار آینه گنجایو سر پای چون بوی گل از سلطنت نهایی سخن با به پیا
 دهم از خود پیش که روان بشا خشن ره بر که نه گزارش چیده و انا و بنان بگزاردن
 حق به شیشه گنجارش چه قدر توانا گرد و تا ادای بهره روشی و انداز و شیر خراشی دست به هم دهد
 و از عالم به موری کیش و آیین هستی نشان آشکارا گنجال چیا و اندیشه گرد آید تا بر خاستن
 فرجام دور و بی دست نشستن نقش کتیا اگر بی را و کشتا نگاره وجود پذیر و زبان و جی
 که صهاریه پمانه اندر دست سر گذشت جوش به نشین پالای که و خلوت خم نمیزند شنیدنی است
 و به نگاه گل نشی که پروانه را و بال و پرست برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد و دیدنی
 چنانکه انتهای آرزوی تقدیرین و ابتدای آبروی ستاخرین شیخ علی همین سید اید فرو
 شمع بارده ام از صدف و شاکل شهادت تامل و دیده خوانه فشانم و اند به انصاف بالای
 طاعت است و بر هوای که بال بالا خوانی زده ام و و را و امیکه خود را بشکری ستوده و نیمه از ان
 بشا به یازیت یعنی هوا پرستی و نیمه دیگر تو نگه ستانی یعنی با و خوانی سید وین که نه به جانشانه نمی
 از زلف مرغوله میوان کشوده شود و بلا درین آوین و تامل به چاک آن شکن بند می و خواری نکر
 که هرگاه از خود و خافل و از خدا فارغی بر او زنگ سروری گنجینه بهوس برابر انگیزه و تپش
 بنده و از راست استی شادم از آزادی که به سخن به بخار عشق با زبان گزار و ستم و دغم
 از آتش سدی که در قی چند بگرد و دنیا طلبان در مدح اهل جاه سید که دهم در لیا که عمر به هر

لحنتی بجایم و جنگ برآمد و پاره دروغ و دروغ رفت قرحام گران خوابی بنجاست و آشتی بجایم
 فرونه نشست هنوز خون را در پوست بنگامه شورش رتخیز این آزر کم و در جیب دل از خار
 خار شوق دیان گزایش این آرزو دراز است که هر آینه گفتارهای پریشان بفرام آوردن
 از زود و خواهی خواهی اوراق پراکنده بشیرزه بستن نزد چایه شرن گیت درین جهان با و پیوند
 و دران گیتی گسته دم بودن جن را نظر فری رنگ دروان آسالی بوی نشست کشته و
 انگیز اندام و درازی قره و کوتاهی نگاه و راستی بالای و کثری خوئی و کم سیدی و فدا و خکری
 جفا و دلیرانی التفات و جانگذائی تغافل و سبکخیجری مهر و گرانپائی کین نکوئی دی و ز
 گمان و توانائی دل فغانی میان سلم سخن با و شیرگی سنا و و پاکیزگی گوهر و بر ششگی
 مضمون و گدازگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط غم و فاند و هشیون و روا
 کار و سائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین دل خرد آشی و کوش
 و همواره صلا و درستی و درویش و گزایش وعده و پایش پیام و باز نماند بزم و شگامه بزم
 حاصل اما من ایمان من که بوالا دیدیکانه بنیان سیمی کیش که سیاه و سپید بود و در یک
 و پشیمان را تا بود و نیافته اند این بچرخان دل پروانه و آن به بهاران نه ریال بلبل با نیاید
 صوعلیه حق اند و الوان نگار بال غنچه نقاشی از گز کلاک فروزینچه نقاشی را صد رنگ
 پرده درایت و نوای از ساز بدینا حسته مطرب را هزار پرده را شکری هر چه از پرده
 بال هویدائی زند جنبش موج شمال است و هر چه از آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
 سبک مغزانی که باد آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانی که هستی اشیاء مستو
 شده اند از سحر و جسد را چه و اشکافته چنانکه پرده رخ این خرد و ساز خداوند گلشن را و فریاد است
 بر کنش را که اندر دل شکی نیست و یقین داند که هستی بر یکی نیست و به بان اسد القند
 چاه گرد آورده سیاه ای بکشتن تیره و بدش تباه جامه گذشتن دل در بزرگ کردن کشان
 هوا و دهن بدندان گرفتن خود و پیکار زور آوران هوس نه کم اندوهی و اندک تئویر است که

سجده تا قم گشته این مصیبت نشا ط کار دیگر و خود آهنگ و چشم بر پشت پا و خسته این جلیت سر و سر
از زانو سجد دین که اشارت بکار نامه مینویست و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن
تن پروردانی است که بگیتی از سر مایه کامرانی بی برگ و نواشتی بفرمان تهنیدی پایمال گردوی
بامید پاداش سر به پا بوده اند و حسرتیان دنیا که عبارت هتنگ نامه جاه است و آن گوناگون
نقشهای بگذاشت انجمنه بی خبرانی است که سراب را همی پیویج را بهی بر گرفته بی شتره خاشاک
با هم در گرفته اند مفت کشیشان خیالی و نظر خون کردن گستان ناسیدن غباری از برگزیده
و هم بر انگیزین آسمان نقش بستن از منی بصورت آیم و بندان آهنگار پرستان یورش گزارد
به پاد افرو این شیخ چشمی که بستودن خویش در حاسد آزار می دیری کرده خون با
در دل عقده پابلب انگنده ام سخن در حق خویش به پستی در فکرم تا آموزگارانه فطرت
گوش تابی داده باشم نخی حسرت بیزه بر میان کشیدن و سبک که بهر شهوات شردن
مشتی نی پاره بدیده دم بر فروختن و خود را بهر پد آورده پارس و بستن بویا بافتن
و بدیجا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آلودن و آوازه الماس تراشی در فکرن روا
بوده که ام دستور و باز نموده که ام فرنگ است ای آلوده اگر رفتار دای فرو فرشته نشیب
لاخ سپار دای سلمان زاده کافر با جرمی شالیت نعت و بویا ای زبان جهان جهان شور
و غریب دای بدل یک اینرستان رنگ ریوالت از تاب تا به اندیشیم خون و زشت
بکیفر پیچیده گفتار با از قفا بیرون باد فیریم دمی که نگام را گنجائی فرد الفحیدن نیست و به پوشتن
یاران آفتی که نگامه روانی سر سنجیدن ندارد آخینه از قست در بروی هموس فرا کردن
و دیده بدست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار تبار بستن خواب و
کاستن آرزوهای سر بردن با خویش در آفت و با خلق میا و نیز بکنج تنهایی نبشین و از
سر شبنم آرائی بر خیز فردن لادم زن و سلیم لاشو بگو ای الله و برق ماسوی شو
اندیشه تسخیر و کمان نگار که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهامی

خزینة آسنگ خود آرائی دادند از انگشت نمائی دارو بلکه خون گرمی ابرام و الاراد صدره
از جان گنجی بهر ابرو بر باروشتم نقش بی زنیما و قوی پشه سروری و نگاه راستی اندیشه بکلا
بورع پیشی از جنید و شلی خرقه باب و یکجای روکش کیمیه و افراسیاب پرویز بنم نزم
مهر حال شتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جنگاگل و فایونند دوست کشای سپهر بند
عشوی کیمیتی از وفاداری جهانی به محبت رازمین و آسمانی به دارایان بداری نشانه
بدانایان بدانائی فسانه به نیرو و سرکشان را پنج برباب به بدش صاحب آثار فراب
نظر روانه شمع جمالش به تماشا بلبل باغ خیالش به نگاهش سالک در دل دویدن
دلش مجذوب بار دل کشیدن در دل و جان تن ساجده گاهش به هجوم آرزو با
گردش به خطش عنوان نگار خور وئی به بدش فرهنگ دان بدله گوئی به بهمت
و بهر گلشن سازبری به بطوت سینر روزن کن هر بری به نهاوش از دالای نشانها
زمانش از دانیان بیانها به خیابان نکوئی رانهای به بیابان شگنی را غوالی به باریا
محبت بی بهادری امین الدین احمد خان بهادری به آنکه یار سائی را پیشش از
استواری آن پایه که با چوخی عمر از یکدی کی وئی بوده و چنگاه و حلقه رسوائی مرغ خلوت
برنائی خویش لبی نیاوده آنکه مهرش از بختی در نهاده و مبدانایه که اگر شایستی و خویش
مسند شستی جان اگر می نه پند شستی مرا برین کار داشته و چشم را به پند و زری این کن بوق
کاش که است ز کما از خجالت این خود نمائی بر شوسته را دیدن زیتاب و ننگهای از قبل
این سوائی بخود باز بسته داشتند و بنیاد نه بدان معنی که از سبک سائی کلا خوار می شوم بلکه
چون متاعم با این فکر نیست از گرافی خاطر احباب شمر ساری می شوم آری چه چنین نباشد
که شخص متعاد و مرا به پیازش فضل و شریف وجود مرا به پاید برادش کمائی است نه ترانه
بهشتا قلم بر لب است و نه زعفران سلب و ایجا هم بر زبان نه خون مرا هم بگردن است و نقش
قلمم بر دوش نه آبله پای بهادری و نه نایبم که هر آگاهی رفته به این کباب گرمی آتش به پیرم

و خراب تلخی باوه پز و معنی تشکده تا و سیان عجم را سمندر هم سوزن هم از من پرس و گلزار
تخلی بنان پارس را بلبل سوزن هم از من جو سبزه دامنه ابر است گل نشانه باو چیدن و دانه بستن
کمینه صنعت است و یاران پیشه در اندازی سرکار نشاید سیست نفس در شراره کاشتن است و زبان
در زمانه در وون گرفتار هم از خود مایه گرفتن شکر است و ماندن منگامایم یعنی
از ذوق میتوان برد و در هر جوت غالب حیده ام میخانه تا نزدیو ام که مست فرخ اشتهار

دریاچه گل غمت

خداوندانامیدی از رحمت در گناه هم دیر میکنند رنگ گرون جنونم باز و باز و نوازش گیسو دل
در دیماه محرومی از تو سر و دیگر و دنیای یاسم را آتش ناره فروختن آتش بیداد عالم برق خرمین
مستقبل است بدایع و درخ تاب عیالیم سوز و عمرم تنبشای بهار جاوید خرم جمال گذشته
از تجلیات جلای چهره بهر عتاج مفروز و ملکین من از چرخ بسکیر باد و رفته و ستوخ باز سنی بکافم
مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار گرفته نقل انجمن انجم پسند از تصور بهر چه بیت خون جگر
محاسب شرم را بفرمای تا روزگار گذشته را حساب نهند روی شاید سعادت نمی نگرم از آئینه
زنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزودی تا جلوه مشتری و بد تا توانی زنگ عالم عالم نامیده
میریزد هر چه از تن کاست بر جهان میفری و گرمی اندیشه شراره پرده دل می نیز در آیه جگر پیشا
ای از تو نور اسپیدی از بانگانه و ماغ بر سر پای دل تافته و مشت خاک تیره سر انجام از تو خود
روشن در روان گو یا یافته چه شکر است نوازش است خاکیان برشته جگر ازیر سایه لواء
محمدری جادون و چه سترگ نجاش است بسلسله جنبانی شفاش در آخرش بروی
بسته کاران کشادن ای فرق اعتبار سلطان با بچینش زبان گهر نشان گرمی و خستور تازی
با فسر نیا فرخته و شهر با نو دخت نیر و جود عجمی را بهمخواه خامس آل عباس ساخته
چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی هم وطنانم از بیت گاهی نخل نشان
تهنای مهر رسول و شمش شعله طراز نجاشی بکریبان توفیق نهادم افشان آفریننده

آفرین را بکام و زبان ستودن اگر هست پرسی خود نمائی و ستوده جهان آفرین استایش گریه کن
 اگر غلط نگفتم دعوی خدایت لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سرمدی را جبهه عبودیتی زیندگوست
 سجود آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمره زای درود اما کدش
 اختلاط بنده آزادی حیران دورانه اندوه و شادی جهان جهان پنج تن را مطلوب
 و عالم عالم در دول طالب سمرقندی منشاء اکبر آباد مولود علی مسکن سید الدخان
 المتخلص به غالب پس از نور دیدن بساط دعوی ستایش و پیرو سیدین طریق وادی
 نیایش زبانی از پرده چاک جگر میروید و نارسا ناله دست انداز بخوناته لاشته بگوشت
 یاران سیرند فراسندگان خوب و زشت سخن و دریا بندگان نقص کمال این فن نگودنند
 که بکدایش بساط دعوی برخاسته ام و در چار سویی سخن بخورده فروشی نه نشسته عریست
 که سخنهای دلپذیر را با تمام دلهای سخن پذیر نشاند و اند و از سودا حرف و رقم شت فکری برفت
 لفظ معنی افشاند تماشا میان این باغ و رسته جلوه گل از رخنه دیو احسین می بینند و
 خراسندگان فضا این بهارستان گل از سایه گل می چنند اما هر که از سر خوشان باوه مردان
 این انجمن است از نشسته ریزه نرم پاستانی میکشانش خار باد پیر است فرد سز بهشتاب
 و بی جاده شناسان بردار به اسکیه در راه سخن چو تون بر آمد و رفت به منت از دور که دل
 و ناو چشم بینا داده اند و زبان با چیز بتایش یاران و فقرین خویش نکشاده نه و لکش نویم
 نه هرزه خروش به نه تحسین خریدارم نه شعر فروش به دماغم آتش که راز است دلم شمر
 گداز به بر گوشه بساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جاد و بیابان و بر طرف بساط معنی
 خواجهاش و هم پایا آناغم چه اگر دیگران از خزینه جود بد افیاض لعل و گوهر بد این فطرت
 میدهند مرا نیز خمره چند و جیب و اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوه جاد و
 بیابان راه ولی در خویش نیم کاره جادوی آنان با پیهات این چه کفایت است و کسوت
 خود نمائی و این خلاف است در پرده خوشتن ستایی به چرانی من بدان پایه که اگر خود را همچنان گوی

اندر از طعنه برویم خدوی تحت دعوی دست برین بندد انقدر بدانم که هر از من پرچم اند
 و نگین کن افسانه یکسوی خوشم ساخته نفس باخته حیرت و جلوه خسته چشت بیایم ضعیف است و دستام
 جگر بالا ناله ام از شتر خسته بجگر سپارنده تریه و نغمه ام از نوحه دل بدر دانه تریه جانی دارم از
 تنهایی خویش آماده گریند و دلی سراپا از درد و داغ دل بر نریز محو سر گرمی مذاق منم اگر
 و ماغم بر نفس است چه عجب و و نماحش لذت گفتارم اگر دهاغم بر آب است چه شگفت آری
 کوشش را میدان فرخ است و امید را سرشته دراز بود که دل افسرده پاره بدر آید و بختی
 بخون شدن گراید گفتم دل از درد نایافت دلش ترمانت و دیده اندوه محرومی بخش نشد
 من نیز از دل آبمی قانم و از دیده باشک خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی
 مانم که سراپا کباب شعله آواز خوشی است نفس از شراره ریزی صافه فغان مادم
 در گذشتن رنگ بویرستان چمن و سرستان طرف انجن ساز بزم نشاطش پنداشته
 و نواهی جگر خراش او را ز من نه خوشدلی خویش انکاشته برت تکلیف ناله بر من پیش پمانید
 و ندانند که پاره از دل میگذازد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منتظار میخیزد
 از بیم عاشران نفس در سینه چون موج می با بگیند در لرزیدنت و از سید و حمایان فوخم
 از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در ترا میدن و یاران انجمنها ساخته و تکلیف
 شعر خوانی شمع ابرام فروخته من از حیرت نفس باخته و از بخت چشم بر پشت پا دوخته
 خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد سنی را از وی روان و بر تن است و بگر
 مردمی را گل از وی عجب و دامن بمعائنه نزاکت شیرین ادائی طش نبات از بیشک گشت
 خیرت بدنمان و بشا به لطافت نظر فربهی قمش مهار از گل بر نقش زار خندان
 تفنگان بیدای شوق را بسایه چشم را هر دم خلد آشتی را طوبی و هم فروس دوستی را
 کوثر جمیع خصائل همین فطرت هاما سینه شامل یزدان سیرت مذاغم چه افسون توانائی
 بر من خواند و چه طرد را بانی بدماغم افشاند که سرم را که بکریان دلق اندوه فروخته بود

از زانو برداشت و لم که بکین دل و دندان زده سری دشت بحرف سخن شود چنانکه
غزل ساز نوای این نظم است و شکایت و تضرع محو و فصولی در ارادت گم فرود
با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا
با آنکه سیم و نور و دایره هر حرف سر از حلقه دایمی بر می آرد و کلک در کسوت هر نقطه پشت
دستی ز بدن میگذارد و خونگرمی اندازد و میانش را نازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت
و خاک زمین گیر مرا علم عنائی بخار از زانی دشت فرمان داده است تا تهنیتی از دیوان بخشیده
و غزلی چند از پاری در یک غنیمت با هم در آمیزم و این پرده و وزنگ بدیش طاق سبزیل آمیزم
از وی زبان گفتنی و از سن بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار جلگه کاوی شوقم هر حرف
نگارش شعار و وزبان بود و مسلک این تحریر تیر میان جاده گزیده و همان
سپرده شد هر آینه چمنستان را و در روی هم شود و تخمین در را با شعار سبزی
بگوهر آمودم و یمن در چون آغوش شوق بروی پاریان و است و نام این صحنه بربان
او شناسان گل عنایمی این گل رعنا را بگوشه و ستا قبول جادوی و هر که این گرامی
می هند سپاهی از وی برین نهی لب لباس باقی بوس

و سپاه دیوان سنجیده

شام ششم استنایان را صلوات و نوا و زنجیر شینان را فرود که نخی از سامان مجمره گردانی آماده
و دهنی از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ تر و پ خورده بهنجار با طبعی
شکستنی اندام تراشیده بلکه به تر شگافه بکار در زیر ز کرده بسو مان خراشیده ایدون
نفس گدازگی شوق بختجوی آتش پاری است نه آتشی که در گلخنمای هند آفروده و
خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه بروی سلم است از ناپاکی بختخوان
مردم تابان شکرتن از دیوانگی برشته شمع هزار گشته آوختن بر آئینه بدل که ختن نیز زده
و بزم آفرودن را نشاید بیخ آتش بصبغ بر آفروده و آتش پرست را با باد آفراده هم در

آتش سوزنده نیک میداند که پرومهنده در هوای آن خشنده آذر فعل در آتش است که چشم
روشنی پوشاک از سنگ بیرون یافته و در دیوان لهر اسپ نشو و نما یافته خسر افروغ یافته
ولاله از انگشت منع را چشم و کده را چراغ به بخشنده یزدان در دیوان سخن برافروز را سپاسم
که شترای از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بجا و کاسینه شتافته ام واد نفس
و میران بر نهاده بگو در اندک مایه روزگار آن آسمایه فراهم تواند آمد که جمره را فرو شانی
چراغ در ایچو و رابال شناسائی و باغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در ستر
که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سر مایه دیوان فارسی بر خیزد و با ستفا خنده
کمال این فریو فرین پس زانوی خوشنیت نشیند امید که سخن سرایان سخنورستانی پراکنده
ایاتی را که خراج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلب این نامه سیاه نشاند
و جامه گرد آورده و تراشید و بگویش آن شعار ممنون و ما خود نگارنده یارب این بو
تستی ناشینده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش نصیر آیه نقاش که لبس التماس
موسوم و به مژگان نوشته معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبر آبادی مولود دیوای
مسکین است فرجام کار بخفی مژگانیر باد

خاتمه گل عین

شبی که سواد این که برین نامه پایان رسید و اندیشه لایبالی خرام ازنگ تاز آسوخانه از
کف چون آه از دل بد حجت و سر ببالین چون داغ بسینه جاگزید غنودگی هجوم آورد
و به بودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوی برقی از پرد خیاال شبگیر نگاه خشنود و نور
یکیری از نقاب غبار رفتن پیش جلوه گر چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بی سر
سیاه و غمی چون پر پیله گان روستای غازه نمکین کردن و گوشی از نیور و پیریه شتی
و لب و چشمی از تبسم نگاه پر قدری باندازه همت خودش بلند و طره باندازد و ز کار منش
پریشان با جنبی چون اکل خود روش گفته و خرامی چون سینه بهاری بی پوزد لفت در

از سستی ناز و پاکشان نقاب از رخ بر افکنده و لب گران جریفانه در رسید و ستم ظریفانه
در آسخت لختی منته را باند از فشار تبسم گوش مالید و پاره ریش را با دای اغرض بست و گفت
خدا ای غالب ناز که خیال تو آئین کم و ای شاعر چاه بیان دلکش سخن ای زرب گرانما بجان
عالم ایجاد دای و لب از بی سرو پایان چای سوی وجود ای سبکسری به شوی فرا خاسته و
از قیستی سنجاک فروخته بهنگام آن فراز آمد که ارتنگ باکی رسوا شوی سواد از غم هیچ
خوی بخت فرو شوی گفتم ای آشنای روی بیگانه خود کم بکنیم بستن از چه راه و لب بجز نشم کشون
از چه رویه مراد نظر بسک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانی که کیستی و از کجایی و
چندین شناسک چایی جفتیش نسیم غنچه نیم شکفته اش صد چین گل باید و لب تبسم آلودش
یک سحرستان خنده حبیب و دامان تماشا فروخت نیان مرد می طوفان کرده گوش خود
صدف گوهر این زنگه داند که ی بخرین شخص اتداد تو ام به استی آیم نه بجنبک بهر آرم نه
بکین بلا تم آیم بن سلاست و شکا تم آیم نه پردانده است عمرت که نظارتی مرا خیال
تو ام و شان کش کاکل اسرار خویش قدسی بیکه خرد و فریب مرا پیر این از است و گره می آید
زور آزمایی ترا تو مندی از من شکوه ام از بی پروائی است و پاسبان گرانمای خورشید و آن
کاروان تنگ شگرت از غان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت را بجان دهم تو خدا
از پیلوی من آهسته بپنیده خسته که سواد شری روشن توانی کرد و طرح انشائی بخت پیوسته
شت شت گل همیشه بهار معنی بدست میسر نم خواهدی آنرا بتا ریشه افکندم کلاه بسته بند شوی
همچنان پاکنده بگریبان شرفشان از نوادش نفس آشنایان در آمدم و بر خمر بر مضرب
پیش چون نغمه از پرده بدر افتادم تاز نگاه عجزی زبان گزارش در عا بخودی شده و تو
در روی از ساز شکست دل بدین آهنگ باید که ای شین تبسم مرا دم چشم ای کلبه
اندیشه مرا روان گویا شکیبای مرا میبایی و اخی شکیبای مرا جان را دای فرود نه
گوهر بای من دای بر فرزند دای شهرت خویش چندین برق چشم کیه و آیم و بخرین فرزندم

چاک را نمک سودستم ساز و نیم گداخته دل را با نهن بنام کا و بگر اپانی خوشی بکفری شوق
 بنحاک نشینی امید ببال فشانی آرزو بگر بخانی ابرام و بکروسی ششنا بخون گرمی اشک بدستم
 آه بزود میر شتر او بدیر پا داغ زمین گیری خاک و باوج گرائی غبار بدر بانی لذت بی سبب آزار
 دوست و بجانگذاشتی انداز غم خواری دشمن بفرخی خوان الوان نعمت تو و تبکی حوصله هتک
 من چاکا با نارسائی عهد خویشی استوار بسته از انزبگانه من بخاطر درجم بهانه جز از شرم
 بی اثریهای ناله مهربان تو که تیرگی سودا نشسته از ان روست که لخته حسن نظر فروست جلوه ان کینه
 دروغ و شسته باشد بلکه درین مدت هر چه از ان عالم برین عرض کرده اند اگر تیراج پراگندگی ندای
 گزین نامها گرد آیدی و سرگ نخواستند فرو گشتی باری اگر فتنه ذوق نالیش خود بود و بفرزایش
 یاران بوده از تنه می فرو دای و به فراز جای نشین بیارام تا ورقی دو از نثر و صنعت تخیل
 عرضه دهم که در کمینگاه هر نقش جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نور و هر سطح چایا نشی بر
 مردم چشم تماشا آما و به نمی همانا سود چشم نگارانی ست زنگار داغ هر دمک از آئینه خویش ندوه
 یا بیاض عارض تو خطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد و در سپح کتاب
 به هر چو رفت بباط داوری آه بسته باشد یاد و نور و هر چه خواهد گفت عرض تخیل دو و مان خویش
 بسپار اما پنهانی سخن با نشیب فراز است که اگر گزارنده آن فرسود و گزارد خراش گفت از پرکار
 افتد و انداز بیان بی سرو بن گرد و فرو بر آید اگر کام زخم خورده گیرید و در عریده را هم
 زور از است به پنهان کویا هم سخن روزی بود و روزگاری که نقضای جنت که در طلع
 بال افشان بودم و شربت آرا سیدی از سطر تبسم صبح وطن میخاندم نه بر چهره من از روزگار
 گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای داستان بپوش قبول نشود می و از
 دیوانه های طامایان بر گران بود می فرصت را غنیمت دایستی و بهوای دل رفتی چنانکه
 توانستی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم بر آید و آفاق سوز جنوبی از پرده سربد زودل از
 آسودگی بر آشفته و رای از سر نشستن بر خاست ذوق کاوش خالص کاف پام خایه شوق

آوارگی از شش جهت آغوش بزوی دل کشود ناچار تخت بفرم زمین بوس عم منفوق نخل آهنگ
 فتح الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
 بسای تخت آن مرزبان بارای و فرسنگ که جنوب رویه دلی چل کره پی واقع است پای خالی کردم
 اینکه سر اسکی سر پای دل را فرو گرفته بود از بزرگان طن پدر و دنا شده راه افتادم خنجر
 از آن مردم شرمندۀ مهر و وفائی نبودم که در سرت فوت فرصت تو دلیع بستی بدیانت
 بستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و دشمنی و یاری و دشمنی چون من برین مهربان و چون
 دل در سینه جاگزین پشت خمر در سپاه و بازوی دانش را نیز در سالی از دور بایستد و
 آگاهی از دور نمو زود پیوند در گسل سر بزرگ کوچک دل متفرق تماشای جمال و چه مطلق
 مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بذاق شوم
 ناگوار افتاد و معذامیانه من و او شکر آبی نیز بود دل بدر و آمد و جان بنمای اندوه یون
 کاروان بنزل رسید و هر روز از پنج راه بر آسود کتابتی صنعت تعطیل نمیشد متراشه شد
 و سوزش و پوزش با بام آینه بدین رنگ سخن گنارده آمد

هـ

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل عادل در علم علم و در عمل سیر دام اگر آمده عالم عالم
 در دل اسد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده جسم رام درین اسرار عباد و در
 عدم و دواعی هر که اگر صد عمر در گرد و در و ظلم دارد و اما و الله کمال کم کرده عوس و سوس
 و هم و بر اس آمده ام اگر دل مولا کله آلود گرد و دارد و اگر گاه آدم عیب کرد و کار را سو کرد
 و عمر در سر لو که روح را در بوس سرور کرد و دل را در حرص کامل در معامله و هر کم طالع آید
 در ام معاد کابل دل آگاه را در آن مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال
 ملک العلم آگاه و دم در و آلود گواه که الحال دل داد ممل و داع حرص و بوا کرده و گم کرد
 بلال مراد حاطه در دگر گاه در آورده و الله عیب کردم که اگر مردم گم کرد و بوس کم گم کرد

و اصل کار ما مطاعا احوال که محرر در دلاور الملک را و اسگاه و در کرده طبع دارد که علاوه
 حال با هوکار مکر کرده و طرح سود و اصل نام او را در احاطه مد اطلاع در آورده راحله را در مرحله
 سر و بدگردل و اله عدد و کام و صحران و دهر نام کامگار در و هم و هر اس مکر و حسا عدد در عدم
 محال سر کار لور و طالع در آمد و گر با سر گرم و سوگواری و گم کرده اندام او را مهر کو که کس دل دهد
 و هم در اصلاح حال کس نگار و دوم ادا آسوده نام و طور آرام کو که سر صداع آفود و کوبسا
 نام و دل در طبع ادا و کار سالها در و رطبه طول امل دارم حاصل الامر دل در و دایع نکته طالع
 و سر و کلاه احاطه گرم کرد کار در آورده اسد نام صحران دارم که گر در دار و صحران آفود
 عالم گرم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد و مد کرد و عروس مد عا سر در و ام الماده عا گو
 و آفود و بیوا الماد و الا لامحاله در کام اول بر و راه عدم و در سلسله امل کار عا ر و د و د
 آدم الملک الله العاکم له سر صحران سر آمد دل نه همه در و همه گر آمد دل نه که دوم
 تمام دل نگردد و نه که گرم کام دل نگردد و نه بیس طره طار او را نه حسد صحران و سر
 دلدار او را نه ساده دل گرد و نه بیسها گرد و نه که عسل نام گسها گرد و نه معامله سو و اگر
 ولد احرام دل گرم صحران سر گرم مولار و داده اسد کم طالع سر کرده و کلام هم صحران
 حسد اعلام سر آلام او که طلال در دل و داد آسای و الماد آورده مامول که گرد
 طلال بیوا گرد و نه دل را گرد و ملک الود و طول عمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح
 حال عطا دارد و اسلام و الا که ام قننه صحران سر رشته هر کار بزانی باز بسته است
 در این کشاکش از بند دنیا استم بدست بخودی گریبانم گرفت و باز به دلی آورده و ز کار
 در این بخت نشینی سپری شد و سپرخ گردنده بسی برگرد این تیره خاک این بگشت که
 عشق و کیمای مرا با بداهت سپید و مرغ صحران شوق نور آور پس از این که اسباب
 پیریشانی دست بهم داد و قیامش آوارگی را تا به پدید آمد شوق سلسله خاتمه خود داری
 بستیت و پیریشانی زورق بطوفان روانی فکند پای تو خابیده بر قمار آه و سحر آید

مگر در ششم شوق کلبانگ بر قدم زد و سعی نفس امن بکبر بر خیزد مرا بستی به کلکته مسید و چاره
 لب شنگی خویش از جوی حبت آواز بنجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکفت اضطرار شیرانه
 در سیروان مرال تو هم وجود ما خود را به تحیر نشانند راه بجای نبرده سخت اتفاق و در
 لکشم و انا و منظم اندران بقعه هموز دل تنگی خویش به حسرت آگین چو گنگار نریمان
 رفتم به جلوه طالع خاشاک من افتاد زبون به شد غلط جادو گنگون بگلستان رفتم به
 تشنه بجز تماشا نشدم غمره نکرده که زبوش عرق شرم طوفان فتم به سبزه رنگ طراوت
 سخنران باخته ام به خس شدم تا بچراگاه غزالان فتم به کاش میسوختم و داد فاما میدوتم
 شرم باد که بدان تازه خیایان فتم به مهر بانان گرد آمدند و بزرگان سخن شند و فرشته
 ذکره کساری های مرابیه نرم اغما میزای انساندات عادت آن دیار که در این زمانه کینهنگ
 معتقد ال و لکی بلند آوازه بود و به ترخانی قرار زوای آن کشور و مدارا الهامی آن سلطنت
 اشتهار دشت رسانید تا از آن جانب ایمان گشتی فت ازین سو نیز آتش بهیوسی
 گل کرد چون ملازمت قریافت خواستم دستایه عقیدتی سرانجام دادن و ره آورده عالم
 عبودیتی عرضه گشتن طبع از فکر قصیده ششگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جز شوق به جدایی
 کنار ناپیای شرافت و سواد عیاری هم و محنت تقطیل روشن ساختند اگر چه اکتفا
 قضای دین آن جا به شد نکرده آن بهوس از سینه بدرفت تا آن سو رفته و نشیند ماند

و مودنا

منطرح مرآتم ملک الودود کاسکار طالع مسعود منطرح منیر عطا و کرم سلا و ذوقه نام عالم طراوه
 و مودنا و طراوه کاسکار طالع مسعود منطرح منیر عطا و کرم سلا و ذوقه نام عالم طراوه
 احاطه حال طالع حصول گوهر آمال دارد و درود اله روح مرا سحر آسایه سرور و اطمینان
 در آفریده و در وجود و به بیدار دل و آیه را دم طافوس کرده دل کم به سحر عالم عالم در و در
 جلاله در دانه و در هم و در آن دل آواره را در صحرای صحرای دلال سر داده و سحر در دانه و در

اسماء بنت حمزة و محمد بن الحارث

خاتمہ دیوان فارسی

چون که سخن آفرید و زبان را بر نگارنگ شیوه گوید جهان جهان نیایش و روزگار

دینکارش ستوده روشنی پیش آورد و سگازندگان را بنوای کلم سرخوش نشاط جاوید ساخت
 هزار آفرین و سپینه رهروان فراخنای سخن را که بس منزل نمایا می یا افزا را پای کشیده
 و بندها که گشاده بباغ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر درده انداز من که آبی
 این فروبیده کاروان گزین بادیه نوردان از دهناله روانم فراوان رود باد و بهمانا
 گرایش اندیشه بنوای سخن این پوزش درخواه فیضان هست است و گویا از اشیای قبول
 که به تهنندی آن معنوی نیز و کار از پیش توان بر دویه گرانگاری این آبی خلیه برگزیده ناز
 میتوان کرد گران پذیرفتن جاوید این خجسته راه که خرد و گره کشای آرزایست شیراز اجزاء
 نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بنیان خرد و نیکو
 گویم که یکی از ایشان و با جمله روی سخن بدیشان است گمان نبرد که برگزیده تنگ بود یار
 انجام تنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و نخی را بهر راه
 نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد و سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن و ششم به کعبه
 دیدم نقش پای رهروان نامیدش به گویند چون چنین است و رنگ از روی و گرانمای
 را چه غدر بهان و همان بخشی بدان تو سنی که عنانش موی و شانش بوی بر تافتنی و از تهنیتی
 گام بردادی ننهاد و جز به پنهان تافتنی از ترسده ولی عنانش کشیده و بلا آواز بولاش
 آرمیده و ششمی چون پاره از راه بدینگونه که به شوم بریده شد و روز بیدار گشت هم چو شش
 تندی تو بن فروختست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب تنگی پذیر آمد تاب
 مهر نیم و زعفران سوار گشت و تنگی ریگ بیابان فعل و پایی تگاو زدم کرد و در ارض
 را دم فکره با قدم بگذارد هم آن با خرد گرانید و هم این به شمر نیان آمد توانای سچاره سگالی
 تو سنی سر آمده و بهنگام گشته و خستگی روی آورد پی می سرایم چه می بینی از و فیکه شاه
 سنین عمر از احاد و فرائد یک فیت و شسته حساب رحمت یاز و همین گره بخود برگرفت اندیشه
 در و راه گام فراغ برداشت و کرد یوه و مناک بادیه شن چویدن آغاز تهنایتا و در کرات

هجرت خاتم الانبیا علیه الخیر و الشانیکندارد و دو صد پنجاه و سه سال گذشته در صد نگاه طلوع
 باند از خورشید یک آسمانی در شایده آثار سال چهل و یکمست هنوز شخص اندیشه کجی فرین
 جام و افلاطون این خمست رباعی به غالب چون از سانی فرجام نصیب به هم هم
 عد و دایره و هم ذوق حبیب به تاریخ و لاوت از عالم قدس به هم شورش شوق آمده هم
 لفظ غریب یکیت تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در ویش فرو و آید که درین سی سال
 هست را با فطرت چه آویند شمار وی داده و پس از آنکه بد آنجا رسیده که هرگز از کوفتگی
 فروماند بیاخی گری توفیق بکدام قرار داد و تشریف اتفاق افتاده خامه و جنبش بود شوق
 زود و گدای گفتار با از نهیب دور باش اندیشه بد را ز نای فاصله دل در میان خوش شد
 و اگر ناکه اندول زبان سید و الایچی هست از آنجا نرسد و هر چند نشنیده که نزدانی سرور
 است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما پیش از فراخ روی بی چاده
 نشانسان بر دشتی و کثری رفتار آنان از سرش ستانده انکاشتی تا هر زمان گنجایش
 خردمان با خجستگی ازین مهتمی که درین نیشند و غنید و دل از آن دم بدر و آمد
 اندوه و او اگر بپای من خورد و ندو آموزگارانه و من نگردد شیخ علی حسین بنجده و بچه
 پیرایه و ویهای مراد فطرم جلوه گر ساخت و در هر نگاه طالب اصلی و برت چشم
 عرفی شتر می ماده آن هز خورشید های نار و ادراپی ره پیمای من سوخت ظموری
 نبر گری گری کفری نفس حزی بازوی و نوشته بکرمست و نظیری لا ابالی خرامت بنجا خرامت
 سچالش آورد اکنون همین فرو پرورش آنگونی این گروه فرشته شکوه ملک و قاص من
 تخریش تدروست و برهش و سید قار بجلوه طاووس است و پرواز غنقا آنچه درین اوراق
 از قطعه مشقوی و قصیده و غنزل و رباعی فراموش آمده بکی بیست است که بر یک پیرایه
 گامی سهل و آویند گوش دل تواند بود یارب این تسامع بصرانها و این گنجینه در کشاوه را
 از دست بردمختی در دوان و ترک از غلط نگاران در امان و گمراهی آید از این ذخیره

این شعر
 در کتاب
 کلیات
 شرف
 غالب
 آمده
 است

را بدان روش ستانه بر زبان باروان داری که هر چه در عرض پیمایش ابریشم بیان از فصول صفا بنمود
تا بمغزول فروزد از غلطانی باز نه است در باغی که ذوق سخن بدست آید بودی به شمار
مرا شهرت پرورین بودی به غالب این فن سخن بدین بود به آن دین ایزدی کتابین بودی

نظر لطیف تذکره اردو تالیف نواب صدفی خان بهادر

فرو ساز از دم نانی ست چونی زمره مایه ای ماهم هیچ تو دای تو به مایه بر کار کشایان
از تنگ و تنگ و داد که این گردنه کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بود و اندو این فرد گسترده
بساط عینه نام رایا پیشاس گزاردن حق نویسی آفرینش بیشتی آفرین سجیده اند
بجای آوردن نیایش آفریدگار بفرزانش سپاه سپهر آینه مردمی را آتج و دیده وری را
فروغ در است که از نقشش که درین نگارستان نگارسته شود چشم بدین وی غایت نشسته
کشوده آید شیرینی کام آید و به شربای پیش بس تیجه پرورش آموزی ابر و باد است و تا پیش
نگار پوی شباروزی و ماه و آنگاه منشاء نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان
است به نهال نشانی و آبیاری دیو و گری کوه اندیشان که جز پیش پای سنگ ننگین
نبرد که کند آگهی را فرا از این فر و نقشستی درین باز نیال را بالا از این پایه وستی نیست
بلکه چون از نور و این سر رشته یکدیگر و خم دیگر در اوچ گران کشتا و پذیر و خرد که نگرده و فراز چاک
راز پر و بی و نشانه و بی است فرامیبرد و درمی یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای
بر و مندی ذوق و نواز که بندی فیض آب و هوا همان دراز وستی حسب ظهور است
که تعاضای فانی بجهت و نور است جل جلاله و غم نواز و شغوی ای شناسایی نقد سخن به حرم
گنجینه و چین به آنکه در گنج نهان باز کرد و ساز و شمار گهر ساز کرد و به هم سخن بایه خود را ستود و
داد و فرو داد و خود استود و به هم سخن داد و شناساوری به هم سخن کرد و شناساگری به
گهر چه درین گنج گهر حیدت به فضل در گنج هم از آب حیدت به لاجرم آنکه برین جاده اند
به هم سخن داد و آنکه اند به یک بود و خاطر منت گزین به هم سخن آن خضر سخن آفرین

خیمه بروی پوزش خجسته ای اقبال این اشارت بر خویش میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامیرمندی
 فضائل مجموعه است که برورش فرد نهست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس بعنوان
 داده اند و پرورش نشان خرامیدن خامه بقیض مدح مجموعه فضائی است که هر دم کلکش موج حبش
 کلید است که بهشت بهشت را بدین در کشاده اند بهمانا ثواب بنامیون آند والا شان خان
 فرومیده فرنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرای و نش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد
 مبارک نفس دوست محرم پیشه و فاکو هر ثواب مصطفی خان بهادر که گلشن خیاش فرشته
 بابل است و چراغ فکرش بری پرده استغش سرخوشی را با دغش و اندوگی را زهر بلبلش
 به غفرت که مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بفرام آوردن تذکره بخت گویان
 قدسی انجمنی بر آسته و از تار پو فیض ازل و حیات ابد نو آئین غنای بدین بزم در فکند
 که قنکان یار می آن تا به آیندگان هم نفس اند و آینه گان به پشای آن بود باز قنکان هم نو
 جشاده برگ و سازه آرستی این سواد غنم مصر را از خوی خجسته نیلی دیگر در میان روانه
 و به نظاره آب و تاب روشنائی این دیستان آورده پارس از آتش غیرت بی دریا و
 ویران شک ذوق بخشی به چار این زمزمه و غیرت انداز رقم سخن این تذکره حیدر علیش تماشائی
 این نگارنده در اندام ایمان بلا فسادان منقاد که بار بار از خنده از سرگشت مکنه به ره رفقه
 از ساز و مانی را خالصه از کف بلکه عطار در از نقش از قلم و پرور از راق از سائیلین بلکه
 با و را سندی از خویش فرو نریز و درین مقام که سخن دستمالش بلندی و خور و خورده برین
 و شوار پسندی گرفت ناچاره از زبونی قدرت بلکه از افزونی غیبت قدزی دم گرفته اند
 نا اندرین دنگ آن نهفته دور با شمای اندیشه که هم در اندیشه و خراش است باشکار بشوده اند
 و انهم که دیده با آهوبین است و گرویی از نکته چنان در کسین با بهر که سر ایند که فلانی در ستودن
 بهالقه از انداز بر و بگزاف داد و تر زبانی داد و به به مدح سخن و انگاه گمان اغراق
 نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام است لاجرم سخن چندانکه ستاینده سر مایه نطق هم

از گنجینه اوست و از هر در که بخواهد در آید هم در آید اوست چشم بد و خنده سخن را شری
است پسر و که زمین ازان به لای و سپهر ازان به پوی آسپهان برقص آید که اگر کعبه را
حجر الاسود از دیوار و شتری را عمامه از فرق فرو داشت شکفت نمای چون پدید آمد که سخن
مخشوقه معنی نگاران ادب است و انگیزه خوش و طریت اجزای گیتی ازیں دست
است با آنکه ناله سرای بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف سپه افغان
دیده باشند اگر آشفته را بستی گفتا نفس موج خیز تر جسم گردد و تکلیف پندار را چرا
اینجه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقت باز پرس
دیوانه از هوشمند نشاندند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فروخته بگنجد است و جا
دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان و در واپاست شکفت بر ظرف
مجنون لیلی سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این فن غالب ترک شو و پهلوی
دبان و اگر از بستی نگزدم هیچ میز نیچو آن تخت آئین نکته دری را در سر سخا از این
تایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دنوا ز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم
خدا بر پاس گزار دو هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد او را شنا خواند و هم خود را بخبر یار
یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن خیار نام بود روش
جنات تجری تخمها الا نه است به گریه لب نشسته تا یسخر اتماش بود و جو بهای
آب هم در گلشن خیار است شری که عنوان قصیده مدح رقم فرموده اند
انداز سالی نفس آهنگ روانی قلم بیکاش ثنا و گارش سپاس حضور کنوازش و ستود
صاحب و الامتاق و خداوند سپید گاه حسرت گاه اندوه ربای شاد
فرزای خسر و اندوز ادب آموخته و نواز پاس گذار آرایش جمال کمال آفرینش
کمال جمال که این ایوان شتری انگشتری اگر شاه سلیمان جابه و گردن آینه نصیر
یخت دولت و طالع قیاس شان شوکت و جابه جلالت صورت آرای حسنی آفرین

خطا گزیده پوزش گزین بکریم گنجینه پاش و سخن گوشتان بپایه بالانشین بسایه نشان بنایه
 کن گنایان و بوعده یاری ده ناکانان توقیع نگار امیدواران جز نویسن بر بقران
 قبله حاجات دادخواهان کعبه آمال بیدنگان چاره کار بیچارگان خضر راه آوارگان
 سرور دیده و برهنه پرور فرخ که فرخنده نظر سکندر و فریدون فروزش اندیش داو گستر
 بجان بخشی دل بست آور بفرمان دبی فرزانه داو بپایه از خردان برتر امیدوار چیت سکر
 مستر بر شربت شامس ماژوک بهاد و شری که رشت دیوان رختی رقم نموده به شیخ
 امام بخش ناخ فرستاده شد این در میان سخن بجز نگار به است از غالب
 جگر خسته حضرت خدام و الامقام سخن سخن پنا بان امیدگاه نظامی نظام ظهوری ظهور
 نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوای نوای غنای غنان در علم صائب و
 در عمل رافع مخدوم معظم و مطلع مکرم مولانا مسیح که سخن طبع نوری ریحانه اوست و
 در ریحانه نقش بدیع انگشته او فرستادن این فهرست نادانی بدان و اما نمود کار نه ازان
 که طبع آهنگ نمایش و بهت بعرض تحمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده سکالی
 است که تیر بخت این تیره سرانجامان قلم و تحریر بلغان نگاه قبول مولانا روشنی اندوز
 و آنچه بکنک انصاف قابل ازین در اوراق بستر دن رسیده است بغازه تحسین مخدوم
 رخ امتیاز افروزه آرایش گفتار و ظهور بهور و نموداری صبح دمی که سر بهنگ
 سیاه نگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی ابرین است در هم افشرد آن خشنده
 که هر نزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهاش بدر آورده گلزار زندگی
 که شکفته نخلان خواب برگ و بار و سر و رخت بود بهنگام کشایش نو بهار فرا آمد و قسح
 و شیش بینانه را آب رفته سجوی و شمار آلودگان شبانه رازنگ پیریده بروی باز آمد
 توبه تو پرده باقی ظلمت که بر روی آفاق فروشته بود از میان برداشته و شاد
 از نور بدان درازی که پنهانی گیتی را فرو گیرد در جهان افروشته فرو سحر نور رقیبانه بر

کتاب به شب از نیب غمیانه در نوشت گلیم به خسر و زرین افسر نعره دین اورنگ چون
 شو است که لوامی جهان کشته خیمه نیست کثور افرازد تخت لشکریان را بچشم داشت همواری
 راه بتاباج گنج گوهر پروین صلاز و بخون گرمی او بایش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
 بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز دران دست برود به بغافت بیاس
 فیروزی و شکرانه بهر دوزی خستان نور را در کشادند و ذره ذره را بامداز بجائی وقت
 ازان باد و روشن در داوند خاک زیر و خشان که آب روی صافی آشامی و طالع روشناسی
 شهر پایش بنود هم بدان در دسایه که بحب تقسیم دران جملای عالم بوی رسید سپه سستی
 آغازند و دسایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی و درست هم از اسباب شوکت جهانگیری
 حضرت نور است حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نماند استند پروانه معزولی ظلمت شب
 بکدام بدامی بخاشند فلشوی بامدادان که شب روان سپهر نقد جان خستند در ره
 مهر و دشت و دزدان میان برخاست به از سر کوه پاسبان برخاست به بستی روی
 صاف از درها به رفت پیوند بالش از سرها به گرد از راه کاروان حاجت به گوناگون
 مرغ ز آشیان حاجت به در نهانخانه های سوز و گداز به دل زانده رست به شمع
 از کار به مهر آغای فروغ و فروغ به خونهای هزار شمع و چراغ به گشت شمع و چراغ
 بهر خانه به ذره سرگرد قص پروانه به نوع و سان خوشن آرای به گوهرین پاره
 نگارین پای به پیش ازان دم که دست و روشتند به دست و پا از خنفسه
 شستند به شاد باغ را بجایه گرمی به تاز به گردید رسم پرده دری به نادان صبح
 بگو شمع باغ به فتنه چشم نیم باز به زانغ به بر لب آب جوهر آینه به دید روی خود اندر آینه
 چرخ نیک ساز شبده زای به که دوزخ آتشکار جای به تیرگی از میان کنار گرفت
 کار بر روشنی قرار گرفت به صبح صادق برات نور آورده به کوششی شرف آورده
 سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده باد است از هنگامه رو بر تافت تاریکی شب که نموده
 انجم خشنده باد است بر آفاق دست یافت آفتاب جهان تاب را روزگار یکدلی سراسر آید
 خیل خفاش از هر گوشه و کنار بر پرواز اندر آمد شب باز سپهر بس از آنکه در آن سیاهی پرده
 بر افراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت سرباپوس
 خیال در تخت شمشیر شست کاوش خیال در از گردش گونه گون شکل نجوم در گردید
 و باغ و بهار و نور خیال در بدل گشتن خسام تدر و وسایر سر و چراغ افروخته و بال آتشیانی
 پروانه پر سوخته مینو ماندن روشناسان باغ در ایشان و چراغ رسیدن گمنامی چند از دودان
 پروانه سپهر انداختن شمر روز و ستیزه و خنده دندان نمائی رنگی شب برین آویزه چیره دستی
 سپاه رنگبار بر لشکر دم و خموشی طبل بشا به غوغای بوم بختی شاه و خفتن بخت و زردان
 که قمار و هم طرخی در دور بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سرباز و در و شیرگان
 شوی نادیده آسمانی و فرخفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن بیا که دامانی بد جستن ماهی
 و خرچنگ و بیره گاو از هر کرانه دوم لایه کنان خرامیدن شیر اندران میانه شک طلم
 روز بهر بهائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پر پر از یک پرند سپاه بدان بولعجی بار و زکار
 و میان نهاد که چرخ پیرا که کشان انگشت حیرت بدان نهاد و نموی شام گویا دوی
 شکریه لباس و هم بهر هم با اثر روشناس و تازگی کیت عباسیان و تیرگی طریش
 غایب سالی نفس مقبلان و پرده کشای هوس بیدلان و بهستی پرده کشایان راز و نفس
 پرده نشینان ناز و نکته و ران رنجن جانفزی و راه روان را دوم راحت کشای
 رهبر و روان جهان خاکنمای و قاسم متاب بویرا نهاده شهر و از منباجاتیان
 صرعه آواز خراباتیان و رام کن شمع و دسان شوی و غار و نه شمع شبستان بروی
 بر آواز و شبگیر با به شسته بشیر از و بنجیر با پنج تنگی آیین شب را نازم که اگر چه تیره و
 ظلمات است لیکن جمعیت بر روزگارش بدان فردانی است که هر چند دیده و ران به چشمش افتند

جز طره حوشان و خواب عاشقان که آن بیالین پریشان است و این بهر بزمی جا از پرگانی
نشان نیافتد رباعی شب چیت سوزد ای دل اهل کمال به سر پایده حسن زلفت
خط و خال به سراج نبی لب از آن بود که نیت به وقتی شایسته تر ز شب بهر صبا

تقریظ دیوان خواجہ حافظ شیرازی رحمتہ اللہ علیہ

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار و فروزم در اندیشه بال افشانی پریش چرخ پریشان
وزنگ رنگ سر بزبون سخنامی نظر فریم از دل رسیدن طلاس است از لیدگاه میاد جهان
این گرمی بهنگامه از آن روست که شایسته سخن را تاب باده ایزدی نیایش رخ افروخته ام
و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته بهی زردان زبان سخن نامی کن و خی
خداوند اندیشه بخود گرامی کن به گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیابانی زبان بنامی
گرد و دزدگان بهیشت ستایش را از سر سیمای بهیشتیش ر و اگر روشنائی مهر کجاست
روان بین جاودان رساند بهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ دیویشا چون خون به گ
چهره نروان و انگل را با گیا چه پیدائی نظر دزدان کین زده گورش بگزارش خواب
زین خال از تنگ میالای دول بستگان کین پره برگ گاهش به پیرایش شاد و لب
گفت از نازک شای به کلکی که هنوز خندیش در نیاید نقش کی بر سالی انگشته او به تپنی که هنوز
از نیام بر نیاید خون دوی به پاره وانی ریخته شش خوی دوی بی کفن مرده در پیش
خودی داد گر شعله و گیش به زبانهای خاموش گو یای او به نهانهای اندیشه پیدی او
به دم توان پیوندش به بهر پیکر از دل جگر بندش به هم از سر خوشی شور و می فلن به هم از
ناله جان در تن فی فلن به روان را بدست سر پایده به زبان را گفتد پیرایه ده به
بهشت را بهشت در کشادین و دوزخ را بهشت پای بهر ناهون گمان بهر ادا شانس سرور
و آنست که مهرش بسیار خوش بشمار که از آنست هم بهشتیان بخوش خودی از پیش پادش
به به هم و دوزخیان را شمر ساری فرجام دور باش تا شادی نیکان روان آسای تیردود

اندوه بدان جا نگذای تر تو انا و ستوران بر گماشت و دانا خوشتران بخت تاجان بابداد
فرمانروائی کردند و جهانیان ببدانش رهنمایی در آن روزگار نشود این سروری بنام نامی
فرزانه باز پسین نکاشتنه کران تا کران پرده کینگی از میان برداشتنه دید و دانست
گفت و شنود را پای بر تر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهیچ نوید در دادند هزار گونه آفرین
بر گمانایه که کیشی بدین جستگی پدید آرد و فرخار و زگار بلند پای که یزد از برگزیدگی جای دوسه
چو بوی نگزار و سبشی که بسر فرادی بنیش بیام آسمان بر آید خدایش از آرزو مندی چشم راه
و روزی که بکار سازی آفرینش بی گمانه اندر آید خداوندش بآرزو پذیری گوش بر آواز دعا و آواز
سنگی از جنیدها بوده از زار بست پرستی از میانها کشوده او نظر خیر بشیر امام صل قبله ام
که شمع اوست قاعده دانش ستاره در وقت سیاست تهرش زمان زمان به مهر از
شعاع میکشد انگشت زینهار به در معرض لطافت مهرش جهان جهان به گلای شیشه
بید مد از سفر کو سار به در زم رنگ و بوی گاهش زمر قفی به در زم آبروی سپاهش
ز ذوالفقار به برستی چاقیشانش از این و بنشایش گرد و دوا معانی و بدستی آید گیش
را بهشت جاوید زانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پرده
حمد الهی باز نیافت و زمان با آن بهریش از دل نیز پذیرفت اندازد لغت نبوی ز یافت
هر آینه هر آن خوشتر که زبان بتایش فروغ گوهر سخن کشایم تادین پرده آهنگ سپاس گزیری
سخت آفرین نایم سخن هست که تاروی برن در آورد ویرین شیبو های گفتار بر این تاز سکه
و دوزخن ست که تاسروش نام به اسید الهی بر آورد و مخلص را در غمزدل به غالب
بلند آوازی داد بهر چند روشنی من بدین نام بردنش پستان بدان تهیدستان ماند
که بدریوز نان جویند و خود را امیر نادشاه و خود را خسرو گویند چنانچه در قطع غمندی خود از
در و فزون سری بقغان آید ام و میگیم فرو هر جا غالب تخلص در غزل یعنی مراد می آید
آنها و مخلصی بجایش می نویسد لیکن چون اینهمه نام آوری بفرتاب سخن شریف

این فیض ازلی را اگر نه پریم حکیم و سگی بشری و بد روزی را به پروزی اگر نگیریم حکیم و سگ است
که سرگشته کالار از دلی بدوست و هرگونه کار را شناسایی بد و آمان که از این دستان
آرمه هم بگفتار دل از مردم بد و آمان که از دست سپهر هم بفرستاد گشت سخن رود فرستند
آچه بد نشین بدان فرار سهند آچه بدین بدان و آسند تا بگفتن درین یاد کام دل از
دیدن و دوستن برینا بدین اندیشه جز بجا به سخن و نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به یک
گفتار در دل فرو نماند آمد و دلداد گان تا بنوای زیر لبی ناله هر چه بادا باد مگر زنت بدست
بدان دلبر نماند و در پایان تا در دل یا سنگ و در باش زمره نبردان دگره بابر و نیندازند
تا نام مرده که درین از سخن بدست بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نرزد و تا چشم روشنی که
پاره از گفتن است در اندیشه نگه رخنه شادی از لب بر نخیزد و لبسته آواز گویی سخن گزینان
بقلم کشی از زین سخن کترین پایه و نام آوری شهر یاران بدیادلی از غنچه سخن کترین پایه
از والا گمانی که پشت خود را با زاده روی و بگنج یاد آورد سخن بنگاه شسروی گم کرده اند
آن سو بدو بدان آنگاه را از ابروی بارش و رنگ و بوی نمر و نکته پنج شیر از در آیین نخل
فروغش ره ان را از عالم معنی ره آورد است و قبیح هر سنایش ساقهای بی عیبی و منشور
سرخویش را عنوان لسان آینهی فرشته از آسمان فرو آید و راه هر چه پره گم شود در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سرش زمره سحر آینه را به هر چه از یاد رود و هم از زبانش
بدل باز گیرد و صائب که مراد را ازین نمک کلاه می و بد و سخن را به هر چه از یاد رود و هم از زبانش
زیور چیه بشرش می ستاید جای که سیف را به فرو فدا می نداد و او شوم که سر را به چو
شعر حافظ بشیر از انتخاب نداده دیوانش که بقصد قنای کمال خوبی از چشم نماند گان
گزندی داشت ازین نیهای بگوشتش سوخته و انایان آرزوی سپیدی داشت
چون این کار کنش را نایشه داین آرزو را داشت پیش می بایست پس از آن که چو سبزه
پهنار پیدایی این کار داشت و صده پیاده روی این آرزو گذشت و دهنش از جفا

بی برگ میان تپی هست که هم در آغاز نشو و نما دل در پوای کار سازی فغان بسنی و با آهنگ
دادن نوای راز نیکین هزار جا میان بسنی گرفت که خامه یل سر سیم حور و ذوق شکر مال
پرست خامه را ستودن و ورق را شایط از بودن نه آئین دیده و نیست چون گفتار از ش
بهیم چه نگوییم که نیروان که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد و نه از آسمان بی که خامه
نخوست و آسمانی نامه بر زمینان فرو خواندیم بدان شمار درود سپاس و بیک آنگه سخن به بالا
بیج شایش یزدان بسنی گری آید و کله گوشه ورق بسفر از یی علامه گوهر لغت
فکاک فرسای اندیشه این قدسی شرا و خود پسند اگر بعد فرو آمدن از آسمان نیازش
حرف لغت و هم بسنی زوی شکل که کوس و دعوی بلند پائی درین بسنی زوی خوشا سخن داد
سخن که تا جلوه در آئین خبر است و نور لغت و حمد بگردن و گوشش میرایه بسنی و حرفت
ازل آید و این برین کمر که تا در بزنگاه سپیدائی راه باز کشود خود را بشهر یار سخن
درست و نقد می شناسد و غنای سخن سخن که دارد و نقد معنی گنج در گنج
خداوان گشته و کشف خدائی به نبی در دیشی فرمان رده ای به جهان در خسر و غفلت
المنش گفت به بدویشی خرد و خضرش گفت به سخن راتج بخش هر فردی به سرای الکرین
بهما و در شاه غازی به خرد و اندام بهرش حساب و دان و دار به جهانیش بیشتر و هم
در بهمان دار به نازم بدین روزگار قدم تراز نو بهما که بهم شاه سخن سراجی است
و بهم شاه را و گان سخن گزیده و مخفوری زبان تیغ ازبائی و همه از قندخ امری
به ارد و فکر و کشای با بکلمه سر عیار و زبانان شمر خوانی که میراث به انگیزی و صبا جعفرانی
عیار جوهر تیغ زبان و زبان بلکه خود جهان را به سر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده
شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهما و بهر شخص به جیاست که غنیش را از ندلی
سیاهی کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از خشنودی فروغ جوهر الماس
در سواد و رقی که از زلفه افسانه خواند خامه بشانگی نگاشت و ما و به بیاض صفحه که از

رخ سخن را ز شکر و جگر و کلمی روشناس آسم سایش را با تخلص بزمش میوندست
 و تخلصش خود آسم صفتی از صفات خاصه مقررده با نشینان بنوی تا زبان را بیاخی گری
 دل را ز گوی داشتند خامه را به نگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه
 اشعار آید از شاهپوریش که دفتر خودی گویند او است در قلمی چسبند از کلمه غالب
 بنیاد بیجا به سفینه و قلمه هرزه جولان بودم تو سوس طبع آتشنگی به بدعا قوت توفیق عنان
 گیری یاد به چون بختگوی خود را نسل جهان با ناست به بختش را دم توفیق جهانگیری باد به
 عبارت در صنعت شطرنج الحروف روان را داد او داور و زرش را زده در داور و زرش
 روان دل را داور و زرش روان در دل روشن زبان را زده در داور و زرش روان دل روشن
 آواز دارد روان آواره وادی در دوش به ره آورده دل روی زردش به دایع
 روح دارد دل دران راه به روح او بخ نزل داد و ز راه آه به را ز داور رب و دود و
 دوازده وارث آن در دوی دایع در داور و زرش ذات او را زارت داد او را
 داور و زرش روان دل ز داور به روزی از راه ارادت روی دل زار زرش داور و زرش
 ده آوردم و رای دل دران راه آواز در آبی دایع در داد داور و زرش در رای آرای
 را ز آوران و زرش روزی ده آوردم و دود دایع در دوش دل زار را دل آرام به
 در روز زرش آوردم را دل داور و زرش داد و دایع را ز داور و زرش دل بود آوردم را د
 از برای زرش دایع زرش آوردم را دل داور و زرش داد و دایع را ز داور و زرش داور و
 دایع زرش زرش داور و زرش آوردم را دل داور و زرش داد و دایع را ز داور و زرش داور و
 داور و زرش آوردم را دل داور و زرش آوردم را دل داور و زرش آوردم را دل داور و زرش
 داور و زرش آوردم را دل داور و زرش آوردم را دل داور و زرش آوردم را دل داور و زرش
 داور و زرش آوردم را دل داور و زرش آوردم را دل داور و زرش آوردم را دل داور و زرش

در دلو در آید سواد رساله میاوا و الکلم سر آمد و الا که حکم او با رو که منج او در سبط و دست آورد نام
بر گاه محراب احکام سواد میوارد الکلم در داد و دو کلمه که تیم اسم ساله و تیم اسم ماه و تیم اسم سال سواد
رساله التلایع دید و مطرح اعلام العام سر واد و سال سبط سواد الکلام او سبط و طرح امیر

وہاں سے دیوانہ کی طرح پھرتا ہوا نکلتا ہے

بان ای غائب تیر روز در خم اختر که بدین هستی و کسائی که تراست بدان بانی که دانی در
 عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده اند چه پای جوش سوداست که
 نفسی که سبکشی چون غلی که از نقطه برآورند هرنگ سود است آن فلک و اندیشه که از روانی
 خامه دروانی کشار آید و داشت وی عشق را فروردین پرستار بود و چاشت گمش را
 نسیم صبری پیشکار بدین ناخوشی و نرنزی و بر آن حیرت سبزه را چه افشا و که چسبیدن دل
 از دست تماشا میان بزد و غنچه را چه روی داد که بدیدن پرده شکست نظر گیان نذر و
 لعل آن اثر پرده سازت چه شد و زمره خار که داشت چه شد آن زنجیر پرده کش
 که بود و کوه سلسله غایت گوشت آن نفس تا که کندت کجا است و آن نگاره جلوه سپندت کجا
 گشتی که سوز غم در دوز دل بر آورد و گدازد نفس آورد در زبان زد بادی که هر آینه نگاشت
 و بان بانی که همانا خوشتر غم دگی مسخ نیست بیا تا بهین دل بند هر احمق نوای را
 بسخن نسیم و بهین زبان کثر نغمه این المفر سرای را بفتا آوریم مژه را که با لودن خون دل
 به در و همیشه آغشته تو به چشم چسبید بریزش این خون گرم که دادم و جگر جوش میزند خجسته
 ای هم گسلیم و دیده را همچنان خونابه چکان بروی بهار کشایم نظم ز سن جوی در بندگی نیست
 جگر خور دن و تازه روز لیست بهمن چسیدن و در ره انداختن دل افشردن و در چه
 انداختن و روان کردن او چشم همواره خون و بشو آب شستن ز رخساره خون شگفتن
 زوای که بر دل بود و نفقش شرابی که در دل بود و بهر را بر بگزارد و مرغزار
 در نظر آورده و بهر بیا بینا یاد آورده اند که در آن تماشا گاه تابو به نیم گام نه زد موج سبزه را

بهیند تا که رسمیه در آن خرامش جان بار خورشیدین جند گوشت و استار را نگرد از گران بازل خمیده
سخن پس که به چیدگی گزارده آید اگر چه در از بود به کوتهی زود از کشتا کشتی که در نور و بیان
روید و قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانرا بگریزی که بینه زار
انگشت نمائنده بیابانی که نه خیابانی بو شناس همه بهین غالیه اندوه سواد و مرکب نداؤ
بهین بر بیان رقم معینه شکین سواد است که در نظر داشته ایم و فی بنیاد را بدید با چنگاری آن
گماشته یار به این سخن بوند داشتند در فن فرزانی بیکانه و در آئین بیکانگی فرزانه آسمان
سخن راه و دوفته شمشیر که پال نقشه که این فهرست گنج خانه راز رقم کرده است و
این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل با هم آسینده باشد تا این نقش بدیع
انگیزه باشد سخن خوش و خوش سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدیگر سرشتند تا چاشنی بهیسی
شیوایی سر انجام یافت که در گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن بسخت داشت بهنا سبست
بر شنگی حسن گفتار نقشه نام یافت و او شناسان شناسند و اندازند و دانان دانند که آنکه
خانه و رفت بخور از فراوانی از و زرش فن سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نفعی
و خوبی و روانی نفس خویش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجه جنبش قلم است اما معنی از
و بیگان سلسله دم است لا بهرم با چنین دم گرم که بهیچیکه دلش را از گفتار سر و ندارد
سپهست می سخن نقشه از خود گرفته در خندای آمده هم آورده و بار و زین پس از جمله سخن گزاری
که بهیچار دیباچه نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن به دیده و روان
و امیکذا رم خنود را سر و پیش آموذگار و خوش را جانی به فرین گوئی حق گزار باو

نقد و نظر انا را الصفا و به

نواست کاران گرمی هنگامه بندیش را در نور نیزنگس گردش زنگ به بوی نوید که چین رو نما
انگار خانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن شکوفه آئین کارگاه بشمار شکوفه آئین
کار بهیکه آریان دیده و در آن غایت پیجوی روی آورده و آنگاه فروماندگی و سبب بهرم او که اگر

رتخیز را همه آن گیری که در پیکر کرده با پیکرهای با پای پویه تاپای را بر قنار آورده پیوند و پیوند
 و پشت دست به نراد از زمین نتواند گسخت همانا از نگارخانه آن کارنامه بدینو بار نامه خواهم که
 شاد در وان نشین ناز است و در آشگاه پری پیکرین راز سرگزشت شهر باران است و سر نوشت
 ر و دگانان و نه این فی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سراسستی بر دو دیوار پیکرستان
 زمزمی چرخستی من که از تپایی دانش و ناسازی غوی پیوند ریش و آراش در اندیشه
 بر تافتی و تا خود را بدست از سوهان نیز می گام آید سای و درین کوه به پیاله داغ پلنگ
 شورابه چایی بنشیند می از پیش خوشنود نیافتی سینه چون ز بنور خانه پنهانی بهم میایی را
 نشاگاه و دیده چون در بای پروانه خوانه های قره در خسار بهم روز را فردا آمد بجای اینک
 در پرده گذارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و دستن جای خدایان
 اورنگ و نسک شیشه میگذرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابان هاشم گل
 دست سالی و چمن گزند نشانه های شایان گذشته یک یک اندیشه می شمرم دلاویزی
 چشم نشانه های لشکر کشان کشته کشای شکش مار که بقتار لشکر و کشته بند که از زبان کننیم
 سخن در است که درین ستم و آئین راه سخن کشته کسی است که دل از آوده در سبدهای
 ایسی است و خوشا دانادل بر در شگاه و قفا که در گذار آگاه مهر و ز گدایان اموش
 امیرن دشمن بیرون دست فرزند با فرو فرنگ جواد الدوله سید احمد خان بهاور
 عارضت جنگ آنکه خانه را در نگارش افون زده کردن نام بدان روش و سنی
 داد که نام آوران و ز فرورفته را زندگی جوادانی داد پیوند خوشی و خبستگی با خوشی و خوشی
 تری به آب انگی سوار تر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی به مهر پاره
 آشکار تر با بکشتن دلی است از فرزانی یائین مردمی دانا و نهش بیان مهری است
 از دل نشینی به پیوند خون مانع که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پزند کینه خویش از که با
 گسته شده دندان نهادشت بدستاری این گرامی هنر در جانی و پیرایه نوی یافت

از بند آرایش آواز چو شناسند با که گویم و اگر گویم از چون منی که آناهیه گراندارند و انتم که اگر در سماع
 سخن دست بر افشانم یکسان است از استیمن فروریزد و چپین جوف تنگمای کی باور دارند
 که درین هنگام که بهر گرمی تنگای گفتار هزار رنگ سخن ساز می بایست داد و ساز نطق مرز خیمه
 بر تار بلکه خود آن ساز را سری بآهنگ و در نهاد و خیمه خفشی بهنجاریست پگاهی که ماند از آویر
 با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خنده گیری مو شگافانه موی بوی خویش فراسیده
 طبع در گذشت سخن روانی داشت و خامه در نگارش راز وانی دل بر بی نئی دیده طعنه میزد
 و دیده بر آفرودگی دل چشاک مگر از شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن
 آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم دهمسته باشم که در آن بخودی تو قیاس سیر باغ بنام
 خویش نگاشته باشم و نه هوای گلکشت چمن با سر سودا و نه من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
 پر از گل و شمشاد یا بهمانی به نای و نوش آبا و سرو با همه شاخ و در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
 و هم از انبوهی سرو گل جا به سرو گل آهنگان تنگ که دانی رود هست که آن بگرختن از حلقه برود
 و پنداری نزدیک است که این را خون کجستن از پوست برون رود و بار سببش از کجاست
 تو ناگران آن سواد غم خوی خنجر خنجر خود را نیز شاد کام خواستم و سر سبزی از سر و شگفتی
 از گل بدم خواستم اگر چنان سر سبزی سامان خد و دندان و آن بتیازی نوامندان
 طرح داد و ستد به بیگانه ننید خستند اما تدر و آن از پای سرو و دهناران از پیشگاه گل بختی خوش
 و پاره ریش به پاهای من ناهر و قلم ساختند کلک خشک مغز سبک بران دایه که از تر و رویت
 هم بماند و در پویه پا چفت شتافت و بدان سدرایه که از هزار گردانی که در هم بماند و در زمزمه
 همخوانی کرد و آتش خاطر بر مش و خراش غامه که آن غم از دل بروی و این دل از دست
 بدان گونه صورت است که از خود بینی به خود نمایی رفتم و به آئینی ستوده تر از آن شیوه
 که آتش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلند پای به سخنوری که بتایش و سه
 لوائی بلند نامی میخواستم آفرشت مرا بر آن داشت که سخن خود را بفر فرستگ فرغ نظر

فرزادانی و دانش و فرخی که رسوده بهم تا سخن را که هر آئینه پر تو افتاب است بخور است هم به بخور
 ستوده بهم بان ای همنفسان داود نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
 موسوی که مصطفوی تبار دانی نقدا زرش خورشیدم یوسف است ورنه فرمان رب بالا باب رباب
 برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صبا جلد دیده در
 که دیده در آتش صبا جلد پذیرفته و صبا جلدانش بدیده دری آفرین گفته خلق را
 بمشاهده شواهد خجسته خلقش بسکه سیادت ارادت افروده سپنداری که هرش آبروی
 محیط سیادت افروده باغ گل خوبی را نسیم گل و باغ نکویی را نسیم سپهر بزرگی را اختر و
 تارک سروری را افسر نور دیده بنفش و سپهر داغ دوده که آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتربان
 نواب فرخ القاب فرخنده فرنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حسین پیرخان
 بهما و حسام جنگ آنکه در خوابی از عاداتهای شایسته جویتغنا از خلق بهر چه گوئی بفرستی
 از سیه تهای درویشان جزیریا با خلق بهر چه جوئی درشت با آنکه در بر روی از بهر پیش بود و در
 سروری از بهر پیش از بهر پیش نه جت و بهر پیش در پای پیش گاه گاه به نوای که
 عند لیب از رشک آن آشفته به اردو زبان غنیل گفتی در آئین سخن به نظم گسری
 نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با انیمه بهر چه از دل نبیان از زبان
 بقلم داوی جز بطاق لسیان نه نهادی پس از آنکه به بر بینی گشته که در انجمن تیر از پای
 بر تر افشته روی آور و کمین پیش آن فرسخ پنج پیاویون غوی و نادول روشن روان
 کار شناس را زدن دانش اندوز بنفش افروز فرزانه بی همتا حسین الدوله عمده الامرا
 صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حمید نظارت خان بهساور
 ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراکنده همت
 گماشت و غالب پریشان تواریخ نگاشتن و سپاه فرمان داودا لگانه نامه را
 فرمان گرد آورنده جامه بر جان و دل روانی گرفت بر پنج باد آور و اندوشتین مهر شسته

نبشته آمد و بر در بخت و کشتا پرده فرو بسته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
 و گرد آورنده را جمعیت از زانی باد و سپا چه تذکره موسوم به طلسم را از فرا هم
 آورده سپیدی یارب این جگر خراش خردش که بن سپر کرده پوست که هم بر هم
 موج خونت اگر ناگاه بگوش کسی سیدی و انگاه خوانا به چکان گردیدی بر آئینه دستم و
 گفتن تو نستمی که چون از راه گوش بدل فرو بسته اینم تراوش خون از اینجا صوت گرفت
 آری تو سنج خسته درون هست و ناله از لب بلکه اندل خیره لا جرم از ناله و خستگان قطره
 قطره خون چون فرو نریزد فرو خون دل از شگاف قلم شیر اودم به یار و بیام بر وفق ناله
 و به حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از آن گشته تیغ ستم جزا الهی بر زبان ناله
 از آن همه لاف تو انگهی هستی و پندار بای وری پیدایی که نخی را از آن ستاغ فاسد دل نذر
 و پاره زبان خوانند آنچه من درم همین چشمی است نا امید و ارانه بهر نوگلان خواهی آرزو دیده
 کوی و خواهی دل انکار همانا روزی این و شان سرای که خسته دم با بدن پای پر گلبه که
 چون راه خپس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و به تار جاده راه
 می آمده است از دشت بگلگشت آورده اند و از دهن چمن برده بسکه تماشای آن
 خرم بهشت نگه رنگ لاله و گل غشت من از بخودی در آن استملم به جای نبرده ام
 و دیده را دل پر خون و مژه را دم خوش چکان شمرده در دهای و دایره روزنهای مرمزین
 را بهر که اگر صد سال دروندند و مرنند چشمت باقی است آه ازین خستگی و داد
 ازین ستمزدگی که نه دل را رنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریختنم بوی کباب
 بشام رسد و اگر همه گل نگر من خون از نگاه فرو چکد ریختی گیرم که نه بهر ستم غم بخیزد
 غمهای که شمه چون بهم برخیزد به شکل که دهند و اونا کامی باد بهر چند که فرجام ستم برخیزد
 سوز و ساز شکیش و رنگ و بوی بر کنار سپس سخن در آن میرود که چه می گویم و از موج
 رنگ و گرد آب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میگویم درین روزگار تیره تر از شب تار

[illegible]

و پیرین و برین بروی صغره فروختین لیکن انداز آن که در آن مجموعه از گفتار من نشانی و جامه
گرد آورده شمار سخن گستران ازین داستان است ترسم که چون نیروی فکر از سوده پاشم سخن را
بسخت پیوده باشم هم از آن تالیف نخی من باز گردد و او را شناسان را زبان سپاره برین دراز
گرددانی که غالب آشفته نو آواره کیش است نه گرفتار بند بند نامی خویش آئین آنگاه
سخن پیوندی است نه خود پسندی هر چه بر دلساگران گزید چهر زبان گذر و باری بر آنم که
چون از سخنوارم خوشنود می خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این سیاه
بروی شاد سخن طره خم در خمی فرو بسته آمد قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خط و شمار است
نبشته آمد قطعه اندرین سال سها یون که سپهر از ره مهر کرده اشیاء بر آفاق سها یون اثری
این شرف نامه معنی که طلسم است شکرت یافت پیرایه تمام بود الا نظری به سال تمام
خود آنت باین حساب که هر آینه بروج فلکی را شمری به اول احساو که چون با عشرت
آزمیزی به کند از روی ورت نقش و دوش جلوه گری به چون بارش عنوان مات آری
روی به جزده و دو بنود پنجه در اینجا نگری به آن دوش دین ده و دو نیست شماری
عجبی به روزگار است که عالم شده آشنا عشری به دایم این تذکره باغ است و در آن
باغ بود چندی غامه غالب دم با و سحر

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام و بسته به افتتاح باب کلام افتتاح حمدا حد و مدح احمد است که چون عینک عین
عینیت بر دیده نشانی به پیش بینی و بد نشانی که حد بشمول میم احمد و احمد بعد حسد
میم احمد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا سجود این را درود آما بعد دیدن را
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدرت آیت فتح را بیت چرخ مگو کب
مگو کب نوایب فلک توایب از سر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظار گیان
کشاده و ملائک آسمان آراک خاکیان را چون خاکیان به تقریر تقریر دوام من خرده

امان داده بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و نعمت است قالب فلک فلک
او در راه پرستش حق سجاده جاوید او در معرض پرستش خلق هر که افتاد دل داده دل داده
او در میزاری حمایت حمیت نشین دین پراری رعایت رعیت ازین در حضرت حق
بطاعت مسافر از در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت از نان ملکیت کفیل طریق شوق
را بدل لیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای شمای اوست خوبی
معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قمر چون آتش در شمس و مندری رعایت
مقلوب بستوی داد اگر برگردد و همان داد است فنی اتحاد منوی ساقیان سبارش شراب
مست بهانای رضای دیند مطربان بشمار زارش تیر دست اما به ایمای دیند ضمیر چون
که بر لبوی عدوی وی راجع شود آن شین زارش انکارش بر شیر که به سایه شمشیرش دو چار
گرد آن شیر زارش پندار شرف و الشراع فرش است هر آینه شمع و در عهد و س
از روی شرف عرش است روف را فتاد و دو و دواغ گویم غم دهر هر چه باد اباد و تلپ
کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دار و عقد که در دل افتاده مهر و دانش باد
و خروش سر و ش بفرقه این مصرعه سعد که از دست توید سعادتش دها و به الرحمن الطاف غصیه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جهان خدایا سپاس جهانیان را نوید که همیشه در حکام آن فزاید که کار پردازان فراوان
جهان این ششصد و شصت و نه سال از سر آمد و آن بر بسته ما که بنده از روزگار و دیر بهر این
روز نگاه داشته است نور و از هم گشاید سپهر سحر ساز بایوان غرورانه نو آئین بر می سازد
سیر که بر آئینه هر فروغی که در نهادخانه آفرینش از یکدیگر آفرینی مهر و ماه و نجم باز مانده است بدین
انجمن باز و بهر سجد شست نظر فروزی خلق آمانیه در فشانی رود و هر که بروی زمین هر حساب که
آسمان را نگردد چه چه انجم شب مهر گیتی فروزه خیارند مردم شمردن بر روز به سود اول
به خوابان این دولت جاوید پای که من گدای در او هم سپند آتش گرمی این نگاره یادگاه

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و کمر و ده سم که به دیماه پیونذ خوشی داشت درین سال خسته فال با فرودین بیان گنجی است
 و نقطه انقلاب ستوی با نقطه اعتدال بر بی هم پیوست آری صفر جدی که از دولت روز افزون
 روز نشان دارد سرزمین هند را از نشاندابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان و صفر عمل باشد
 آفتابان دارد و سه هفت فصل خزان نیز بهاری دارد و گون گون سبزه چلی بند خیابان آمد
 وی و هم که در قلمی در گنج بند و اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد تا به دوازده غم و بحر
 شقایق زدنش به گل صدف برگ بدجوبی و بقان آمد و نیشکر سبزه صفت آری است که در
 نسیم به گفت جانیت و گر سر زده توان آمد و اگر در شرف مهر هفتاب کمان
 جذب فرزند گاه بره پیکر نه پذیرد و سخن روشن از سخن خیزد که چون آستان بهایون خدیو
 بادش و داد چهره فروغ حسن و داد و غیرت ابرج و رشک نور فرمان روی رام پور
 در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آینه هر که درین ماه بجدی اندرست از کج که درین
 بهایکی به پاشنه آن در چشم نهاده باشد و ازین رو بپایه وی چندان افزوده باشد که در چلی
 نبوده به شد زنی و اور دادار یا کیوان ایوان شتری انگشتری آن بدانش و داد
 باز و بهین خبر و به بلندی پایه و بهین سپهر بخوی و سرشت بهین بهشت و به نسر و فرما ره
 به شتمین سپاه شایان گردان زارش بره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب بادی
 است نورالانوار گفته همین شهر یار دانا و گزین بادشاه توانا و نام و نشان بشا نام و
 صاحب سکه مانا انا از ان رو که نخست در راه به رست و درم گرو باید آورد تا از ان سببی که
 نقش نام توان نگینت و گرد آوردن زر که ایام اند و خشن تیر دارد و نه شیوه خدایان
 به شیار بخش است سکه بر زرنند و بهیم بهیم بدست و نیز به ثروت حق به سبایکی از طرف
 کلاهش در یوزه که عروجه و او رنگ سلیمان با انیمه پند یا گلی از گوشه مسند جاهش
 دایه جوی والائی پایگاه سکندر آئینه و به شید جام ساخت خدایگان دیده در جزئیات
 نپردخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن سرود شویوه را بدین سرود شاه نشان
 سپردند تا نهادن درون کوی از آن دو تن برد و نخواست و سر به جامی فرخ انجام یافت
 نوین کاسب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آینه
 خورشید شش چون نشانی چرخ چارم قدری است تر از منظر اوست بکرم دوست نواز
 ایستاده چشم که از کفش ابر است که برش از دهم اوست شمشیرش گزیند و نگار و زیلاک
 ترک خوشخوار فلک پیشرو لشکر اوست و سعت ملک است که کثرت آبادی بین خلد باغی است
 که در پاره از کشور اوست از کمر و زنگارانی بودش چشم سفید روی سر فرشته ها به بوی سرو
 خوبی گل بود از آنچه گل پیدا خوی او شاید فرزندگی گوهر اوست کهش است سبزه ای
 دل خلاق میسر چه از همه و فاعر فاعر و هم ما و اوست و آله اویم درویش از افروز نیست
 در و یک ذره خورشید رخ انوار اوست از در بارگاهش گریبوی که به ششم گفته ششم بلی خوش
 که انیم در اوست شرفاللب شرفه که جان بین لفظ ده از اثر بخشی انفاس روان پرور اوست
 عریست که آوازه عشرت اندیزی به شمشیر به آرایش نوروزی می کشنوم و به راستی این
 و اگر به شیکم اکنون که دیده روشناس این بیا یون نقل آمد سگالنده را چنان در دل
 آید که نشکست اگر چه شیر و زنجبخت خداوند تاج و تخت که ما ناگاه ناکام شده باشد بر کار
 پیشین نشینان آینه باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان سر
 سر چه از وی سرزد بینندگان آرا بهر سپید است کنند و دانند گان با آفرین و خورشید نکاشتنند
 شاه بوی انگورهای سبزه مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیگر و این پاده ها
 رنگا رنگ با داشت نه از شکران را و سر و دوشین سازهای جادو نواز و نه پری پیکران را
 در قفس اینگونه اندازهای جوش ربا و فر دایوانی که گران تا گران دیوار و ستون را
 به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پابر جای بر سقف است
 حضرت فلک فرست طاعت نواب عالی جناب هایون انقلاب بانی چنانکه از نام این

فرنگ همه صاحبان فرو فرنگ هر یکی باروی چون به نهم ماه و هر یکی در سروری خسروی و تنگاه
 انجمن آری می نیکو دان یکا و بخوان و سپید بسوز چشم بد و در بگوی و این بهیت نربان نامه نگار
 اسلیمی سه نان که پیدایی نرم تو نمانت ده انگاره این نقشش توان گفت ارم به نخست
 اطلس فلک را به پای انداز گسترده انداخته است گرا نهایه بهاسایه فرمان یکان سلطان
 فرمانروای روی زمین کار فرمای قیصر روم و خاقان چین سه و کثور پاک کاتب قیمت
 زده فتنش به توفیق خسروی بجهان خسران دیده از بارگاه آسمان کارگاه همین و توفیق
 جناب خطاب لیلی قلم و پند خطاب جان لافس بهادر که نظیرش زنده هیچ بنینده نه بیند
 بجهان جناب ل بهر این بهماند که از آفریدگار فتنه دارانی را هم پور دارد آورده اند فرخ
 فریدون که گنج و سپاه و تخت و پیغم و گویند بهفت اقلیم دشت اگر فریدون روزگار بودی
 و خروشش زنده نقشش یار بودی در یار و خویش سودمند سگالشش کردی و این
 خلعت را باورشش کاویانی آتش کردی آخرت نصای بارگاه آمده است به شکام
 فوژش نگاه آمده است چون نور که از مهر باده آمده است به تشریف بهشت شاه
 آمده است یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور که گستر درویش پرور
 روز افزون باد و قبول مولانا جمال الدین عینی شیرازی سه گر همین است حد افرازش
 دامنایر عیار اکنون باد

تقریر ریخته خامه جناب فیضک نواب الاحباب نجم الدوله پیر الملک
 نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ نام اقباله

خدا یا چه گویم که شای تراست تو خود بهر چه گوئی و خواهی تراست اگر ترا می ستایم
 و اگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیر و بتن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده
 خاص و باز پسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چراغ ایمان
 در نما نماند سویدای دل بر کرده تاداران روشنی دیده روشناس جاده راه است آمد

آنکه بر شریعتی پیشین چنان کاشنه های خرد افراشت که بر باطن و کنج لید آفرین گویی آوا
شرح نگاری آیین همه دان را مندر نه آن خیار از چنان نا شناسان را که چون خوانند شرح
کلام سلف کوس شهرت ز تنبیح رفته و زمانه بازار ارادت خان و وضع برادر و پدید رگ پرین
نگار و پرین بار مولانا ابوالدین نورانی و نمایندگان و بان غالب لا اوبالی ششپوه از
دشمن بدوست روی آرد دعای گوهر و ج سعادت که عقیق لب نشاید معنی بدین سخن نگین
صراحت است به مرجع منظر ظهور علی و در بیان کن یارب ایاست که و آواز عود و دست

بر خور دارد باد

آیه نیک
در مقام ثبات که با عزم است
نام نه نام نامی نورانی اگر جان تو ای امام بارگاه هو علی بندر

قبله خدایرستان سلامت و در مدح از تالین مستثنی و مایه و در بسیاری نام ساخته و در
بروز نیک و فضیلتی و ابرام در شوق پر خفا که گویم تا بروی خوشی نریزد و چه نیک و نام
گویند که بر خیز و جهان را برین بودیت نامه بر آتش سلام بر ستائی است و در آن هر نفس را
پرواز کاش که ای شتی شکم منده ام و قدری تا توانم از این خوان جویم و هم آتش جان خرد و ران
دست که این هر دو صفت با بسته اند است و اهل کلمه بر آنست که قلمرو این هو گلی
بسیار در دست آردی از این هو گلی و گلی از گاشن انبار از جناب و سیاست از من و در
می سگال که هر آینه تا پایان فصل و دو سه بار به جاوردی نعمت خوانم گذشت و از می نادر
که شاه بدین بایر خورده ای خرمند و خرم گشت و فر و گویم تشنه جان و دلم فشرده ای
ساقی و بدنه نوشیدنی دارونی که هم آتش هم آتش به نخل مرا و هم بار و با و هم سایه گستر
آن بار ایش دامن نگاه و این بفرق غالب هوا خواه خولی که در تنبیه شادی
مشتی احمد حسن پیشی محمد حسن نکاشته شد حضرت سلامت و میلان

تعالی صافی مشرب چون دیگران لی بسا شکلی آتش و ربانی به تکلف زمره سر انبیت
 از باطنش ندولی اده اند که از آزادی فرجام آتش گفتار دارد و آتش را از ربانی بشنیده اند که
 از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه وادون نیارود اگر نه این چنین بودی من انجم دول
 که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال مست از اقامت من چپا بکار رفتی
 هم در و یوار روزگار را بر سر جوش بهار اندو می و هم گوشه کنار گیتی را به دروغ نیز نیست
 چراغان نمودی تا از طره حور و پودان بال بر پی آوروی و نو آئین غلی در هم بافته بدان پایو
 انجمن گسترده می بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشان می و زهره را بر باد مشکس
 و رفوان را بهمانی خواندی گاه از استم رشک ریا فی آئینی که بهشتستان نظم بستی مهر
 درخشان را از شعله آگینه در جگر شکسته و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از زنگ زرستان
 شکرشادی باده پیا میان طرب اکوثر و تسنیم بنگاه می و در چشم خیال بهر گوشه از دل بریزد
 گرم بال افشانی مست بهمانا گردی که از حاشیه بساط این نغمه میرو بند سر به سیلانی مست
 بنامیزد آرایش این نغمه می گرد غم از دل شوی را نازم و رونق این نغمه میرو بار نامده را
 ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق ز شش خامه از بهر گرمی که دم محفل میگرد و ششتری تلخ
 سعادت و تیره از برای صرف کلام روز می انداخت آتشند یا میدستان ماه جمال که میرو
 و حجب گوهرین پروین تنهای نثار که نگاه بید شش از چه بود که آفتاب بسا خفتن یا قوت
 این همه خون جگر میخور و وجه در سر و پشت که امیر بگرد آوردن هر و اید این بایه قطره میرو
 اندیشه بسیر پای این شمع که انچه من میگویم است که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی و نگاه
 ذوق میرو و از روشنی که خاصه طبع منور مست نشان داده میشو و تا دیده دران بگریخته
 و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گوده هسته ار سد که نگام شهنشاندازه سخن که آزادی
 را ایمان است واد سب از یور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار و ستوری نداد و از لب
 خیر طلب جز زمره دعائی که نفتاح باب تهنیت و گلید در خستگی بهمان تواند بود و بیست

یار سپید این کتخانی از سازگاری سجاد و اندک کار و از زانی باد و نوید شود و مایه ناز و شیرین
بی انداز در سنا و برادر عالی قدر از جهان گرامی تر میرزا علی بخش خان سجاد و بقدر هم مرام
حکمت اسلام نیاز میرسانند و در کارش شیوه چشم روشنی عرض را سیم تنبیت با نامه نگار همزبانند
تا مکه که از وادی بنام میرزا علی بخش خان سجاد در قم شده و کار برادر برادر
بزرگوار در توان یافت دوست + هر چند شیوه مریخت و گفتن اندوه دراز نفسی کردن و
شسته و راول بدو آوردن لیکن چون شهادت برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم
که بچند بامید و ایضا صاحب ششم و از تابا نشانش انتظار که اقامت نشسته است بخدای که حجر مریدان
نشیند و می بینم آنچه کافر بنهم بنید و فیروز از بهر آن نیامده بود و هم که باز هم بدانی باید آید
لوا ایضا صاحب را با طه زبانی فرقتند و بگرشمتی که با اقامت میمانست از راه بردن تا کجا
شکست زدم و خود را هیچ شادمان دارم از در و دیوار شاه جهان آباد بلای یار و در هم از
تیرگی چشم به نشود و خاتما که چون در شیشه و بی درین سنگی این تواند بود و میرا هم علی را با
عوض شست و به دست لوا ایضا صاحب فرستاده ام و هزار بار من زان ساز می از نو است با بکنید
و چنان کنید که چون عوض شست و خود را شست و شهادت و شهادت و شهادت با شید تا نگارش را بگزارش
نیرو و میرا هم علی را شست و شهادت و شهادت و شهادت با شید تا نگارش را بگزارش
چکر گوشت را بر این است و یاران بگفتند که تو به نایب انگیزی و در دول باوسی میگوئی و در نازکی
که نایب بچاره به بخیر و کار با بر دانی ندیده اند که میگویم از بهر زبان بنده ای این اوستا شناسست
خدا را طریح آن انگشتر که میرا هم علی را در بر کرد و بدین پیوند داد و مستان ناصح را خبر یاد گویم
و بسرو برگی که در مرام بشری پویم و السلام ایضا صاحب برادر صاحب مهران گرامی تر از جهان
سلامت و مرام می خورم و ناصح را میرساند آنچه از کالای نار وانی سرخ است با شست و
بسیار از در و دیوار بخیر و شادمانه برادر و امید است که هم بنام گرفته بداند شنیده شود که نایب
هم علی می آیند و مرامی از صدق و کذب این شمس رقم کنید و نیز گاهی و سیه که شمانه بهیاس

نواب میر سید یان من آن میخوایم که اگر خبر عزیت نواب رفیع بوده باشد خود بفرز پور رسم
 شرف قدسوس عم عالیقدر و مسرت دیدار شما دریا بم عمر و دولت روز افزون باد ایضا
 از کلکته والا برادر خجسته اختر که با انیمه دور می چشم دلش بسوی من نگران است یا بدی
 رهبر و رازگار بادی نور دی ستر و درخت سفر بس منزل کلکته گشوده شده چه کلکته چهار
 هر گونه کالامال جز چاره مرگ هر چه گوئی پیش هنر و دانش سهل و جبر سخت هر چه خواهی بازار
 فراوان و فرد آمدن جای من کاشانه است به شمل بازار که آن راز و زور و جهان بهنگام
 در و دبی رحمت جستجو یافته ام با بکله ایزدی نوازش مست از خوابش بر خاسته و روی نا
 بدرگاه آمده را در چشم دل فرمان دهان جای داد و در انجمن پایه از خواهرش تبر بخشد و اندر
 دس و رنگ نامی از اعیان کونسل در دل دردمند شنوی و خجستگی بند غم هر هم نمی بر یکسیا
 من نبوده است هر چند دل که عمری به نا امید می خوی کرده است یکپاره پیوند از دم دیرین
 آمیزش توانی سخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل سجاد و می تاثیر کام بخشی میان من و یاس طرح بدلی
 جا وید افکند شگفت نیست میفرم موی خان نام باری و شتم او را گرفت در عرض راه بد شد
 یا تم در نو و گفتگوهای ویرس جوهای که رفت از جامه گدشتن فخرالدوله بجا و درج داد
 و باز بکلکته مرز فضل بیگ دیگران برگفتند آخ که چرخ روشن این دو دمان مرد و شبستان آرزو
 تیر و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شمار پیش آید دلخواه نباشد ناکسان باروز
 بازار خواهد بود و فرو مانگان را گرمی هنگام مزه و اگر انجمن از هم باشد و پراکنده چند گردانید و
 روی گردانده آسودگی بر خیزد زینهار مو شمنی را کار باید سبت و همواره بخود نگران باید بود
 و دیگر آن خواهم که در گارش پانچ این نامه درنگ و اندازید و هر چه در اینجا ازین گیتی آتش و مایه
 آمده باشد بر نگارید و عمر دوازده نخت سازگار و دانش سودمند روزی باد ایضا از کلکته
 جان برادر سخن را از فراوانی بروی هم افتادن مست گره در گره گردیدن من آن میخوایم که
 اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا زود در یاد و این سبب مردانی پذیر نیست مگر آنکه گویند

در آن گوشه که بیشتر از گفتن آسمایه و در ترنم و و که سر این هر دو رشته با هم گزیند توان یافت گفتن
 یکی در آینه دیگری نمی توان یافت زمانی گوش بسن آید و فرار سید که چه میگویم و ازین گفتن
 چه بخواهم و شمار در برابر آن چه می باید کرد و اندازه آن بایست تا کجا هست و پنهان سخنانا که
 از بهانه مندان این دیار و اسباب که علی بنحان نام بزرگی است که آسمایه و بلند پای و خوش
 و نکوئی پس چون دانسته است که بالادستان کوشش آرای کار هر که او خواهد آمد هم بفرمان
 و بی سپرده اند و خود او را بشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم و وفای هست بسیار شنیده
 اندرین باز هم کرده است من آنرا به نور و نام خود به لاله میرالال و کیل فرستاده ام و خبر یافته ام
 که آن نامه بنظر گاه قبول شان گذشت هیچ یکدیگر نمی تازه و پیمان کار سازی استوار گشت و نیز در
 آغاز کار هر یک از بنی الملک که در سران سپاه انگلیزی چون ماه در ستارگان با فروزی فروغ
 نامور و صاحب پادشاه و پادشاه و بی را بجای برادر ست از بهر من سخنهای سودمند
 نوشته است چنانچه هم بفرمان گیرانی آن بندهای گرم حاکم را بجای او خواهد گذاشت و التفات
 بحال و کیل را فرزندش است و دوست که روبرو شده من از حکم پادشاهی و بی بانی و سلسله
 کشاید اجرم شمارا با بر بنی التفات حسین خان شریک گفتگو و کردن و رنگ آن رخت که
 تقریباً ذکر سپاسنامه که در بنی الملک بمحاور با صاحب سینه است بهما در در میان آن
 تا گل به حاشایانی پذیرد از بنی الملک در ضمیر حاکم تازه گرد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را
 شاید شما که اندر آن هنگامه جادارید نیکو آرسیده باشید و زیاده ازین چه گویم که یگانگی بی
 و نیست بی و قوی بی تا به والسلام والا کرام بنام موکو می صدر الیه بنحان بمحاور
 صمد الصمد و در قیام با جاستام و در پیش از گذشتن نیمه روز که هنگام گذاردن و رفیع نظر فرزند
 آمده بود چون دولت بسوخته سی استخوان سیدم و چون در دولتمده فراز بود و طبقه بر در و ستم
 پیش از آنکه حلقه در اینهاش آرا میدی از حلقه بگو نشان آن سلسله که با من خواجیه تاشی و با سعادت
 به تاشی داشت بهر آراء و نوایا و در که شمع اقبال می توان مطالبم روشن است و وجود سحر و سحر

آن بمن نایب از خود رفتم و پس از دیری خود را بنگه همچنان آرزو مند یا فتم همانا آن پستار در
بر آمدن کام دل دشمن بود من درین بر گشتن سخت خوشتن مکان به در چو آب خطا و آب
مصطفی خان سجاد و سبحان الله صیادان عنقا شکاک که عارف حقیقت است اما آنگاه
این اندام افکنده اند که هیچ چیزی با فاضله وجود مطلق رنگ برستی نمیدید و بهر چه در پیش
آنرا فرود گیر و چه هر گز در دفر و زنده و نورانی که برق پیدائی از سیاهی می آنکارا تا به و تیرگی سختی
هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین مست از صیست که از یزید و صفت که هیچ و ناتمامی گفته شود
نخستین را مروتین پیدا نیست و دوین با نازده دستگاه گرم از گنجینه فیض نمود بهره رست
آنرا ورق از انگاره نمائش ساده و این را از میدانی همان نقش مرخ در کار اگر فیض هستی عام
است و چنانکه دانموده اند تمام است بالیستی هیچ نشاطتگی بر گرفت و ناتمامی به تمامی نام بر دارد
بالجمله سرشته خیال از دیر باز اگر انبار حست عقده این نامل بود و سیانه من و خرد و درین بهر پنجه
میرفت تا سپیده دمی از شیرستان روزنه بروی دل کشودند نیز آگهی بد خشیاندان روشن
سر این رشته بدست افتاد که هیچ در اصل وجود پایه یکی داشت چون همه آنرا من باز گرد آندند چرا که
زیست و بود بر خاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی و نفس خوشتن تمام بوده است
چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود یکا است به ناتمامی انگشت نمائید یا رب چه شگرف
کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام در سبکی گرانم و در برشتگی خام دل در دمنست چاره جو
زبان خود پسندست و از گوی مکر از سر از گوی بر خیزم و سنگریزه ها از رنگدانه لیسته جریستم تا
سحق پای بسنگ نخورد و در خود ازین جا نگذا تر صیه خواهد بود که نادکام را در کشاده بود و
نگاه مکن متاع سخن بر وی هم نماده کس از مشتهریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ و
سر بر تزد چون دکان را کالافان را حریفهای جگر آلا خاندن روزگار گرانای خریداری پیدا آورد که
اقدار هیچ سخن خود را نهامی گفتار ناسره من میدهد و گوهر را به بیجا نگی خرف می نهند چند نیست
که اگر سخن را بر سخن گزارد می آواز بر آید از افکنده می شمر منار نبود می لیکن و شناس اند که حقایق

شمرندی افر و ترست چنانکه در آنجمن گوهرین طایلسانان کهنه تنی از خس پوشش زبون ترهان مان
ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت و دود و سجود و مایلان نامه چگویم که مرا با آنکه نکوئی خواه
خویشم بر من بر شک آرد و حوصله مرا که فرسوده غمهای هر دم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که
دل شکسته دور باش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا رفوگار را از آزار خویش چگوئی پس بیا
که اینچنین شادی را بخود در پذیر می و دوستان را نا کجا قدر ناشناس پذیر می که از شما اینقدر شناس
در باره خویش با و در داری حقا که نه آسان هست ستوده شدن بر این شیوه بیایان و دشوار تر
از آن است اندازد نمائی با ندازه و آنان قبله مرد چهل ساله جگر گاه می است که فراهم آورد و در بر
فرقدان ساسی افتاندم اکنون آیم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از بختن آن کج
انجمن رفته و هزخن هر چه ازل آورد من بود گفته شد بخاطر نگذرد که غالب بساختی سخن دراز
میکند اینک من: ایک دفتر شعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شود مستی بهیچ زبانی بخاطر
نگذرشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذرشته بنظر میگذرد رقم پذیرفته رقم پذیر میگذرد و یارب
اندیشه آسمان گرای را به برین زبانه سر فرو دادی غری بگذرستی رنگ بوگراید غزل من بو نام دم
و رقیب بدزد و نیولیش انگیزد نیمه تیر زده و در شکش بین اعتماد و نفوذش و گریه انگند هم
زخم جگر زده و زبان مبتلا که چه عجبای دعوی خوانست و دست و می و دامن می که او به کم زده
کیست درین خانه که خلوط شعاعی و نفوس کینه با بر وزن در زده و غیرت پروانه هم بروز
مبارک که ناله آتش ببال مرغ سوزده و دعو می او را بود دلیل بدی و خنده دندان نما کج
گم زده اشکر به چشم زوری نه شکستی و غمزه ساتی نخست آه نظر زده و برگ طرب ساختیم
و باد و کز سبیم به صبر و طبع زمانه به به سوزده شاخ چه باله گرام معان گل آورد و تاک چه نازد
با که ملامت سوزده و کام نه بخشیده کند چه تبار می و غالب میکین با لغات نیر زده و
خط بنام هم به غزل علی مدرس مدرسه اکبر آباد و رباعی امر در شماره بداعظم زده اند
شماره یک صبر و خمر زده اند و از کثرت شود عظمه خمر ریش است تا عطر و قیقه برداعظم زده اند

جنبش خامه عیسوی هنگام طلوع کرم خرم و هم اعظم را از هم که با حیاتی هو بهای مروه سات شطراط
محشر ساخت بازار تخمیز گرم کرد و نهار فار دیوین آرد و با مهر ازل بدر آورد و یاد که پیش ازین برنگ
و گیتی و لونی از مهر بانان آسمانی بوده است چون شتر پیش نه بر اندیشه فرو برده اند خون یکانی
نوا با تماشا کردنی مست درازی زمان خرق که گمان خند دم شانزده سال به دنیا با سنت نگار
که از بخت سال نیست ستریز کز لگی بوده است که نقش آسایش از فو خاطر بدان ستر و باندا غار
مروید و بدلی که در و با ده نهفتی ابدی و ششم لختی از عمر پیوندن جاده کار و ای مودس گذشت و
بیهوده خرامیده شد تا از سرستی بگردید و اندران پیوسته بی پای منصفه بجای بی گوی فرو رفت چرا
در ششم شکسته صراپای او گردانده سرور می بر خاتم هنگام دیوانگی برادر یک طرف و خوشنای ام خوانا
یکسو آشوبی پدید آمد که نفس او را به نگاه روزنه چشم فراموش کرد گیتی بین روشنی روشن
در نظر تیره و تار شد بالبی از خرم و خسته و شبی از خویش فرو افتد جهان جهان شکسته و عالم و عالم
خسته با خود گرفت و از بیدار روزگار نالان و سینه و من پنج مالان بگلکه رسیدم فرمان بان سحر
بزرگی و کو چیک دلی کردند و دل را نیز و خجسته انداخته بخشاید که شامه رفته ام با آتش آرد
و ذوق آوارگی و موی بیابان مرگی که مرا از دلی بدر آورده بود بدین نمانده و هوس آتش که
نیر و میخانه های شیراز کردل را عیسوی خود میکشید و مرا بپارس میخواند از نیر بدست و ساسا
در آن ایام مجاور بودم چون گور نر جنرل آهنگ سنده وستان کرد پیشاپیش و دیدم دیدم بی زحم
روزگار برگشت و کار ساخته شده و سوت تباهی گرفت که شش ششمین سال است که خانمان بیاد
واده و دل بر برگ ناگاه نهاده بکجه نشسته ام و در آیم برش بروی بیگانه و آشنای بسته سرانگر
با اینهمه رنج داند که پاره از ان باز گفتم در نگار شش نامه و سپارش پیام کامل قائم و کوتاه دم
باشم و بزرگان طبع ابدا دنیا را در عالم انصاف نرفته اند و تمام آگاهان و ناکان جهان مرد و ناکارین
روزهای دراز و در افتادگان پرسند و از مرگ حیات و دوستان باز بخواهند اگر گفته بیان آید
و سنده شکوه عثمان بر عثمان تاز و گوی دعوی چگونه خواهد بود و قطع نظر از این آیه آب و دندان

منم خدای توانا را چه جواب خواهند داد و فرد کس را بلی و طعن بخوار من نیست بعد از در سپهر پاری و
 نیست و مخدوم میفرماید که اینک از گزینش و عدالت دیوانی آنجمنی در آگره فراهم می آید همانا راه
 این بگانش سپرده است که مگر غالب داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرود بسته و را
 ازین بگانشایش خواهد بود و حاشا شتم حاشا این جمیعت خبر بر پشیمانی من میفرماید و مرا بدین بنگامه
 کار نباشد چه عدالت دیوانی بآب تظلمی که راست نیست و سرنگر که گزینش همان خود را در پیش
 است که فکر و شسته بیدار اویم محضر مع روزم سیاه کرده چشم سیاه او است ۴
 یارب بر دوز من نشیند و آنچه من از وی دیده ام او خود از درگاه ربینا دهن کوه دل خیزد
 مگر نشکیند و از دهر نکویی در حق خود گمان ندارد نیست پاره ز دزدل هزار پاره غالب
 بیچاره دیدار فرحتنا بار سعادتمند از بی مخدوم زاده میر قزیر علی دیده و دل را روشن کرد
 زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالایای
 رسند و جامع گفتار و کردار گردند و السلام بالونه الاحرام به مولوی که هم شیخان
 سفیر شاه او ده قبله حاجات ۴ نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدین نواب
 امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزینش پادشاه فیروز گنده و صلا می سرانده گز
 حوصله از گداز فراخی بخشید لاجرم در طلب تقصیر ابرام می رود و بدریوزه گرسه نام
 بفضولی بر آورده میشود و قبایه و کعبه مرا خاطراتان باشد که آنچه من در صله نگار شش این قطعه
 دست مزد خویش میبخرم و شناسی خسر و است و تشنه قبول و نوید القات و عطیه فتوح
 انکشافش طلسم این معاد گردانست که پایه و تمام شایش گزینش بر سر نهاده
 تا با اندازه ارزش وی عطا تواند کرد و در نه پیداست که جائزه باد خوانان تاجه قدر است
 و آبروی روح گستران تا کجا اندیشه قنوی میدم و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب
 با اندازه گفتار سبحان علی خا نصاحب نباشد چه ایشان آبروی فاکسار یکا سالی در نظر ندارد
 و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا صبر بکین توانیست قطعه در نور و عرض داشت

شاهی فرو چیده و آنچه بجان نامرنگار در خورد اندکما پیش برقم فرماید تا هم بنظر سلطان گرامی
گردیده باشند و هم بهرگز و نوار رسیده انصاف بالای طاعت است اگر چه پاپیه فرامده او و
بالا تر از آنست که چون منی لب به شاییش توان کشود لیکن من هم درین شیوه که عیار از تنخوا
و سخن فروشی نیست ننگ و دمان خوشی هم از غفلت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرو
زد و دمان آید هم بهر گاه هم بس که شرم این غم خوی ز چهره بیرون داد و با بجهل سپاس آید
دارم که هیچ من صاحب خلق غلیظه و مرا اندرین آرزو کار با که هم است مولوی سید که هم خان
بها دریا اسم را که هم نکت و از قدر دانی و قدر آفرینی آنچه باید کرد هیچ کم نکند و کشت و بیا
بنام بجان یحییان را با غمی ای آنکه بهما امید و امت باشد صاف منی خسر و می آید
باشد به شاییش بهر اسم الی که بود و آغاز از ابتدا می نامست باشد و هر اگر یک خیال در دست
و سر رشته گفتار گره در گره دلی بهر غصه در ستیز و بی با بهر از فرم در خوشی بقصد ناسب
فطرت پیاده آفرینش را در دم و با قناری حالت ناصیه به پیشش ساداغ و الای همست خود و سپاس
که درین شغل هم باستان سپهر نشان فرمان او و سر فرو دنیا و فرخی طالع خوشی است و سپاس
که درین شغل با طاعت خان رفیع الشان می نیست پذیرای گرفتار این آرزو و بهر
دل آفرینش و شور این غم خوی ترخیز از نهاد بر آتش که این حرفه نیست انفرغ گاه قبول
اصف تانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم میوشال سلجانی خوانده شود تا هر که سخن بپوید
ستایش نگارم چنانچه خسروی رخ امتیاز از فروش پذیرد و آنگاه صلیبان گرامی که هم بهر هم
باشد تا دهم در نظر خوشی گرامی کند خرد می گماند که این آرزوهای دشوار و این خواستهای نادره
چه باید و در باطنش باین در برابر است اما بهرین سگالش جل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
از سلطه تدبیر برگ چاره فراوانست شاه و وزیر و دست بخشش در اندازی بر تو مهر از چارهی
روی زده های زمین بغازه افروز و قطره باران از اوج هوا بهر ریشه نهالهانی که نشین
فرو در دامن که اندرین ننگ دو و بر سر و تنه لب خسته خرد می نامم که پوزنی بگو شده بیا در بند

و آنرا بچاه فرو برد و خواست که آب از چاه بغیرد آن کشته بر چینه نظر گریان بی پروا را بمشاهده این روش
 لب از خنده فراخ میباید و از درد دل آن تفتنه جگر حساسی برنگیزد اما قوت نشان که غمگسارے و
 اندوه ربانی شیوه ایشان است بخشناش آرد و بدو بگویند سخت دریا بند و نمودن این شمال
 که آنکه صورت نهایی حال است پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کند و البته شنه ساد و لوح خالص
 و الا صفت بجز بترجم و تفقه منور و مبارک و بنام نامی نواب مصطفی خان بجاورد
 حضرت سلاست من که مرزبان و دستمالش بقدر است و اندیشه در سنگالش ستاخ امید که
 دران پایه نمره خوشامد گویان شمرده نشوم و بدینمایه جرات نبرد مندرگرم بنامیزد که ترتیب
 یافته و مجموعه را هم آمده که پیش طاق بلند نامی را نقش نگار است و نهال نکو سر بنامی را برگ مبارک
 بر هر دو نظر چون به بیای کنار ناپیدائی و ذوق سخن کام تماشای بردارد و توشه به ازین بر بکند و توشه
 خضر با آن همه جگر تشنگی که سکنه در داشت لاش بر پشت آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا
 بنخسیدن بود شما گروهای را از دور و نزدیک استحق زندگی جادید بخشید و این سختی از عمر بکار
 دیگران کردن نیست جادوان زنده با ستم که منتهی گویان از شما زنده جادید شدند و بگماننا
 به نکوئی نام برآید باری که گفتن نام و گوهرین گشتن نام در دلیف الف بکارش اشعار
 بر دین شمار حضرت آزرده چه و هست هر چند که خدام جرجیس مقام در جریده امین فن نهاده
 آثار بنیاد است یا شکر لیکرم که بقیه قضای و طمعت جراتی بکار میرفت گنای نبود و در تلافی
 آن بدو پیش نیاز منی افتاد و هم در دلیف الف در باب گزاشش حال حضرت آشوب خوانده
 کشاکش خیال هم یعنی بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سعادت این دیار و نامش میرداد علی
 و نام بدیش میرد و شهن علی خان است و درین نوشته با داد علی بیگ مذکور شده چشم
 آن دارم که اندرین هر دو باب بدینشین یا سخ نشا طافند و هم به چار جزو تذکره اولاً خدمت
 خدمت باز میسرید چون تیر میکران بدید و این اجزارا شیراز به بسته آمدیم بن یازم کرد و اسلام
 نامه سیاه سیاهی نواب علی که خان متولی امام باڑه هوکلی

است که در میان کجاست که در این دور و روز پندار پیدائی اسیر زحمت جاوید است بعضی
 خدام و الا مقام نواب جمالیون القاب قبله اهل دل و کعبه را با بجا ایمان میرساند اگرند و سعادت حاصل
 علم بزرگان در نظر باشند بندگان کم خدمت را با اینهمه شکر ساری روی سخن بجا و نیردی سخن
 مدعا گواری می نگرم که دریا آکو و گی از قطره همیشه پدید و مهر بر چاکر و نیر باقی به بزرگان چنین از خود و سخن
 بیند چنانچه هم پیش خود غدر نخواهند و با خجالت از دل بر ندارند و بیایست از خود و جسد جاوید که دست
 و در نظر با نبراز اندیشه در جنگ سازش و دیده از دل نشناختم و نفس از ناله و آتش که ساز گام باز
 نمانم و چرخ سپین نباشد که با اینهمه شور و آیه که من در ساق و کشتیم و در ساق و کشتیم بر آید
 افزوده اند و تفصیل این احوال آنکه برادر والا قدرست و سیون ابی این که بین خان و هماد
 این فخر و دلاوری ملک نواب احمد بخش خان به دستم جنگ درین روز کاران که روزم اند
 شب سیه تر است محل عوم بجانب کلکه رانده و من چون نقش قدم بر بر خیزان
 بسرانده از پنج و فراق این گمانه آفاق اگر سخن با ختم بهزار سفینه انجام نه پذیرد و شوق جنگ
 این نوازش است که چون برادر صاحب و الا مناقب بسیار پرده قریب جایانها از نقش
 عاتقا و القدر دلاوری نشان میدهد و کرد که بهره من باقی خانه و دلی شمشیر و در و طریقی دپاره
 نشان دادن و از غیر زمانی ماول نگذاشتن و بهر سیرای سودمند از کار گشتن و خجسته
 با خوشتر و دیده ام ختی بسامان ترو فرادان از بهارین و الا تبار و ابرام و بهر سیرای پارس
 بهم خویش نیست می نهیم زیاده نیاز است و بس خدای شایع اما ششم بخش نام و سیرای ملامه اند
 نیاز و تسلیم آنچه بقدم میرسد به نقد است که نامه و خامه آنرا بنام و از شوق و از دزد و بهر
 گزارش می پذیرد خود آتایه تواند بود که در کلاس و ورق گنجی تبار و دوم الکست و شوق و از دزد و بهر
 جامه پیچیده و بپیل و آک انگیزی بوالا دوست و دوست و در حبت فرستاده شد و تا امر و از کشتن
 و جادوی الاول و خاتم خدم ماه انگیز سیست با لجه انقدر بخاطر دارم که و ماه است نوید و سیدان
 آن فرسیده بار با هوای این جنون بسیر پیچیده که هنگامه برانگیزد و با کار و از آن و آویزیم

اندیشه عنان خواهرش گرفت که این گروه کفیل رساندن کاغذ و کتاب است و کلیل حصول پاسخ
 و جواب اگر کوتاهی از جناب بخند و مست اهل اک را چه گناه آویندیش را چه اندازد را به نظر آن فردا
 است و بنام آوردن و نوید و وصول و بشارت قبول فرستادن اسلام و الا کرامت و عرصه است
 بخواب نشسته صاحب عالم مرزا محمد سلیمان که به جهاد و جوق غرض استادگان و
 فیض کجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شایسته کیوان ایوان شمع فروزنده و دو دمان گورگاسنی
 شایسته اورنگ سلیمانی دامن اقباله و زاد اجلاله میسراند بال افشانی فیه به پیشگاه هر جوان آقا
 و سوره ریزی نظره به لبها طار از دمنده صیای آینه زوای این نهایش سپرد که کشای این گرایش
 است که اگر فیه هر دو بهایون تو قیام جهان مطلع جهانیان مطلع جانها در کالید بهیاد خواهد نه نیک
 سپاس اینهمه زده نوازی و رهبری پروری چگونه گذارده شدی چه پیداست که هر قالب اروانی
 بهیش نداده اند و رونمای حقان این والا مشهور بیک جهان سرانجام نتوان کرد انصاف
 بالایی طاعت است این بهالنه که در افشاندن جان بیکار رفت نیز خاطر را فرستد فی ثبوت
 چنانچه جانها میدهند فیه جنبش کلک خسروی بوده است لبها سرانجام کاری که فرمان رفت است
 هم خاک پای عوش پیاپی سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری خیره گراشی دخی یا از سر سستی و دورین
 فادی سبتر تاختی خالصا حسیه حق سیاه قاسم علیخان مشایخه کرده اند که خانه زار با خرم و اندوه
 چه بایه آویندیش بوده است و خود چه بشیرانه بین هوا به بود که پاور کاجم فردای نگارش این بهیاد
 کاجم پنج بادیه آوارگی بشوم و اتفاق حیان افتاده است که مرجع نیز و نشانه است بلکه خود مقامی
 همین نادر و هر روز بهیاد و بهر شب لبها سر است بهیاد قاسم علیخان با و بهیاد من و خانه زار
 رسله در آویندیش پانی بهیاد رسیده حاکم انیا فته باز گردیدند طریقی چینه در سنگا لشکر جابه
 بنیالصاب هو صوف نشان داده شده است که اگر بدان بهیاد بهیاد بهیاد بهیاد بهیاد بهیاد بهیاد
 خسروانی را بفراهم خواهند رسانید زیاده حد و سبب نیرد ولت و اقبال خدا داد جاده است
 فروغ باد رقع بنامه نواب مصطفی خان مجاهد و مخلص از انا نامه سر فرزند کرد

آنهمه سر بزرگی و کوچکی دلی شرمسارم ساختنست چه پالغزو که ام دست یاری و کور به نهانی اگر
خطای بود در نگارشش بودند در گزارشش بی آنکه من گفتی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آتش
سواد و روشنگشتی بالجماع امری بود که تعلق بنظر ثانی داشتند و باره نگزشتنی خواست و قانع نظر
از آنچه من میگویم هنگامه بایش ازین نسبت که میانجی گری کرده ام و کالت پیدا داد علیخان بهانه
آورده اگر پیشانی است بزرگوار است نه بر ملازمان گرایش اندیشه و فایده یسجدین زمره
تقریباً پاره افریان محض است و ختی بهوی دل همانان این آرزو دارم که به پیده این تقریب
ستایشی که از دیر باز در خاطر است گذارده آید و چون چنین است دانم که از سر انجام این خدمت
باز نمانم امید که چون ملازمان از بهمانگیه بآید تا آیند تحریر بیایان نامه بعنوان رسیده باشد خبر
بیایست که پیش از آنکه مطلع بهمانگیه آید و خبر این کار به بایستگی اسخامه و درین دوره
فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی بر جای وزبانی
سخن بهتری ندارم عواقب انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بهمان برابر مرزا علی بخش خان
بهادر و خور از بیخ و رآمده و بجا نشاند نامه نگار طبع اقامت کرده و دیگر در آبی گفتگو با روی داده
و در باب معاش شامه جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گوشتی سیج تابی افتاده اوقات بهر بیادگار
ضائع و دل تنبیه شماری کالیوه و خامه بهمانگیه میروم اجزای تذکره باز پس منیر ششم
میگویم تا خودی یکی از احباب که روالتش بهمنو آسوده با دیگران نماند و مرزا احمد بیگ خان
ابن مادی بیگ خان را بکلکته در یافتیم که رنجیده میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن میپویند
از مرزا جان پیشتر فرار گرفته بود و این گزیده مرده شتایش بر بشروم برادر زن همین برادر نواب
احمد بخش خان مرحوم بود و لاجرم باین در میر شکی دل باز بان یکی داشت و مرسم بیگاسنگی
بهجامی آورد و در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جا بهمانند منیر بیست و چهار سال است که با غاز جا
خرامیده بهمانگیه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان مهرور تخلص
تذکره رنجیده گویند انشا میکند جویدی از نتایج طبع خود من میدهد تا چون به پای رسم بنامه گردد و

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدست من بچیان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید آن سینه پیشین
و پیام شناسان میگزارد که گوئی سرور و مردم منم فراموشش لب از ذکر آن آرزو مند خاموش کرد و آفرین
که مرا خود از کلامش بتی بضمیر نیست اگر لب گری التفات ملازمان او را قاشعار مر حوس
مرا از حد بیگ خان که از من پرسور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گسترده آید و نام احمد بیگ خان درین فرو سیده جریه ثابت گرد و منت
بر من خواهد بود و السلام رفته بنام حکیم حسن الله خان در دمنده از اذ نسیم و رد
مشکین بقم نامه غنچه این را زرا پرده کشای و نسیم این نوید را غالیه ساسی آمد که روزگار پاک
مد طول زمان فراق نقش بے اعتبار بهای من از صفی خاطر احباب نسترده و ترک تاز صریح
جدائی خاکساری های مرا از یاد عزیزان نبوده است در معرض طلب شرف و مانده نزار
میزبان بیدستگاه هم که ناکر فت معانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره بسا بگرد و سر کار بایست
بگرد و تاشور بای و خوشی و ناگینی فرار آرد و من و ایمان من که بگرد و آوردن نشر بر آگنده
پیر و خسته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فرو رخت کلاک انیکس نقش
است نرنده یار قی است فرزند در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فرخشن و وبال
نظاره آیندگان به مسلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سجده که زندگان چه پرده اند و گشتگان
چه یافته که ما را آرزوی آن دایه بتیای اردو انصاف بالای طاعت است بدعوی گاست که
توانائی قسبیل را نفرو بهیگی فرسنگ مسلم دشته و لوای نور العین واقف نشیدی و شیوه
بر افرشته باشند با که بایگفت که تناسخ طبع ما کجائی است و ما را چه مایه لذت درین حکمر خانی است
سطری چندی که بدیبا بگی دیوان ریخت که صوت حرف در قم پوشیده و دود سودا می
که تار ایش سینه موسوم به گل رخا از سودا جو شیده است از مغنا فیض ستم و از شرم
تنگ ماگی آب سیکر و م و السلام به الف بیگ نام دوستی در باب استمیه کسپش
مهربان روی مهربانی خوی سلامت + بار آوردن نهالی امید در غیر موسوم بشی و لادت نرند

در پیرانه سری با چشمی که در خندگی قرین باد و آنچه در باره نام نهاد آن نو پیکر پرور و خوشی
آورده و هر اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی رحمت فکر نامی بخاطر پر تو انداخته
و قطعه در آن خصوص از دل بر زبان رسیده است چنانکه از زبان تعلیم سپرده میشود و یارب این
اسم لطیف بکرمی مبارک آید و آن سعادت مند هم در حیات با هم شمارسد و پس از ششماه سالها
در ازبانه قطعه چون الفبا بیک در کمن بسالی به پیر می یافت سر سبز غمزه نام او بهره بیک
کرد بی به الفبا مخفی بود همزه به یاران آنجن شمار بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید بگویم ساسی سحان علیخان بنامیر و بدینا ز سر که نامه
بسوی آیم فرستم و درین میان ندی سختم با کیت اگر آن مایه بر خوشیست بیایم که برین آسمان
در گنج با دارد و چنانچه ظهوری فرماید فرود گرچه چرخیم نسبتی است بزرگ به ذره آفتاب تا بایم
هر چند سخن گفتن باینه گان سر برگی بار آرد و دل را با نبوی نشاط ببالا بد زبان بادل ازین
شادمانی در تنیت گفتن است و دل از زبان بدین سر خوشی و سپاس بدیر فتن بسیک چون
کار ناک است و سر رشته ناید بدار بیان هم در سر آواز رنگ شیدائی یافته و هر اندر اندیشه
در دارد در پیش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از
کدام پرده سر بر و آن کرد نگارین زبان عنوان نامه را بستانیش آرایند اگر سر از شوقی بزن
شیهه که ایم خود از شرم لب گزد که زینهار اندازه کمال حضرت محمد روح ندانی و بندگان مخدوم
را بنسرتودن توانی از سر آن داعیه بار بسلطوبیا و شایسته ای این دعوی به یو علی شراوار
ساده ضمیر این نیروی خامه بجز شوق آرمایند اگر سر از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
بانگ بر من زند که ما شاد و الائی تمنای زمین بوسیدن بر تابی در خدمت آرزوی گرد و سرگردان
نیای آن منصف بطراز رازی و این پایه بلند بهشتی مبارک مان تا چون منی را این مایه
آبر و پس باشد اگر از حق نگذریم آرزو و نیر برین نظر آید که پیشگاه قبول قلند زانه بوی کشیده
که ایانه شیمان گویان و دایه جو بایان پیش دیده باشم نیز پیش آبروی سائل که از فوط لک

پرده هیچ گوش نخواستند بران سامع گران کنایه و شام آبی بوی کبابی که بنویسایان را از جگر خیر و عذبت
 بخشایش باد ایضا قبله حاجات سخنوران و کعبه آمال گستران سلامت و برست که قصیده
 و عذرت را شست به ان حضرت رسیده و بهم این قدر شنیده ام و همیشه شنیدن نعل در ششم
 دار و که آن ایات بهما یون انجمن وزیر عظم خوانده شده دیگر نه البته ام که نیز التفات فرست
 نظر تا کجا گسترده کشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهر نایکدام دستور بر و هر چند
 نفعم را سیاهی روانی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والا شان تا وزیر آصف ظفر
 خلوه افزون بود از آنجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسرگرمی
 گرامی تقدیر اینقدر کار ساخته شده و اساخته تر نگردد و گفتار یکتا دستور رسیده است
 چو آباد شاه نرسد قریب دانا هیا را زادگی و مسکرو می من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
 گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و مشورتی های صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه آجری
 عطای وزیر و توقع حصول هر محنت خمر و همه در ششم و رنگها با هم آنچنان شگرف نشسته
 برگذار نظاره بستم تا چون فرزانه داور دانش پیشه مرئی دیده در بدین ورق نگرد و دریا بد
 که رسیده را چو در دل مست فرو فیض از آب شکست رنگها نشان داده ام و میتوان باز در خدمت خواند
 از سیاهی من به خط پیشه ام نامش بیش ناستخ قبله و کعبه درین هنگام که فرو ماندگی
 از اندازه گذشته و دل با خسر و گی خوشی گرفته است ندانم چه میدگایم و چه می گویم که درین
 نگرستن نگار از باز دیده و درین نگارش خامه از شادی در بیان میرقصه بخت را
 بر سائی مستایم و بنیاد هم که بطور معنی رسیده ام خود را بگماناگی آفرین گویم و انکار هم که
 ربابا بدینچه دیده ام اگر محروم مرا بگفتن هیای این دعوای حیرتی رو به بد و اینجایه بالا خوانی
 و خود نمائی از من عجیب آید گویم بان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره
 مگر می میر موسی جان است و بدینچه عبارت از دیوان فردغانی عنوان زهی دیوان که در آتش
 از و ده چرخ طوره است و غلافش از ویبای حله حور قلم معنی را سفینه است و چو اهر

مضمون را بخوبی چون نگونی خواه نامه گرد آورده و در نگارنده این یکم شادوم که این نامه
 دو میر نقش است از آن خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبود سی مر این را بگیتی نظیر بود
 آری هر متاعی با که بکینانی نام بر آید گزند چشم ز خمش از همه پیشتر آید سبحان الله سخن
 بر در کار خودم بپایه بلند رسید و در و ر و ل و ق و دیگر دید آید و اینک تار رسیدن نامه
 من بخاطر عطر جایی گرفت و شکوه آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افرو و در از سنس مراد
 انظم جلوه گر ساختند خوشامن که در آن چشم و دلم جایی باشد و چون نامه من رسید
 به آرزو از گرد و مر این نه از مش گردم و برین پرسش جان با افتخام خاطر فشان باد
 که بجوم غمهای دهر آینه مهرم دارد و در دل را از یاد فراموشی و لب از سپاس خورشید
 نیست با اینهمه در عرض این مدت دوباره نا صیغه قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون در آن
 هر دو بار نامه و ده اک منته و دستمانی فرستادیم و این سر رشته را آن مایه استوار نیست
 که دل بدان توان نیست لاجرم در رسیدن آن عرض و دل بوم اکنون که کار گیر و
 شد و پیرده از پیش نظر بر جا هست و بنار رسیدن و ارسیده آمد عهد کردم که از این عهد
 نامه جز در دو اک انگیز می نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را در ندره دیوان یعنی
 حضرت پیر و فی جان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و در شکوه گریز گاهی و برو عوی خوشی
 بوده باشد عذری که اندرین روز با تنبلی در روشش تازه گفته ام بعد عذر خواهی و قصیه
 کوته قلمی بر حاشیه مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که دماغ محرومی قبول نه بنید و از دیده
 بدل جاگزین عذری رفتم که انگیز ز تماشای بر افکنم در بزم رنگ و بو نمایی دیگر افکنم در
 و بهر اهل صومعه ذوق نظاره نیست و نا بهید را نیز مزه از منظر افکنم و معشوقه را ز ناله
 بد انسان کنم چون به کز لا غری ز سعاد او زیور افکنم و سگاسه را جیم جنون بر جگر زخم
 اندیشه را هوای فصول در سیر افکنم و شفا که هم بجای رطب طوطی آورده ام که برم که هم بر
 زمین گوهر افکنم با غازیان نه شمع غم کارزار نفس و شمشیر بر شنه زن جوهر افکنم با ویران

ز شکوه بیداد اهل دین و مری ز خویش تن بدل کافر انگنم و ضعیفم کعبه مرتبه قرب خاص اود
 سجاده گستر می تو دمن بسته انگنم و تا ماد تلخ تر شود و سینه ریش تر و بگذارم آنگینده در
 ساغر انگنم و راهی ز کج ویر سینه کشوده ام و از خم کشم پیایه و در کوثر انگنم و منصور
 فرقه علی الامینان منم و آوازه انا سدا الله در انگنم و ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
 خود را بنماید که چو انگنم و غالب بطرح منقبت عاشقانه و رفتنم که انگیز تماشای
 بر انگنم و خط پهلوی نور انیس و جان بر سر مکتوب از شوق تماشای
 از همده تخریر جوایم بدر آورده ندانم عید کدام آرزو و نور و زک امین رنگ و بوست که
 کلید میگرد که سخن جنبش از سر گرفت و درین شیر و خاند روحانی را کشتایشی تازه در گرفت
 سرگرمی شوق تماشای راجه قدر از دبا بر انگشت که با انیمه فتنه و گی بدستم پیوند آمیزش
 سیر و زانو با بدست دید و سواد نامه گرامی نگردد که سینه ستانده در سر می غلط و سخن در شوق
 ادای نگارش که میرو که به بانه شیرینی بیان بکشد بگری چسپد گر انجالیگی های جناب موی
 نور احسن را نازم که نظاره بر اثر حیلان قلش و سنبل در و دلت است اندیشه بدوق لطافت
 رختش در باد و پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
 و ناپیش هم بدل و هم نریمان بدعای نیک سرانجامی شما است و در و خجستگی رقم صیفه
 شما و نانی که نگارش اندازه گزارش آن بر تابد از زانی داشت نشاط ضد هیای روزگار
 تا که نشیننی کلیده بر دل تازه کرد و بنبر و خشی اواز شما ی پذیر بر گوار است ما و روز افزونی
 فرز انگیزهای شما و گرم خونی دلربایی های حضرت مولوی سراج الدین محمد بنور خاطر نشا
 و جادوان و تشن خواجه بود و پدید آمد که خاطر عاظم را بجانب نشر گرامی و سپه گامه این گشتار
 را در انجا آرایشی هست یاری هم دل به سپید و شغلی نهاده آید و هم اندرین فن گزیده
 روشی پیش گرفته دم سر دی شما بدانش آموزی آنچه دیر و زنجبکته دیده ام یاد
 می کنم و خونگرمی شما در خود اندوزی آنچه امر و زمی نگرم خود را بدین نشا میکنم بهمانه اند

نهالی برگزیده دارم بدان زودی که شمر از شاخ افتد شغلی شده در طلب بار آورده فی فی نهنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشتیتر باید از بند حجاب بدر آمده و هر سفیدت کرده
خوایسته آید که مسوده نثر و هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگه میدارم و نشسته است هر که شمر
و انگیز هر بد که را با بایست که هر آن بسته بشمار فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار چیز به گفتار
سره نگردد و سخن بسخن شناخته نشود هر چند ارادت شما در هیچ سعادت من خیر نیستی شما
موجب رضامندی نیست لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیان نمی گری خاتم کار بر نیاید اگر چه
نگارش یک دست است و گفتار سخت است و یک لفظ از سیاه و آذر و ن لفظ دیگر سیاه
آن بر نشانه و نامشناست که چه مایه گفتگو چه قدر پرس وجود دارد و حق این پرسش نوزادان
گزارد مگر به بهر بانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیز تر نیست
سخنهای پراکنده مرا که عبارت از نثر است گرد آورده و صورتی سفینه داده و دست
زین پس آن مجموعه بر پیشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه نگارش سخن و باز نمائید
اندازه نمکونی فن تواند بود و انهم از بی پروائی شما که از نشان دولتمندای خود جز احاطه
خامسها ما را هیچ معنی و جویی و انهموده آید هر چند آن احاطه در آن دایره بند آوازگی داشته باشد
و بریدن ذاک انگیزه ای جاده ششاس آن صبر منزل باشد لیکن مرا از وسوسه گاهی و این
استواری نمی شکمید بر آنند میخواستیم که تا پانچ این نامه نفرستید و نشانی که عنان
کاتب بر این نگار توان نیست بر من نگشایند کتاب بشمار نفرستم و نه این را اگر بفرستید
نامه شما در هیچ آن شد که نشاط سلامت ذات قومی صفات شما را که چه چیز در هر دو
امید که این مجموعه های نیاز که از فرق قلم میفرید بساط قبول و بفرمان آید و بهر
بجانب مولوی عبدالقادر صاحب که به بعیت خدایانه خدام ایشان را از اراده تنه انهم
آداب محمودیت گزارده شود و با کریم خالصا حب چگویم که چه باید گفت شود و انداره
بدیدار نیست لاجرم بفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم و بهر چه که آید از این

به پرده و قافیه و سواد و کمال و جود و نایب که تارفت از من بریده و بنامه یاد
 نیارد و پس از آنکه عمری بگریانی آسیده سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق و سلا
 خشک فرستاد و لا جوری عمره به یحیی من گماشت خواهم که سلامش تا پیشگاه پنهان آید
 و سی بگردانند و پنهان از وی فراهم ماند و بود او را بمن بقم فرمایند تا بدانم که چه در سر دارد و در کار
 چگونه میگذرد و در نشینی اداره کمالات خدام بر جیس مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
 دلم از دست برده و مهر کن بزرگوار از راه گوش بدلم فرو آورده شوقی را که از گفتار نداید
 به یحیی که از دیدار خیر و هرگز بر این نتوان کرد و چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و آری از مونس
 و گفتار مستحقان را دیده و دل هر دو در بند اگر خود را بشاید گنگ از مشش التفات مسلم
 و اشتی نامیده بهر گونه آواز آمد و بهلا زانوش نکاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند
 لاجرم صرفه زانست که آبروی خاکساری نگاه دارم و گنای خود را بهر زهر رسوا آنای غم را زانگاه
 تازه بهر دین و رقی میگذارم و از شما بدین تقدیر امید دارم که و تیره از بهر این کار بدان و الا که
 پیوندد و غزل پایش بار یافتگان نرم و الا شیش بر خوانید و عرض دارم که بهند و سستانی
 بدین بهر بار و پاریسی زبان سخن میسر آید اگر آنچه میگوید در خور آفرین است و سستی و بی تا و بی کار
 و ورق کامستان و خیال فقره تاری شود مان باشد و در دور با شتی تا بعد از این گرد این آرزو
 نگردد و هرزه خون چکر خور و غزل بیا که قاعده آسمان بگردانیم و قضا بگردش طالع گران
 بگردانیم و زنجیرم دل به شام تنگ اند و زیم و زجان و تن بعد از زبان بگردانیم و بگوشت و پشیم
 و در فراغت کنیم و بگو چه بر سر راه پاسبان بگردانیم و اگر ز شمع بود گیر و دار زنده شیم و اگر ز شاه
 رسد از دهان بگردانیم و اگر کلیم شود و بهر زبان سخن بکنیم و اگر خلیل شود و میوهان بگردانیم و
 گش افکنیم و کلابی بر بگردانیم و می آوریم و قدح در میان بگردانیم و ندیم و مطرب ساقی
 از آنجمن بایم و بکار و بار زنی کاروان بگردانیم و گوی به لای سخن با داد و آرمینیم و سکه
 بهر سده زبان در دهان بگردانیم و نیم شرم بکس و با هم آرمینیم و نشوخی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر انفس فرد ندیمیم بلامی گرمی روز از جهان بگردانیمیم بلبوم شب همه را و غلط
 بنیداریمیم ز نیمه راه رسته را با شعبان بگردانیمیم بجنگ باج ستانان شاحسار پیرا تکی سجد
 ز درگستان بگردانیمیم بصلح بال فشانان صبحگاهای را ز شاحسار سوی آشیان بگردانیمیم
 ز حیدریمیم و تونز ما عجب نبود که گرفتار آفتاب سوی خاوران بگردانیمیم بمرج صال تو باور
 نمیکند عالجیمیم بیکه قاعده آسمان بگردانیمیم بنام نامه مولوی سی حافظ
 همی فرستد حق صاحب قبیله و کعبه اگر نه این بودی که لاله میرالال را مولوی بدین
 عقداد سر و ناگاه شامگاه که خورشید بپشت و پنجم ریمیم الاول بود پیشین تنهایی من کرد
 افتاد و آن در گرفتار آتش کرد و اگر دوا الاکاشانه و سوختن خانه درخت هم سالکان از
 بهر کرانه و نرسیدن آسبیلی سبلا زمان و زمان میان از کجا شنود و اگر نشود می آید بهیمیم
 و دست تان پیش که شوق تو کرد و اندوه را بایست تا گذارد و ماندی و هم آید می نیایش که لاله
 حق شناسی و سپاس گزار می هست بتقدیم نرسیدی مان او فادش بیکانگان کامیاب
 پیام دنامه و آشنایان بگوشه ز شمع خامه فرو دای بر من که قیامت تو بر نهادید بنامه
 داشده معجزه عنوان زده بهمانان سوزنده آور سرگرمی شوق از من فر گرفته بود که بیا
 کرد سرگردیده اندران اشتیاق زبانه و شراره در خورشید تنگداشت بهیبت من کجا و نه
 دمی بلند که کجاف و نمایمهای گمان تاثیر مهر و وفا هست که هر بدین رنگ هرزه لایق سر
 دارد و در آنرا که از شعله آه جگر سوختگان دامن نسوز و عجب نیست اگر آتش افرخته
 پیرا من نسوزد شکوه پیشکش و پیفاره بر طرف خدای توانا را شکوه گویمیم بلامی بی زینهاران
 بندگان خویش بگرداند و تانی بصیران را دیده و دیده و دران را سر مهید است افتد که شمع
 نیروی جبرئیل و مجرّه آسودگی خلیل را در نظر تازه کرد دیار سپا این شکون مستلا
 که رنگارنگ فرخی دارد و خسته تر از آن باد که شعله آه از اسبجار گزارشی در ضمیر توان آورد
 اگر در آتش می که پیش خود شمر ساری نخواهم کشید و مالدین محال طلبی بر من زبان طلع دراز

خواهد شد از آن مخدوم با عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستی و پرسید
که در آن هنگام که آتش زبانه زد و نگه بسرخ تیرگی و دودی و تابش نمودی فرارسید شما
چو میگردد و نور چشم مردمی و فرزانی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه دستخیز و دست
آشکارا شد و هزار نفر در آنجا آمدند و سرسایگی درونی پرستاران و بیانی بیرونی بهواداران
چو قیامت آورد و این همه آشوب چه بایه در کشید و فرجام کار که شده اینی دادند بر کارخانه
دو آب و بنه بزرگهاران که اینها را جزو باطراف کاخانه محل نیست و بیشتر از اینها طبعه تش
بلکه افزونیه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزشش القات از من سلب کرده و هر
نیک در دل فرو داده اند که حالیه در آن گوشه خاطر م جای نموده هر چه گفته ام بطریق
آرزوست به سبیل سوال السلام والا کرامت خواص مصطفی خان بجا و در هر
مردم ز فطرت و عقلی نمیشوم و یکنه که بر لب خیمه ستای را بهرگاه میگردد و در دستان
چنانکه من هر چه از این پنج همسایه در آرا باشد بقرار بود و دستم از شتم بیانی بل و نشسته دار
فرخنده سر و شوی از در و در آمد و به سیم درن بهار سامان نامه کن عجیب بمنار خیمه بهر چند نامه میاید
اسید را گیاه دیده جان را تو تیا آورد و تو تک اقبال را افسرد و بیکه آرزو را زبور شبید لیکن
از اینجا که آن قدسی مفاد من از شرف و غریب چون نامه اعمال زاده از ذکر و شهادت ساده بود
دل سودا زده بدان نیاید و تو کلام بکن یک و دو هر قدر صبر بماند شکست گفتیم بهر چه نه فرود
دیدار که دل به شکایت آن توان لیکن و نه که شمشیر غری که لبه بفرم آن توان کشودن هر چند
در از نفسی خواهش در آوازها ال بخودم آورده بود و میخواسته که خواهی خواهی عبار نامه
پرو که گوش را بهام نمیشد نشانه داد و در اندیشی فطرت با خودم در ستیغره افکند و پس از آن
که بر افتادن پرده از روی کار و آشکارا بخش باز نارسائی فهم و ناتمامی انش من بهر هفت
تا اطر نشان من شد مرا از اینک عریده باز آورد و شمشیر برد بان نهاد و لبتهای شیوه آزاد
هم بدیدم بهر چه شانه می که یاری از فقر شمشیر گشتن کان نیم و گاه گاه تا بدن رسول و رسیدن کتب

آزیم خرمم کردید که مانه گفتار را شکوه و شکوه که خوان دوستی را شکوه و شکوه پیشکش
 و رنگی که در نگارشش با پنج از من بماند اگر از ترک او سبب نیندیشم میتوانم گفت که هر ایدین
 جرمم توان گرفت همان درویشان که در و د والا نمیکه بر اثر آن بوده است سینه
 گر انبیا آمد و کما بیش دو هفته برنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسای
 ز محنت بتن نماد و دست از کشاکش بندگران باز دست قلم بچشمش و در وقت بکشاکش
 آمد و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آفرین گزارده شد امید که
 ازین بعد زود نه دیر با نشای غزل شادم فرمایند و بیدار و بیکو تا سپه نهادن روز فراق که
 اندرین موسم که خسر و انجم به اسد جای دارد و عجب نیست بفرستند به دولت و اقبال
 روز افزون باد و عرصه است سحر خور شاه او ده از جانب مبارز اله و له
 نواب حسام الدین حمید رخاں بجهاور بوقف عرق حضرت قدرت سلطان
 سپهرستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملک و سلطانه میرستانه
 و الا فی رتبه اورنگ جهان بینی که نمونه سر بر سیلانی است برتر از است که پایه آن آرزوی
 بوسه نگار توان است یاد اندیشه راه خویش گردد و سرگردانی بسراپای آن توان شود و اجرا
 بگوشت بساط آن خیمه بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیاهی خسروی و مشتری را
 دستور اصل روانی آثار همایون بر تو می باد چنانی که بفرغ خرد نورانی و بهین گوهر خیمه پیوسته
 ست بسبیل شامی افشاند بر منزه نیت جلوس دعای دوام دولت خود را با بهانیاں
 همزمان و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقباسی که از ازل انتظار پذیر
 آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در آمد و تخت سلطنت را گزین آمد و سست
 که از دیر باز در دل بود به دلپذیر ترین صورتی بر آمد و ره آفتاب را به شامه آثار شادمانی
 دیده بر روی هم کشودن است و خاور گل را بر رخ افزوی نشاط کامرانی دل از بهر گداز
 را چون مهار تادم بدم گنگان از به نظر گاه خسروی ریز و غوغا از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگش شکفتن می پذیرد و سبب ناز و ذر و دگر باری آید بر فرق شهر بار افشانند قطره بزم رسوا
 صورت که بهر سبک و هر چه جانیکه فرزانی کیخسرو و توفانی بهرام و فیروز بختی اسکندر و عشرت گزینی
 پرویز سزندگان را به نهار سد و خاتم از بر جبین و تیغ از مرتخ و تاج از مهر و نگین از نا بهیدندگان را
 به پیشکش آید و دیگران را چه زهره که خود را در آن موقوف بشمار آرند و زمینان را کدام پایه
 که تا درون نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از اینجا که عقیدت در هر رنگ جگر ترشند و ذوق
 اظهار است کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استعدای عطیه قبول بی اختیار
 ست حقا که ربودن تیرگی سایه از هر صدقه هنگامه درخشانی و پذیرفتن راه آورد قطره از
 بحر کوکبه بچینه روانی نیست یا رب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرامی و
 گوشه پرچم لوانی جهانذاری آسمان فرسای باد خط بنام مولو سراج الدین محمد
 مختص نوازا خستگان نینغم دوری اگر دم زنده بساخته نام بر آورده و به توانائی بخشش
 شده باشد در دل این قوم آرایش گفتار بزم تا بد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجید
 لاجرم ملکه کی از نیایم خامه مریون مدعا نگاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسخن آرموده و با
 بنارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شمر سار نبوده باشم فرایاد خاطر خاطر خواهد بود
 که نامه بنام نامی ملکه می مولوی نورالحسین سلمه الله تعالی فرستاده سیل زمان رحمت آن
 داده ام که این رایه لکنو فرستند و دانم که بچنین شده باشد لیکن چون از لکنو نودید و
 نرسیده تابانده ام میگرد که مباد آن نامه بملکوت ببالیه نرسیده و او را اینجا نگرفته
 باشد که غایب است و آشفته بر وفادار و حق دیرین و عجبها نگه داشت و در اثبات جنبش
 کلک تنگدلی که وجه شود اگر بایست آن تبه از لکنو به طلبید و بفرستادن آن مرا از بند
 تشویش بدر آید دیگر از دیر باز میخوانم و ده نیز همین است که هر چه از نظم و شرفا هم است
 روشناس از طرکاه قبول گردد ان میانه منتخبات دیوان ریخته به نندگان و الا نشان
 محمد دم مکرم و سلطان معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مظلوم الهامی می سپرم که رسید

آنها روشنی این ترور و شستن ترازین نبود و دیوان فارسی و مجموعه نشر بعد از این خواهد رسید
 لیکن در تمامی سفینه شستن است چه آن و البته به تفقه نیست که از جانب مخدوم باید و آن نفقه
 که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از گاه شستهای من آنچه در نظر آن والا گهر است پس باز
 رسد تا آن نیز بسبیل انتساب القاط در آن جریده جایاید چون فرستادن این نامه کاغذ
 در دوک صرف بهیده دارد آن خواهم که خواهد تا نشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از سر و آن
 روی بدین دیار بنشیند آن او را قوی و بی دیند تا بمن رسانند و دیگر جز اینکه نازنده ام بنده ام
 چگویم که جای و دست نه نیز زبان است چهار و ششانی روز و روزها بفرخی نوروز باد
 بنام نویسنده طاقی خان و پسر و میر عبد از محل مایه چغای خوشش
 با شکوه که از نازک است به جز با نو اسامی بهر آنچه سوم نامه پیام که مرا و گفتا
 بلز می آفتان چون کردار آینه پر سید فی دارد و باز گفتن میخواند که به پروا نیست
 نمی بالیست و اگر شکیب آزمائی مستانه بدین اندازه و او اگر نیست که از ناگسی بالقفا
 نیز نم ناگسان را سخن دلیر کردن و نگشت که بی شکو مان بخود پذیرفتن از چیست و اگر
 این تغافلها می بی محابا و فامیه ششهای ها نگذا از عالم مکارانست بمثل است مرا که نزد مندم
 به گله توانختن و ساز پوزش رایه نو اینا و درون گناه کیست که ام نامه از آن سوی رسید
 و که ام با دازان سوی و زید که با پنج آن نگزاره آمد و جان بر بگزار این فشانده نشد من خود
 از فراوانی اندوه و طلال درین روزها بمن روی آورده بدان سان است و بهم و بهی می دل
 نفس ندان و با و ای خاص سخن گفتن است چنان بر سر من که نیست که اگر ناگاه و دیده بمشاهده نامه
 فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چامه زخمه سنج آمدی تا اندیشته را از گرداب خون و کشتن
 بدر نیارده می و خود را بر سرش سرائی نه بستی به سپاسر نظاره افروزی نشود تو است
 و دست نایزل و دلاوری غریب تو است می سر و قدر و چه نویسم تو در نامه که آنچه بهی غم نیست
 ممکن که روانی از عیارت نرود و دستستان در ماندگی بهر که است را است نیاید و او شستن

آتش و بیا این سنگها را بر تابد یا بر لب رود باشد که بندد و روی از هم گسلد و دل سپوند بهزبانی
 آتش بیزد نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بهوشش جبر کمال
 قلمی مبارک که با دو محصول منصب قاضی قضایای فرشتگی مراکش اختری است
 در راه ادب حسن طلب به میر بس پس آئین آمیزه فرنگها این کس کارگاه که ایندو
 دبستان است آنست که هرگاه خداوند از بنده ببرد اگر آن بنده بگفتار و کردار دلاویز و
 بروی و خوشی مرا گزینست هم خواهد داد بدوری وی کمتر تشکیک و بهم نزدیکان خواهد ریخت
 نشاط از خاطر بریده گردد و آمرزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از بدست
 شایسته گوی لا حرم این چنین بنده روشنی و روشن باند عرمان جاوید بر دل نهند و پس
 از یکدیگر و زهدانی که گوشتال او است موز نیست دیگر نه بریم انس با دو بهند اناکم خود بنده که کسیا
 گوئی و دشوار جوئی شیوه او بودند در نکو بنده گیش پای و نه از شنایست گیش پای هر آینه به
 نیم گنای که از وی سرزند از بود و نابودش در کند و بهیچگاه چه در آشگاه او چه در نهفت
 نامش نینداری من آن بنده زشت خوی ناساز ختم که تا از انجمن بدر فتم خواهد از غوغای
 مشایخ و زوی باز نیست و بهر مان را اندوه ننگ همی از میان برخاست نه خیال مراد ضمیر
 خواهد گزاری و نه نام مرا که دل شفاعت نوایان طوفانی با اینم که کسی بتوفیق این دیده وری
 شادوم که شناسائی با دافرا که در خود خمشیده اند و گله های بیچاره را بنحاط راه نداده هرگز ننموده است
 که درین درونی آویزش از ملازمان شکوه اندیشش بوده باشم چون از خیر گس ابرام
 بهر من مقصود و منت و از فرون سر می خواشش ابروی گفتار به نابالیدستیا
 ریخته بودم بر آینه شرف ساری بر من هجوم آورده و بخودی مرا در هم فشرده بود که هرگاه با وضی
 تویستی بایستی شست و شستم از بنیانی دل آنچنان بلزده در خداوی که در کجا بنحاط آورده پیش
 از آنکه بهنجای طبعی از قلم بوقی فرو نریم بنحاط است از قلم فرو رختی و اندیشه را سر پای مدعا نگاری
 و پوزش گزاری بکف نمادی فرو زنی که دیدی بجهیم طلب رحم خطاست + بخشی بهیند ز غمهاست

نهانی آشنو نیک یاد دارم که در آن کشتن هرگاه دل از مهر جویش آردی و ذوق آگاهی اندیشه
 اشتیاق کردی و از مری می رسید علی پرستش حال خستگی فال بهار رفتی با آن همه ذوق طلب
 و آن مایه کجاست شکی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز نشود می سوزنده آتشی از شکست نهاد
 من افتادی و بوی کباب از کجاست بر خاستی منور آویزه محبت و فطرت را آتش سنگامه
 تیز بود و ستیز مهر و خرد که می بازار است خیز داشت سپهر بهر گشت شگفتی من نبشود و بخت بهار سار
 سر از خواب بگراں برداشت از خبر ورود و سکوب فروغانی کوکب گورنری به اله آباد رخسار
 ساز کرد و آن فیروز می ساز را بمرغله ریز می نوای مبارک با ترقی جا و مخدوم بلایانک
 ساختند و از آن فرموده دین اثر کرد و مرا که با خویش در افتاده بودم از من بیدار آورد و شوق
 بهانه طلب به تقریب ادای مراستم نهیت از بند مجاب بود دل مشتم زده که خود را
 افسرده و مرا نشاند اشتی از سرستی طریب برقص اندر آه و فغان اداوت که برقع جفا
 برخ فرو بسته بود چون نارد و پود آن سرده از هم گسسته یافت با ندازه گشاده روی آنگ
 پایوس از سر گرفت و به چهار چشم پرستی گوئی تیریم شادی برگرفت و تماشای تشریفاتی فضا
 از پیشگاه گورنری که از روی فرماندهی شهر باری و کشور خدیو لیسیت با فرزندگی و بپایونی
 قرین این منصب والا که ترقی طلبیان را غایت مراح کمال است با مملو خدمت مملو و مرا
 به تحسین با یکی بنشینید یاد ای که ازین پس جویم کوفلی که بعد در از نشسته بوده است
 بر خاطر عاظم گذر کند و اسماء الله نامه سیاه با فاضل تاشین نیز قبول رو سپید جاوید
 نگاشته یکم جنوری ۱۳۳۵ عیسوی رفته بود و سه روز می ماند و بعد از آن که در آن
 صدر الصمد و رقبه حاجات با اگر این بنده اندک شش و بیست و یک روز گشتن به پیشگاه
 راجع بندگی نیست از کجا که برین بی نیامی نتوان نبشود و فرود گیرم و فانداد اثر هم تا ابدی
 زمین سادگی که دل با شربت ایم ماه شور کرشمه تفتد مخدوم برداری کار شسته قمر از اسب یک
 زخم سنان آن دور با تر که بنا به سیاحتش اقبال نشان مرز ازین العابدین سنان بر

رسیده بود و بنگ انباشت و باد و امن رشک آتش یاس با شعله در کرد و هنوز این جرات به
 پنبه می در خور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آلوده و زود میرسیت سخن کوتاه هرگونه
 عنایت که در آن کار سازی بکار رفته باقی آن در حق مگر می مرزا فاضل بیگ صرفه کرده
 اگر چه آن صرفه از اسرافت بجای رسد که بجهت از بهر من نماند عمر و دولت از حساب
 افزون یابد **بنام شیخ امیرالمؤمنین** حضرت سلامت رسیدن انوار
 دل را تو مند و شایخ آرزو را بر و مند ساخت گله از نار رسیدن باسخ نامهای خوشین میکنند
 و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که گنجینه و چه در هر دریای پرده
 از روی کار شما برگزفتم و دانستم که بچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب
 مولانا تراب علی صاحب بدان بقدر اتفاق افتاد شنیدید که فلاسفه از سخت جانی فرزند
 زنده است هر کس بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار که رشته
 اندیشه کردید لاجرم دروغی چند برهم بافتید و آندای بیای و بیاجه نامه ساختید بهر حال
 بهمانند و از هر چه بگوئی نه بینید و بیاجه های بلند رسیدن حال من پرسیدید باید بگویم که
 بگفتن نیز نه چنانکه گفته اند و شکسته دل تر از آن ساغر بلور نیم که در میان خار است
 زرد و زربا + خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سر آهنگی بهر جای چار سال
 دیگر که بگذرد من با جلاس کوئسل و بر پیش دست و دلم از تفرقه تیم و امید بر پیش من
 که قطع خصوصیت او اندک و یر نیاده و بهنگام بیایان رسیدن تیره شبانا امید
 در نیامده حال پایا که هر چه جز و اعظم کوئسل اشرف الاشراف لاریه که کوئسل
 نبیند که بهر یار و یار در آید بهر آتش فرما و نیم و واد خواهم و استعداده
 حکم اخیر نگم که و بی بر آنند که نواب عالی بنایید بی نخواهد آمد و هم از آن رتبه بهر با بهر
 خواهد رفت اگر چنین است با من و روزگار من و آفرین از دوری راه و دراز س کار من
 خوشنم آید که شایع و لایق شما نگم و از ترا ویده نامه کام و زبان خود شما

ارمعانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آید نواب گورنرو در یوزه اخبار از بهر در ترتیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگا رنگ و سنگا سنگا دیدن اندازه بیان
آنها و دستگیری و غنچه آوری چشم از کسی ندارم که چون در قیانتا کرده باشم نقل آن تواند برد
یا چون دفتر از بهر نگارستن پریشان کنم آن اوراق پراکنده را فراهم تواند کرد و بهر رنگ
چند روز دیگر معافت دارم و تا زمانیکه بمن پیوندیدگاه گاه بنارنگ زدای آینه و داد با مشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریستم و از جمله بزرگانی که در آن افراد کوراند مرا حید و سطل
افصح را فرد کامل دیده ام روشنی پسندیده و طرز یکریده دارد و همین است شنبه مکی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان که در غزل از آن بزرگوار
مفحس کرده آید اما اندامم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در کفن اخیر
مصرع اول که با صفت است و در میان آنرا نثر نامند و عافی بیزه واقع شده که بر صاحب
طبع سیاه نموده اند و در اصل مصرع اینچنین خواهد بود و فرو نه خیار کا حدیث چون
نه حق باطل کا بدین ده دانه بدون که گرجای کف میزان است و السلام نامه بنام می
موسس خاندان صاحب فرغ طالع گفتار سلامت و دوش اندیشه دیوانه پیشه باریک
سپهر سر زینت که بهر پایش انجامد آغاز کرد و تیغ دو دمه چارمین مصرع این رباعی در میان
آن هفت قریب و یک پیکر نهاد که یا بگی آنم که به چایه من ساقی دهر و ریز و بهر درد و درد
و تلخایه زهر و بگریز و سعادت و خوشبختی که مرا بد ناپسند بفره گشت میخ بفره با آنگاه بهر هم لب
از تلخی این معجزه بهر فرشتا نیست دل از سادگی در بهمان نیست که اگر نگارش تعویج این سال گران
بزیخته باشد فاش نیز بگریم تا بر روز فرونی شکوه خسروانم خود را چشم سوشنی کویم نمی ناله
بهو کشیده که سخن شایم و بهر خوشبختی که در خفا که در نهادن من به آثار نوروزی
بچشم داشت فرخی و فیروز از روی مثال بود که آن کس که کم نرسد و این ماند و چه شایسته
عیدش شایسته تازه و گرفت بهر فرقه عید آمد و عید آمد و نوبت شادی بهر آنکه در خفا

گفت: شریکان که اگر عید است در روز غمان تو و جهان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم
 یار سپید نامه یار از آن در تپید مست برنگرد که هرگز آینه اندران صورت قطع نظر از دم هر دو
 ذوق و اندوه عکس مدعا بمن بروی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن و استخوان دوست
 را سپهر نیش بستن و السلام نامه بنام مصطفی خان محمد و وصفت یک رنگی بان
 یعنی یار سی بی آمینش عربی فرو و بتو گزیده ام سختی این در سنج و بگذارد مرگ
 که وابسته بهنگامی هست: آباد و بران شیوه که تاز با نش بدین جنبه نخست
 سپاس آوا تا سخن گزار که سر انجام هر گونه سپاس گزاری در گرد آنتست کیست که این لکشا
 یار یار به بلندی نه پرستد و برین ایندی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هواست شگفت آور
 نیز نگامی را چه نیر و داده اند که چون نهران جنبشی که در نهاد او است نسر زانگان را دل
 از جاسه بر انگیزد و نیر بان را بگفتار آورد و هم خامه را بر رفتار و شگفت تر آن که نرم نرم
 و زین این باد را آینه بدان استوار رسد و داده و اندازه بدان ساز گاری نهاده اند
 که درین دور و روشن بر گانه که مرزبان و خامه راست اند لیش را پیوند نیچار از هم نگسلد و جهان
 یکسانگو نه پیش ازین هر دو پیروید پیدا بدین خود خشان رنگی است که چون چشم بر کرد
 سخن کشایند ناگاه به خستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین بریده بگذرند جهان را یابند
 جهان جهان آند و راز روز بازار و گو تا گون آگهی گری بهنگامه دلدادگان را بر پیش نام کرد
 ماتم زدگان را بگوید که کشایه چنگ را بنوا مایه بسیار و چامه را بد م بلند آواز گنجش
 شگفتی گلهاست بهار را آواز و شادمانه مرغان شاخسار را خرد و شاد کو تا سخن
 گونه سخن از دل زانکه دل سخن نگراید بگریم و فرجام فرمندی پیدائی مهر پیش است
 در خوشنودی و کله در شکر آب چون مراد و سستی است بی پروا که هیچکام از ناز نیرسد و اگر
 من نیاز نیارم نیز باز نیرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه بگر
 به یار نیوشم امر و که آند و سی بهر نانی بر دل نه در آورد و اندوه فرونی بیایه نایب

تجاری نگاشته آمد بمن روزیست از اردیبهشت که درین روزگار با اندازه رفتار ستاره و زهره
 ترسناکیت دوم این پیش تو آن گفت نامه بنحیم که چه مایه از روزگار زندگی سپهری شود تا چشم
 نگران بدین نگارین نامه فروغ پذیرد و ششمار و شش تر از روز و روزها خمسته تر از نور و زراد
 ایضا جالبی و دوسه روز است که ذوق بهر بانی را بگریخته نامه نگاری و اندیشه را بکین
 بهانه شماری می نگرم دست با قلم در آویزش گسترخ و قلم با صدف در روانی دلنگار شوق از
 دل چون سائل مبرم از کریم طایه جوی دل از شوق چون کریم مخلص از سائل ششمار و شش گفت
 آنکه من خود با خودم در شکر اجم و با سگاش در مساز چکتم درین ستیزه جانب اند و توان گرفت
 و هیچ حیل بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن است و این را
 خود را بسنجید که در سخن سخن است سر مایه نگارش اگر بنویسد دست بهم ندهد پدید است که
 پدید آوردن و گردن آن با اندازه نیروی کس نیست کیستیم با فریدن آنچه نیا فریده هست گمان
 آنچه بدین ارزانی است بیدار و تو روزیست و گری هر عیان دلگشا اگر فصاحت از ان نیست نشود و خامه
 چون خنس که بریت برافروزد و خود را و نامه را با سبک سوز و گریتم تا بهنگامیکه دوسه سطر نگاشته
 نامه و خامه را تا بسا دیده از سوختن نگه داشته باشم دل جلال نامه بر سوز و گریه چنان پیچیده را
 در نهاد افتد و لغزش بر لب و رفتارش بیایی بگذارد و این را چه چاره توان کرد و این را
 چه جواب توان داد آنچه بشنیدن از مغایرت آینه تر از روی سیاه است با خسته و این را گریه
 این مرد و گروه بسوی هندوستان چون این دایه کوی و یوا فغانه پیش نیست خردمندان شوق
 که زبان را بدین گفتار دستور می دهند و برین آوازه دل نشود بهنگامی که در و سوز و گریه
 بر طرف و آوازه صلح و جنگ شهر مایان پیشکش نامه از جانب دو دوست نرسیده است و این را
 یاد آوری توان بود غزلی روشناس نثار شده که آنرا بنگران از روی توانی ستود و مزار این
 را روزگار ترا افشانی سپهری نگشته که شبکه سری داشته باشم مرا خود غزلی سجا نثار شده
 بنگاشتن آن بجز بگذارد نگاه باشم گفتگوی مرد و فار از زبان نامحرم سست و سست است و تاتاق با

بیارنار سالاریم ازین بروز زنده خاموش است و کله فراموش پیش ازین که یاد آورده
 شود فراموش الرضا ولی نعمت طوطیان شکر خاست است ۴ هنوز گل افشانی گلبرگها
 شش هفت را بغالیه نیری بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط و رود بهارین صیفه اردل بدر
 نرفت بود که نخل برومند تفقد افشاندن باز آغاز کرد و رسیدن بهشت سپاند در چوهار
 فردوس بر روی آرزو باز کرد و زهی انبه های پاکیزه شیرین از بردن سولشیر شسته و از دود
 سوشکر انبه شسته تنازی آب از چشمه خضر و باد از دم شیخ خورده و بشیرینی گوی از شکو
 از خضر و برده به پاکیزگی گوهر آبروی خالواده آبرو و هوا و دلا و نیری سیکر چشم و چرخ دوده
 بزرگ و نو آبرو بیابان تا ازین که ان ارزنده دست فرو عرق ریزی سعی بهشت فقر از حسا
 زیان زدگیهای روزگار که ساز نشو و شست شست انگور اگر در شکی و دستی که آب
 گشتن و باده ناب گشتن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیر پاک و دیگر برگز آب
 نخوردی و بار نیاوردی تا درین ساختگی بمردم درد سرزادی پایشکه اگر در آغاز کار و
 که بگونه گون فشار در آمدن و سببی بگیرد ان به صورت تنگ شکر بر آمدن و دیگر است و گوارائی
 ازل آورده این میوه نغمه دیگر برگز سر از خاک بر نکرده می ماندازه در آذ بالای نچاک فروختی
 تا درین عواری باطلی نگشت نماندندی آنچه خامه شکر فشان بدان رفته که ازین شکرهای
 پیشتر یک نیمه پخته و نیمه دیگر بنور خام است همچنان الله اگر میوه طوبی در شنگی بدین تنگ
 و در خای اینچنین ناله میوه قام است من خدا من که بهشتیان باده ظهور رنگارنگ و سبزه پوشان
 آن رو فضا نتوانند که دل از چکیر بر یابین گفتم آنچه به شنگی زرد گردیده که شکر کار ساز
 عنایت بهر که کار بنیادان نبرد انگار داشتند و آنچه پیش از رسیدن رسیده باشاره
 بخون گریه و دق است که در رنگ در و بوی روان داشت دل گفت همانا آنچه به شنگی
 زرد گرد و نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و چک
 پیش از رسیدن رسیده خورده و صل است که من این آرزو مندم که دوست مرا بر زبان باد

بار خراش روی شمار منزل سپایان برود و هنوز نگذاشته اند که بیدار نیست اجرای من است
 که از آن داد که این خلافت با خود را بیک سو کشیده نقش دیوار شکسته خوشنویس گردیده ام
 شیخ امیدی در نیم خیال افروخته چشمم بپاؤ کریمای فرخنده مانده و در حلقه دارم و گویم
 که حکام اطراف چه بنهارم سر کرده اند و چه رو شمای پیشتر که قند اگر روزگاری هم برین کج
 خواب گشت خاما نهان تو سیل فنا خواهد گشت خاما اندر برین یار که نماید غازی و غازی خج
 کرده اند و حکام گوش بنگاشتی این مردم نهاده عالمی بر عرض مال لرزانست خستگان
 را مردم نواز شتی جز بیدار و کرده صد نشان نداده اند و دران بارگاه حیف و میل براردانی
 نیست و در نه بر سو غبار فتنه باند و آتشش بیدار و تیرست امر و ز که بسبب و شرف هم حسیب
 و دوازدهم جنوری است تمام جهان گماشته شود این خبر که در کنگره و باشا نشین
 مشک بر اندیشین و مستقامت بیکم که از اضطرار بر من چهارفت امید که زود زود و بیدار
 نگارنهای من فرایسیده اند و بپایند خود و متسببان خود و مجموع احباب بر پاه بیکبار
 میفرستاده باشند زیاده خبر او و فزه عیال یقینا قبله دیده و دل سلامت جبرتی و آتش
 که برگزگانه در گشته تن اسیر جوان در لبت جوان سال یغی مسترانند و استرنگان
 ستوده خصال برای چه نیست که کار پیر از آن و الا که قضا از بین ساسخه شرک که
 بپوشه ظهور و از نه حال احوال است که بسبب ارباب فساد از بنای امید و از غیال
 بر میدید خسته این چشم تند و آن سوختن بوی ادبیت الانیله بر این بلوفان پویشش بریا
 فرو مانده این خواب آبا و افرایش تا کتس بهاد و شرم نماند با و الی فیض و در پور بجان
 یکدیگر بست و بر پوی چنانکه خواستند بهر دست و هر چند پیر و داران در پیر و بار هم
 دادند و شتی از آن راز که بنیاد گشته بر اول از جای نرفته اند و شتی است که شتی
 و حق شناس کسی نیست که بر شست سر کار بپوشد او است که بچاره که می خواند است
 قضا بر من خندید و طرح آن انگیز که پیشتر از آنکه بر پور و با چهره بر بار بیکگاه مرا

اصل فرورسید و چشم جهان بنیش فرو بسته شد و یگانه اندام که در آن هنگام بر سر آن کاغذ
پاره ها که فرستاده این داور بیگانه کش بود چه گذشت این قدر دایم که صاحب
سکر تر بهادر مرز و خود خواند و گفت تجویر فرانس ها کنس بهادر در باره پرورش
شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عرصه دریافت گفتم آیا صاحب بزرگوار
بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعده سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بخود فرستم
و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بنده خدا چه میفرماید کار مرا شسته
ازین خوشتر می باشد من و خدا که نبودن مستر استر لنگ را بفروحم کارها سرمایه فرو
مانگی می شمرم اما صد و را این حکم از صدر در هیچ حال مظنون نبود اکنون در چاره
او شش سو فرار چرخ دستاره را با خوشی ناسازی می بینم بر من است که عرض است
انگیزی بنام بندگان دارد در بان نواب گورنر جنبل بهادر در آن فرستم و حال خود
را موی و در آن برگزارم دشمن است که مبادی تلطم مرا پاره در گوش صاحب
سکر تر حال میدتا نام او را بیاورد و خسته را بشناسد فرو بردن نازک دلدار
گرا می کند و خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست و ایضا والی من مولای من
هفتدهم رمضان بود که برادر را پیشه کج اندیش افضل بیگ رونق بخش کا شانه خویش
گردید از آنجا که سر بزرگی و عاجز نوازی خوی دوست شام روز و در بدین من
و سرم را بسپهر رسانده میدهم شمار که مرزا فضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدوله
یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین دوست اما هم از روز و در
خویش بیمار و عارضه تب و سرفه و سعال گرفتار است رگ با سلیق زده و مسهل آشامیده
تا نخی سبک شدن آید پنهن کو تا ماه انچه من فرو مانده آنهم نیست که دور و ز پیش از و در
مقرب الدوله بهادر که بیان گذشت فرو مانده دلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود
خواند و کاغذ گدازده دی بوی باز واد گفت جعلیت مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

و سر جان مالکم بهادر به این را بدیده و ری پذیرفت اکنون مرا که می چند سیر شسته خیال افشا
 یکی از دیگر سی سخت تر و محکم تر به سخت اینکه سر جان مالکم به چنانکه این نامه فارسی
 بی نام و نشان را باورد داشت رپورث انگلیزی را که حکم گو شده و فرستاده است به سرکار سیست نیز عطا
 و انموده است باینکه دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مقصود رپورث انگلیزی
 را نسخ اقتد بدین زدودی چرا باز آمد بایستی که مقابله این هر دو تحریر بمیان آید تا کار یکدیگر
 شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی مدعی علیه که این نقش تازه بر روی کار آورده است
 باز داند به مدعی چرا گفتند که زمر مندرجه این را باید بستند و دیگر نباید خروشد و شید و در
 که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گهمان پوی گورنری رسیده خود را از این به از
 پنج سیر نمیداند به نیز سخن گفته است که مرزا از تفرقه دار ماند و خاطر مرزا فارغ گرداند
 تا چار از شما میخوانم که تا توانید راز ما بدانید و بمن باز گوئید تا دامنم که بایدیم کرد و زیاده
 زیاده ایضا مولای من به چگونگی که از سخت چه قدر گله مند از هجوم اندوه چپه مایه
 شش ماه است که محذومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر
 و فاکر فتنه و راه بی آرزوی رفتند نامه از آنسو میرسد به پیام به روزی داود بیگ بن
 آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیدند و سلسله بیگانه
 کسی نماند که مرا چاره گری در نهانی تواند کرد و از آنچه در آن هنگامه رونمایید بمن بگوئید
 خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل سهری املاک را فرجام
 رنجوری برخیزد و سپار شمامه نام ما کنس صاحب از وی بگفت آرد و بمن رسانند بهرین
 روز با یکی از سرگران فرنگ بمن گفت که کرنیل سهری املاک از جهان رفت و اسے
 بروزگار من که درین دیار بی فرمانده اسیر سنگ میزنم و جان نیا کامی میدهم عدد و چاه
 و مال دار من تهید است و تنها خلقی سراسر از من دارد و گریه می کشند خون منست خدا را
 اگر بکانپور و از اینجا به کنور رسیده به شتر تکه خویش آرمیده آید سطر می از او ضار

دادگاه کلکته بمن رقم فرمان تاروان بیاورد و دل بشکست و السلام ایضا جانیکه لطف
اجزای آن تجلیل رفته و کدورتی چون در دوازده و خاکستر از آتش دامنه هست اگر تیر
دوست افشا هم ترسیم که بای نازنینش سنجیده گردد اگر آماده این تارنگردم در عالم مشهور
بوده باشم یارب چکنم نا حق محنت گزارده و سیاسی مصر بانی بجای آورده باشم
مشابه ضحوت نامه دیده را آینه دار جلوه شاهاز و ساخت عالم اسرار و نظر آورد غلب
که چون این نامه که من در نگارشش سیخ آنهم روان شده باشد نامه دیگر از من بشمار سیده باشد
سخن نیست که بارگرافی دارد غذا یا دوش نیست نه دیده و کریمانه این بار بر کشیده و دایم
که چنین نیست بکنید چه آنکه همان و گرانمایگان حال آن داد که و او ضاع آن محکم
در نظر دارم حقا که راست میگوشید لیکن ماتم زده رادل جز بمویه نیار و خسته جز بهم
نخواهد سجد اگر جابج سونین مصر بان گردد و در ظهور حق حقیقی گوشتد بکام دل رسیدن من
آسان هست و اگر انقدر خود میدانم که رای وی درین داور سی اجماع مستحق است
و این خود از تنگ ظرفیهای من هست که خود را پیش شما سیارش میکنم و معنی کار من
کار شما است و اگر کار خود را کار شما نمیدانم چگونه این از تنگ در میان می نهادم هر تا
که از من پیسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدیده و باب آتش می افکند و با
هست کارها دارد و السلام ایضا قبله من رسیدن و لکشا نامه روان را بنویس تا رسد
بخواست و درون را بنور آگهی برافروخت و انستیم بکس نیم و کیسه دارم سلامت باشد
و جاوید بمانید از جانب شما و بی رونق کارخانه گونه مالی بدل آه یافت تیر و بخت ایشگر
شمارا که از نیکو اندینیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی بتری تازه رساند خوش
و ناخوش و هر راه فنی نهاده روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا هرگاه
بر شما و حالهای شما نظری افتد دل میسوند و خاصه و قتیکه رنج این سفر و مصارف
راه میهم با اینهمه جایرا شکویم که باز میشکده رسیدید و رانچ راه سه آمد مضامین گرامی

مغنا و فتنه سرانجام افروخته شد و باره خواهم گمان آنست که تا کام نداشتیم و بیاد در سهم طالع و طالع
حقیق و این چنین کسی را هر دو هم نگذازند از جانب خود و می میرا از آن یک یک غایب مرقوم بود و آینه
کوشش پوشش کرد و به خطه جلال را از وی سوگند که هرگز امر یکدیگر به حبس پرانگندگی دل باشد از
جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر انقدر دانسته ام که چون یک کلمه نسبت به فلانی در دهائی
من با مرزا صاحب هنگامه همزمانی گرم کرده بخلوت و آنجناب حکایتی چند به طالع و تقدیر و
همچنان آورده باشد و مرزا صاحب بختهای او را با درو شسته اگر هیچ نباشد این باید خود اشک
باشند که بخت استحقاقی دارد و استند الله حیف میکند و میخواند که حق پوشیده در تلاوت
حق که شود چون صفی میرزا بدین اندیشه نگار بختند و ندان بیکر نهادم و بدین شعر
استاد زمره سرانجام فرو دل بر جانم که بجز صبر چاره نیست که اکنون که دوست جانب
دشمن گرفته است و از آنکه که ساد و دل در است گفتارم آفریده اند هر چه در دل داشتم
بر زبان باز گفتم حال را اگر بگویش مهر و وفای من با شما نیست که میری و اگر شایسته بخشاشی
بر آیم نو به غنای تو قسیری و السلام ای شما این نیایش نامه ایست از غم و یه اسوه قیاس
مولوی سراج الدین احمدی عنوان گذارش مدها اینکه بخارین نامه بخشش چشم و درود حبیب
و کنارم بگل این شمشاد رنگ و در نگارش با پنج از ناپروا می بود و شیخ استم که سر مایه شریکی
دست به هم در و برق آگاهی از پرده در خنده را درون که عباد و مدح طالع بسیار بسیار
خامه در نامه نگاری با به شگافتن آغاز کرد و شوق به نگارم با پنج نگار سی ساز کرد و فیض سمانا
نامی نامه شما از صحت وجود خالق الحق و قیل و کعبه حضرت مولای جلیل الدین خاں آنکه ساخت
حقا که پیر و سنده این نوید بودم از مرآت او این چنین میسر میسانند و عذر کوه قلمی ما باز خوانند
امید که در غرض یکبار و حقیقت بخود آید و خود را بنده ای که خبر میرزا یا در خاطر طالع و طالع
دیگر آنچه را از گروش سپهر و بار و غیش از راه غیب که بر یوز چارم از می که چار و شنبه بود
بایاز هم دقیقه و طالع و استند الله حیف میکند من از این داوری که در بهر دره است

ای بی بی پیر پور شاه و کوته و در پوئی چون موی زنگیان خم اندر خم ریوئی چون حال دلستان
 در پیر پور پوئی فتوحی غروب یکجهان آرزو و پوئی فرمان ریزش آبرو و از آنجا که فرمانده
 شهر را در آن روز خود سر باری برشته استی شهر می آید که سخن در آن گنم مشکوه ساز گنم لیکن
 اینقدر خود هست اگر گریه ای امید هم به توار می باید تحریر می در نبود ی پیش وستان این
 همچو چشمه بیضیان مراد هم افکنده بودم و حاکم را بر من گرگون ساخته بود که تا بی متحابان و
 رنگ بودی کار انبیا تا در او چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضا مطاع
 خاک است قدم خاک و قیل و نیا لیب اگر نه اندوه سترگ بندید و لم نهاده بودی
 من و انجم دل که در مشکوه چه در شهادت عباد و در غایب چه عوده با بنیاد که می صرفه شهادت ناگاه
 مقصدی در نه اگر تاسی و توان و آشتی آن قدر با شهادت آشتی که شمار او اسرج گریان
 بزبان رفتی و در اسرار و شکستی آخر از خدا تبرسی و از روی داد و سپیدی که کار من و شما
 به آن رسید که روزگار را بگذرد و بنامه یاد کرد هم گفت که نیکو گزارش اند و سپه تازه ام
 مشکوه بجا بنظر نا شاد و میرسد و اگر چه درین وقت گنجانی این دو سطر نیز بود لیکن اندیشه
 بران پیچید که مباد و دست او از شمار من مر از خود و غم حسنه و اندیشه بران گمان از آنکه
 فارغ باشد و من زبان زد و جای دیگر که شد امید با ششم با جمله بد بین نامه نگاری حاجتی آنکه
 بدین رنگ است که بار و صاحب شوق تو اب ایوان ال بین احمد خان بهادر این نظر الدوله
 و لایه الکاس تو اب و خوش خان بهادر که مستقیم جنگ با جهان حج بالا که در قلم مشکوه است بود
 خانه اسبیلای فساد و خون و فاجیم بگردن که درین سفر از بیانش باز فادیم فروری
 سیاه خویش نشود هم نشسته ایم شمع خورشید گدازد و خودیم ما و اما نکی و بیاری که مر ازین با
 توان بجهید که در آن بر بگویم و این الیرین محمد خان بهادر و من در آن روزم اگر قاضی
 محبت بدین جویم بر فایده نشاند و به شیخ میبویج خودم ایند و از او و درین است که در
 و بنیاد بگفتار که ای و به کمال نورش آراهم شوم و ساری و به کمال نورش آراهم شوم و ساری

بتلافی بر خیز تا اگر انی تشویر بسبکد و شش گردم و گرد خجلت از چهره برافشایم یعنی اگر خوار
 و بره و نوازی استوار بنید و خود را دوست دیرینه امین الدین خان دانست و آنچه
 چاره سازی و سگالش گری بجای اگر بیکه این درو مند و راز خانان اسد الله
 و سیه را فراموش کند و شمارا بجای او داند و نیز به برادر و الا قدر سحر الله
 گفته شده است که چون بیکلکه رسد و شمارا دریا بداند که اسد الله پیش از من بیکلکه
 رسیده است قطع نظر از این مدارج که بر شمرم آخر خدا فی هست و او است افسانه
 ناکامی و ستم کشی این فرغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره راول
 بگذارد و آهین را آب گرداند و زیاده از این آنچه نویسم خبر از ساختگی میدهد و من از
 ساختگی گریزاتم امین الله بن سوس ایضا فر رسیده نهایی متعارفها که استخوان
 این از عمری بیادم و در سم و راه پیکان را به روزگاری در این بیج و تاب انتظار که من
 گردید تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تنها گردید تا زم اینمه ساده پیکار می خوشن
 نگه داری که خود را شمسار و انمودید و عذر بر تراز گناه آوردید بجهت قدیر صبر و عزم
 و از ناله که اینم غنیمت است + اغلب که برادر صاحب لا مناقب خیر الله و له نواب
 امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمارا دیده نامه بنام نامی نشان در نوید
 این ورق میرسد بایرماند و مرا از فرود آمدن جاکشان خبر داد و خدا کند که بکاشانه
 شان فرود آمده باشند و شید و تکلف مرعی نه شسته میباید که چون ترا یعنی نامه نگار
 را با نواب امین الدین خان بجنتی هست بر آینه مدارج پاس و تا بقدم رسانیده خواهد شد
 سرت گروم معامله من دادند آنچه است که فقط مروت و محبت در میان تواند گنجید
 چه این الفاظ افاده معنی دوئی میکنند و میان من و توئی نیست لاجرم هر چه با تو
 خواهد بود که با من خواهد بود حال اخلاف مرا احمد مرحوم بدید آمد حیف که بعد از
 مرگ آن انتظام نماند و فرزندانش در خودی یتیم شدند خدا می توان آن گروه را

توفیق یکدیگر بخشد چه زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آرزو می دیدار است
پایانش که اگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن کرا + نگاشته چهارم و پنجم کتاب
۱۳۷۱ ع ایضا صاحب من به دیده میبشاید آئینه سکندر فروغانی گردیده و
عبارتش گریخته نظاره کشیده بیا نهایی خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند در آنها
نظر فریب دارد فرمان شهاب جهان و دل روانست و مراد وانی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار بیکه از نامتقدی اخبار جام جهان فاعل اند و ذوقی درست بخبر
ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نمادین هفت
خبری نگار که در هفته دیگر خود مکتوب آن نگردد و در یک هفته جنگ الی سرکار با و الی
پیش از رسیدن موسم زمستان بسکات تقریر می کشد و بعد از دو هفته مکتوب که آن
خبر دروغ بوده است به در یک هفته خبر میدهد که مسجد قلعه اکبر آباد و روضه تلخ چونین با
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرماندهان کوشش این بیج و شری روایت
به حال امروز که یکشنبه چهارم شعبه است نامه نای با اوراق اخبار برین رسیده است
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نوابین الدین خندان
بهادر دیدند و خریداری این را نه پیشیدند زین پس هر که از اعیان دیار هر چه بخواهد فرو
بشمار عرض خواهیم کرد و السلام علیها جناب عالی به امر و که آویند روز سید و هم از امیر
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش میخوانم و نهفته مباد که لایق نویسم و نگار
بنگ بهادر به روز بست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بگوئی رسیدن نوی فرود آمد
و بعد از روز و شکر و بازار شکر را رفته جمعیت از هم گسسته و مردم را بر فتنه و ستوری
داد از انجمن خیم خاصه به شمال روان شده صاحبان سکر شرابا در شهر خست تا مرتبه
مولوی محمد حسن مولوی سید محمد و شهاب روز نمک را رقم را آراشتگان و شکر کاشان
گنجائی خویش همیساگی کوئی رسیدن نوی بکرا به گرفتند و در آنجا فرو آوردند شانه های

عالم جناب نیربوست رفتن صاحب سکر شر محاور همپاها صاحب سیدنت محاور بارگاه
خسروی در سیدن مختاران شاهی محصور گورنری صورت بستت بچشم ابریل صلاهی بار
داوند گرو با گروه مردم پایه بیاید زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان بر جسته بود و نیز
پیشانی بستر قرار یافته هر کس خوش است نذر گذرانید و هر کس خوش است همان کوشش بجای آورده است
نواب فخر خان بجا در زبان جگر با برآورد و سپهر خود سعادت باران دوخته بکشد و یک اشرفی پیش
کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس بگین چهره نشاط افزوده و همین بار از جا بگردد
و گریه و موش نواب امین الدین خان اکبر علیخان دودن بچنان زمین سپهر امرای شاهی و عمامه شر
و کلاهی اطراف و کار گزاران دفترهای سرکار بگوید اباد که درین هنگامه میر حامد علی خان
داماد عمامه الدوله میر فضل علی خان نیز ملازمت حاصل ساخته و بستر اشرفی نذر کرده و
بیا رفتن انگشتی آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضا
سرت گروم بد بخوابی گفت که اسد الله داد خواه مرا از دیوانگی ستوده آورده است
خدا را ناله و فغان در دندان نباید رنجید و تیره چون در دمنده یک از بنندگان است
نامه منشی حسن علی صاحب سید و شرمسارم کرد و با بخش میفرستم تا خاطرشان جمع گردد و
که دیگر آن شفقت سرزخمی خواهد داد و حقیقت این تدبیر موسی طوسی بیش نبود کار بدان عرضی
انگیزی است که من بشما فرستاده ام در رساندن آن آل توان کوشید چه اگر آن عرض شد
پذیرفته شالیه کار و ثن گرفت و در نه من ناکامی جاوید الله بس ماسوی موسس نگاشته
پنج جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضا قبله حاجات
گوهر آگین نامه دلنوار پس از روزگاری رسید و دیده دل را فروغ فراغ بخشید
نار رسیدن نامه مرا با فسر و گی شو قم حمل گردید چرا که بزرگ من حل نگردید تا از دانشها
شما خبر رسد بودی و شمار اهل دل و دانش و شور و شرمی و من ایمان من که ریشه محض شما بفرول
و دیده و محبت شما با جان و آینه نازنده ام بنده ام و فائزین من است و مودت دین

منست اگر در نگارش نامه در یکی روی دیده بر فرا موشی محمول نشود و در دوا و دل و سگها
 در نظر و تفرقه با در خاطر و سودا با در سر و کلاه و در سر و کلاه و در سر و کلاه و در سر و کلاه
 بنام و پس از خبر نویسی نامه موسوم به نواب فتح الله بیگ خان بهادر در جاسار سانه و آنچه بر
 از این تو گفت گفته شد سلامت مانده که مرا نجات دادید سبک و شش گشتم و از کشتن فرستم
 اکنون چنانچه اسناد و نواب فتح الله بیگ خان می اند و شیخ علیم الله زین پس من در میان و نا
 تقاضا از سر و نشان نیستیم زیاده جدا اند و دل و شکوه سخت و فراوانی معده و استوار می
 چه سر ایام و السلام بالوف الاحترام ایضا قبله حاجات داغم از نارسانی سخت که نیروی
 سر انجام پویه که از ویران کرد و دل مسکود دست بهم میدید و توانائی سر کردن شیوه که خاطر
 از یک عمر در گرد و آلودگی روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سر است که رخت از و بر طامینش
 بر کنار کشد و از دانه لقا خنای گیتی بگرد می سخجیم که آغاز دستان افندی را پایان و
 ماندگی را فرجام بید خواهد آمد خواهی خواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر بخواهم نهاد
 عقده کار کشایش نیافت و این عزمیت امضا نه پذیرفت و فرو نومییدی ناگز و دشمن ایام
 ندارد و روزیکه سیر شد و شام ندارد و آه که از گمان خویش منفصل از انتخاب خوشین
 شرمسارم در مجمع احباب کلکله خاطر بمولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و موت را جز
 ضمیر منیش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما پیش یکسال است که مرا یاد دنیا در ده و فراموشی را
 غدری نخواسته امروز که است و هشتم و سیمبر انجام سال هزار و بیست و صد و سی و هشت
 دل از در و پنجره ای بهم بر آمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطبه مخدوم عرضه دادم اگر بنا
 یاد آیم دشوار است که در پیر من گنجم داستان شکوه فراموشی کوتاه باد ایضا عمر من چنان
 پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
 دی که در شنبه پانزدهم ذی الحجه بود و از دوازده و اقامه که مجموعه مکارم اخلاق را شش روز و وجود
 از هم بخت شمع ایوان سرور می مرد و نهال باغ آگهی ابرگ مبارک و در سخت و سنگین در ماندگان

را دست از کار رفته او که کشای بسته کاران را فی با خن شکست خاکم بدین چگونه گویم اگر
نگویم کیست که نمیدانم که مستر اندر دستر لنگ مر و از گیتی جز نام نیک با خود نبرد و کاشش
روی که باخته بر وزنه گوشتم زخمینده می ناستند و که چه شد کنون امید غواری از که بایدیم داشت
دل انجیال گردش چشم که لشکین داد و یوئی که فرسوس کنس بهادر در خصوص ادوایی
من بعد در فرستاده است چگونه که چه باید امیدگاه و اندوه فرای بوده است شکیه به کار ساز
آن چایک فخرم بیای فناد آتم کنون از شش سو فلک یکام دشمن است زمینار در پاش
این نامه درنگ روانه دارد و بنویسد که آن والا که را چه روی داد و آن گلبن روضه مروی
را کدام تند باد از پای افکند و پس از وی سرانجام دفتر که چه شد و جانیش که گرفت الدب
باسوی بدوس ایضا قبله و کعبه و الا نامه رسید و نوید فراق دلمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تفریت دوست انشا می کنم و اجزای وجودم از بهیم
نمیریزد میگفت که بدلی می آیم و عده فراموش میروت راه گرداند و ناله لبش نزل دیگر اندر گفتم
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خود سالان خود نپیداخت و سایه از سر نشان با
گرفت ای بی یاری یاران وی و در یغابی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید
و مستحق تار و پود پندار هستی یا چاره نتوان کرد ولیکن الضاف بالاسی طاعت است بهتر
پندگام مرون مرزا احمد بنود چرا آنقدر صبر نکرد که بگلته رسید می و روی نظاره فروزش
دیگر باره دیدی چرا آنجا درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارمانه با نازنده دانش
وی روان گشتی چیهفت که همین سپهرش فرد سال است باشد که بحقیقت سرمایه پدر و انا
و بگرد آور دن زرمای توانا پراکنده توانا نیا شده باشد که چون آن سرمایه جنگ آرد و بیاد دهد
و بنفروستان خود ستم کند و کمین برادران را ناکام گذارد و هر آینه در خیال اینی باید بشنود
و خوش شناس که گرد جاده ری آید و غوغا روی بی پدر مانده گان ننماید بعد و من قال فرو
مرا باشد از در و طفلان خبر که در طفلی از سر برقم پیر و الله که تیار آن بیچارگان

فرض فرض عین است هم بر شما و هم بر من و ابوالقاسم خان بیکسی اینجا در نظر باید داشت
و غافل نباید بود و الله لا یضیع اجر حسنین **ایضا** مان و مان این نامه نیست از اسد الله
و در مندرج سوئی آن یار خود نیست که پیشتر از دوستان دریغ دارد و در افتادگان این نامه یاد نیاید
شگفتی بنگر که دست بدان ناپروا می و من آنخاید بهو سناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که روز
رسیدن این نامه پانچ نگاشته شود و هم اثر فرود اگر بگیا شده باشد فردای آن بدین
فرستاده آید و هیچ نهی تصور باطل زهی خیال محال و صاحب من این دشوار طلبی نه از
فضولی و فزون سری است بلکه کشایش گر هی چند که در سر رشته خیال افتاده است با هم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین هی بالیست که نواب گورنر جنرال بجا
چنانکه آئین ست خرمش کنان و داد و مان می آیند و بهر هی میسرند و از اینجا میگذرند و بهتر
سوی این دیار را می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بگل کوهستان بر می شوند و تابستان
در اینجا بر می برند و درین لویه بهر گونه مردم اندر دیار ملازمت میکنند و هر یک با بقا
وقت کار با سره میگیرند و ناگاه آواز در افتاد که چالش کو که گورنر تاله آباد خواهد بود
و پس درین سخن مردم دو گروه اندر بر می برانند که نواب و الا جناب از تاله آباد بگلکته میرود
و بعضی را عقیده آنکه تاله آباد در رنگ میفرماند و دو سه ماه اندر آن بقعه می آساید و درین
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته بدیدار و گفته مار میگیر
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندر آن هنگامه جادارید و بهر حال موکب
فروغانی کوکب تاله آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زنهاری سر و دل نگذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشد بمن بنگارید
و السلام **ایضا** قبله حاجات چه هر چند و روانی نامه روان در تنم دمید اما بر آتش
سوادی خوابان مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی سجال عمه های خود که عاشق اویند چنانی مرزا
و خیر طلبان را سلامی خشک نمی نوازند و عجب اینکه چون شما در یعنی حامد علی را به سعادت تمسک

بیتا پدید آید هرگز این را بوسی به گمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را
از آثار ریشخند و سعادست باید دانست فرمان چنین هست که هر چه غالب خویش نفس از در و
فرزیز و نامه را بدان نگار بند و تا خودم نگهی به شاهنشاکی ده سخن این نیست که نفس را بادیه بیجا
درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان بیره دل بدامن شمرده میشود و اگر
خواهم که همه آنرا پورق اندر آیدم نامه از درازی بگلگانه رسد و رقم انجام گرای نکند و اما چون
مخدوم مرا به ناله های زار من سهری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چاه یعنی غزل
می نهد بشماره ششم تا فرمان سجای آورده باشم فرموده آید که نامه را با خبر آنمزد بوم باید اگر
چگونه می آنچه نتوان گفت گویند در ایامیکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را
به ستم ویران کرد و در لعل انان روزگار و اندازه شناسان کینه و یاد اش گفتند که نادر
صورت نقیضه کرد و اربابی ماست چنانکه گفتند رخ ز شتی اعمال ما صورت نادر گرفت
به چنین درین روزگار ان نهران استی داد و یعنی حاکم حقیقی خوهای بد و طمعی خام و بدو هم
تباه مراد قالب بختی پس از آنکه با تش غضب که اخته اند بصورت مرد میان بالاس
بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر من ریخت و دود از سخا دم بر انگشت
و از ان سپس در سینه و ستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت سست پیماید مرحله مرحله
و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش سپید هست مگر ابر حسته
از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که بندش نامند فرو بارد و رنه فرو نشستن
این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری هست برای معنی یابان رفجوی اما بخداق صورت
صورت پرستان آسکا را گوی نیز و انموده میشود و نهفته میباید که لاله گوئد سن پنهان بهادر
سیدوین تو بت بدلی نزول امیلال فرموده نوید بار داد مرزبانان و شاه پره خواران و
بزرگان و مال داران شهر رفته و شستند و عطر و پان یافتند غالب ستمند گشته است
موقوفه اعمال خود نیست درین پنهانیه جا که هر نکرد و بیارگاه نرسید چشمم بر آید آمدن

ابرار مست از جانب محیط که اشاره بود و نواب گورنر جنرل سجاد رحید سنت اردو و السلام
والاکرام ایضاً از چند صد نفر بهاری مولوی سراج الدین تبریز از خدای جهان آفرین که
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بدو بنشینند من گریان و مویه کنان دران هنگامه ایم
و در تو آوینم و گویم که این آن کس است که گوییم عمر را به محبت فریفت و دلم بر و چون من از سادگی
بر وفا نکیر دم و این را از دوستان برگزیده هم نفسی که باخت و بمن پیوفاکی کرد و خدا را
بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد و ای بر منی و زکار با
گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر بخوابد آتش
و فاست بسم الله هر قدر توانی سیغزای که اینجا مهر و وفا فرادان است لاجرم جانیز باید که
فرادان باشد و اگر خود این تغافل بیاد افراه جرمی دیگر است نخست گناه مرا خاطر نشان کن
باید کرد و انگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگذرد و مران بهره گفتار نباشد منم
که معاش من از گونه گون سنج و رنگ رنگ عذاب بعد کفار ماند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار میابد و هیچ دشمن این
خوابه به بینا و برست به تنه روی مانم که در صحرای پایش بگل فرو رود و هر چند خواهد که
بالا بجهت تواند و فرود تر رود و الا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بر پشت
دیدمی و وصالتش از زندگی دانستی بگلگته برگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل باید یار
که شادمان دارم و ماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم پیاپی کش کردن و رو ادا
اورا تنها گذاشتن میگفت که در کلک سیکه از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان
دیار برسم مرا بجا س تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جوار مولوی سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز بوی شکید چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بود سپرده ام امید که
چون شما را در یاد آید مهربانی کنید که اندوه تنهایی از دشمن خیر و دشمن را بجا من
شناسد و السلام ایضاً دیر روز که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاول بود و قدسی

نخاسته نسبت به ششم یک لاف اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را در آن لافانه
هر چند بیشتر چشم کمتر باقیم تنها ورق اشتها بود و دیگر هیچ دشم که هنگام فرو چیدن نامه نور وینا
اوراق از یاد رفت بهر حال سخن با نیست که مرهمی در رولج این اخبار بیشتر از آنست که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چیره تواند شد چه اندرین روز با آوازه آمد آمد همین و اور و کلاهی
اطراف را از جا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گرد می راروی در رفتن است تا این
آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظر ما برنجیز و مقصود وانی نگیرد کار من بدوگاه
دلی خیا که دانسته باشد تبااهی گزیده حالیا بران سرم که اگر مرگ امان بد باز بدان در بیم و درد
دل بدان زعفر فرور نیرم که مرغان بدو او ما هیجان دریا را بر خود بگیرد یا نیم بهیات اگر معاش
من بهمن پنجه از رویه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سر کار که ساده لوحان آنرا معتقد
آنها گویند ثابت شده بود با نیستی که صاحبان صدر مرا از پیش مانند می و گفتندی که نهره
محرموش نمی تواند یافت و نموده یافتنی از آن افزون تر نیست قرار داد نیز بهمانست لا جرم لویه
بود می اگر بدین کشور باز آمد می و با یک قبیل که خولیشان و برادران نند بستینه و برخاستنی
و باطل سیری نام بر آورد می کوتاهی سخن بران گفتن منشی نصر الله بمیان می گری طلب است
از جارج سوئیشین سجاد در پستی و رعایتی داشت که آنرا جرم من کسی ندانم چنانکه کار برگشت
وزیر کار برگشت خدا را بگو و بدو دل من داری کولیک بنو سطر کر نیل منبری املاک بر من مهربان
شود و ریوئی که خوشتر از آن توان اندیشید بعد فرستد و جوابی که سودمند تر از آن
توان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولیک معزول گردید و کانس
که بجای کولیک نشیند آنچه برهنه زن هنگامه سلطنته را بس باشد از بهر من بعد نو نسید و من
در آن دوری از مستر استر لنگ چپم یا وری و شسته با شتم هنوز آن برپورث بعد نرسید باشد
که مستر استر لنگ در هر راه ۱۵ م گردیده باشد چون از بهر یکم و بدامن جارج سوئیشین
آو تیرم گرم از جابر خیزد و دامن بر شغل جهان بائی افشانند سبحان الله معزول نگردد و دیگر کولیک

بمگر ناگاه غیر دگر است رنگ بولایت نرود مگر حاج سونین در خور بن حد ستم با جانگاه نباشد
مگر اسد شد و ادخواه اکنون مصلحت دران می بینم که ازین دواوری قطع نظر فرمایند
و کالت نامه من که نزد منشی نصر الله صاحب است باز شانند و از هم بدرند و بگذرند
استدین ماسوی بنوس ایضا و الی من مولا می بینم یکشنبه دوم جماد الثانی پنجشنبه
آوارگی در زانوید بلی پایی بدین کشید نازم آئین غنچاری جان پروری نکویانی که درین سفر
دیده روشناس کف پایی آنان گشته که وطن را سداق من آشفته مشرب تلخ تر از غرب است
رسیدن بدلی تلافی اندوه پیران کلکته نخر و تابشادی چه رسد بهر که از اهل نظر مرانگرد دیگر نماند که
این دهر و بمنزل رسیده بوطن آریه ایست بلکه پندارد در دمنده نیست از وطن دور افتاده
تازه بلخ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگلخان
و مرزا ابوالقاسم خان و آقا محمد حسین را از کف داده باشد طر فایند که در عرض این سه سال
که مراب پیرون گردی و صحرانوردی گذشت سم دراه اعیان دلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
باران شامده از دوستان یکدل گروهی با غار جاجر امید و سرخوشان بنرم انسج چشیده
گر انما یگان و صاحبان دوز و ایامی خنول فرو رفته و سفلگان و سفیان کرد و کار بر روی کا
آهروه حال دادگاه از دادخواهان تبا و ترور و مردم از چشم پوختان سیاه تر تار سیده ام
هر سو ویده ام و آرزوم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب شهر آشوب
آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشه زوال دولت یو سار و این
خوی اما هر چه ازین عالم است همان را این زبان است خاصان ابگمان سر رشته بر هیچ کس
پدیدار نیست نامه نامی که در بانه همین رسیده و جوابش هم انان منزل مرقوم گردیده سطر
از نهضت لواهی جهان کشای گور نرمی داشت مهنوز آنچنان بر روی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل منو اید که ارباب کونسل با باد قرآن حکم مینماید
آه و اعیان آن که بدین پایی یکدل و یک زبان نیستند امید که بحرم بگذرانند و هر چه در میان

دانسته باشند بمن برنگازند دولت روز افزون باد ایضا قبله حاجات و لنوا نامه میل
 عمری رسید و عمری دیگر بخشد تا عمر باند و سپیری شده را تلافی تواند کرد اما شاید که درین دو کمال
 بغم سر رشته باشند آسان است منم که چون نامه شمار سیدی ستان از جای برستی
 و جهان جهان نشاء انداختی اینک تا چشم بسو او این صحیفه دو چار شد گیتی در نظر مرقم تار
 نخست آنچه بنظر در آمد خرد آتش و سبب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان فتنه
 عوثر شما می ای این خرد و منم هر دو بهمان هست که تا در کلکته خبر بخوری می شنوده بودید دل از
 دست رفته بود و سر سبکی بر پای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چاقی
 گذشته باشد تا نایزد و پاک شمارا شکایت عطا فرماید و منم ندی و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
 ساحت را در روز نامه عمر شما خاتمه کاره و مقطع مصائب گرداند آشکارا شد که منم و هم
 از علاقه تازه خوشنودی نیست هر آنکه انگشتان این معنی غبار ملال بر دل فرو ریختند از آلودگی
 نتوان شد و کلکته بر غنیمت باید پنداشت شارسازی بدین تازگی دگیتی کجا است گیتی
 آن دیار از افرونگ آرائی مرز بوم دیگر خوشتر من خدا که اگر مقابل نبود می و طوق ناموس
 عیال بگردن نه آئینی امن بر هر چه هست افشاند می و خود را در آن بقعه رساندی تازستی
 در آن مینو که بود می و ازینج هواهای ناخوش آسود می زهی هوا که آمد و خوش آب و هوا
 گو را فرخ باد و های ناب فرما تا می پیشرس فرو همه گرمی و فردوس نجات باشد نه
 آن انزبه بگاله فراموش شاید هم از نگار شش مخدوم پدید آمد که قبله جان دل مرزا احمد بیکان
 از در و پهلوی دست کشیده و عین تدبیر جناب سید احمد علی خان و می افاقت دیده اند که احمد
 و نه از شکر نامه موسوم به شان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید و سلام
 ایشان را هر روز که روزی و یکم است از جنوری و نواف هفته یعنی شنبه هنگام نیمه و زاین برق
 نخستین کلاس اسما الله داد خواه میگردد و امید که بنظر گاه قبله و لها و که به جانه حضرت
 می و می و این که فرغ قبول یابد و نیز التفاتی بسبب پای ذره بیدست و پاتا بدگنای

را نامور ساختن و هیچ را همه پنداشتن عنایتی است متبرک که مرتب بزرگ خاصه که آن شرف
عنایت بی برام داعی روی نماید و آن بزرگ محبت بی استند سائل بنظر آید بنگرند اگر
دیده حق بین در دینگر و که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتب عدم متواتر بوده اند مخفی نمائ
برایه وجود بخشیده و بر آن معذومات بدان عطیة نیست نهاده حقا که اگر تاملی بسنگر کرده شود
زخم گشفتن قطعه تاریخ در آینه سکندر را ازین عالم خبر میدهد و چون تا خواسته انجمنین از شرف
آید هرگز آینه روانی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گذارش عافیت عیان نماید
آرزو را سر انجام گفتگو داده میشود و نکته مباد که بی تمیزی و قدر شناسی حکام رنگ آن سخت
که فاضل بی نظیر و المی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت دلی
استغفا کرده خود را از رنگ روار باند حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آسمانیه بکا بهند که از حد و یک و اماند و باز آن پایه را کبر رشته داری عدالت دیوان
سجده هنوز این عمده دون مرتبه می خواهد بود با بجز بعد از این استحقاق ناب فیض محمد خاوری آینه
روپیه مانده برای مصارف خدام محذومی معین کرد و نیز خود خواند روزی که مولوی
فضل حق ازین دربار میرفت چگونگی که بر اهل این دیار چه میرفت و لیحه خسرو دلی صاحب عالم
مرزا ابوظفر بهادر مولانا را تا مدید و کند سوسی خود طلبیده و دو شاله طبوس خاص و شرف بنهاد
و آب در دیده گردانده و فرمود که هرگاه که شما سیکو نمید که من بخصت میشوم مرا خبر بیا سیکو نمید
کز نیست اما این دو اماند که لفظ و داع از دل بنیان نمیرسد لاجرم نیز بختیقل کا اینجا
سخن و لیحه بهادر دست و غالب مستهام از شما سخنان که واقع تو در بیح مو کو فضل حق اندوه
بهادر و بدو آدن لهای اهل شهر عبارتی روشنی و بیانی و لا و نیز در آینه سکندر نقاشی
در آید و در این تفقه منت پذیر انگارید و السلام ایضا فخلص نواز از عمر است که
بور و دکن و از نامه جانی تازه پیا فو لطف و عتاب نیده داران التفاتند و سباق از با
مودت از بهر گوارا ترا اما آنچه من می نگرم تعاضل است این را بر نتوان یافت مگر با دلی

کوه و در این نادره لاجرم آن توانم آید امید آنکه بر من درین روزگار آن چه گذشت و غایت شکم
 باله این شعله و کشتن گشت اگر چه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن خسته ندارم
 چنانکه گفته اند رخ کس نبود یا نشد و من گفتگوی میکنم روز شانه و هم از می بود و وقت بر
 افر و خن شمع و چراغ که چیر ای سر رشته اجتنابی می رسید و نامه مری و لیم فرم نیز به یاد
 بچن داد چون بمنظر سنجیدم که آن تر از آن بود که آنرا یک نامه توان انفاشتت باری از هم
 کشودم و دیدم که نامه مری و لیم مستر جی کنان صاحب بهادر و نور و انست مضمونش
 اینکه که او افتد منظر مثل مقدمه از نظر نواب علی القاب بگر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
 با کنس صاحب منظور و هر دو دستخط گذرانده مرزبان میوات اصلی و بند و بست مندرجه
 دفتر سرکار نام مصرح و نام کل فقط شد در شرفی کال رخ در خاندان کسری این عدل و داد باشد
 شوی که این شرف نامه بن رسید با دادان سامعه گزار کردید که مولوی محمد حسن بن خفیه نویسی
 دانه و شده اند از رفته رفته کار به اینجا رسید که خبر با بوقلمون شد و بایان حسد پیشینه با بوقلمون
 چون مرآت اصر حدائق الولا ای مولوی محمد حسن بن خفیه نگارنده تخینه که در هر روز و بار با
 سسته بار بر آگنده گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگر بی زبهره که از تر بیان نماید تا به
 از و در سینه بزیان با یک صاحب که عمده سکه طری اجنت دلی دارد و شش و دم که جرمه
 دزد و پیمان که در سر غار داور می تحمل بود فرجام کار بر مولوی محمد حسن ثابت نشد لاجرم لارو
 صاحب بنا خوشنودی از خود جدا کرد و معزول ساختند و در خدمت انصاف بوطن دادند
 هم از ازاده خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردم و چشمی براه باز داشتم
 تا بر و زبست و دوم ماه چون مولانا از شما رسیدند و بسا اصل دریا بد و رقی که خاص از برنگار
 پیش از و در و شان آماده بود فردا آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وقار در یافتم آشکار شد
 که این بزرگ را با داور رخصتی با فزه پیش آمده هم و ما به بسبیل پیشگی یافته و هم بر و دانه را بهار
 از دفتر سنجی آورده با جمله آن خان سیکرمی را دیدم و کردم و سفینه را نگار گرفت و ملاز

بهر آن و منی نامرادی خویش سترگ اندویدی و گرفتند خدایش نگهبان باد و هر دو غم دل صبر گشت
 کند و السلام ایضا چار ماه است که از نار سیدان فروغانی نامه روزم سیاه هست کافراکم
 اگر گمان بی انداختی برویای می می ماندن خاطر شود همه در آن کشاکش که نار سیدان می باشد
 اندیشیم خبرم ازین و نه تغافل از دوست و نه فتنه در واک نه اندیشه در راه ایضا یک یار زوی
 انصاف اگر از هر شایسته که شغال سرکاری ترا شنیده دید جادار و خدا را برای مکی می فرزند
 احمد بیک چه خبر اندیشیم و نار سیدان نامه شان را پیش خود چه چو کمال گوناگون اندیشیم
 و رنگا رنگ سوسه با خط میگذرد و دل سودا زده مبتلا هم دارد و خدایم بدانکه هر صاحب را
 فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که در ابکیس آفریده و شمارا
 غنچه از من ساخته است میتوان که شمارا بر سر هر آرد و تا سطرپی چند از رنگ کاک فروریزد
 بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بر تو ترس بدگام بر آید و هنوز در نار سیدان
 نامه بیایان نرسیده باشد که نامه سپار از در آید و گرامی مفاد و غلبه بر سپار و فرجام داد و خواهی بود
 خبر اینقدر نیست که لار و کوندرس بنگ بنگ بنماید و کواختر مقدمه مرا از دفتر ملی با خود برد و کار برادران
 دفتر گورنری میگفتند که او نامه های پیشین از دفتر کلک نیل طلب فرموده است تا بمشاهدان
 مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آینه دار از است سرانامید دارد و نظر تفرقه که در توانین
 حکومت روی داده حکم کشاکشی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی المثل در باره من حکم
 قتل صادر گردد و ببینید انهم و اگر بالفرض یک نیمه از جا گیر فلانی بمن بخشیده شود شکفت
 فی چندارم چون در حق نیست هر چه باشد گو باشد السلام ایضا از اساتید بسیار
 اید الا خدمت محترم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان بکوه بارد
 و پامی که شنونده را بچشم آرد پذیرفته باد اگر بنا بر تغافل بمصلحتی است شاد باشد که از من
 بجا آمد اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیهات چه مایه بی مهر و روگساید آید اگر نامه کشاکشی
 انبند خود کند که نوید آمد مد فرمانروای بواچیز نشوید در آینه سکنه با بطایع آورده تا با احوال

درستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چنانچه بان فرومردن شمع
 و چراغ و هنگام برود میدان ستاره روز نزدیک است آنچه بر تو شمع چراغ نیافته اند اگر
 بروشنائی روز دریا بند شکفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه از
 پیش من آید هنوز بر جان و دل و اندیشه تاریشین دل در خوننا به فشانای بود ناخن کمر پیشه
 جگر کادی داشت هیچ تاب سراسی غزل ندیده اید اکنون که با خود آم و نیز شهرهای رنگ رنگ
 است قافیه سخن سنجی تنگست مسم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک سایش یافتی به سیر و
 فکر نیچو ارباب فن بر تانمی سخن کوتاه با اینهمه دل فسرگی هر چه از قسم شعر زبان خواهد گشت
 بهیچگیری خامه روز شناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدم من از خوی خوش
 که نام دگرش تغافل ست پشیمان شود و سلام ایضا مولا می من و درین روزها که غم
 روزگار بر من سخت تر از انس است اگر خواهم نحتی از آن بر نگارم خامه روانی تواند گرفت
 نامشنا سنا کسی از در در آمد و نامی نامه بمن داد و حقا که مشاهد عنوان صیغه مراد بان لغت
 که مگر چراغ را از کجروی پای آرزو و ستاره آئین ناسا و گاری گذاشت من بدان شاد
 که روزگار در این عظیمه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر آن در سر که دل را به بند غم خسته
 کند و ارسیم که مخدم مراد از روزگار خوش نیست هر آنکه بارانده گرافی کرد و دل را
 نگرافی افزود و اندیشه را پرانگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش دادم از زانی
 چون شمار خود آن خوی نیست که نامه زود و نو پسید و غالب را اغلب بیاوردید
 چکنم تا فرجام کار را دانسته باشم و هر چه در اخبار وی دهم در نظر باشد بدان اسے
 ساده پر کار خوشترین نگار نامه دوست ابا آنکه رسید با شدنا رسیده شهر دخی بیچاره
 را به کجوشکوه های بیجا تنگ آوردن رسم که این کشور و شیوه کدام مردم است
 پیش ازین در قی بیاسنج فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب چوب خطاب حضرت قاضی
 محمد صادق خان صاحب نگارشش پذیرفته و بسبیل ذکر وانی یافته این نامه که گزارنده

پاسخ آنم سطر از سپاس درود آن نداشت و سر امر از گله کوه قلمی من برپو و مرا به نور آن خامه
که در تسوید آن صفو فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بسز زلزلش نیز و لب اشکو گسترخ
ز بهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی و الا که جناب محمد حمید الدین خانصا حکیم بنی مست سینه
و نامه من میرسانند اگر بجای من شمرده شودند جا دار و نهفته مسابد که ایشان از عمارت و روزگار
و رؤسای الاتبار اندنیان ایشان خسروان مندر را سروران جاه مندی بوده اند و سراسر
مشینچو پور و مضافات آنرا فرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصله جالفتن
و نکو سیدگی خطابه های خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدلی دیار مانده بود و اختیار کرده اند یا من در هر دول بازمان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بیدار ایشان هست چون با من از رفتن برادر
خود باله آباد و منشأ خصومت اعدا و سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواستش و
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد و فاتره کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که در نیامید بدست بخت
نمیرم خودم خاصه از میر من فراموش شده است مرا هم فرستی در خیال ترتیب یافته بهانه
بر من بزرگوار و الاتبار در خواهم در دل شنودن بچاره نهون و اندوه تنهایی از دل
رون و کار ایشان را کار من دانستن و خبر آنها از لطف و کرم آنچه در حوصله وقت گنجید بکار
بیتوان بر دستخیز بیخ آهنگ که خامه لایالی پوی طلب آن جنید نیز پس از روشمی چند خواهد
بشرط آنکه بر نگذاری من بپایش آرد و مرا از حال خود بخبر گذارد یا رب بخت و دولت بفرما
! و سپهر جز بکام شما نگردد ادا ایضا فرو هر نسیمی که ز گوی تو بخاکم گذرد + مایدم از دل و
فرسکتنازدید + رسیدن حرافرا نامه دل برد و جان بخشید اگر چه آن جان با من نماند و هم
سر آن نامه بفرستادن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی با نیست امید که تا جان بخشید
زدان در تن هست گزانه آید و خودم من در رسیدن نامه پیشین و دل چر است متورم
شاط و رود آن منقش در دل و بسوا و سلو و آن صحیفه در نظر جادار و چون فرمان پان بود

که غالب خوشنماست نمی از رسم و راه شرکان پارس برگزیده و کتابی از آن گروه نشان دهد که
 راز آن دیرین کیش و ساد این باستانی زبان از آن اوراق توان یافت لاجرم بدانش سر
 اندازه سرانجام پاسخ آن توفیق بر یافت و سر و زمین پیچودی در وصل رنگ از بوی
 نشانها هم سهر یک شیوه نازش باز میخوابد و جانش چ چون دوباره گفتند که خواهش چنین
 است تا ناچار قهر خوشی از دهان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روانی
 این خواهش از پیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پرده پیش خسته نتوان کرد و نگارنده
 و بستان ندانم با این همه لاف و آشکار و نه انچه میگوید در همه است و نه همه
 بهر جاست خود است پارس سیه که در سورت و بیکی آشتیان دارند و پارس گمان
 نبرد که از آن گروه خیر نام نشان دارند آن پویه و آن بهنجار و آن نگارش و آن گفتار
 ندارند و چون نواز و از روی شیوه پارس سیه بنامند پارس سیه از گرانمایگان و نگار
 و پیر گویگان دادار بوده اند و بهر روز گاه فرمانروای خویش وانش با کسی سودمند
 و کنش با کسی خرد پسند داشتند و کشایش را از خدایش بهفت سپهر و نمایش گویان و مهر
 پدید آوردن و خشنده گهر با از ته خاک و بدر کشیدن باد و ناب از رنگ خاک پیر و نش
 اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پیشک و چاره گری پرده کشانی و فرست
 اسرار گمانی و فرماندهی و رسد بندی تقویم آثار و بنگی و فرمانبری عنوان بیکی بگر
 بستان و نگار نگار که با بهنجار سره کردن گوناگون نمیزاد و ادگیا با فراخور هر در و بکار
 اندر آوردن و پیرنگان بهر و و رندگان و شدت را به شکار اندر آوردن کوه تاهی و در آن
 اندازه هر گونه پیش و پیدای اندازه کمال آفرینش همه در آینه اندیشه این فرزندان رو
 نموده و انگیزش با پیشگی گفتار و کردار که اکنون با ندکی از آن بسیار نازناز مغرور
 این فرزند گمان بوده است بخینه خسروان پارس از هر علم و فتری بود و بهر قدر اگر انماگی
 این گهر بهر و چون دولت از آن طالع رومی بر تافتا سکند این فیلقوس بر ایران دست یافت

کتاب خاصه خسروی به تاج رفت اما آنچه برانگنده بود و گمانان هر گوشه و کنار داشتند بر جانان
تا بر دگر پیروزی تازیان در آن کشتش و کوشش از هم جاگرد آمد و بفرمان خلیفه افروزمینه
کلین گریه های بلند شدند بهمانا احکام آفرین بستی به آفرین کشتن زبان آوران حرب پاری
را تازی آفریننده وزبانی تازه برانگفتند اکنون کیست که بدان زبان کمن سخن در آید
تواند گفت و از آن دیرین آیین بربستی خبر تواند داد و بدینده این را زار کام دل بر نیاید
و من هنامن که هر چه پس از فراوان جستجو فرایم آورده آنچنان باشد که دل بدان توان مناد
از من بخندم و مطلع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا بازگویند
و نگاشته مرا بنام دیگر آنچه ملک مشکبار بدان رفته که منتخبه از گفتار ناروایی خود بر نگارم و
سختی از ماجرای خود بر گزارم اندیشه را بلب گزیدین و خرد را بشکفت را زانگشتن و خرد و کلیم
از دل و جانی که در بساط من هست و شمع رسیده یکی نا امید واری یکی از چه بدان آرم و مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکره شعر اجاد دهند از فرجام خود
بهشتی و سر و برگ سپیدی که نزد آشکارا بیان زود زوال و بوالا دید بیکتا گزینان شود بی کوچه
آنچه بمن داده اند زبانی ست یافته سرای و خامه اسیت بهیوده پونی من هم ای بیایگی چون کودگان
که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و پیچیده خامه را پاره پاره
بنهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تابانده ناروایی آن خوانند
ترتیب داده جای بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که پیرشش غالب
مستند زوی آرنده سواد هر غری که خواهند از آن اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و الفاظ اشعار حواله براسی نامه که در دست ند با شماره و ایمانی بخور خا خا به یک
نامه گرد آور چشم و جریخ و دودمان سخن باشند و مهر و ماه آسمان بهر لینی صاحبیدل دیده در
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرو آمدن سخن از آسمان بدوق پیوند اندیشه
والای دوست و سجده یز خرامیدن خامه در نگارش بسیار آشنایی بنام گوهرامی و شادام

بشاد و مانی سخنی که از پیر خواندنش برگزید و نازیم بنامش گفتاری که از پیر گرد آورده نش
 بر چند اما اگر گزارش حال مخمور هموس است خود اینها بدست است که چون در جبهه آن فن
 از من سخن مانند سخن برادر ستایش من بدینگونه بگویی نشانند که از ناکسان روزگار و بیکی
 و بی و یار مسلمانان زاده ایست که فرما بر او گیریت سلطان شما که از غلط منانی غایب شخص
 میکنند و بدین رنگ از اینها فر و غیر سندی غایب نبود زینجه گفتن یکبار بفرمای که
 ای پیکس ما چه پنهان نماد که در اصل آفرینش از دوده روز و روزگان و حلقه نجات گشتگان
 ستم رسیده در وی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نزد من و نسب من به فراسیاه
 و پیشگاه می پیوند و بزرگان من از اینجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند و بعد و
 دولت اینان را بپست سروری و سپیدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار با همه
 آن گروه چون ناله ای و بنوا ای روی آورد و چو را ذوق رهنی و غارتگری از جای
 و طایفه را کشت و زری پیشگشت نیاکان هزاران نوران زمین شهر تر قند آرا مشکماه شدند
 از اضیانه نیای من از پدر خود زخمیده آینه گنگ مهند که و به لایه و پیر می معین الملک گنید
 چون بساط دولت معین الملک و نوشتند بهی آمد با ذوالفقار الدوله میرزا خجفت خان بهادر
 پیوست زمان پس پدرم عبدالعزیز خان ایشا جهان آباد بود و آدم من به اگر آباد چون
 پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصر الدبیک خان چون خواست
 که مرا بنابر پدر و گاه مرگش فراز آمد کما پیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی همین برادر
 برو داشت و برادرین خرابه جاتها گزاشت و این حادثه که مرا نشان جانگزاری و گردون
 را کینه باری بود و در سال هزار و هشتصد و شش عیدوی بهنگام هنگام لشکر آرا می و کشت و کشت
 مصمصام الدوله جرنیل لاری و لینگ صاحب بهادر بر روی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
 دولت اهل خراسان و یاب و یوهی چارصد سوار بهر کاب مصمصام الدوله با سرکشان سرگرم
 جنگ بود و هم از خفته شرابی سرکار را گریزی و در پیگنه سیر حاصل از مصافات که آباد

بجایگاه داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بختهای آفتاب کلمه تار که ایان با چرخ و ماه و اینوایا
 را بعوض جایگزین میثابه از خار خار جستجوی وجه معاش قرع بخشید تا امروز که شماره انفس
 شماری زندگانی بکل چار میرسد بدان را تیره خرسندم و بد انمایه قانع در سخن از پرورشش
 یا فغان مبداء فیاضم و سواد معنی را بفرغ گویم خویش روشن کرده ام از هیچ فریغی آموگام
 بگردن و بار منت را بهنمایم بر دوش نیست ریاضی غالب بگردد و دود آتش هم از آن و
 به صفائی و تمیغ نیست هم چون رفت سپیدی زدم چنگ شمع شسته شکسته نیلایا
 قلم نام به بیان رسید و شرم بر آگنده گوئی دور از انفس بر من شتم کردیده و ران دانند
 که گشتن فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتی و گفتار را از درازی نگاه داشتی
 مراد را آنچه رفت گناهی نیست اگر خود گناه هست دوست که رسم هست و کرم عذر خواه و سلام
 با کوفت الاحترام خط بنام را می تحمل کفتری صاحب من به خند میگویم که بنا بر جهت
 صدای باران نه پیچندم اما در دل بچوبش آورده هست و بهر قدر میجو ششم که دامن جد و آزار
 بگر بر زخم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله با که از بیم سیوایی از دل تا زبان
 تا رسیدن خون میگریه و دود چه خونها که از در دهان میگریه و گشتن شمشیر چرخم بیرون نمیدارد
 برنج بیدلی بعد دم و پایان کار با ما معلوم سپید هست که از قفس حبه بهام افتاده را چهل
 خواهد بود و از دستهای بناخن فرورفته که رام عقد خواهد گشت و بلائی طعن غم سفر و آرام
 غریب است نیست است که نصیب هیچ آفریده مباد وای برنگون طالبها و رمیده بختهای کسی اینجا
 را باز و خواهد و نتواند بهر چند در وطن تیم اما قریب طعن نیز قیامت است هنوز با اهلکات شانه
 راه نام و پیام داشت هر چه دیده میشد آتش چشم بود و بهر چه شنیده میشد زخم است گو
 است نیمجانی که از آن در راه برون آورده ام مگر و دلچیت خاک فیروز پور رسد که مرا اینهم
 اقامت هفتاد و سی اتفاق افتاده و هر گز که شمشیر هزار آرزو از دستم میخوام که بهر چه بر سرین
 موعود هست که اینقدر درنگ را افتاده که چهار و دوا هر چه از اخبار معاد و نوا می شنیدم

راهی بخروند دعای این نثار و چه سرسبز آن افسانه نکتت الوریان آرایش جفوف قنار و از گون
 گشتن کار با اهل دور دست گداز نال خیر سگالان دولت فخر بهت کمر خنصری که نواب صاحب
 در اینقدر عرصه رونق افزای فیروز پور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مشغول تسلیم نمی پذیرد
 دوستانی که در کایت نواب صاحب ندانند از آنجهل آنهمه بان بصفت استعد نوازی و غالب
 پروری بیشتر از بیشتر متعصب اند و مانند گان تنگنای منظر ایسا سبلا می یابند میف نمایند تا باطل
 اخبار معا و دوت بر سه طاقت شتم کشی سپری گشت انتظار از حد گذشت بجز و ما نم که در کار زار
 بیخ و تقابل جریب یا پیش از خم کاری بر داشته باشد که اگر گریز و نیار در گنجیت اگر خود را بر جا
 دارد و نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرو مر از مانده طراز دست بسته و تیغ و تبر بفرم گوید
 که مان سری پنجاره خدا را که بر نهانید و از تعیین نهان معا و دوت رقم فرمایند که طبع خوش
 از خود هم بیار و دل مشغول بشودش بهتیار باشد که بدین بهانه در پیش کشیده خواند و مرا و خود را بیش
 ازین مرتبه زاده ازین زیاده است و بس ایضا که مفرای من و طلب بیشتر و دعا
 بسیار به حوصله وقت تنگ و طرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این مظهر ابرام دوستی است
 و راه و سفارش دوستی خیال دل نگرانیهای آن شفق در تحریر خیانتی میرود و دو سه سطر
 ماجرایی غالبی رقم زده کلک بدائع نگار میشود و بتایخ پنجم دقیقه روز آدینه ششام
 سه و مهربانی نامه تقدیر رقم جلوه بر بنفش فروخت بر صیر قوم بود نقد اعتبارات و متاع
 روی دست نمیشودش بود و بس جواب نامه جز اینقدر نخواستیم نوشت که انشاء الله العظیم
 هفته جوانی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین است که ورود آن
 نامه موعود که در نوک فرستاده خواهد شد بود و صحیفه نه مقدم نشیند آدم بر بر مطلب
 مرزا صاحب عظیم المناصب جود علیخان صاحب که بر بنمونی این رقیبه کسب سرت ملاقات
 ساهی خواهند کرد از محشم زادگان این دیار شتم رسیدگان بروز گاراند و سفر این بزگوار
 چون سفر رقم حد و کام اضطرار نسبت از من در خواسته اند که مکتوبی بکنی از یاران وطن بر نگارم

که در این شناسائی میباشند که در گذشته که در این جهانهای عربیان نگویند انهم و متخاف و شوی یا را
 را هم می خرد یا روده ام خود فرزند ام و متیسم که اگر کتوبه الیه مراسم دیوئی و غنچاری میباشند
 سر سینه چه ناله ها که از خود هم بایک شید بهر رنگ چاره جز آن ندیدیم که بخیرستان هیچ اطلاق
 به کردیم میسرند به او تنهایی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب سفر است
 نگویم که این کشید و آن کشید اما این قدر با دامنم که از و مر و ست با چنان کشید که سحر و آرزو
 زیاده فضولیت و پس از این نگار بر رای همه اقتضای ای صاحب یافت گرامی پنهان به باد
 که درنگی که در نگارش بپایان رفت نامه رفت تغافل انشاء آن نبود چه در زمانیکه خفیه سامی
 و رود یافت مشرد و بین السفر و الاقامت بودم و سر آن دوشتم که اگر نقش به عاقل کشیدند
 و هوس رنگ وقوع گزید بی تا مل کتوبی عادی طلب قم کنم اما هنگامه باز بهای خیال
 بر هم خورد و بخت رسید به یاری نکرد میادی مقدمه بهر سطر از دفتر میباشند لیکن در
 افلاس کار به بخار بنو و میرت نیز در که ادا خرد دیده ماند ورنه چهار باستی دید خلاصه گفتگو
 اینکه اعیان سرکار لکنو با من گهم جو شید نه بخیر در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
 خویشتن داری و رنگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام خبر به بقدر
 ادا نتوان کرد و از و فوری ربطی آنرا به ام تحریر نتوان آورد که تا بهی سخن بهر چه در آن بلاد
 از کرم پیشگی و فیضسانی این که اطمینان سلطان صورت یعنی معتدله و لا غامض نشیند
 بنحاله حال بر عکس است و رایتی دولت بهر که آلت حصول مدعای خود دید بر و سه
 پیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
 خاطر شهنشاهت در بند جمع زرافاده است جمله خاندانهای قدیم لکنو از بید او اینچنین
 بیلاب فناء رسیده و ناز پروردگان این دیار آواره جهات گیسو گردیده داد خود
 از تروستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و برگشته بالجملة باز از
 بیداد گریست مهاجران و ساپوکاران و قاجاران پنهان پنهان ز مال خود را بیکایک میبرند

و این نیند که بود که سبقت و سیر که هست در بندگی خجسته است چون حال این دیار بدین رنگ است
 آن نوشته که سخن از خود گویم تا بتاریخ نسبت و ششم دقیقه روز جمعه از آن ستم آباد کردم و
 این تاریخ نسبت و ششم در دار السور که نیکو رسیدیم و اینجا دو سده مقام گزیده و بگریه ای بانه میشوم
 و اینجا چند روز رسیده اگر خدا میخواست و هر که امان میدید به بنگلته میسرم عالم عالم آوازی را بر مقام
 و با پای چوبین در صحرای آتش گرم نثار شده ام اگر کار جد عاشق زهی من و خوشام و اگر
 و ستم بر این مقصود رسیده کوسن و کجاسن با هم شادمانی بکام و صحبت طر مستم باد ایضا
 رای صاحب خلق شفیق غمخوار و اماندگان و یادآور و رگن سلامت و چه نویسم که از انتحار
 نوشتن این پرتیبه مستان فاده ام اگر از دخیلیا گفته آید همان پنج معده امعاست جهان
 برودت چکر و حرارت قلب و صفت فوا و اگر از خارجیات سخن را نده شود تازه پیش ازین نسبت
 که قطعه معلوم بطول غم دل غالب حزین و کاندازشش نصف توان گفت جان نبود
 گوینده زنده تا به بنارس رسیده است ما را بدین گیاره ضعیف این گمان نبوده و بالکل
 ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت چه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور تحسین
 رود که بدوستان دوستی پیشه و یاران و شفیق اندیشه وطن و نگارم تا آن آخرت
 بپوشاید و این از دل از غصه فروکا بدست قطعه مکتوب مکتوب است یکی بجناب مبارز الدوله
 جناب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و سبک بغم خانه
 بهتر از ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت اگر دانسته و زیاده
 از این زیاده است ایضا را ای صاحب شفق و مکر مظهری التفاتی لای فوادان مستان
 شمر شده و هم غدا کار خوشتر و از رنگ ناکسی سرخسخت و در پیشین بخدا که هرگاه تامل میرود
 و سنگا شش کرده میشود که آیا شفیق مانی را با سب و طنز کیست بخیر و حضرت بنمیس
 می آیند و بس مراد مستقبل بجناب کار یا و مطلب با سست اول و یا غرور و در می معنی
 دارد و هرگاه که در مبادی صرف تحریر خاف و سیر مانده زحمت سرانجام کار که استرگ کجا

خواهند کشید یا بفرمانده تافش توقع دوستی و همبانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را فراموش
و گیرد او شود و در نه خود آیند و به بوی سیکسان گرانید بجز در و در کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوسن لال صاحب فرستاده نمیتوانم گفت که هنوز رسیده است یا نه که با وی صحبت
در ترسیل داشت بکتاب الیه رسید و بواسطه این دیر و نزد من آمد آری رسید و گاه
طایق نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لفافه خط مخفانه میرسد را قمر رانا این نشان
حالی که در خور تحریر باشد روی نداده باشما التماس نیست که زحمتی کشند و نمایی از
اوقات خویش تن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه
و بسط چنانچه از حیث ویست نیز قطع آقا زنا نموده هر چه بمعلوم باشد بکلمه هر چه مجهول بود
آنرا نیز معلوم ساخته بر نگارنده حال در بار زلزله نطنی و اسامی اهل کاران جدید و قاصم
و وضع ارتباط حاکم جدید با نانه مسند نشین بیوات رقم فرمایند که هر آنکه مراد از ایشان
نظر داشت ندانیک از جناب طالب افسانه باشم و بس و قیقه دیگر هست و از استفسار
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در هیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که ورد یا یا الفت
و کیله از جانب خود قرار یابد و صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد بانی هر چه در بنام
مضمون میباشند تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه و در طریق است سیکه
بتوسط راجه سوسن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سه رشته
ژاک از سال و هشتم و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در
شعله بازار نزد بیگ تالاب گردد و رجوعی مرزا علی سوداگر به اسم الله خان برسد
ایضا بنده از آنکه بخواهد بستانگان رسم و راه و هر دست بنامه نگاری می آید حاشا
حاشا تاب این مایه دوری ندارم آنکه برای چهل رار و سوسه خویش می بینم و از هر در
در سخن پیوسته ام علاقه سفارت ترمیم انشا بیگ صاحب مبارکباد و متقدیم شرفیات
مستقبله شود کاش مقدار شش ماهه نیز نشین می تا با اندازه آن سپاس و ایالت و ان شاء

جوان هر سنگه دلو لهره فرخا یا نمند نو شام سرست و زهری شادی جای نیست که هم مبارک باد
 گویم و هم تمیید تا جویم افزا نیده عمر و خجسته نیده دولت آنقدر فرستد و باد که ما و شما بنیم کشتی
 فرزندان با هر سنگه را میزبانی تو ایتم که دایمید و خا ابر سیدیم بهر مستی نشیند و سر سیری مدار
 چون و شب بستان اتفاق اتفاقا این بزم طرب با فتاد و مرا محروم از نشانی خواهی گذشت
 دردی در وجودت من جدا ساخت نگاه خواهی داشت اگر زنده بهی رسیده میم غم غم غم
 از من هست و در نذر از نیست بر خوان کاتب سنگه نواب راه و اعظم سافان سینه چیه
 و عرف پیاپی اسم تقم کردن چراسک دنیا را به اسد الهی شهرت اذن چه حکم است
 که نوابی و میرزائی بر سر هم بیا فرود و ایکه گفتی قلانی روش حکیمانند و دودنیار کارگاه
 میگرد با اینهمه اند و مناک کی خنده ام در گرفت و عنان خضبه خویش از گنم بدر رفت
 ندانی که بر سپیان باد در قمار بنشستن و کرد و با کرده مردم را پیشاپیش و اندین تن
 را بلباس رنگارنگ بر آستر مدبره را بالوان خور و نهها محتج که دانیدن شهرت
 از اندازد بیرون راندن و غبار عصمت بر فرق افشاندن از حکمایان و شیر سنگه از نشانی
 کار و انشور این پستی و قازا بادی دین که می کشست از شش حجت در بروی
 خلایق بسختن تن را بر ریاضت فرسودن و جان را با بفروری بالودن هر که عیقم و گزین
 است کار و بارش نیست بی برگ و نوازی از شکوفه کو ناگه در سیرش بهر سببه بهر اخت
 سر خوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و با طبع که بیم بود هنوز او عیب منی از ریاح
 غلیظه جدا که کبد پرستند دارد هر آینه بفرمان باد است روزی چنین یا بش تا بیکر
 گره بکشد ز زنان و در حسرت ز تلف کرده زاری کنان اینک فلان و بهان را از نزد
 خوشتر رانده اند و نهها که روی و سینه داشت و هر چه کرد از بفروری و آستان
 که دریا که در ناخود و خردی داشتی آنان را که رانده است نراندی و کارها از آنان
 گرفته و اینان را که با خود در یک پیرهن جدا داده است چون غبار از دامن فشانند

و هرگز بهدای ایشان نرفتی که دلی و جیاهی در زیر مکر در ایام حجاز ادگی و دلیدری از آنگاه نمی
برداشت و با ایشان گفتی رام بود از آنگاه دل بدین خیرگی خالی کردن بود و ام ایان بین
کوری در آمدن نه بقوی و انشس است نه بفرمان بنیش جاکم که استیغوی و گرم پیشه که استیغ
برین مایه لغزش نیز شماسانی ناخجودی خویش تن گشتن و چون من فسرده دل فرود و در
راوران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن بی پرده سیدی آن دیو در دم خواندن
که ام آیین دیده در لیت و که ام شیوه خرد گستری چون سخن درینا بسیار است نامه
بد عاظم میکنم دیده اینش در دست و دل را دانشی سودمند و زاریش را شش ماه شش ماه
حضرت سلامت قدسی صیغه تفقد رقم بخش نسیم در و دیو یکدی و دهر دیو ایام شام
سکه گیسو زو چار ماه است که نامه نگار یکجائی نشسته و آمده شد بروی خویش و بیگانه نسبت
اگر چه برندان قدر نیم اما خور و وقتت من برندانیان اندا خور و برین چند روز از سرخ و آتش
دیده ام کافر بشم اگر هیچ کافر بعد ساله عقوبت جهم کی نمیدان از آن توان دید چنانچه عربی
فرماید فرود از بوی گنج سوخت داغ امید و یاس زهر بکد و پیا له ناکر و در کار غمشه بین کاره
که در خرمن هر وقت زندان بود که دو تن از گروه دام طلبان حبس است که قاهره در حالت
انگیزی است و گریستی من از عدالت حاصل کردند چون فرجام انست که یازده زند
و گریستی گزارده شود و این به بند و زندان داده آید و درین باره شاه و گدا را بر پست آید
از بهر نام آوران اینقدر هست که سر بنگ عدالت بکاشاد نشان نتواند رفت تا خود بر بگور
یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زنده نیو و لاجرم با پس آید و خود را گرویدم
دترک نشاء سوار می کردم تا امر و زمان بند خوداری بر پای دل و اما نده افاست گریسی دار
همدیرین گوشه نشینی و تنگ دلی یکی از مستمکران خدا نترس که بغض ابیدی گرفتار باد
و لیم فرزند صاحبها و در اگر زیند نشاء دلی و عالی مغلوب رام به بود و در
شب کار یک بقرب گفتگ گشت و مرا غم بگفت بد نازه کرد دل از جاسی رقت و در شکر آمد

میرای اندیشه را فرو گرفت خرمین آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفی و نیر سر سترده
 شد قطار بارشانه های داده و در میان که غلط نبود سوار سی را از ملازمان والی منیسر دزپور
 بخون آن داد و رستخوده سیرگر قند صاحب محبت بهادر شد که با من سابقه معرفتی و علاقه
 مودتی داشت و در آن امر واکه گفته شد بوم آسپرد از مهربان بود گاه گاه مست با هم گام
 نزد می رفتی و نصیحت چند خوش گذارد می چون این واقعه رو داد مراد پشرو هشت کانه دخل اصل
 با خود آنها را خست تا آن شد که والی فیر و زپور مجرم قرار یافت و حکم سرکار باتنی چند از خاصان
 خود اسیر شد و نهاده سرکار بجایگزینش رفت چون میانه من و دی ناسازگاری بود و مردم
 شهر آرمیدانستند بنگی در من افتادند و گرفتاری آن کافور لغت داور کشش را بگردن
 من بستند یعنی اشخاص دلی از خاص و عام این واکوید دارند که شمس الدین خان میگناه
 است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه و ربهادر و فی چند برهم بافته و خاطر حکام
 را از بادیده بده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرکی درین است که فتح الله بیگ خان خود این
 محرم والی فیر و زپور است کوتاهی سخن کار بجای رسیده که نفرین من در دیار و سرایان دلی
 گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ و لیم فریزر رهها و سوخت اما اکنون
 بهم قابل شخص شده و بهم بگمانان شهر مرسته آورده اند از این دشمن کشش شرم سینه نواز بد عبا
 صبح می بخوابم که این خبر به سربازی آرم زود تر بباد افرازه گرفتار و از سر فرازی بیایه دار آید
 و دانم که هم ظفر بایب و دعایم مستجاب است دی که دو شنبه بنقد هم صفر بود حالکی از حکام
 سخته مقام آله آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب گورنر جنرال بهادر بدین ماموریت
 که خلاصه تحقیقات حکام دلی را با معان نظر بگیرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بیایه قرار داده
 کار را یکسو کند و پیدا است که کران پذیرفتن این سنگامه را افزون تر از نگاه نکشد این بود
 خلاصه جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب این مکتوب من بنیان گهر نشان
 سبحان علیجان رقم پذیرفته است چنان است بلکه حق آنست که خانج الا نشان بگمانان پذیرد

والفقات بخاکساران سنگ پایه خود مشتاخت ز نه بشرط تامل پنهان نمیتواند ماند که مقصود من
آن بود که طعنه بنظر نه گان خسرو سپهرستان گذرد و حتی از خاکسار میانی اعتباری نگرفته شود
و اینها خود انقدر در شوارب و سجان الله و الحمد لله فرو حریف است احباب نیست عمالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد و کاتبی که از بهار بزم نشیند و بر میفرود شد و نظر
نیست نه از یکس شیشه و نه هم که در دلی این چنین کسی نیست آری شهر هم نیست یکدوشه از
بهار بزم اگر یافته شود و شکفت نیست بار باب این فن میگویی که منسوخ بکجه و خوشه با باشد
بجویند و بیازند بهین که دست بهم میدهد فرستاده میشود و السلام ایضا قبله حاجت رنگی که
در کارش ضرورت نامه روی داده برافشیدگی شوق محمول نشو و بکنیم هست بکاری تسکین و بخت
و نظر منظر می بندد و دیدانی همیکه و تا آنکه بهنگامه سر آمد و هر کردار که بفری که با نیست بایست هر بنا
میوات مانند که بزم خان سر سنگ خویش بخلق آویخته شده و بر اثرش بعد هم آباد رفت مصرع
بهر کسی آن درود عاقبت کار که گشت به تفقد نامه در ذاک انگیزی رسید و هر شگفت خدار
آنگونه چه مخدوم میفرماید که عمالب اردسیاه خود را فرایاد نام نداده حاشا که چنین نیست
یا همه کشاکش خاطر و توزع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت مافی الباب
اینکه فرستادن نامه چینه آنکه نود و دویو هم در ذاک سهند و مستانی واقع شده امید که
زیب پس نه مندن بشم و رفته را در آینه تلای کفم باقی ماجرایی این یار آنکه جاگیر دار فیروز پور
بچاقو گشته شد و جاگیر وی و هر چه جاگیر میوید داشت بسیر کار قبضه کرد و با ما هنوز حکمی که حاوی
جمع مراتب جامع همگی قواعد تواند بود و در نیافته بهمانا پس از آنکه این ماجرا بعد
کلامه خواهد رسید فراموشماند زین باب مضافند بر خواهد شد که از میان آن جاگیر که هم بکار
انگیزی زری می یافتیم بنگریم این فرمان دلمان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یوری
بختم سواف ترک اینک آنچه جاگیر دار فیروز پور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بوده بدان قدر
از سر کار قانع نیستیم بالجمعه سخنی نیست هیچ در هیچ و کار نیست گره در گره آنچه به پیدائی خواهر سپید

از وی امانت جستم اگر چه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفیدخانه چنانکه طبع دیگر و دگرانشند
 مکتوب بوسی دادن هر وی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بهر از من
 طلب کرد همان سطرهای چند که محاله بتاریکی نباشد بودم بوسی سپردم غالب که از نظر
 نوازد گشت اما این محمودیت نامه که اگر دون آن حال مست اگر نه خواهد رسید زمان
 رسیدن او به باندا با همگام ورود عاصی بکلیه متقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه
 از حلیه تار به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد و الله علی کل شیء قدیر خلاصه تحریر است
 آخر از سید اگر دون دون سستوه آمده خود را بدید یا انداخته ام یعنی هم ازین مقام گشتی
 بکرا برگرفته و آدم و متلع همه در وی گنجینه و جسم الله مجربها و هر سینهها بر خوانده سفینه
 در رو و چین رانده ام منظور اینکه با آباء و اجداد رسیدن توفیق که در بنارس میسر گشت که در بنارس
 بقعه کار بندم در روزی چند آسایشی کرده استماع با مضار رسانده و هر کار شوم و دیگر خبر
 مرشد آباد بنگاله در هر چه جا توقف نمیکردیم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز بنیان خواهد
 گشتی بانان گویند که در هر صبح روز باله آباد رسیدن خواهد شد میانه آن دیدن اینکه در هر صبح
 قریب نیم روز گشتی نشسته دل با خدایان ناخدا بسته ام زیاده و ادب ایضا بجا می آید و حیثا
 قبله و کعبه و جهان مظهر الهی به بعد گزارشش آداب تسلیم هر وضو است که پیش از آنکه
 که بنور سر رشته فیضان قلبی رحمانی از مشقت خالی تیره و مریض طبع نگردد و به نواز شوم هم تا
 عطف وقت طراز بعد وصول خود سرم کسب بهر برین رسانید و مسرت یابد آورده میان آنکه
 را بهشت شادمانی گردانید و شکر شایسته ازین پروردگار میروید و اندک آنکه با این دنیا
 را بپایان نیم رساند امر فرمود که آدینه بقول جمعی نهم ماه و بانبار که در هر یک مستقر شد
 رخت سفرم اگر شب بهر گشت و وجود موهوم را جمع لغویت اصلی خود گشت فرود آمد
 شنبه از بنارس می یویم نهفته نهاد که ناخدا یا ناخدا شناس بنارس در باب گشتی
 مضائقه کرد و در هر یک که بر خوردم تا کلامی که از صدر و پیه نطق و تا پانه افروان از لب بهشت

خواست ناچار همان اسپ سواره تا بدان بقعه صحرایم می‌پرد و هنوز بهوای گشتی از سر به پشته
فرشته‌نیز تیر تیر خیزد و به هم می‌خورد و دیگر بهر چه خبر سپاس نطقه شکرت هم گفته آید از عالم سبز در آشی
نیردان سلامت دارد و اخیراً غافل که خالقه الله بی سوابق معرفت در حق باخوبی من هیچ می‌زد
که هم در ناگهی فرسیده اردو هم در بیابانی مهال بدل فرموده اند و می‌فرمایند و در و گیتی بدیه زیاد
حداد به این که جناب مولوی صاحب قبله و کعبه نشانتین مد ظله العالی روزگاری است
که نفس از سوز فراق آن قبیل در استان شعله خیزد و همین بهوای آن استان سجده زیر دست
وای که میان من و آبی که کش خط ناک شوق بان فرو توان نشاند بهفت دریا حاصل است
و از سنگ آن درگاه که مرغاز عبودیتش توان گردانید و دریا باندازه بعد کعبه
حاصل عطف و ترقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم سخت را نوری و نخب چشم
عروبی نبشیه بود سعادت تخریر جواب آنرا از جمله مفقعات فرصت نگاشته دوری و غایت
خداوندی الا ترم نگاشته هم بر آه خشکی عزم عظیم آباد کرد با جمله بهت یاری میامیر توجیه
انفاس بزرگان چون گرد که بیال باد پر در هر گام از خار و خار سینه بر دم تیغ مالان گاه
از شدت بره و ایالی افسرده در بخور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز
نه شنبه چارم شعبان پاره از روز برآمده در گلخانه رسید غریب نواز میامی و ما بهت بهشت
نازم کرد چنین دیار خانه چنان که باید و دیگر گونه آسایش را بکار آید هم او را باندازه فراغ
حاضر دوگان فضائی دهم اندروی مانند همان از دنیا طلبان بیت الهامی در گوشه
صحن پیر آب شیرین چاهی و بر طرف یام در خور اهل تنهم آرامگاه بی آنکه جستجوی رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپی ماهانه بهر سید و آدم و چار و ارگام
آرامش گردید و روز از پنج راه آسوده منشور لامع النور مشعل راه مدعا ختم و در
گشتی نشسته آهنگ بهوای بند کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
اگر گویم که مرا از سخت عجب آمده و است و اگر گویم که مرا نبردن بر شکسته آورد نیز جاداد

بنامی که خرد آفریده و خرد بر گزیده که بدین گرانمایگی و صاحب دلی و سرنگانه دیگر
 سخنان بود و یار این که هر گزانی از که امکان دست این گزیده هر گزانی از که امکان دست
 بار سه چون نخستین نسبت بود و تیار و و خلعت پرست و در سر عمارت و در و سر عمارت
 نشسته انجمنه باز آمدیم آفریح که درین روزها نواب را با ختام بودگی بندر حضور میانی که
 وقف امام باقر است معاضه بلکه مجادل و در پیشین دل سرگرم کار کار خوشتر است نشسته و قائل
 قزو و همه امانی حسرت و نیا دیدیم چون بعشر تنگه کبر و سلسله ان رفتم و روزگار فرما نبرد
 سخت فرمان پذیر باد ایضا قبله با بیکیان پیاها شگرفی آثار رحمت الهی است که آب و هوا
 کلمه با من نیک و ساخت درین بقعه آسوده تر از انهم که در وطن بوده ام ربانی
 خالص هر چه نوا می دارد و هر گز نشه از و هر قضای دارد و بر چید بیو بهیت از
 دانم کیمر و بنکال رشک و آب و بهای دارد و سپهرین فریزر است سگ و شیر را دریا
 ملاقاتی شایسته و یاد و استقبال و مشایعت معانقه و عطای عطر و پان بهمان آمد
 طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرض داشت و سوم نواب گورنر
 جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه است به صاحب سکر تر بهادر سپرده اند بهادران
 صحبت صاحب سکر تر بهادر آذربایجان صاحب سپردن آنرا با نگرینی نقل کرد و دیگر امیر
 بارای و فرزند و سوم به اندر و استرلنگ که قوس عربی کو نسل را نقطه بهایت تو را
 نزد لی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن را می دهد و بلطف سخن
 و امیر سد در مع وی تمییز شده تمل بر پیچاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده نعتی
 از حال خوشین نگاشتم از حسن اتفاق نه تبسم کسے ملازمتش بروشی گزیده و فرخی
 پسندیده دست بهم داد اعتبار فاکس از بهای من افزود و عیار رسید و از بهای من
 برآمد قصیده و پاره بر خواندم محفوظ شد و بگو میا کردم و دعه مایر گیری داد
 پوشیده نماد که استرلنگ بهادر عده چف سکر تر ی دارد و منجمله اجزای کونسل شهاب

سپهبد فرزند صاحب و پیشکار و پیشدست است این فرزانه داور است هرگاه دوسه
مقدمه از بهر جوع بگوئید فراهم میشود فرزند صاحب ام و رسم دادخواهان بی عرضه
میدارد و دی فراخور بالیست هر کسی در اسبوی خود بخواند و در مقدمه برکتی بی سبب آورده
نشده بی و ناشنیده بی از هم جدا میکنند از انمیانده عرافین ناشنیده بی بگذرانندگان بر میگردد و
نشیده بی بگوئید بار بار بی بهوش شادانم که دادنامه من پذیرفتنی و بگوئید گشتنی
سجده شده تا در آن آئین پیروی دهد و فرمان فرماندهان در باره من چه باشد زیاده حد
ایضا از جگر نشسته بیاورد و در تن بیجان سپهبد در و از شدت بخور به تیر سلام و زلب
فحشو به صحنه بیامد از اول انگار بهر هم سپاس و در من به جوی به حضرت آقا من + ده روز به
دو ماه گذشته که سواد والا نامه سر مشتمل گران نگشته عرض شد شتگاه شتغره فی الحقیقه و غیره
مر قومه هشتم ماه مذکور که در نور در اسلحه در سله محمد می خباب مولوی سید ولایت حسن
شاه حبس است ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و نظر بر او بیت اثر نگذاشت کاشتن از
تداخل بر من اتفاقات حضرت قبله گاهی توانستی است تا فعل از پراگندگی و ارستی رفتی از
گشت است اسلحه سپهبد است جنابا خوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتغره
چون از رسیدن نامه پیشرفت یافت پدید آمد که مقدمه نیز چون شنبی سراه دارد اگر چه در
نیافت و انیافت اما سپاس نیز بی سجا آورده شد که مرا باغ و فنی خ تاب شک نیست
کوتاهی سخن هر چه از عالم فراهم آمده بود در آن بهر دو عریفه یا جمالی که تفصیل بهر بهر وضای
جهان آرای گشته تازه اینک عرض داشت بگوئید گشت فرمان صادر گشت که ضابطه
مستحق نیست که گشت از قمره نظم بگوئید سید نشانی و میداد که گفتیم که سرور گشت
و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتیم که خود اینها باشد و کالتا بهر سید نشانی و تاب
لا جرم بدوستی از دوستان وطن کتابی فرستادم و اعاتی جستم بی بکس نوازی کرد
و خود کار فرما شد و کیلی قرار داد و بمن نشست من و کالت نامه بنام و کیلی نوشته

و بر گونه کاغذیکه فرستادنی بود ضمیمه آن ساخته در نور نامه موسوم آن دوست کار فرما
 که بر من از من مهربان تر و در کار سازی و داوخواهی از من خورده و آن ترست در نور وید
 بدلی فرستاده ام سع تا در میان خوخته کردگار حسیت به الله پس با سویی بهی
 ایضا قبله گاه با آنچه پس از عرض شیمات بمعرض بیان تواند آمد ایست که بهای
 والا نامه بسرم سایه گشت و مراد قلم و شادمانی جهان بینی داوخواهی به نهم روانی رفت
 ناماغبان اندیشه با فرد نشاندن دل با بر آن با جمیع رساندن من و خدا که هنگام تحریر
 عبودیت نامه بسبکه ذوق حضور از ضمیر میجو شد هرگز رعایت آداب و انقباض آغزانی
 نمی ماند چه من آن میخواهم که نشستن کم از گفتن نباشد بر آینه بسبا باشد که بیان از پرکار
 افتد نه تقدم و تاخیر به عذر نظر دارم و نه از و رازی سخن اندیشم و نشیبه فراداد
 گفتگو مستانه بلی میکنم و غنان گیسخته میروم خاطر به که قرار گشت که ما اما بر امشنگا
 قید که گاهی نهان نما از این پیش بد و هفته روز پیشینه بگاه خباب سو کو سید ولایت حسین
 صاحب از دور آمده و به تو دلچ بر و افتد که اینک بر سر راهم و بتقریب دوره عزم
 سفر دارم تا در شکره مشایخت بجای آوردم و سجا سپردم و دیگر بهرین روزها تا
 از دلی رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستاده من رسید و دوست کار فرما آنرا
 پذیرفت و کالت نامه بکلیل داد هنوز و کالتش از قوه بخیل نیامده بود که رویش آمد و
 سر دلا را و کو لبرگ صاحب بهادر فرما و ایامی بهی چهار دوره بال نهضت کشا و بهرین
 باز کرد و پیش و این گشت که بخیر است در میان آمده بجای خویش است دیگر از اخبار
 دیار آنکه ولیم بلی صاحب که اعظم اجزای کونسل هستند و بر فرکار پیشین بر بلی
 تیر بود و لیا بک به بهار فته است و لار و ولیم کو لبرگ که کنین طغرای گونوی
 نقش نگین است به ماله که به کار گاهی هستند شرف و دیگر که بهرین کار خیر امیدوارم
 خلق بهر سو کو سید و لکرم بهرین و شرف و دیگر که فایده ای هستند بهرین که فایده بهرین دریا گشته

روسی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نواد در حالات اینکه سخنوران و نکته ریزان یون لقبه
پس از ورود خاکسار بر این هم ستمی اگر هسته بودند در هر ماه شمسی نگه نری روی و یکشنبه نخستین سخن گوینا
دیدر سه سر کار کمپنی فراهم شدند و غیر اینها میهنی و فارسی خوانندگی ناگاه اگر انما میر و
که از بهرات بهفارت رسیده است در آن سخن میر سید و اشعار مر اشنوده بباگ بلندی نامی
ستاید و بر کلام نادره گویان این فکر و تبسمهای زیر لبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون
خود نمایی گشت بهمانان جسمی برند و کلانان سخن فرزانگان فن برود و مبتی من خضر
نا دست بر آورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بیاسج آشنانشو از دانشوران که
عجیب و ملاذ نواب علی اکبر خان کرمی و مطاعی موی محمد محسن از آنانند جو اسبابا یابند پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم نفرمان این دو وزیر گوار قنوی انشا کردیم و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای مختصری در آن ابیات موزون ساخته و آن قنوی پسندید و طبع عا
افشاده است انشا الله العظیم زمین ای عزیز که بوالا خدمت خود را رسیده و رازان
ابیات در نواد آن خواهد بود الله اعلم حضرت قبله گاهی لی لثی امان الله العاکر و مبرک گیرم و جان
بخاک کپا می افشایم و نمیدانم چه عرض دارم و از پرده که اینم رقم سر بر آوردم نه پاسبان دیار
کران پذیرد و شکرت را فراموشی با ندازه تخریر پریر و زینب شای عشق علیخان بهادر کتبتی
بمن فرستادند چون عشق انشای شایگان رفتن رسیدن نوری از آن مرده بدین شای چون دارم
سواد مکتوب حضرت بود که بخوان ممدوح و اشعار خاکساری این شایست عمار جلوه رقم داشت
بالجمله از زبان شان بدین تنگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار ده هر بیایگان نا از
سرتن از سپهر گدازم و نور و در خوشی بکده و رنگده ات بر افشایم پاشم پیویش گزاردم
دره زوگر خود به بساط بوس رسیدیم جناب ممدوحی سخن مذاق ابل و حدت وجود میزنند و
ازین نمک کلامی دارند هر که از شیوه اخلاق شمع و چراغ سخن بولوی سید و لا جستن
و طرز اخلاط هر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منتهی ضلیم قباگای

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر می آید شتم بدامن برکت الهی است که
 بر زبان بود دیدن آبروی دیگر افزود و نوش و کتی تازه روی نمود و حقا که در نور این آوارگی
 بشمار سیدی خشتی مرام هم و شکستگی مرام و میانی از کجا بدید آمدی اگر سر رشته انصاف
 از کفایت هم دانم که از عهد سپاس میر که هم علی که مرانجا که آن آستان رهنمونی کرده اند
 بدان سر منزل خضر را هم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه روح ملازمان گویم حاشا
 شمع حاشای خاموشی از تنهای تو حد تنهای شست و شوی نمائند که این عریفیه بر ششم
 از ماه شعبان رقم کرده بهمان روز بتوسط میر صفات علی خالص صاحب به لاله کاشی مل فرشتا
 یزدان توفیق بکتاب خود فرو چیدین و به بانه فرستادش عطا دارد به نام محب
 جان کوب بهادر قطعه ای نشانه های خرد و تو بهوید از ازان به که سر و دالزب
 و آب از گهر و تاب مهر و هم رویت نموده دار تو انانی برائی بهم زخوی تو بدیدار دل آرائی مهر
 مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز و خواندن از وی بخود باله به پیر و زری رسید و به
 شادمانی خوانده شد بهر کشایش که از هر نور و ش برانگیزه آمد گوهری چند بدان نگاه
 فروخته آمد جنبش خامه آگهی سنگامه در آن پرده این آسنگ داشت که چون دیوان فضا
 را یکو شمش بسپار از نادستی بر آورده روی و موسی آن شاد به روحانی را غازه کاری
 و شاد زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گهر شناس از در و یا قوت سخن بخواهین
 پیرایه بر بند و تا بعلاقه و بیاجلی در سر آغازه بدان پیوند و تیر فرمان چنانست که خود بهر چه
 اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
 بگفتار شیارم و دران دیباچه بر نگارم مخمس نواز بهر چه برامین نهیده باشم و بدان قدر
 که بمن رسیده باشند سر نه نهیده باشم چگونه نشانه های درست تو انم داد چون بجانیا در
 فرمان و دست نایب بود و در اول گفتار نا شکبیا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و تا بکین
 تقریظ سخن اندم بلغت عربی عبارتی را تقریظ نام نهاد که کتاب بدان انجام دهنده چون

گفته اند که بچرخ نشسته ام تقریباً است و بیاجه برآیند آن در خور که بپایان آن قدسی صحنه جاگیرد
 خود آن که مفراد بیاجه بنویسند که هم شماره بیکر گاشتهاد هم ذکر این تقریب در آن بیاجه نگارش
 پذیرد امید که از دوستان و فادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن شعاطیل از خوش
 در افروتن مهر کوشند بخت از خرد پیرده کشانی و خسرو بخت از نهانی باد ایضا امیکه مخلصان را
 از من که بنده محبت و خانه زاد و فام بمقابله کیا یاد آوروی صبره سپاس میآورد یک
 گویند بنده سپهر نبرار گونه شنایش دلنواز نامه در داک میسر سیدیه و کالمه شوق را جان گردید چنان
 من از آن طالع یار خالص صاحب نامه بیکر من سپردند گوئی انجان اتوان افروزند بر روی خامه شکرین
 رقم در آن هر دو پرده بدین اشارت نیست است که خورق رونق شادستانی دارم آرام نشینی بگو ای یار
 طرح انگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده محبت که دین نیست سوگند که هیچگاه
 دل این تاریخ و معاننده ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
 عاظمه این است که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بین بهار جنبه
 قلم را چه اندازه که درین راه لب نشسته بدو فکر را چه زبهر که چندین پیشش اگر قطعه مشقه است بهر
 بیت هم درین ورق مینویسم اگر مینماید از عنایت چه شکفت اگر به پذیرند از محبت و
 چه عجب قطعه جان جا نلوب آن امیر نامور و دست وی آرایش تیغ و گنبد
 ساخت از انسان منتظری کند بدینش به خورگفت حسن رضوان آفرین به در بلندی مهر
 فرق سپهره در صفا گلگونه روی زمین به باید شش گفتن گلستان ارم به زبیدش خوان
 نگارستان چنین به خود سر اشکوب و بهر اشکوبش در اوج به در نظر باشند بهر تین به
 غالب جادو دم نازک خیال به کش بود اندیشه معنی آفرین به گفت تاریخ بنای
 این مکان به آسمانی پایه کاخ دلنشین به والسلام والا کرام الیها فروختی نیست
 که از رفتن باطل برود و نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود و مهر انگیز نامه که نئی کله آفریم بود
 به تاریخ سید دل را خرد ز زندگی و جان را نوید فرزندگی داد از نار رسیدن نامه آسمان کله

سنجیدن چگونه گویم که نه روا بود اما اینقدر خود میدوانم گفتم که اگر نامه انیسور رسید و پانچ نهنگ
 شکوه سجا بود درویش در لیش و فاکیشم جز استی نجوم و جز راست گویم آیین من نیست
 گنای خود را بیاد نام آوران اودن و بند ز صحت یاد آوری خویش بدول دیگران نهاد
 و همچنان شیوه من مباد دریا من فاسسته رو آشتن و پانچ نامه دوست نه کجاستن
 از رده نیم به بونی چنین در راحت نه هند و به این پنج از خویشتن هم به من نیست نه
 ماده تاریخ چاه فرستادن هر اسیر تمام قطعه فرمان اودن از نوازش خبر داد بهمانا خواهند
 که غمزه خود فرموده را در فکر ماده تاریخ دل بهم برآید و حق انیت که ماده تاریخ نیز
 آینه است که حق ستایش آن توان گزار دیار بر آن فکر تو فکر قطعه میرسد بگردد و از هم
 ناکرده من در گذرند حق آن میجر فرزان که موسوم به جان است + دان راست و دم
 دانش و الهی دریافت به فرمودی کنن جایی که در انست به آبی که سکندر
 بهوس حبت و خضر یافت به خود چشمه رفیع ابدی گفت به غالب به نوشت
 چون آن دانشه زمین نکته خبر یافت به بستود و درین قطعه در آورد و بهان وقت به تاریخ
 و گنیز با معان نظر یافت به خورشید زمین گفت و درین فرموده دل است به دین تمیز
 را خوبرو از کج گم یافت الیهمار با علی این نامه که راحت دل کشید آورده به سرایه آید
 و رویش آورده در برین مود مید جانی یعنی به سامان شاره خویش با خویش آورده
 نشاط بخشی رسیدن دان آسان نامه لازم که بهم میدن صبح است بهم وزیدن نسیم و هم
 شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بچیدن سر و غلط کنم به بویب و اگر از
 صبر یک کل بگمان خروش بلبل انتم چه شگفت آری چون صبح و دود نسیم وزد و گل شگاف
 سر و چرا بچید و بلبل چون خورشید میرواب را برساندن نامه بر من نشتی است که به بار چاک
 بهار را بر تاک نباشد دور و نزدیک از بهار ارا نم و گویا و خاموش از سپاس گزارانم فرمان
 که نسیم از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدست که آن این بهانامشت خشنی باین باز

فرستم فروماندگی من درین عرض آن بنجد و ما دهن درین ستره بگامی آن به که بیای شکسته بر خمار آید
 بزبان الکن بچقار که اید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نه فرستم
 شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزونتر سخن کوتاه آنچه من ارم در قمر و در قمر سسوه بی ستره است
 کاتبی که دست تواند نوشت و حق پیوند عیار که تواند نوشت جویم چون هست هم میداند آن در
 بوی سپهر تانفیه دارد و بن باز سپار و امید که هرگاه این نگارش انجام گرامی شود خواهی بدست
 میرزا ابصاحب خواهی بدست بیل واک بهما یون خدمت برسد خاطر ازین بگذر جمع باد انحصار
 ای که برنامه نام تو ز دیوان ازل بسته اند از اثر دولت جاوید طراز شدادی سینه اندوده با
 نامه که دیروز بر من رسید نه آنچنان است که تا فردای قیامت هر روز بر دل از تو نگردد و بجان الله
 نکسته بلکه ناکسته را که قطع نظر از آن که پیشش نیز و خود از هم پاداش گشایی که از وی ستره ده
 بر خوشی از دیروز به مهر و زری و مهر بافی اندوده را بودن دل جستن و بزرگال روانی نامه سینه
 از وی گشای کار فرستادن تنها همین بلکه که بماند تو آن بگله که خدمتی شرمسار و نساختن
 من دادم و دل که چشمگرفت بخشایش هست آنکه در باره سید الاخبار را نگارش داده اند و من
 دیگر بر من نهاده اند نهان همانا که نقش مطلب سید الاخبار را نگین طبع کی از دوستان و جان
 هست همانا کار فرمای من نو آیین که آن عیس گالد که درین کارگاه نقشهای طبع انگیز و
 فرورخته با می خامه غالب بنوار اقبال بطابع فروریزد از آنجه دیوان ریخته که در
 ناتمامی تمام مشب نیست که به درین ماه تمامی و انگاه بنظر گاه سامی رسیده چندان
 و دیوان فارسی که طرازش بهر یکی وابسته افرازم آمدن و خط ستمای خریدار است بهنگام
 خود پی هم خدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بهیم گسستن نیست
 کار پروازان مطلع نامی را آرایش عنوان فرست خریداران سناقتند و مرا از نظر
 یافتگان آن والا نظر شناختند و دیگر هم ازین شکین رقم نمیکه بایست نگار آنم بدید آمد
 که آن قطعه که در چشمم روشنی تولد شانه زده گاشته ببارگاه سپهر کارگاه خسرو و شاد بودم

از اوراق زبده الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت هم مست
افرو و جاودان مانند سخن من و سخن اند و السلام و الاکرام بهی محمد حسن حب
امید گاه پادشاه بنگام است و من بادی نرند پیش چنانکه که نورش از حیره بویان نمیدار
این ارادت نامه پیش گرفته ام معنی آنست که نارسانی را می دوستی بخت من مخدوم مراد نظر
است بدین فریاده اگر خود بدلف که هم نیز هم استحقاق ترجم از من سلب توانگر و آری لیکن
را بریدان و خردوران را بریدان نشان دل بدرومی آید بخشودن تو نگران بر تهرستان و
گرایش پادشاهان بر بخوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سراییم و نشستن را بسیار گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والا شاکر جهان علیخان محمد شاهی و الامی حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارین
آرزوی محال بنظر خان صاحب عالی مناصب گذشته حضرت دستور اعظم رسیده بود که
قصیده بدینم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مانه جو دستر او در بر بند تا امر و از
کامل گذشته بگویند از آن نیز نگاشتند چون لاجرم چون گدای نابینا که
چه ببرد کاری عواکش را نتواند برید و در مانده بیم و امید و قبولم امروز که چای نشینیم
ماه ترسایان است و شبی که بقاعده اهل بیجم شش چای نشین و بلبان شمع و شمع
نامیده شود و رسیده خلد خیال در دل این آشوب آینه است که بر اید صاحب ام صاحب من
کرده شود که بکنند وکیل خود را نویسند تا آنکه آن عوشت که نور و آن قصیده است من
بوالا خدمت شمار سازد و ق آرزو طلبی آنچنان بتیاجم که که تا با مداد مشکب بانشتم او
بشعب نامه گاشتم و هم بشب شب است راجه صاحب فرستادم امید که چون کین راجه صاحب
این حضرت نامه را بنگاشته باشد که به شماره آمده از زبان باید بدیدم که بگوشت بدیدم
صرف غالب نوازی می گردد و دیگر نامه اگر دانه نگویم که چای باید کرد و اتقید میگردد و امید

این نامه باید نوشت و اینهم از بچگی و در از نفسی نیست رنه باور دارم که خدیش کللی و کشایش
 عقده را از درین نخواهد رفت و جواب نامه خیال که دل را نودید آرامش دهد خواهد رسید و السلام
 بالوفاء لا خرم ایضا قبله حایات و غایب که نو آموز شید و گدائی سست بچید و بچگی حیا بشوی
 ساخت اکنون که جوش گلبانگ تنیت مهر سکوت اندهن بر داشت خسته و خسته و خسته و خسته و خسته
 از لب فرو میریزد و خست آنچه بر خوش همبای گفتار تواند بود در نگار رنگ چشم روشن است و
 گوناگون مبارکباد هر چند بهمت من بدینمای ترقی و خرسندی نزار و مخدوم خود را جا بپندارین
 بینجو هم و فطرت از رش حضرت را بیایه های بلند تر ازین جایگاه سزاوار می نگرم لیکن چون
 بگویش بروشم و میداند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش اسباط و ولتمای بی انازه و لاله
 و این جنبش کو کس بخت در غنیمت اسیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد و هر آینه نشاط فراوان دارد
 دل جا داده چشمه مشابیه بهار حدیقه سحایه و جلال محمد و کم کشاده دل نشنا و مانی بسته ام
 یارب کما کنه چنین باد و این تمهید است مستلزم تنهیت های دیگر شود و بهر آینه از این شرم فایز
 فریاد امید داری و بجا آمدن مرا هم سپاس گزاری خاطر نشان حضرت گدایان با و که فریاد
 قصیده مدحیه جامع شرح شاه و وزیر کسب اگر استایه عریضه را شامل است و چه شرم و سزاگاران
 کاغذی و مدعای طلبی افتاده را بی که در نظر نیست بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیوست
 نه ان رسید و دست پیش هر کس بگدیه دراز و کار خود از خزینه خود و چون خودی بسیار نتواند
 لاجرم خود استقام که علقه در این صورت و خسر و جنبانم گویم مرا بجا نرود با و خوانی و مدح و کسر
 این نامه را مان و آری که خود را گدیه آورده بلکه نتوانم بر و کاری توانم کرد و وقت از دست میرود
 و هنگام کار میگردد اگر درین ترویجی تفریحی اندیشیده قصیده گزیده و حال سائل گزارده شود
 موهبتی سست شکر و خجسته است عظیم زیاد و زیاده خط بمیان نور و طبعی جان بهار
 شمر و ای دل نزدیک و دور از دیده گفتارم بهشت است و از توام بادل بود که تار و
 پندارم بهشت است و از شناسان فرجام را از آفرینش بهرین اندیشه شناسا دارند که در

دیده دیدنت و پیشه دل مهر و زین زبان را در گزارش شوقی میانجیگری آن آئین است خامه
 در سپارش راز و مقوی زبان شده هر آینه تا دیده کار خود از پیش نه بدول از پیش خود بر خیزد و تا با
 بگفتار که ساز نیاید و خامه را بنگام که شمار سی و از نیاید اینجا که دیده روحی دست ندید و دل مهر
 گرفتار است زبان باد و دست سخن نگفته و خامه را پیام نگار است هم دیده را بر دل رشک است
 و هم زبان را بخامه کاشم مراد امن بر سنگ نیند بریای نبودی و پیش از نامه خود بدست نه
 تا به حصه خون خود و بر نامه خود حسد بر دل رو ندی بکار این پیشه که دیده ابادل زبان
 را با قلم است نیز همان نیاید پیش ازین که ملازمان کرمی سطرالدوله نواب سیف الدین خان
 بهما دراز لکنفور سیاه بودند بوا گوشتیاتی آن مجموعه اخلاق افسوس نازشی بر من میوه بودند
 اکنون که خامه خودی منشی خوش جان از کانه بر آید ندیدیم غیر هم نفس برده کشای
 شاهان این را زانند که خالصا حبیب علیکم المناقب نذر قرع علیخان بهادر ایران داشتند که
 چون بهر بی باز هم گفتار پیرا گنده محال پس بهر نو اگر دآرم و آنرا گزین آورد و انکارم
 لا جرم بدین بیک آوازه که دوبار در افتاد هم بدین نامی گشتم و هم در نظر خوشیتن گرامی گشتم
 آری رنگ تراب خجسته عشقم بیک جبرعه صهبای القفاست ششی من از اندازد میگردد و سبک
 پرستش صنف که هم استقبال نیم نگاه ناز خود می برده بهیات چون من نافه و یکسی
 در ساخته خود را تا کشتن ساخته از در و لهارانده و بکنج گنای و امانده چه تو انگفت که بشنید
 از زده و چه داند نوشت که نگار من شاید بهر چه از کلام فرویزد و به کافه از آن نشخو پسازند
 اگر نظر بیاکی آب بابا فکند نشروا نبوده بی سخن در خور آنست که با تش اندازند نیز دانند
 که هرگز از آزادی در بندان نبوده ام که بیخ خامه و آینه کار ر شده باشد و بهر چه نوشته شدم اثر
 باز نویسم لیکن یکی از بهادران خواش خود نه بفرمان من عمر خود بفرام آ و رون شرم
 کرده و ورقتی چند چون نامه کردار من سیه کرده است آن اوراق از آن گرامی برادر هیچ
 خواستم صحیح نویسی ایران دآرم که هر چه زد و تیر این نگارش را بیاپایان رساند بهر چند بیست

که کاغذ کتاب رنگین نقش و نگار اوراق ندین بودی لیکن چون مخدوم مدوح را یک در کاغذ
براه بود و در صفتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی و فاقا تو اندک و بالجملة بصورت
خسته سببستان کاغذ کلی بگلستان میفرستم و معنی فرو چیل چهار ساله نفس سوختن نشود
سهای غیر هیچ فروختن نیست که بسای نگاه آنصاحب دل دیده در میر نریم تا بعد از این محبت
چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از هر دو سه تا کجا میفرماید یا رب نام نامی شما پیش
آمار نوروزی و کشایش اسرار فیروز می تاریخ طو شوکت نو بهاران باد و توفیق روز افزون
دولت روزگار ان والسلام والا کرام ایضا مشتمل بر پیر و اسکیخ آسنگ
مشتاقان امید گاه با مخلصان پناه با کاشانه دل را که گنج خانه زار است از چشم و گوش
دور بروی یکدیگر پیوسته باز است لاجرم هر چه از آثار حسن و نمود آید قهرش از راه دیده
بدل فرود آید اما هر کجا محل این قدسی همان از دتر آرد هم از ریچ گوشت نه با سخانه دل آرد
با یکدیگر هر کار و می نگردی و غوی خوش است دل را بطلب گاری فعل در آتش نیست صورت
پرستان تا چشم نه بینند بدل هرگز نیند و غی شناسان تا آوازه بشنوند هم مبر گردان
هر جا بدیدن او محبتش توان داد جا با بشنیدن نیز دل بوفاتوان نهاد چون گرسنه اخلاص
آفرین گوئی خویشم که بشنیدن حکمت تشنه دیدار گشته ام و در سانی انداز سپاس گزارم
که با این همه در ری بخار و دست گذاشته ام ستوده شدن من سخن که در آن سخن است
نه بقاع نای غوی گفتار به افران از زمش من است خود هستند که آوازه کردم و در میان
بنود تا یاد بندگان آوازی گران نبود و بمشاهده این گرایش که از ان سو بوده است بنود
از افران باین گفتار بوده است که چون ذوق گفتار بختند چنانچه نگار نه نگار شدند
تا نیست بر جان دل نهادی و نگاشتهای خود را زود و در تر این فرستای با آنکه دانستند
که را شایسته خطاب ندانستند و نگار بر سانش چون نمی گشتین نتوانستند مراد خود را
از سبب خوش طبع از ذوق در خوشش که شرط رضا بودی دوست و حق غمخوار است

خویش بجا آوردم و محبوبه شربانامه که سجا من تواند بود بگری خنای نشی محمد حسن خان سپهر
چون پوپیرام دو جهان منزل بمنزل است رسیدن سفینه شریک بدو هفته نشکل است لبیکه
ذوق روشناسیم از دیر باز گران شست موی دل آزاد هم بران شست که نامه دیگر اکسیر
ژاک انگریزی چون کاغذ باد بال سرپا زد بهم تا دوستی که هنوز اندازه مهر و وفا من است
خبر باز هم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص از سد دل افروز پاشی از آن خون
رسیده که اگر عروت نمانی خستگان و دار و نگارش چو باریج برق نیز در عالم و وادها دارد
هر چند از نام و دران نیستیم پوشیده از پیام آوران نیستیم بیان ژاک انگریزی لبیکه نامه را
می آوردند سجاده کاغذ خاکسار شفا سازد و اند اگر نامه فرستید بتوان نویسنده که این
بدلی به افسار کشید برسد و شوار نیست که آن نامه بدین نامه سپاه برسد و شوار نیست
نامه نویسنده لطیفی خان بهادر ریائی ای شیخ بزم با هم قاتل چگونه شمع را
گرمی مغل چگونه ای گوهر دل تو بجای خمیده دوست با دوستان چگونه با دوستان
بدانچه دیده ام امیدگار من و بدانچه اکنون میشنوم امیدگار من امید که همین فرخنده شش
شیکبایکیش گویند دل اتوانانی بالاند و از رسیدگی که سار بجای ام او کی
که تکه گاه از دست بستاند و رفتاری این اندوه که می بایست دل به پریش ازین هر سو ترا دید
و مرا با تنگ همساری جز دران اینجای نبود که گرامیش من بیدار خبر یکبار باره
نبوده است همانا به از فرون سری خود هر اسید می هم از کو حکایتی دوست با شیشه
چهره از دستگی هم دل نرم است هم زبان درشت دوست از دستگی هم خوی ناگزیر بود
و هم بنام گران مباد نگارست گریستن باز آورد می آبروی کرانه روی من از میان این
فروغی و اگر دل از جان فرتی هر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست که او
آمدی لا جرم من که بخوردن هم دوست است از بانشست در هر چه در دل داشت می گفت می خود
شرفزاری کشیدی خود وستان را به بید کسی بود به روزها اندرین آویند که شست

و شبها درین مگالش روزگشت تا چاشنگای بهایون که سه سید از استان نشینان شنیدند
 شد که سیدگان بهمانگی آباد رفته و نختی خود را از آن پریشانی گردانند گفتم نیروان بهر آن باد
 و در آن اندیشه دست نیرود و با آنکه این شوره ام دل از کشاکش نمیرد و همچنان در سینه
 می تپد آری الا اندازه شناسی هست که سخن باد از می نمیدهم و بدین آرزو که میگویم که چون
 با سخنانم بنویسم تا گویا گفتار به نگارش اندازد که هر چه در دل هست از آن پرده فرویزد
 بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شمار در دل و سر نوشت چیست شمار در غم دل چه
 باید کرد و ما در غم شما چگونه میباید نیست بخت سازگار دل و انا و دانش هو و مندر و و باد
 نگاشته و می روز از ماه روزه ایضا فرو زسم بهم کعبه اسلامیان فته + کم کرده ام بود
 شوق تو راه را آتش خشن پوشش بلکه حریغ خاموش که صورتیان اسلام شد و سپاس
 نامند از دست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر برگشتن بارشاد و جو باشد نویسد
 پیوند بکلی خواهد بود و از خوشی شدن بدان در آزار که چون پنج کعبه و می را در انتقام خستگی خویش
 بشمار آورده است هر کینه سرایه اجرو ثوابی که اندیشه کعبه و فراهم گشت بتاراج رفته باشد
 هر چند مردین افسردگی که رشک التفات دوست بدگران اندوه نیر زین خویش بدان
 منشمار است سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمر نیست که بدین بیت ابو القیض فضی خرمه
 می خیم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون بای می دوست از گرد راه تابیده فرو شویم و
 خواهیم که ندانیم چند بهنجار چشم روشنی گویم بهین دو مصرع فیضی دو بال پرواز طائر آزادان
 باشد فرو حاجی بادیه پیاز کجای آبی خبری داری اگر از ره مقصود ببارد اکنون جای
 آنست که از شادی این بازماندن که چون از آن به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فرادوان هست
 ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را رشته سازان ز فرم اندیشید و خود را و لبسته کن
 و صورت نه پندید و السلام ایضا خواهی نانوشت خوان ناگفته دان را از بند ساد دل
 بوقا نهاده بی میانجیگری ملک و زبان صد هزار آفرین که بنوشتن پانچ نامه نانوشت برآ

شادمانی خاطر غمناک نوشتن نیز بانی من نفعه دانی دوست تماشاد از ورنه سادگی ورق
 این همه رنگرنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنامه کردار نویسنده پس من
 مانا ساده از آن رو بود که چون نگارش بگزاش اندوه نظار و فاخته نیست کرد و ورق ساد
 باینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مراد
 بشتن را از از بخت نامه برادر بریدین راه از روی نامه فرو ریخت باری
 سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بعد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
 گذرد و زبان چون نگویم بهیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن ل از خال
 و خط میبایست کرد نه بد وقتن چشم بر روی ساده فرو گمان نیست بود برینست ز
 بنیر روی بدست مرگ دلی بدتر از گمان توفیقیت دادم که اینقدر خود بخاطر داشته باشد
 که نامه نا نوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارشش
 فرو گذار شده باشند گویم که غزل نگاشته اند و اگر آن که سفته اند از من نهفته اند میگویم و
 همدرد میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و آن آمدن خود نگاشته منکره روانی خواست
 دوست اگر همه از از من باشند شفو دم دارد و هم در آنار خویش افرو دم و بدین نهفته شدن
 آن دریا فم که میرمی آیند خدا یا چنانکه گمان دوست در باره من غلط بود گمان من نیز
 در باره دوست غلط باد به امین له و له آغا علیخان نواب عالیجناب علی القاب
 را بتازگی تماشانویید که جگر یارهای از رگ کلک فرو ریخته فرا هم آورد و دم و بدن کلکش
 انجمن بگلدستی میفرستم نظریان را بمشاهده این بوالهی اگر از خنده و چشم آب بگردد
 چه شکفت آری این چنین بگلدستی رنگ بود به آن بزم بجا در خور سبحان الله خدیار
 بدان دیده وری که بنفش را بسر چشمش سو گند و فرو شنده را آن کالا که اگر هیچ پیرایه نهند
 بپوشیده استم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامت نتوان کرد و به شکسته سر ز شمشیر نتوان داد
 چه این ستاخی نفرمان محبت است و این بی ادبی بقاضای روزگار آری روزگار را

اینچنین شگفتی فراوانست و محبت آئینگونه خود نمائی بسیار مدبر پائی ملخ به سلیمان برده اند
 آنکه مشهور به سلطان ذره اگر چه خود را شفاختی خود را در ره کش مهر نساختی و پروانه اگر رسوائی
 انبیرش بال خود را با شعله شمع دریافتی روی از انجمن بر تافتی بلبل که بر گل سیر اید اگر نه
 محبت قدر خود سستی مرغ را با بهار چه نسبت و گاه که بگر با اید اگر نه خدیه مهر در میان حسن را
 با که با چه پیوند اگر گویند که جز سبیا بخیرگی دیده دل نتوان داد و نادیده روستا سانس توان شد
 گویم خندوان آواز بهر زانی و علاقه نشسته را پرستند چون صورت پرستان لال را بر در
 دیده بگردانی فرستند لاجرم ندانند از دیر باز مرا بران دوستی و این خواستش گاه از دل
 سر بر روی که چون استغناء عذبه مانع مسکین نه از نیست خوشتر آن باشد که نخست خود دیگر
 کنم و بنامه خود در این خاطر عرضم تا اینکه درین روز با خاتمتا مهران خوشوقت علی
 بکانه خوشتر اتفاق افتاد چون در آن محل از بار باره گان و مرا از دوستان مهربانند
 ادای ایشان سپردم تا چون بپسندید و برسانند من نیز به پوده گفتار خویش را به پوده قرب
 چایافته باشم و پوده بپایانگی از میان بر خاسته باشد و بار راه کاروان و گردننگ گذرگاه
 سبیل ایمنی بخشایوان در نیسته که در قی چند بیش نیست از جانبی که ساریده آن بارگاه
 هست و زبان نیاز بدینگونه عذر خواه که چون از هر دو سود و لهرا را بگرار شین محبت را
 بنامه و پیام از ایشان وی خواهد داد و دیوان فارسی نیز بفرگا و التقات خواهد شد
 و ایستادگی هم از آن اوراق نگاشته میشود تا از سوز و درون نامه نگار خبر تواند داد و متحمل
 شد که حق منانه بهرین مستغلاتی بشنود و بشنود ای که تو خداوند جهانی بشنود و لن ترانی جواب
 از قی چند و پیرایه من ندانم بشناسم تو نه آتی بشنود و سومی خود خوان و خلو تکه خاتم
 باده و اسب دانی بشمارا سخنه دانی بشنود و پیر و چند به آهنگ نکلید سار ساری و غزلی
 پیشه بهرین و زانی بشنود و لغتی آینه بر لیرین و صورت بنگر و پاره گوش بمن دار و معافی
 و بشنود و بهر چه بگویم تو را بشنود و پیری به پیری و هر چه گویم تو را بشنود و جوا بشنود

داستان من و بیداری شهرهای فراق پنهان خنجر و بیا ستم نه نشانی بشنو چاره جویم
 و نیز فضولی نگه من و اندوه تو خنجر که توانی بشنو ز نیک و بدی بجهنم طلب هم خط است
 سنجی چند به غمها کی نهانی بشنو نامه در نیمه راه بود که عکاسی بماند و ورق از سیم درد
 این مرده زبانی بشنو یار سپاس با آن خسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و بوی
 نظرگاه امیداران و اسلام والا کرام نامه نامی میسر به یلچیان بهجا و دروغ
 حضرت شجی افرو در دل ز تمنای قدیموس تو شور نیست و شوقست چنانکه او هفتاد
 ادبم رایت جان بیای قیله رستان افشان بدل گذرانم اگر گستاخی نبود که بهر بهر و آن
 را که در سرگردیدن آرزو کنیم اگر ادب دستور می دهد رسیدن نامه های دلا و نیز شش نیکان
 نکته های هر نگیز که فرخنده تخت من امیدواری امید بهر من خسته تر باد چون در آن
 چشم و دلم جاداده اند اگر از اوج گدازی سرم به سپهر سایه بهاست و اگر از خود نمایی فرخودم
 در نظر نیاید رواست طالع یار ظان صاحب شماره هنایتهای آن محب که هم بخود از خودم
 ر بوده اند دار و ست مرا چنانکه بشمار در گنج برافزوده کیستم تا بدین التفاتها از هم
 و مراد نکوی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزو مند دیدن من تواند بود و اگر
 این چنین گرانمایه و دلا پای کیسکه گوهرش آبروی صفت دریاست و گلشن رنگارنگ
 و بوی شست گاش شعله با آن همه قطع نظر از سوی الله در صومعه تمنای قدوش
 چشم بر راه و منصور با این همه شور ترانه انا الحق در هر گاه به بار زوی گفتارش گوش می آید
 بجان الله اگر تکیه بفرمود و انگلی شمع جالش آرزو با ساری گوشت تا آنکه دیدارش تاب
 بهر نظر نبود از من دیدار جو نیست چکنم نیست که بهت من بکاری آید بخند و سرگردانی و قیام
 شرم بهر پیغمبر ریخته است و آن خود کار نیست از کس مطلبی است شوار که ازین پیش سالی
 به محکم زبیدیست و سبک در کشاکش مانده و روزگار به دراز در انجمن فرماندهان
 کلکته بیخ و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داور سی کشور لندون و نیز در آن ادگاه

بنحیه میشود تا آنجی از آن کشور و فرمانی از آن گاه در نزد تو انهم بر خود جنبید و از دلی
 بدر رفت اگر خواهم که بایره از حقیقت آن داور سی بعرض رسا هم گوینده را سر رشته
 سخن انداز سی کم شود و شش مننده را گوهر از کجف نیاید با جمله چشم برایی و دلم بجای
 است محو کین کشمکش که درون بیرون مراد هم دارد سفر نیارم کرد اما دلم که رفوگار
 انتظار میر آمده و هنگام کم شود کار در آمده برانهم و همه این می بستم که چون حکم قطعه محبت
 از ولایت سدران پس جز آنماید مدت که بسیر استقام ضروریات سفر و فائوانه کرد و بدلی
 نیار هم در می بگو ایار نههم و اگر روندگان بیاسی روندن بسیر یویم امید که بر شرف نماند
 و زله زبایان مانده فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مراد خیال آورده
 هست بدان گمارند که بزودی کار من سره گرد و مراد از در آید تا پاسی به پیمای من بفرماید
 کشاده پذیرد و جاده راه گو ایاری سپهر من گردد نهفته میاد که پس از رسیدن طلوع یار خانه است
 بسند روز نشووری که در سر سر خم حجت نگ و برنگی داشت در ذاک بمن رسیده و محبت ا
 فتوید باز گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرض داشت
 سید امانت علی صاحب سیده آداب نیاز را بموقوف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر
 و تلفات رسانده باشند درین نزدیکی میجو صاحب عنایت فرمایم بجان جاکوب صاحب
 بهادر و توانا منضم چون طلبت تاریخ تعمیر دولت که بمن فرستاده اند و رقی بجواب آن
 هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ است در نورد این نوز شش ماه فرستاده میشود چون
 کشاده عنوان است میتوان خواند و بکتاب لید رساند مگر می مطاعی جناب حکیم
 رضی الدین حسن خان صاحب که مراباط و تلفقه میوزند و درین غمزدگی شادی من
 به دیار ایشان است سلام نیاز میرسانند چون من از دیار طلبان اندزیده حد و با
 بنام مولوی سید ولایت حسن خان بجا در قبله حاجات
 هر چند دشوار است بهجران زیستن و دلم که بیدوست بتوان زیستن لیکن بنابر آن

از جانب خویش به آن اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال محض و صد هزار سال
بفرافهم گذرد و خاطر را بهمان سبوی گزالیش و مهر را بهمان وی را فرادیش خوابیده و امید که هم بدین
شمار تفقد و التفات و از انظار غنچه تیریدنی و افزون باشد صداقت پیشه و انظار که بچشم بخشش که بپای
رخت بود و سر آغاز این ماه بدین بازی باز آمد و خوشی بکار و انساری آرمیده با مداد آن با بهنگام
با و کردار از دیگ گذشت چون ایشا بدیده که خاور صهی و بی لبه که و بی واقع است سیاه خط
خاک و بخش همین برادر خود را که از با تدا به بل که گنبدی آمد برادر یافت و به پیام می و از گون
خرا میده بشهر باز آمد و چند پیچاره سران و شمشیر که و و سینه با شاد مانی و دیدار برادر آسوده
او را بولین پدر و کند و خود باله با و پدید همین برادرش نگذاشت خواهی و خواهی او را با
خویش تن برید مسکین از در و دوری آن آستان مینالید و میگفت که من این ره نه پیامی
خویش میرود و کند و بسته اند و به منم می برند دیگر میفرمود که منم از بهر موی سعاد و شین
به نیا آورده ام و بازی بر من چون بر میگردد و با خود می آورم دیگر که و پیوسته سکوک میبندد
گویند که بفرمان والی لا بجز دران مرز و هم روانی دارد و می سپرده و از من خوشه که اینها
باله با و فرستم تا به شاد و سک که بعد از انظار گیان اهل شنگه منکد نامه نگارم گفته او را بر
نگاشتم و و پیوسته به نورد نامه فرو پیچیدم نامه را بکاک فرستادم کارکنان آن که نامه را به
من برگرداندند و فرستادن نامه که بدینار استیجی باشد نه پذیرفته تا جاپا آن و سگرف بکرا
از ورق بر آورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگذاشتم تا چون بهر دیر روی
بدان دیار نیامی سپارم امید که چون قبک بهمان دل حضرت مولوی معراج الدین را
بدان جایون انجمن آیند ایرن نامه بنظرگاه شان نیز در آید تا از حافظه او دایع و از عجب
به نیاز نشلی شوند پیش انجامیدن نامه فوق بهر با فی با دم سخن می آورده و نهفته با و که
درین و زمانه تنی چند از خاصان نوافی و الفقار بهادر از با ندادین و یا بر سید بیاسی کشا
آشنائی گنجانه منی بدند و چون در نورد بهر گونه گفتگو حال سید لاله که من و اینخان پیوسته

تو چون دانا ندگان مولوی محمد علی خان مغفور به باندا و پدید آمدن سستی و پر خاش در میانم
 بهان گوشت باز گفته شد که در دل غمخیز خاطر اندوگین شد لاجرم تنگین بتیابی دل را نازیدید که
 که به پیشتر خامه عطار و بهنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا فرارسم و منشمارا ساز گاری آن گروه
 بود و جام کار محمد و مژده بی بدیر مانده باز دانهم دولت قبال پیشکار چرخ و ستاره مدد کار باد
 رفقه سخی مست مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حمید خان بهادر
 حضرت قبله حاجان مظلله العالی برادر حمید میرزا سخی چیده از زبان من گزارده باشد
 نه بر آن افسانه تمام است تا سر به پایز دست نرسیم و فصل گویم نتوان پیشتر بگفته بودیم
 صاحب نامه نو اسبابین الدین خان صاحب موسسه کربل صاحب بهادر ارتش
 چه خوش باشد که به راه دفعه خود به کربل صاحب سند و آن نامه بگذرانند و به چین بفرستند
 که نشان دهند و بکار کام دل رسد و لا صاحبین میفرمایند که تو نیز به راه باش و من خود را
 پنج کاره می دانم امید که این کار بحسن التفات طایران سرانجام پذیرد و زیاده حداد
 ایضاً حضرت نوا ابا صاحب قبله که در جهان مظلله العالی لاله بهر خدیو صاحب
 بهر سپاهی که همای فی اندازد عذاب البیان و نامه نگار و دین وادی با ایشان بهر نام
 هر گونه بگریزی که در بارگاه ایشان بنگاه میرسد و خواهد رسید بهر منت آن بهر منت خواهد بود
 بهمانا که ایشان از سازنی روزگار ستوده آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بهر طلبند
 عروج نمایند لاجرم تفقه طایران اند و بان پاییز بام رفعت و جاه شتاب و سپارش گزاف
 نامه نگار را فرود بیدین حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از
 گمان خود و من از روی ایشان شد و سار نباشم و زیاده حداد رفقه به
 و و الفقار الدین حمید خان عرف حمید منیر اعانت فرامی من و مستم
 و هم سبق شتار رفقه مختصری بنام شما فرستاده است و بنامه که مرانوشته است بهر بین بای
 یعنی در طلب کتاب فراوان ابرام کرده من خود رفقه دوست شما را نیز در شما بفرستیم

کتاب و اگر در آن باب حدیسی باشد جواب در سال ازید تا هر چه فرستاده باشید فرستاده
لیکن هم امری که فرارونده میرود فیض پیری روزه مقدم شما مقررده تکیه داد و مرا از
بند تپ رهایی بخشیده و در روز و شب فارغ بوده ام اگر امر و نهی و در روز خواب گشت
از طهور تپ این صورت نوبه نیز نمی روی توام داد و ایا که شش استیفاست حسنین
اسماء و سر سیمیر آشفته های که مشتمل از گفتن ندانند بواسطه خدمت من و اطلاع دیگر
عرضه میدهند منی که ای که در ایضه انکشاف والا نگارمان تواند بود و الا حق منی است و
در یوزه مکتبی تو ان ساختن که مگر به تپیدستی من بخشند و بر باد ده دیوان من بنشینند
که متاع شفقست که سر راهی سحر و کان بیایند آن تواند بود و هیچ خدیواری بیکیستم مگر
از رشته گفتار که کشایم و سخن صاف ترک سر ایچ با فرماندهی شهم مطلبی دارم و دانستم
این فرمانروا تا محسوس که و مقدر نبود بدرد دل سائل تمیز سده چه بکشد بکار ما بسیار
پرداختن و تنها کار جهانی ساختن همین آشوبی آورده بالجمعه و در عرض این عمارت
سخن بکارمان مخدوم است امید که نفعی این اندوه نامه که شوق بنام نامی در درین است
بگویند و هم از این وقت در اندیش گردان برآیند که کدام بدوش پیشی باید آورد و طالب
میل و ریب سید بیاضی که با این نامه چه قیمت میرسد و در اندیشه بگویند اگر پیش صاحب
ارشد آید که نامه موسوم حاکم را بکارمان سپرده بیایند و اگر این پنجبار یا بنین نباشد
هم بمیرایم علی فراموشد تا فردا شنگام نمیرود بار الا شکر سیده نامه یا بخیگی می جاعه دار
بیاورد و سائر اربابی قبول این التماس نجات من بپسته بیچاره ستاره و غمخوار خدای عالم ایضا
ست مرنه مکتوب الیه با دانه که چه مایه دیر فهم و نارس است و السلام و الا که ام بمیان
محمد صاحب از دمانگی برسیدن و روی از خود و الا نشیند سر و دوزخ بار بدین
بنایشه و از گاه بکبار که ایشیه از خیم هم بیایمی و اند بخور به نریشک سلامی از خموشی باقی
بیانی و از من بدوست استانی تا دوق نیز بانی بر دل اشتنم که چشم چشمه گفتار از لب

بتر و بش آورد و چند آنکه روان گو یا را بسخن نعل در آتش استند همیشه فرو مانده این گشتا گشت
که این خواهرش چو پنه در دایتواند گذر و سخن نامه و دست چون نوازند رسیدگر خامه سبزه گری شوق خیزد
و اندیشه را به پیوند خویش استیلا و خوشه تا گو به پیشان گنجینه از از بیم دور راه باز رهند و هر چه از به فرشتا
گرد آورده اند بدین سهر و چالاک هند بار کلب فرمان پذیرا نیت که از آفرین کو بهم کندید یار بگری
داد و بدین روشنی اندیشه و کامروائی شوق که بخت چون این چنانست که هر چه با معینان پسند
همه در فرست یکیک شمرند لاجرم که زارده می آید که پیشه زبان بخواند و فروخته قلم بنامش است آرزو
دیدار است که پیرایه عنوان گفتار است انگاه سپاس رود و نامه دل افروز که هر یک جهان تنها
را به جرح و انجم و بوستان آرزو را بر و باران تداوند بود و دیگر بساط پوزش آراستن است
و در کوه قلمی خواستن بنگاشتن پانچ از فراموشی و بیگانه گی نیست که هر ایدین جرم توان
یکم نفهم در زنگار استخوان در چشم نقش کرده دل را با ناز یک و اندر دوسینه جاتوانه بود اگر نفس
سخت و دوسینه خون است اگر نکته سخت در دیده غبار شوقی زنا ساز می و ناتوانی بهم
و م اندر کشاکش ز پیوند دم و ز پس نیر گیمای روز و سیاه و نگه خورده و سیب و ش از نگاه
تن از سایه خود بهیم اندرون + دل از غم به پهلوی و نیم اندرون + سلام مگر می خنجر حلیه
سلام الله تعالی مراد دل افروز تر از آنست که گشته را زلال که را او به خوشی دارد امید که دستکام
باشند و مر از دوستان دیدار جوی شمارند و السلام بنو ضیا الدین محمد خان بهادر
فر و غر و بهیم مارا در دیار ما پیرس و تقدیر کام ننگیم از هزار ما پیرس + نخستینک خوی فرزانه پرد
از من آفرین خداوند آن خوی را که از این د آن خوشنایش که سخت وی از خوی وی خجسته تر باد
و نرستان نامه و باز خواست پانچ از آن خوشتر ندان اندیشه که هر دو را بدین یکسان
شمرده باشم بلکه این بیدر و نیست آن مرسان و نیست و این جاننشانی به چند ساز گاری
این تو پیش بگواری ستمهای دلبران مانند امام از خود فرسودگی کار از آن در گذشته که
نیر و کشیدن ناز و فالتواند که به اسی روشنی چشم مروی به زین پیش که خرام کلب مراد نگارش

آن پنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده آن خود را از این سیاهی و کور و تاریکی
فرج و نشان در از و از این گیتی به بندهای خود در و دانه دهد و جنبش بال آن بود که این بالا
با یک ختن گون نقش و ما ستر تا سترشمن از این بسته می چون میانه دل و زبان به زبان نشسته
جوابی نیست و آن پرده تنگ بود هرگز به هر چه پارسه و سوره می دادی نگرند آتش از بره
سو نگرستی اکنون که آن دلکشایش نیست تا این خوشا تا پیش از کجا باشد و فی شای
شبی بود و ضعیف و پست و در نیال و شب بار و گری نظم و شرم نگار که کنون که هیچ پیری و پند
نه بینی که شمع و چراغ آتش فرو رفته و در تنگ و شب باز می خیال بر چرخ و در و در و در
پیری پیکر آن بر بساط و در غرقای در شکران در بر با طایفه آنچه درین ناخوشی و تنگم و قسم
گفتار زبان رود و گلهای شیر و ده شبانه از روی اسباب و چید و چیدین و گلدسته و سینه و سینه
رنگی که افر و درش نگاه آورد و کوهی که آرامش و وان دهد که یاران نبرم و میره غیبت و غیبت
نورایی می اندین حسن خان بهادر و سلام می رسانند و من نیز به بان شما خاصه به خواص
محمد عینخان سلام می رسانم خط به خط جواب خط جناب جناب جناب جناب جناب جناب جناب جناب جناب
بهادر و جواب گویند که اگر با و جناب شوکت و جناب ملک و جناب عالی مناقب و الا شایسته
امید گاه خیر اندیشان و قدر انرا می نیاز که ایشان زیاد و فضل و آوازه نیایش با اندازه
شایسته بجای آورد و به تیر و قری این فریاده عرصه میدارد و در شایسته و با فاعله و فرغ
و در و سپهر تنار و خشتانی نیز آرد و بساط آرد و را غلطی گویم هر چه علم و دانش از نظر و دزی
منظر آن را اندوه رجا و هم منم و نش از دل نشسته آرد و مندان امید فرمای تا چشم و سیر شود و آن
همایون نامه بنویس و ختم بنامیده جلوه تمثال این گوی خیر و سعادتمند و خرم و بنور و شب
انتظار را سحر ندیده و حکم مقرر از دواگاه ولایت نرسیده است فرمود تا خود را نیز بنویسند
قاصد چه رود و خوش میگویم ولی بامید خبر بنور و بالجمله پاس بگذرانم که چون نمی آید
به از زش و تلف و گرم داشت و خسته که خوی فرزانده داور فریاد و داورین و مردم و شعله و شعله

خواهش فامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از مینوایان برگی بگلبنه پذیرد چه شکفت
 و اگر از ناله غمز و دلمان نشناخ از مزه گیرند چه عجب مرا خود ازین پس ناله بلب شکستن ست
 بدل با مید و ارنی پانچ بسبتن تارافت و عطوفت چه اقتضا فرماید ازین پرده که
 پرده ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف حمیت نامسن ست +
 سبزه ام گلشن و خارم گل و خاکم چمن ست + ای که تا نام تو آرایش غدا و نخبه صغوه نام
 بشادابی رنگ چمن ست + کلمه از تازگی صبح تو در باره خویش + شایع انبیه الدنایا
 حسن ست + گمراشتانی من تو بچشش آورد + نامم را که کلید گنج سخن ست + هر دم
 از راسی منیر تو کند کسب ضیا + مهربان که فرو زنده این انجمن ست + بخیال تو بهمتاب
 شیکم که مگر نه عکس و بتو درین آینه پر تو فکرن ست + راست گفتارم و نیردان پسند
 بزر است + حرف ناراست سرودن روشرا هر من ست + اینجان گشته کی دل بربا
 که مرا + میدوان گفت که گنجی ز دل اندر و من ست + راستی اینکه دم مهر و وفای تو بیا
 با هم آمیخته مانند روان با بدن ست + دوری از دیده اگر روی ده دور نه + زانکه
 به چو سته ترا در دل زارم و وطن ست + داد اگر چه جایم بهایون سخن + لیک در دهر مرطالع
 زارغ و زغن ست + جز با ندوه دل در غم تنم نفر ماید + ناله هر چند زانده دل فرخ ست
 + سینه میسوزد از ان اشک که در دامن نیست + بجگر مغلطان خاک که در پیر نیست + بیکسما
 من از صورت عالم دریاب + مرده ام بر به راه و کف خاکم کفن ست + حیف باشد کلمه
 مرده و پیرش نمک + بچمان سپرش ماتم زده رسم کفن ست + چشم دارم که فرستی بچوب غزل
 آن رضا نامه که از لطف تو مظلوم نیست + غالب خسته بجان جای بران در دارد +
 گر بتن متکلف گوشه بیت النحر ست + آینه صیقل طلب و خجسته مرهم جوی و گدای دیله
 خواه نامه گاتره + اسد الله بنو اب ضیا الدین احمد خان بهاد و جان برادر شک
 و آه غالب نام و بعضی آب هوای اکبر آباد شما سازگار باد هر چند از هم دوریم اما اندیشه

فرمانگی پیشین بر آنکه بیکدیگر بدان پایه فرو آورده اند که در وی نیز یکسان بنظر نگردد
 اگر فخر که خود را به شهر گرفته اند که به خود از این دورتر رفته اند اما چون هنوز هم در وطنیه همانا
 که نزد یکسا با سینه شاد هم که شوق دور اندیش دیده و دل را در برین سفر با شفا و سلامت
 غریب داشتاد و مانی دیدار وطن نیز توانم داد زیرا که آبا و اجداد را چشم هم ننگ نه و از هر یک
 آن دیار الحقیقه گوی و الا ما من سلمی گذرند که آن آبا و جد و میران آن چو یار آبا و باز یار همچون
 مجوفی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمتی بخونی است روزگاری بود که در آن سرزمین
 جز مرگ یا زستی و هیچ نهال جز دل بار نیاورد و در اینهمه در آن گلگده بمستانه و زبیر رخ لهار
 آتایه از جایه سنگینی که گردان را به پای صیوجی از سر و پارسایان را نشیت نماز از ضمیر فرو رختی
 هر خدیو هر ذره خاک آن گلزمین را از تن پیاپی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را از چنان
 در وی بود و خاطر فشان اما تازگی وقت شمار را در نظر داشته و و سپرده پرستش
 انگشته بود و چشم بر آه آن داشت که کی نویسد و در این که و چنگاه نوشته اند که رخش سنگین
 و عای مرا که ام داد پذیرفت و در یا بیایم سلام من نیز بان موج چه گفت حالیا از سبها
 شما با قبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا می بینم و بمیر کرم علی صاحب سلام
 و السلام خیر ختام به شمس الامیر انما صلی علی حمید آبا و اجداد و رتقی و الا نظر اسرار
 که اید که قبض تو یافت و تو این که به سران یار به چپ کسی که نقل شمس الامیر از جویست
 زاجو ای رقم نام نراند بموقت عرض بارگاه ارم کا که به بندگان در شسته با سپاس حضرت
 فلک قدرت نواب بها یون القاب قیله اهل عالم ناسب زیر اعظم و ام قبال از او فتاح
 میرساند و ان فیروز بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری همچو نیست و اگر
 خود را از نزدیکان شمارد و در نیست برهان و عوی اینک من و هم و مطلع محمد یا آن خاق
 مولانا محمد بر الزرق که شریک است و صبر صدق صفا را آینه اند که شستن ذکر خاکسار تبریم
 جاوید بهار که کرده اند بهرانی و فیض سانی نواب خدا نگانی با غایت حاضر و دور و نزدیک

یکسان است زمین پس آینه را بصیقل مرده و گداز را بکجینه نوید در آید و بشارت و آرزو را
 بروائی امید بهمان بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدیوئی از در آید بر ضمیر منیر که آینه
 راز هاست نهان است نهان همانند که شهر و سخن را با نهاد گسترین پیوند روحانی است و خانه
 از بد و فطرت در گهر افشانی و آغاز زنجیره گفتی بهار و زبان غزل سرای بودی تا پاری
 زبان و ذوق سخن یافت از آن دادی عنان اندیشه بر تافت دیوان مختصری از زنجیره فراغ
 آورد و آن را گلستانه طاق نسیان کرد و کما بیش سی سال است که اندیشه پارسه کمال است
 با آنکه از بیم شیر و آن سپهر درین کار و اندیشه ای نبرد در گوهر ششوار ابر و پاسبان است
 و گردنگی خوی ناسازگار زمانه را نگران بدوئی بخشی ادای رقص قلم شریک است و
 بشادابی نوای سخن تروست درین سپیده دم که بخت غنوده چشم بیند و درین بگردد
 و بلبل طبع بقاضای زهرمه بال فرو کوفت خدایا نیایش و خداوند را ستایش ساز داده
 بستن دل در لوا مع سحری دری بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیده مشتعل بر
 شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش
 افروخت نیم سوخته آهی و از خرمی که برق آنرا پاک سوخت و داند و گیاهی فرخ بخت
 عریضه نگار که به پستمایه چشم داشت قبول روزی چند دل استیادمانی نهد و درین تنهایی داد
 بهدی خویش و در فرو بالتفات نیز زم در آرزو چه نزع و نشاء خاطر مفلس که بیایا طلبی است
 چنانکه بهوسنجید و آرمی سگال اگر ندهد پرور را دل پیرش گرم نگردد و شره از غم بران
 ندید بنهارم آن آه نیم سوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اند و در باد سرد ارک
 روح سرانی است نه مهر که آرائی عرض بندگیست نه لاف از زندگی کار با بخت کار ساز است
 بادبان در از درجه سائل دعای دولت است بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در
 ازل آثار کرم را به منت بسیر لعل از اسم تو قلم را به شمس الامر اگر شرف نسبت تا نش
 خود قبله باد و رنگ انشینان غم را به یار سب عنوان صیقله مارت خدا یگانی از دفتر خدا

به تبع بقای جادوانی رقم پذیر باد خطابه مستفی فصل الله خان برادر منشی
 امین الله خان دیوان راجه الور فروتنک است و لم حوصله از ندارد و
 آه ازنی تیر تو که آواز ندارد و ابر بهار اگر کبشایش فراوانی دست گاه همه گوهر شایه و آفرین
 گشت کشاورز سر سبزی و بلخ که یورشادابی از کجا بنیدیم چنین بر تو چه اگر در نمایش
 نیروی تصویر نیز خفاک راه نبرد و اندک در خوشه و میوه را بر شاخ که پرور و اهرم خامه
 که میبایخی بی زبانان است و زبان دان را زودانان اگر چه بداند نکاشت گزارش
 مافی الضمیر سختم از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتران
 صحیفه صاوق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحر فضا
 در خور تابعدارند و اندک اینجا بمنزله نفی ماسوی است اثبات حقیقت انحصار تواند بود
 همانا من که جز هستی بدلم نه نشیند و جز راست بر با تم نگذر و درین اندو که هم بندم
 بر دل هست و هم بر زبان گشته ام که عرض شستی از جانب من بنظر گاه التفات راجه
 سلطان نشان و گذراننده را دران هنگام سپارشی لبنا و ستایشه بآیین بر زبان
 گزیده است اگر چه از گذراننده عرض داشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان
 سپاس پذیر رقم و بران استایش که بفرمان مهر و مهر بانی بود آفرین گفتیم لیکن شگفته
 فرو ماندم که عرض شستی که من ننوشته باشم تا مطاع که رساند و عهد و مکره پیشه اگر
 من گفته باشم چگونه دران آیین از من سخن براند من خود بشنیدین این آفرین بر خود
 نفرین و حیب و دامن خود نایب چشم رنگین کرده ام که سیهات قدردوست نشناختم
 و دیده روشناس گفت پایش نشناختم کاش غالب بینوا خود حوصله بندگی خود از
 دوست و خواستی تا منت مخواری آن علفیه سپارنا شناسا که هنوز نشناخته ام که
 کیست از میان بر قستی یا رب آن فرشته که نامه مرا بهنجاری که من ندانم از من بود
 بهنجار من در نگارش از کجا آورد چه سر کردن این سره روش اندازده ملک نیست دور نیکه

من میگویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرفت داشت را نگردد و بسراپا
آن ورق گذرد و چون پدید آمد که سوادش این چنین نیست و مانند نگاشته کلک
غالب اند و گوییم نیست بر آینه از او ابر او خوشتن پرسند که این نوشته نا نوشته
و این فرستاده نا فرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است
نه شکایت نگارم است نه تظلم رسیدن کاغذ نا فرستاده نزد منشی ایمن از آن خلی آینه
و شکر فی این واقعه از من مخرجش و از دل تاب می برد خدا را از بند اندوهم برآورد و کشف
این راز هست به گمارند هم آن نامه بود عجب هنگامه را بر خوانند و هم بابر او خود در پیش
رانند و نیز میگرد آن ورق از هم کشایند خاتم خاتم را بگوشت چشم مشاهده فرمایند
پس از آنکه بر پرگار انداخته تیز گرد زود یاب سیر نگارستن بر پسیدن بیایان فرستاده آینه آن بایک
بی آنکه درنگ در میان بکنند یا سخنام نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید و السلام
عوض شدت حضرت شاه او ده از جانب مبارز الدوله اب حسام الدین جیح پیر
بهوقف عرض حاضران بارگاه آرم کارگاه حضرت قدرت فرشته یا سباز جسر و آفتاب
سید بهرستان خلد الله ملک و سلطان میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفه شهر یارب
و جهان بینی با هم همایون فلک رفعت سلیمان ثانی بر تراز امانت که والای و فرخی آن صمیم
سجی گستران تواند که شت همانا بایه سر سیل طنت که جاودان اوج گرائی و سپهر سائی بود
اکنون به با سخا رسید که نه از آسمان بلکه از سفنت آسمان تواند گذشت قدسیان که
پیوسته فلک ثوابت را بانجم آئین می بستند اینک دران فروزنده انجمن چشم روشنی گوئی
جمد گزشتند روشتان چرخ روزگاری در از باینه دواست بسیر بر دند تا هر فروز جلوه
تمثال شاه عاود نظر آوردند بر بنیان راوین دور عرق شرم نار وائی گوهر جبین
نهان که این دیرین اندوخته بار اتقرب نزد جلوس بیای شهر یارب وریا دل افشانه مهر
دخشان را تا فتن دست فرو یا قوت سازی درین عهد صورت است که به ترصیع میر

عروش نظیر نقش تمنای بیکر گوشته معدن بیکر سی شست به خجسته این جلوس سعادت
 مانوس آسمان را بر زمین منتی وزین را در نظر آسمان شوکتی هست که زمین را گران با جفا
 از جانی نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین بجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن
 صبح مراد است و هنگامه درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم
 نصرت در غالیه ساقی چتر را سر آسمان ساز نیست و علم را پایه پروین فشانی و هر بار اهل جبر
 صلاهی هیش دوام در داده و اهل سراز و هر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدره جبین
 عجز بران آستان سپهر توانان توان سودا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول
 تواند بود اگر کسین خانه ز اوان نظرگاه التفات خاقانی میگردد بوطای عطیه قبول که
 غبار نقد آبروست در یوزه که آبروی روانی آرزوست اساس کو که سلطنت خدا داد
 جاودانی و سمنند اقبال با خشن عمر حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعانی باد
 نامه بمولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا
 بدو چو بیکه نیم خن برگیرد هرگاه بسیار دادن آهنگ کله روی آرم و خجتم که این بریده
 را بی بریده مینوا ختم سرود و از قهرمان اندیشه دور باقی در میان نیست هرگز نیندیشد
 که دستور بی دل به راز نفسی نوید آسرونی دارد و هنوزم یاد دوست و می سختی است چنان
 بر خوشتن پیام که غم جا بگذارد فراموشی فراموش و لب از زخم که دل در بند سر و د
 است خاموش میگردد و فرو از خوشی بنده و جفا با تو ساقیتم با ماد که مساز که با تو
 ساقیتم درین و زیاده و اسی آن در سراقند که بیستی چند در توحید محبت الهی گفته آید
 چون کوشش اندیشه بجای رسید که نه عری را محل ماند و نه مرا جایی ناگزیر آن ابیات
 را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عری صد هزار را بسخن پرورش تواند که دو پایه
 هر یک هر یک تواند نمود و السلام قصیدای زوهم غیر غوغا در جهان انداخته گفته خود
 و خود را در گمان انداخته و دیده پیرون و درون از خوشی برود انگلی + پرده ختم

پرستش در میان اندیشه بهام مظفر حسین خان نظم ای که گفتی که در سخن باشد
 حاصل جنبش زبان گفتن و تانادانی که راز دل با دوست و نیز گفتن نمیتوان گفتن + خامه را نیز
 در گزارش شوق به است و سنی بدستان گفتن اگر قلم در زبان ترانه یکی است +
 این نوشتن شمار و آن گفتن + اهل ساز میدهم گفتار + تا نگوید و بین میان گفتن +
 زانکه دانه کمترین خروش لیم + ریش گرد ز لایمان گفتن + مثل افتاده است +
 فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هر چند دانم که اندازه و امان اختلاط زیاد و ششانی
 نه پسندده اداسنسان در نور و بیگانهگی بدل کشتانی محسوس دل نه بند نیکین
 چه کنم که کشیده من نیست در وفا آئین نو نهاده و چون تنگ مانگان بد معامله
 دو جاد دل گرد نهاده و است به درین سخن که در بنودی بزبان من دست بر من کار و
 من خرد نه توان گفتن شمرده داشته که اعتقاد الدوله نور و در عینان برده و نهاده
 من یکی از دیرین دوستان خویش سپهر شکر فکری محبت را لازم که شمع انجمن وصال
 بنفر دخته بداع فراق آورفته ام و گیرانی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بر من فر
 نارسیده در نوحه باشما همزبانیم کاش افتاد آن فرزند نشنوده می و غنما که بنام
 نامیش بود و نخواهنده بود می اکنون که نشتر غم بارگ جان سهر گریه هاوش است و شمع خورشید
 از دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام جبهه از گرداب جان بدارم
 بر دزگار جوانی ردی از موی سیاه تر داشته و شور سودای پر پیچ و گمان در سرم اینز نه است
 این بلا بسا غریخته اند و بر بگزار جلاره و دوست غبار از نهاد شکیم به ایمنه روز با سه
 روشن با تم و لدار پلاس نشین و کبود پوش بود ام و شبهای سیاه بخوابت غم
 پیردانه شمع خموش بوده ام بخواب که وقت و دایره از شک بخوابت نشین توان سپرد چه
 بیدار دست تن نازنش را اینجا سپردن و محبوب که از بیم چشم زخم تر گسنگ گفت
 چمنش نهاده بر چه ستم است نقش ادر را بگورستان بدون قهر و خاک خون با که در معرض آلود

زلف رخ در کشد و سبیل و گل بار دهد + صبا و دام گسته صید از بند بر بسته را با سوزی چه پیوند
 بچین گل از دست داده گلین از پافتاده را بخری چه آینه شش تن دادن شاید چه عاشق اگر چه
 پس از یکسخت یافتنی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهر و رزی و مهر بانی است خوش شوق
 و فاسکال که تلافی را از یابست پای بر تر نهاده باشد و از هر که بغضه دل برده هم بهر حال او
 باشد یا نه که غم مرگ دست جاکن است و اندوه جدائی جاوید بگر بالا چون داد است
 که رستان از دست نریند خواهی که هر رین جاکن زانی و جگر بالائی باغوشتن نسجید واری
 بر سافتن این خجسته که است دیر و ییچه بر تافتن مرگ که اعدا درین موم خیز وادی
 دور و نزدیک و خود را درین بگر که از غم و گلی بشکست موز کار نشوندان بان ای دیده در
 سر مایه عشق بزان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین دست که گاهی آنرا تباب کرده اند
 گاهی از چین گیسو بند بر پایش نهان مرد و راتاب که کدام که دل را از جای بر انگیزد و چین
 گیسو که با طری بدان آویزد و ترسم که این غم نارد و دیده جان بخار آرد و فتنه رفته
 مرگ دل بار آرد و بیل که بشقباری رسواست بر هر گلی که بشکفتد و فرمه خوانست و پروانه
 که هنگامه گرم سازی گشت نمانست بهر شمع که رخ بر افروز و بال نشان است آری
 شمع فرو زنده در تخمین بسیار است و گل شکفته بچین انبوه پروانه را از مردن یک شمع
 چه غم و بیل را از بختن یک گل چه اندوه و دل داده تماشا رنگ بو باشند نه فرو بسته
 بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فسیا بکاری که هم بحال رفته
 بجای تواند آورد و هم خود تواند برود و بر گیرند تا بکوری چشم و شمس شادمانی گرای آیند بین
 نیست که هم از نامه نگار است سر و سرای آینه قهر و بر ماغم تمار دل زار سر آمد و دیوانه
 ما از هم سلسله موبر و صاحب من و میزدان که آنچه گفته ام و لوسو زیست بد آموزی
 و بیاد و دل که از من و ابرام تو آهش نامه نگاری کل با و ما بر آن آورده که نامه بهم می آید
 خود را تا کتم تا اندازه و دانش خویش در اندازه ناشناختی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بمهر بنمون و از غم بگانه و تشنه نمانست اندوه گسارانه بچوش آمد و کلک لایلی بوی را اندر
 بچوشش پیرایه برقرار آورد و اگر صبر غامه در اندر ز سر ای سازگار نیاید نامه را ناخوانده گذارند
 و از نگارنده در گذر ندریج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهر بانی کار بسته با شمار نمود
 بعنوان فرمان پذیری نگردد لی که بجهان اندیشه توانا و اندیشه که بچگونگی بود و نابود و دانا باشد و در
 با و نامه نگار اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بک در
 فرخ گهر افروخته نگاراکتران امین امید گاه بهر چند بسیار و ز روشن شب تار رسید و بقیه
 شب را فروغانی سحر مید کرد تا بهی سخن روزگاری بدان دانی بگری گشت که چون آن اجزای زمانی
 را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمارین از اخا و توانا گذشت که نه از موم مطرب
 نیازی ترا نه ساز است و نه از آن سر ساز توانا نشی بلنبند آورد و نفس هفتم
 که خسته خفیت کم خدای خوشیم و هم بگر خسته تاب بی پروائی و دست شرمساری
 را آن پایه که هر گاه اندیشه با شکار اساس نگار سهند خوی شرم سطر سطر از صفه شبنم
 و بهر مینا کی آن مایه که هم در سیج رقم سنجی لوزه بر اندام آینه خان زور آورد که غامه از و
 دوست را از کار برد لیکن با این همه دل آرزوم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان
 را بدرازی حل المین امید بهی و آن سر آمد و ازین نکته باز آمد که در مهر و ریزی جنگ بدان
 توان زد و آفرخ که بچگاه نرسیدند که بر من ز چرخ گرفته بهر رفت و ستاره به چشم
 آورده انیکه فرود آمد بکدام حید از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بستام بهیارد
 پلنگ استی روانی گرفت و فیروز می دشمن روزی شد تا لار و کلنگ از لندن آید و دیوان
 گورنری را بوجود خویش آید روزگار ورق گرداند و بخار و اوری چنانکه بود نماد والی
 فیروز پور از میان رفت و ولایت فیروز پور حکم قلم و سرکاری گرفت و بپنده با ناز و
 دیرین باز یافت بر کلک می دلی برات و از در یوزه در دولت همچو نشان خات و این که
 بر ادبی علیه صاحبان کور طاعت کور را داور قرار داده ام و داور را هم بسیار بیکری کرد

بولایت فرستادم روزگار فرماز وانی لار واکند کران پذیرفت و یکس از دواگاه بزرگ خبر
بن بازگفت چون لار واکند برآید دی گورنری افزو و دهاهای فرست پیش بر شوم
ند انم از ابله بودیا از کار آگهی که عرض استی انگیزی بنام نامی سلطان بگفت که درین روز
ملک عقین شکوه سلیمان منش است بداد و فرستاده بگفت فرستادم و فرستادش بباگاه خدی
آرزو کردم خواهش من رودانی پذیرفت و نامه امیر الامیر جیش سکر بر بها و رنگاشته بچشم است
سند در مقام آله آبادین رسید می نویسد که فرمان چنانست که این عرض است قبول کافه ملک
بایان ماه بفرستد واک خواهد رفت بولایت فرستاده نشود تا اینجا سخن از سرگشته نشود و در
نوشته چیست وزیر پس بایر سر سو و از ده گز درین گوشه نشسته که زاده یی فلوت
من از دو دل چون گور کافر تاریک چشم بدان سیاه کرده ام که شاد انجم سیاه اوده
را تنها گویم و چشمه شد جایزه از خوان نوشن بجهه جویم اما بدین کار بر نتواند این
نقش درست نتواند شد تا خوی روزگار دهنده و سخن بگریزانشان در میان نهان شد فی غلط
گفتم انداز و دانان انوه اند و شیره بیانان بسیار از آنها جدا جدلی باید بر سخنان و از
درد دل آن چاره آگاه و بدانده کسائی و از رشیدی و انا تا گزاشی بسز تو اندک و سخنان
بسختی و سخن را بسختی تو اند و سحر و سحر بختی و ست و زبان و ستایش شتور ابدا ای ستایش
سرای تو اندر ساینده اند و است که هیچگونه بیگانه و خویشتن بگماری در کار نباشد
و گذارنده سخن را پذیرفتن بسیار از ان گرانمایه و شوار نباشد اندیشه که سرایای هر کار را
پیر کار و چون پر کار گردنم بسیار پای هر کار است این یگانه فتنه زانده و ششای جوهر شانی
با انیمه استواری پیوند بکسی که نشانی از ان گفته آمد جز آن مودن محروم و موت نشان نمیدهد
هر آینه دل در بند آن است که اگر پی و لوانی دل دهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیاهی عز و جاه است بنظر التفات فرست تا باینکه بنده
و نمند پیشگاه جهانیان رسانند و السلام بالودت الا حرام نامه بنام نواب مکتوبی خان بهادر

جان را از تن سپاس خواجده را از منین نیایش + روز آوین چون شب شد بزم سخن آراستند
از آن رو که غل نگفته بودم از خرم تهیدستی سر در پیش داشتیم و رفتن با بختن مضمونی بود
که هرگز بخاطر هیچکس نداشت والا جاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته بر من
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام مستغنیان محو یعنی این هر دو ابرام پیشگاه
بخشود که هتاهائی من آمدند و فیل آوردند و بد انسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا با بختن بردند و دیدار محذوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
سبج راه کرد باری صرند و هر دو در آن بود که مولانا سحابی قدم به پنجه لغز موده بود و غزل
مولانا صبا در زمین طرحی دو سه بیت و نشین داشت با جمله چون غزل سحر آبی سر آمد گریه نام نمی آید
و او نام نمی آید در بحر هزج مثنوی سالم طرح کردند از زبان بنده میرزا زین العابدین خان عارف
چو اسب سگه جوهر در زمین طرح و د غزل خوانده نقشش لغز گوئی بگری نشانند زمین اختری که بگوید
روز گفته بودم ز فرقه سرای آدم غزل صبح شد بخیز که رود او اثر بنایم + پیره غشته
بچوناب بگر بنایم + نامه نگار اسد الله گماشته پیش نه سبت و سوم مایه شکارم ناغصه
که ابر قطره فشان بود و هو انگار بار ایضا انتام که بر سپید نامه برسد بدین جامه گفتم
کرد و گریه هنگامه افرو و دوی که ناپید روز بود و شامگاه بزم حضرت آزرده بار یا فتم پیش این
که از مدعا سخن رانم اثر رنجوری از نا صیه محذوم آشکار یا فتم نزله و زکامی داشتند همانا نزد که در آن
بدین روز نشاننده بود با جمله بیضا عه شفر امیدند و روی را ستوری دادند و اسب بختن بخت گویا
بسیار گرد آمده بودند و غزل های راز خواندند تا بجا نشانه آیم و پیلویه استر نموده از شب گذشته بود با جمله
در نور و غزل خوانی چون بیت من رسید + نخست ملک خوش است و فلک خوش است سرودم انگاه غزل
طرحی خواندم غزل چه پیش از و عده چون باد ز غوا نم نمی آید + بنوعی گفت می آیم که
میدانم نمی آید بدینان همانا که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی
صد سال میتوان تمنا که لیستن + طرح فرموده اند و درین زمین طالب اعلی قصیده دارد و عرفی

شیرازی و غزل تا غالب لب بنوازا بکدام زفرمه و خردوشش آرند و اسلام والا کرام ایضا
امید گاهادی آویخته روز بود و نیر بهیم سخن سامعه سپردن شما گاه همان دو فرخ سر و شل از در
در آمدند و مرا با بخت بر دند و میر نظام الدین ممنون مولوی امام بخش مسبانی چون رنجور بودند
نیامدند کس بجای مستی حضرت از رده فرستاده شد اگر چه دیر آمدند و لم راصفا و ز باغم را
نوا بخشیدند بنده را و زمین گریستن نگار شقصیده اتفاق افتاده بود که می شنیدم که
این ورق را چون برات نامقبول باز برسم و نخت گویان را در سوسه ندیم از آمدن حضرت از رده
دل بخود بالید و زبان بزفرمه دستوری یافت سحابی نیز ناخوانده تا ضربه و در زمین گریستن
غزلی انشاکرده چون قصیده مرثیه در دل شد و از گفته خود لحن خوانده در گذشت امر دوزخ
آن بودم که قصیده بروی نویسم و به پیرستان در دو لشکریه فرستم تا خبر و زفرمت
نگارش دست بهم نداد و هنگام نماز پیشین بود که سحابی و فتح هم آمدند آنرا گریه و رستن این
را گلدسته در دست برید فرخنده نامه بن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز که دایره قطره
میر نخت دهن از روی نامه کفر میچیدم تا آنکه کلبه ام از آب و دانه از گوهز نایاب پر شد
زهی غزل و خوش غزل پاید این زمین را آسمان برده اند و سخن را بنوازشش بنیسیان
از آسمان نبرد و آورده سخن هر دو حق شناس است اگر آبروی ستودن داشته باشیم بنوازش
می توانم که زیاد و زیاد و طبع گنا رشک طالب و فخر غالب سلامت قصیده گریستن
با آنکه از دلم زبان رسیده و از زبانم بر تراویده و همچنان در دل جا دارد و بشاهل غزلی
که امر و زبهن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد و نهی غزل و خوش غزل اگر چه رسایان و
کج ز باغم اما اگر به بیت را جدا گانه بیک قصیده مستایم می توانم آه ازین مقطع و داد ازین
مقطع زبان ستایش این مقطع که است با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شناسم مبرز
بر شک آورد و دادان مایند که بیک سخن را جانید درین مشاعر که گذشت خاک زمین گیر من
غبار چشم ریخته گویان نداشت غزل خود یکفته پیش از روز غزل خوانی گفته بخت حضرت

آز رده دام بقاده فرستاده ام دسر آن دشتم که چون بنامه کامیاب گروم و آنرا با بنی کجاست
در نگارش همان غزل سر مایه من باشد امروز که والا نامه رسید این دم بیایم گاری نشستم و بر
بپایان ز سیریلان خوردم فرو دیدم آن هنگامه بجای خفت جشم دشتم خود بهمان خوردم و سر
زیست در سر دشتم و السلام ایضا بان خوابی پروا من بنده که غمناکم و در غمناکم
چاکم و خواهم سخی گفتن و آنروز که میرفتند آن نامه فرستادند و کردید آن خون شد دل تا
بگر از انده و گفتم بکنم غالب چون کار و گرگون شد و میباید یک وقت و تا
عذر سخن خواهم چون کرد غباری بود و رفتن ننواستم و آنروز بنام آمد و لایکه سید
سر مانده ببالین بر و چون غمزدگان خفتم و بهیچ وجه نواند خفت و آن خسته که غمناک
بر زخم نمک باشد و در دیده بیدار شش و شور را به روان باشد و چون از افق شدنی
خورشید درخشنده و ناگاه سری بر زد و آتش بجهان در زد و مرغ سحری پر زد
رفتم بجای کاوی و آن راز نهانی را از دل بزبان دادم و در خلوت تنهایی بی پیره
چو هم از ان و بی آمد و بهدم شد و چندان که دم اندر نی و از محرومیدم من چون
من نوا آمد و آن ناله که بر لب بود و از باطن نه سوز و آن دم که نفس با بی و
زیگانه کشاکش کرد و یک کافه نوشته بود است بدستم و چون ناله نمودی و
زان شعله که دودی داشت و بر صفحه نشانها ماند و گفتم مگر این صفحه و غمناک راز کسته
فرست بنیادستی و باید که فر و جیبیم و آنکه به نشانندی و زی خواهم روان سازم
کو تا ه کتم گفتن و آن نامه که من گفتم و حجاب در و الا و بردند و روان کردند و هر چند
در اندیشه و پید است که خوش باشد و با خواجگی استغناء با انیمه خوش نبود و یوز شش
نه پذیرفتن و دیر و ز سحر گاهان و روشن گهران نیز و کشش در و روان داتم و بل
خوشتر از ان داتم و دیوان نظامی را و آورد و بی من و زیگانه ناله بود و در سیر و گفتار
کز ذوق بنهارش و این زمره سحر کردم و الا که اگر نماند و خوانند سلام از من نامه بنام

و ما را و راجه بی سنگه بهادر فرما تو ای الور و رسید گل کیو تره ضمیر
 در هر وقت قضا می همارا به فریدون فرسکند در جاده بعد از شرح مداح سپاس یادآوری که هرگز
 نتواند از انواع هر گسری است مشهور دیگر داند خستگی و زدن فردوسی بشیم و شادمانی رسیدن
 گلهای قدیمی شمیم نه این است که اندیشه مخوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند در صورت
 خامه را در مقام بدنگونه نشاط از فرقه شادی داده اند که بیدارم این فی بی نواز منصف لکیمی
 کادی داده اند زهی گل کادی که گفتن گل و بدیدن گلدسته هر گل از آن گلدسته بی آنکه برشته
 بنزدیم پیوسته نه گلدسته بلکه نماند عیسیده بهشتیان بزمیان فرستاده اند دوران نامده اصف
 وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند تبارگی نشود بهداشته بالین و بستره جبینان و تبارگی
 توفیق به سبزی حرف و دعوی نازنینان و الائی و جوشش برگوشه دستار با و جنبش پرکلاه کعبه
 در سر انداخته و زیبائی شهودش در موقف الطارین السطور فرد و حضرت متاع بهشت را در
 نظر شناسخته لباس نهادیم گشته کفان اگر از جریر برگ این گل بودی سیر گوشه نشین را به
 پیران چشم روشنی اعاده نور لبهر و نمودی مشغولی خوشنکادی و بوی جان پرورش و خود
 مهر پر و از بوشه پیش شمیم روان پرورش داده اند و اگر صورت شهر پیش داده اند
 از آن روستا کاین گل به شمیم نه زیباست منت پرست نسیم و تو گوئی بهاران خنده
 خوسه که رسام رنگست و قسام بوی و پی تازه گلهای اردوی بهشت و بر است آن
 بخشنی بونوشت شمیم که از آن تازه هر دو دماغ و فردون آند از طرت گلهای باغ
 نگه داشت آناهیه و لقر و ز و بکاو و خجسته اند و متوز و متوز از دوش نوبهاران شده
 شرفنا من رود گاران شده و اگر حور را رخت شادی بود و زاکسون گلهای کادی بود
 شمال و صبا پیشکارش بیاض و گل از شمیم آینه و اوشش بیاض و بدین ارمغانی که فرخ دم
 چنین تازه برگی در نیای کم است و بدان سان که جان رخت از شن سپاس و فرستاده
 رو باد از سن سپاس و بود تا که زین بساط سپهر و ز نسیم ماه و گل سرخ مهر آن

گل که آر و بجز ار باد + مها با جبر او قف و ستار باد و خوشدشت و تهنیت گوی
 اکبر آباد و جمیس طامس صاحب و نوشته شش است بخند و افشرد
 علی بن ابی طالب و اور فریدون فر سلطان تنوکت شاه نشان عطار و پیشکار کیوان پاس سپان و ام
 اقباله و زاد اجماله + آداب بندگی که سرمایہ نازنگی است بعنوان تهنیت بجای آر و والائی
 پایه فرمانروای خداوند پند را اوج کوکب بخت خوشین می شمار و منیع را دلفشین است
 و شکفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که در آن روز و لغز که بسیار پرده قرب باره
 راه یافته بود و بهیچ طالع حجت و سازگاری اختر مسعود و توفیق گزارش این گفتار
 یافته بود که سطر یچنه بتوقع خوشنودی از برگ ملک گهر بار فرود آن جز کامیابی
 را بگردن بخت و عیضه نگار فرا آورند تا چون نقش جهان داور و گورنری بکری نشینند
 فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آینه آن نگار نش کرشی نشین بیند با ناز فرط عطف و شفقت
 بدین فرسخ یا سنج سائل را آبر و دل را نیز بخشید و بودند که هرگاه آرزوی بنده توفیق
 بوی روانی خواهد گرفت و روانی آرزوی توفیق نشود و تفقه در بیخ نخواهد رفت خدا آگاه
 است و بین خود گواه که آن و عن بکزمین اداها و فایز پذیرفت و مکر می نمود آید که پاس آن بجز
 زبان نتوان گفت از اینجا که در آن حکام که تازه زمین بوس رسیده بود و می بیند که
 بر آن استان سپهر نشان داشت انهمه نوازش میابد که و اکنون که دیرین بنده آن گاه
 و خاک نشین آن سر است هر آینه بدان آرزو که هر روز به تشریف میاید و او هر دم
 را خواستار باشد آرایش یافتن و ساد و گورنری اکبر آباد و بوجود همایون ازان رو که نشان
 قبول دعای عمر گاهی من است بر رخ آرزو در دولت کشود و ازان راه که آن دیار مستطال را که
 من است و مرز بانی من نیز هم دران سرزمین بود و در امید واری افزود بنده خالص الا خلاص من
 عیت خالص الا خلاص منم در بندگی انبیا است و استم در رعیت گری بر غایت منرا و ا
 ندم بشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج که داشتی بر فرق فلان افتاد

و بسته خوشی باوه این نشاط که دل را روی داده اگر از خرد و گیران نترسیدی خود را جم و بریز
 خواند می زمینیان دعوی این فتاوی وقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند
 که تال تنای هوا حواهان گلفشان گردد و اکبر آباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن بکعب
 شهر تاری گستان گردد و دو منکبه میست می شود تم بخت لیلی بهارستان اقبال بخود از جای خست
 و بگازش حرمت تعینت هزار رنگ ز فرزند از ساز نطق فروریزم **قطعه** بهو اعبیه فشانست
 و ابر کو بهار + جلوس گل بسیر چمن مبارکباد + در باب نغمه نواز است و فی ترانه فرشت
 خروش ز فرمه در انجمن مبارکباد + بنرم نغمه چنگ و رباب از زانی + بلوغ جلوه
 سرود سخن مبارکباد + ز شمس که کاشانه کمال برند + فروغ طلوع ارباب فن مبارکباد
 زیاده پاکه این خال کشند + طلوع نقشه اهل سخن مبارکباد + قضای آگره جو لاکه مسج
 نیست + زمین بهمنسان وطن مبارکباد + چه حرف بهمنسان فرخی ز بخت نیست + ز بخت
 فرخ من هم من مبارکباد + بمن که خسته در بخور بوده ام عمری + نشاط خاطر و بیرون
 تن مبارکباد + هزار بار فرزون گفت و کم است هنوز + کورنری به بس نامن مبارکباد +
 با عتقاد کم خداوندی که در دیده ارجمندی است در عرض این مدعا مبارکباد است و از شرف
 پاسخ این تعینت نامه تا کام نایم تا به سیدان عوض است قرار سیده اندازد از زلف خود باز
 بنزد دولت و اقبال هر چه سینه و غنچه بیروال با **خط میظفر حسین خان یار** و
 فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فر فار کلکته که اگر فردوس بتوان گفت
 ارم است البته فرخ تر از آن باد که هیچ راه و آشوب ناسازی آب و هوا و برابران فرخی
 نمایش تواند کرد زان پس که نقش انشین رسیدن و مبار و آینه گیتیه نماید و شربان
 دلربایان مشفق عتقاد و له بهادر شنیده شد که در آن نامه که از کلکته بدان والا مقام
 بنشسته اند بمن که از دعا گو یا تم نیز سلام بنشسته اند و اندازد یاد آورون و زبانی اندازد
 باری چون کلکته رسید اند چه خوش باشد که دلنوازی و کار سازی را اساسی است و از منست

و لا ابا لی خرام عرصه سخنوری یوسف کنعان می گستری بقلم غالبه سای و به نفس عطر نشان شلو زبان
 روشنند مکر می امیر حسن خان بیل را با من آشتی دهند زنگار آینه گران نشین نیست که کف بزود و تو آن
 و خوشدلی و میانه هم روی نتواند نمود و نو آموزان را رگ گردن از زانی تابان ذریعه گشت نما
 تواند شد و بدین زخمه ساز شهرتی بنوا تواند آورد و منکد یرین و سستان سنج این کهن یرم و تو ای
 ساد من و دین گنبد گویو پیچیده است اگر هرزه و خردش آیم چون پنگ گوشت تاب را شلایم
 و اگر بقیان از سر خانه بگذرم چون فتنه بیلی در غورم خانه که در فن سخن جنگجوی با ششم نیران اندک
 آن گفتار که از ان سو بیهوده لافی و ازین سو و تلافی میان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه
 پسندد که سخن را که گران از متلع عالم قدس است او سبک سیر می نماید با نیست صرف کند یا طرز
 که نه اندران نارد و انگارش فامند و ریتان من بود و نه خود آن ناسر اگر زش لیران من بود و نه ترفی
 من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جهان دوست تر ندانم خود را
 از حق گزاران بشمارم ندانم این جو اندر و تند خوی ناسازگارش را چه در سرفا و که با من که بهر غم زده
 گوشه نشینم بدین بهیری در افتاد و قهر و بدان بهامله او بهی طبع و من بهی دل خوش آنکه معد رسته
 صرف برستم گرد و با آنکه عذر از ان سو بیاید است بوزش ازین سو گزارد و آمد تا از او گران
 و اندک دلی نیست زخم کین نیست و مار از هر مهر و محبت آئین نیست امید که از او می و مرد می درین
 ندارند از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان و رگزارند و السلام با لوفت الاحترام
خط بنام امیر حسن خان فرود و انم ز سوز غم که بخیل دارم ز خلق + بوی که تن ز سوز
 استخوان دهد + هاناک ای راه نشین پاره خوشتن آرای و غمی خود نمای افتاده است بکزارید
 تا دلق کهن را از پلاس نسود و پنبه چن بر یکد گرد و ز دوروی و نرم را از موی زرد لیده حلقه
 بالای هم فرود آویزد گوی ام و زگر ریزه پاشی سنی قلم بهوای طرف بساط نرم ارم رشک کسی
 است که گران از گهر های شاهوار در گنجینه نفیر منیش است بهر ایسه سود من در غدر گنه خواستن است
 نه بساط و عوی آراستن مگر نواب خسته القاب فرزان سپهر آستانه جبر بساطی به و خدا فرخ زهام

سخن برای سرودن نوای روح الایمن سرمایه بر نوا سنج بنویسند و از در این باز پرس
 در نیایند که چون دستگاه از آتش گفتار و صد کاروان مناع سخن در بارند آتش نیایه جرات و فهم
 نیز از کجا آورد که دو فن پیوندی دوستان سخن گفتا خانه رو بجا آورد و قدر و زمر دین بود و تمام
 در یاب که خود چه زهر بود کان نه لگن دارم + اگر دل دوست جوی در جوش است و گزبان
 دوست ستای در خوش آیین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی است نه بر بود و نیز رنگ
 نازش مستی پیش از نیم ولی بو خسته بندم و روانی فرسوده و زرش راز تا به نمودنی بود
 خوشم شناسا کردند پندار پیدائی نماند و گمان هستی بر خاسته و فی که گوئی نداشتیم از نیم پشیم
 و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افرو و آن و زرش سر آمد و ز کار است
 که خاک بی غبار است و چشم بی دود نه زبان را بکشته های جگر آلا کاری و نه روان با نازش با
 خواند با لاسری و مشاهد بهار سامان صحنه رقمزه کلکی که بر قمار تدر و را خرمشش آموزد و به
 صرمین از رازش هر نقشه که از سود و قشش بر صحنه نمودنشش اعتقاد و الدوله را منشو فیروزی
 و هر بادی که از کشاد نور و شش و عرصه نشود و خاسته عقاب را نسیم نور و وزی بود و بدی با
 انداز و رود و و لیکه اعتقاد و الدوله بیرون آن بر خود ناز و بر من میل زبان بخاره و راز
 که وی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست توانا نشش و ریو دشته پیا است که با شام
 هر جری که آتش نامند و هنگام چشمه آتش من شکیده خوشامن و فری من که بر لال خضم از دل
 تلف و تاب بر دند انیک نم پیوند اندامشش سر و زانو گشته و از سر خوشی بوس را خیر با و خود
 و ششست مریاد گو یان پیامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان بدین و بسیار من چشم روشنی
 گوی و طایفه از حوران بر و بام کلیده من رقص بکوری چشم و ششمانی که سخن بدان و فن
 چنان و نه و ز چون چشم به در کمین اندجام باده پیانی بگر و شش جریه بریزد و بر و شش
 روی دوستانی که ساز آشنائی نوا و در و بیگانی و از ایشان یافت خدایا له و ما دم تا بشتر
 نظر فرو ریزد آن داند که هم از یزدان همیشه آن خواستی که این گنبد گردنده لختی بر غم عدد گرد و

تا کار من بادوست درین شگرت آویزش که هست نیست یکرود امید که زمین پس بدین
 بند و فادار و یقین سخن مخلص بود ارا نگارند و یقین پندارند که فغانی رازبان بادل کی
 زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مکر در همه عمر آزاد خاطر مبارک
 را بپوشش تلافی توانم کرد و نیز بنده از نندگان دوست روانی این خواش دوست دارد
 که نامه مراد نور نامه اختیار پیشکینه در روان مراد بنده دشوار کشا و رشک رنجه رواندارند
 انصاف اولی که بدین زبونی تن در دهم غدرند استن مسکن منزل مسعود غیت با نهمه گنجی
 روشناس اعیان و اکم نامه مرانام شهر و نام من که بدین شهرم بر عنوان بسبب است افق غریبی
 صنف مشرق نیز این آرزوست که تقریب گذارش آوا بزمین بوس همین نگارش را نیز نگاه
 نهاد و شتابه خواه بنده نواز بهی پروم و محمد و مالاتیار عالی که موی محمد مسیح الدین خان
 بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزارون مراد بدعتی حسنه کیش گمانی دانند بخت ازل آورد
 بفرخی ابد پیوند با خط پامیر حسن خان خاقانی پایده صابا د خضری سربایه پطمانا
 نامی نام آور چون ولت نخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم نخواه آمد بهاناد و اندازد شکست
 دادند و فرزند نظار پیش از انتظار فرستادند نهی شکبار نامه بهار کار نامه فر و از روی نگار
 و گلشن تر و زیادهار جان خراتر بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین خادای اگر بخت راستیم
 هم من بنارش از زم و هم بخت به ستایش آنچه درین نامه خود را بسخن ستوده اند گوئی با من
 از مهر هم زبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند بر تراند و به ستایشی که بر تران
 در اندیشه نگردد و در خور یکدیگر نثر را جانند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاه سوارانند
 بفرمان بری فاشیه برو و ششم و اگر دیار بنهر را ندانند کار اند ما به بندگی حلقه در گوشتیم از پست
 که در نگارش این نامه با آنچه فراوان هر بانی فرموده اند بجز عه التفات بر عا لیتشند بکار بدان
 ادبیه بوده اند که چون سگانش مغر سخن را کاه و از الفاظ همه هر و محبت تراود و قرق و گاه نازل
 سر نداده چشمه نغمش و هنوز عیش با نوازده شکر خنده است امید که درین راه بی پروا فرو نهد

و با من که دین محبت دارم هم مهر گردان زین دست کار خن و دلون روی نالم که ترسم گفتار بدی تو
 بدل جا گرفته و هنوز از ازار خاطر بدون نرفته باشند یا ریب چنین مباد و دوست را ازین
 نیز مروت فادشین مباد ایست تو ام زنده و ناویده سر پای ترا بگنجم ز سر پای تو کان
 میان من هست همیشه با سلام بود و در زین میان بالغیب ای تو غایب نظر من تو ایمان من است
 ز با نهایم غری بر ای و دلها با یکدیگر گری با داز اسد الله نامه سیاه نگاشته
 است و دوم جولانی است **بنو اب مصطفی خان بهادر** فر و پو و شنگه خط
 و رند میری داشت من و بزارم اگر او میریاید چه عجب و بسکه هنگام کارش دیده استک فرد تخت
 و نامه نم برداشت هم سواد و صفت ناخوانا ماند و هم نور و صیقله دشوار کشای لاجرم چنین مکتوب
 را پاسخ گرد میرسد و در نیست الله الله چه مایه از یاران وطن دیده اند تا از دلی بجا نیک آباد و
 از اینجا به مکتوب دیده اند یا ریب مشاهد یاران پری و یار و مشاوه مشاوه ان جود گفتار
 تلانی سرخ راه کناد و اگر خبر اینها خواسته داشته باشند نیز روانی پذیر باد سر آمدن و در گیار
 نامه مشفق غلام علیخان آزرده و لم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا بدانم که فرجام
 کار چیست آرد و ترم و در و برین روزگار که سخن را بر من مرا بر سخن نیز سخن نتوان بستاند
 وانی نداشتیم و بزبانی که گوئی گفتار نداشت و در باعی گفته ام به چشم داشت آنچه به پسندند
 بهدین ورق می نویسم ر باعی است کس اینو و رخی به نیسان که تر است و پاکیزه ستی
 بخوبی جان که تر است و گفتی که نریج فتنه پرد انگنم و آه از غم چشم بدخوبان که تر است نالا
 ای دوست بسوی این فرو مانده بیا و از کوچه غیر راه گردیده بیا و گفتی که مرا بخوان که من گ
 تو ام و برگفته خویش باش و ناخوانده بیا و السلام مع الا که ام **بنو احشمت**
جنگ بهادر و رنیدان فیروزی آفرین قیس و زگر حضرت نواب جم بهاه انجم به
 سلطان شوکت بهمان حشمت مظفر را به اقامه فروزه فرخی قشنگ فیروزی بخت نامر
 و نصیر باد و پیر است که والائی نناده فره فرزانگی خسته خوی و فرادانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرومندی رای فرتاب دنیا افزونتر از آن که به پیمان بهوش
 تواند گنجینه از کردار گزاران رست گفتار بی شنود و همه آن بی بسیجید که اگر بخت بهتری کند
 راه بار و زان لکشا انجمن کشوده و سخنها می دل افروز از زبان گه فشان نموده آید بر خاطر
 عاظم راه یافتگان نهاد روان قرب که ناصیه سانی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
 محض و مسند نهان همانا که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست برین
 میر کرم علی صاحب از فرخ آباد و فرخی سواد آمدند و بختی از آنچه در سر آغازین صفحه نوشته ام
 بمن باز گفتند چگونه که آن شنیدن چه و لوله در نهاد افکند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن
 و ادناگاه روزگار بر آرزو متدیهای من بخت شود و مگر می میر علی بخش صاحب را بکلیه احوال او
 دوسته بار که هم نشستم و سخن سرای شدیم هر تا صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
 تحسین از سید صاحب و عا بود و از من این زمین پس عوای گرد سرگردیدن روی بروز افزون
 نهاد و آرزوی زمین پسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشفق امداد علین بهادر
 را بدلی گزار افتادند انغم به نیروی جفا به روحانی من یا یفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدم
 خودم نو فتنه و زمین کاشانه مرا از نقش پای راه پیمای رشک گزارا رستم ساختند بسیار گفایه
 سخنها بیان رفت و بسا نرفته از باز دل بربان آمد بهر آن را از گوی خان راز و آن بربان
 گزشت که حضرت نواب عالی بواب علی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگیزد و گفتار
 این نوشته نو آوران بزم خوانده میشود هر آینه گاهی نام خود را بنام آورد می بستم که بر آن
 زبان میجو بیان گذشته گاهی برگفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن انجمن
 گشت همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر برزدی که بر لیفه نگار گروم و بر حیل
 سالک بجای کادی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی به الاحقرت فرستم امداد و رایش شکوه سرریز
 دل غلیدی و جرات بوزنش بچنین استماعی و فغانکوی اکنون چون شنید که که روشناس
 شاه است و نیست که شاهان از غوغای که اندر بخند این عرض داشت که پندارم نخواهد گشت

رقم کرد و با آن سفینه که فرستاده اغمای سینه تواند بود و بجا نصاب جمیل المناسبات سپهر تا چون
 برسند از صفان در ویش سلطان رسانند بود که در ویش نوازی صورت وقوع گیرد و از صفان
 به مرجع اطلاق پذیرد و نیز دولت و اقبال سر نشسته فروغ بی زوال باد بنام نامی بختیاب
 می محمد العلیا حضرت مولوی سید محمد صاحب دست بر کاهت به عرض حضرت
 ولی نعمت آیه رحمت خداوند داد پسند فریاد رس میرساند که سرگردیدن و زین بوسیدن
 دین بجا که راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر انگیزد تا فتنه باز داشته
 باشم تا آن دو سه سفر گشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر تو قیام خدا یگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
 عیله سلطانی تشریف و روز رانی و اشتیاق از رانی نغمی شرم برین بوی لب بوی است لاجرم
 آنکه درین چنین آب شننا و زبانش و نوز و یکسبت که آتش به تفرود بر دچگونه از سپاسگزار
 دم زندگرم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر شبی و ولی دارم درین چنین ناخوش به کام که
 وین باماتم دم دیده سپید بوش شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش شده بیدار
 و بدان خوبی که در حوصله امکان بنگهد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت
 و گرچست نهی در غمزدگی غمزدگی و در فرو بستگی که کشائی در من قال مصراع خاموشی
 از تنای تو حد تنای تست قطعه تاریخ تعبیر نموده که یلا که بنای آن بر موج بانی است و نور
 این عرصه است پر پرده رو نیست به شش فصل الله خان از جانب حکیم
 احسن الله خان فرود شادم که گردش لب را که در روزگار بی پایه کام عیش واکرد و روزگار
 درین خست و در و فرخ روزگار که ساقی و هر به تروستی گشت نداشت و آمال بزم به سرشته
 روشناس ششم افشائی نسیم و رونامی گرامی بر او بهایون نظر به بستانسرای محبت رخ
 سیره را نکونی و گل تازه رونوی افرو و بهمانا این لال مشکبو که از صفان فرستاده اند و شمع
 کیوژده نهاده اند حقیقت به رایحه روان آسای و بجز غمزه فرای نه بر حقی که فرخ شکر
 از بوی آن گریزد و آشنایید نشکر گشت و امنی ریزد و روان پرور قیست علی شوی

بد آور کشیده گوی موج آبی است از شعله آتش سر کشیده و نوش آبی که اگر بفرط موج زدن
 حضرت امیرشاه آن آب در دهن کرد و عرق میگوید و بسکه ازین گفتن نمیدانم از جبین فرود میزند
 عرق بلکه زنده اجزای کل کاوی است که غرض اصل شادی است تا گل بود صورت شهنشیر
 داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن بیکر نازک گذاشتند و بال
 را به آتش گدشته بوی را بنیز موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش تر بودی نامدار بود
 زنج نبودی دوستی که می ناپسندت با کلاسی سیمینت و اگر خوی بهره زیبا طاعتان به خود آشتام
 در خورستی پنداشتی عرق است از عارض جور و خساری فریخته آن می سر جوش که به هم
 بجام میزد و آن یاقوت سیالی که بر دین و پیمان می بود گدشته آورده و خرد رای با شرفش
 انگیز تر ازین عرق بخور بود با اینهمه ازین عرق داد که اگر پیشنه لبی را نختی چاره گداید اما از
 تفنگی هیچ حکاست تا کام گرمی رنگ اندیشه و بیخوابی دل مهر پیشه همچنان به جاست پس از سپاس
 ارشادان بدرین نام ساز و الا نامه انوشیروانی و یوان امین الله خان طالی بقاوه و زانو ملاوه
 سخن میر و در شمع آن خامه را لازم که با آن که نمک کثیر داشت ششنگ افروزدن کرد و لیم که پخته
 از تخم نم و از نواغالی است بشور آورد هر که اندک به شش انگشت اندوه خود از دشمنان یافت
 آه از من که من غم دل یار دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی و دیگر میگویند که
 نمی دانند که روز و گذشت روزگار بر خطره تر آینه کارهای نازک در رنگس بنیاد الفان
 که سخن بدین پایه فرو داد خبر فرستیدی از ابراهیم و در منده اند و رازی سخن میخوانم چه میگوید
 بر دل نازک و لدا گدائی گناه و خوارش که جگر گوشه ابراهیم است حضرت اله صلی الله علیه
 قبله و عا میفرستند و شادمانی قبول و عا هم به عا میفرستند و شادمانی قبول و عا هم به عا میفرستند
 بهما و وزیر شاه او ده بوالا شرف فلک نیست و عا هم به عا میفرستند و شادمانی قبول و عا هم به عا میفرستند
 صاحب السیف و القلم قبله عالم و اهل عالم دام اقباله و عا میفرستند و شادمانی قبول و عا هم به عا میفرستند
 و فرزندگی رای خسته خوی و رسائی اندیشه در وانی فرمان آصفت هم نشان شیراز آنچه توان گفت

می شود و یکی رگالش در آن می رود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات تو آن خود را به پیش
 اقبال چشمه و شنی توان گفت باری چون گرانش است بود کنایش درست آمد دل سودا و ده
 را از غیب نهاد این اندیشه بحسب بختند که بدامان گویای غموش یعنی خامه که سپهر سخن را سر و شس است
 آویند تا آن همه سجده های نیاز که در صحنه با خط سه نوشت تو امست به نقل و تحویل برگوشه بساط
 آن بارگاه ارم کارگاه فروزید از آنجا که سخنوری مشیوه دستايش گری آئین است هم هیچ در
 انجمن راه سخن گشته و در کمر سخن از قصیده به قطعه دل نیست فرادانی ذوق ستایش را
 نازم که اگر چه و کشتا قطعه که نظمش در پیدائی راز و پیده کشائی آرزو کار نثر تواند کرد و انجام یافت
 و در آن نظم ماعا به نثر ذکر قصیده مدح سلطان را در بان همیان آمد بکار تشنگ ذوق گزارش
 باقی ماند و قطعه دیگر در روانی چون لال از رگ ملک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نور و این
 سوزند هشت از نظم میگذرد و همانا موم و آن خواهیم که بدستگیری آصف بسیمان رسم که ایمان
 پسندم که بیامردی از سطوح بسکند ریوچندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که مدا و یکا
 و موم را به آصف و گداز ارباب سطوح خود را بخنداند سپارد و نیز دولت و اقبال که سر چشمه
 فروغ نبی زوال است ابدی فروغ و بهاد دانی منیا باد خط بنام النورالدوله نواب
 محمد سعد الدین خان بهاد و شفق مخلص سبحان الله بر پرده آنچه از دولتمای دارد و هر
 سرانجامی هم خامه را بر قمار آورد و هم زبانه بفتا و همین سخن است و درین سخن سخن نیست از آنجا
 که دیده وری داد گیری است آنکه گرافی مایه سخن سجده و هر آینه بوالائی پایه آن فرزند خسته شود
 که سخن از بهر کسبست و اخرونی ارزش از آن نگذرد که خوشتر به از و ابستان دامن و لیش
 گیر و همانا در دفتر قضا سکه این سترگ دولت باوید طراز بنام نامی قبله و ولتیان روزگار فغ
 که فرخنده بهار حضرت حکمت رفعت دواب همایون القاب توقیع روانی داشت که امروز به
 پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلم و اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر
 در استین زهی کشور سخن درامزبان وادیشه فوت اندیشه که به ترستی التفات غالب

راه نشین را بپندار خرابه که نشین اوست تشنه کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر که در الوفا
را اعیان نایبه کوثر و سبیل و تسنیم توان گفت بسوی دی روان داشته اند و دست ایشان آن
شکر گشت نظم و نثر که نثر از نثر و نظم از نظم و نثر که نثر از نثر و نظم از نظم و نثر که نثر از نثر
اگر همه چشمه است بدین نامی خویش و سخن شناسی ستایشگر باید بود و انگیزه او تواند گشت
و فریبی بخیر است و در سانی انداز و دلربایی روشن و روان بخشی آهنگ و شیوایی شنیده و
دلاویز و نثار را بکدام زبان توان ستود و دیر و در باب این بحر توانم که در محبتش غل این تنگ
بکار رفت اگر نه از آن ترسم که نکته چنان گفتم را خوشا مد شناسند من و انم و دل که چو گفته خود و
سخن از و رازی بکار سد فرو عاجزم چون در تنای دوست باز شکم چه کار و میر و م از خویش تلک
عطار و جای من و فیض و در و منشور رفت قبله و جهانی نواب خدا یگانی دیده را مبل و دل
صفاد ادنی فی دیده و دل چشم روشنی گوی هم ساخت اگر نه نظاره گوایسته و مشاهد شده
که قطره با محیط سای است ذره با آفتاب اندای نشور تنگفتی این کار دیده و دل بهم نزدی مرا
از فراوانی شادی تن و دیرین جان مرتن بکنجی نغمه مباد که نیای نامه نگار ترکی بود از نثر و
افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بپند روی آورد و در لاهور و دولت معین الملک را
تلمیذ گاه و آتش جای خست از آن دو که این دوده و آن خاندان میکشست خود را از لی ناز و نثر
این دولت ابدی و نیشمارم با انبیه چون غوی است و بر نگزیده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعه
خیال این خوشایه چکان مقال پیدا است که انخوان و احباب را که با من چشم و همساز اند آفرین گویم
اگر در مع و لی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم در لیه روشناسی و عرض اخلاص تواند بود و نه دست
و آیه طلبی و گدائی فرو در فن سخن معتقد حسن قبول و چشم نویسد برات صلا ما بخت ازل آورد
بفرخی ابدی بپونند با خط بنام منشی هر گویا پال تفته فرو میرسد که بنوشتن ناز و نثر
از خویش خاک است و درین هنگام که روز سیاه عمرم شب است وانی که روز سیاه چو نثر
منشی تواند بود و از تاریکی تنگ بود و می و از تنهایی با نوشتن و رنگ جز دل سودا زده من چون

مراتنا نگرست چاره ناچار بر یکسی من سوختی ظلمت کن من چراغ ندشت بر من بخشود کسی را سوز
 من فرستادند که شکلیهای مرا بر آورده و در راه بدهی چاره گرد آمد و ششم را هزار اختر فروزنده
 و کثر را نهاد و همانا از نطق لوتی من شمی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر افشار
 را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم بان ای لغت نشیوه بیان تو این
 این فروزان بکانه نیستی منشی نبی بخش فروغانی گوهر فروهید و فرونگ را در دید وری یکدم بایه
 جاداد و اند با آنکه من بگویم و سخن لغت من میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمید صحبت
 و سخن فم که توان گفت و افسانها دیده ام که خداوند هست جس حسن او نمیده کرد یکبار از آن
 به یوسف بخشید و یکبار به بهانیا نشانده شکفت که فهم من و فوق منی را نیز بهیندن و دخت
 کرده لغتی بسوده خوی داده نیمه دیگر به دیگران از زانی داشته باشند که چرخ گردن بکام من
 و بخت غنوه و سر از خواب گران بر مدار که من به نشاط هدی این دست از دشمنی روزگار فارغ
 و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست که شما
 یاد دنیا یرم و دگر بهر آن شما بامد که نسیم ۴ ویرد ز که آویخته با نردم ربیع الاول و نغم فروس
 بود نامه شمار سید و یاد که حالیا از اکبر آبا و مته او از مته ابول رسیده آید از آن دونه است
 که خود نوشته آید که در اکبر آبا و گفته ام ما هم در اوراق اخبار اکبر آبا و غزلی مشاهده کرده ایم
 گفته اند و برای که ما میخواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و بهیچ
 که و نیزه ایشان را بود و فراسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ کوام و رتی که
 بنشته باشم بایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو بویست و بسوی شمار و آن دارند فرمایند
 و همچنین که دم و امروزی که شنبه فردای روز و روزی نامی نامه بوده است این نامه بخندم و بپریم
 اگر روز و رسد از خودم سپاس بپذیرند و اگر در رسد بر من چشم گیرند که چرا نامه بایشان دوام
 و بنود و پاک نفرستادم و عمود دولت و زافزون باد و نامه نگار اسد الله بنده فرد
 و به خط بنام منشی نبی بخش صاحب سر رشته دار و جباری صلح علی الله

کول فم و گشتنی نیست که بر غالب کام چه رفت به متیوان گفت که این بنده خداوند است
 اندیشه گواه است و مشابه باشد که کاستن از بهر آب تن است و زودن از برای نمودن
 سرور چون بیارایند به پیرایت و باد را تا به پیمایند بیالایند فی پاره را تا به بریدن پاره از آن
 بخردگی نرد و مصیبت قلم نتوان داد و کاغذ را تا ببردن لخت لخت نشود و نامه نام نتوان نهاد
 آری در کارگاه کون و فساد و بیسج فساد بی کون و بیسج کون بی فساد و نیست از خاکم آفریند و
 سپهر بدوند و چندی هم بدان بایه نگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا یکبارم چنان بختک
 نقش بست که آن نقش بیسج از لک از خاک نتوان شد و گوی و مرین کون و فساد که نگاه کرد
 و او را بر دند و خسته را بجای من آوردند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نشانید و باب
 این پیکر که بختک نقش بست و این نقش که از آن پیکر بختک نشست زود و بختک که از روی خاک
 پسند و مرین روزگار که از بند ستم ستگار و به بند غم گرفتارم غمخور باد و بیان از خود فرست
 هر گویا لفته را به سرم گویا راقا و خفیدم که آن لطف گستر که او طعن فتنه بودند اینک آمد و اندر عجب
 آمد که بنامه نتوانستند همانا بنشیند و همز بانی من با فتنه همز بانی و بنشیند خورشید با من شمعانند
 و متقا که چنین است و دوش یکی از شاخه از گان قرغانیه بزم سخن راسته بود و سخن سخنان البقره و
 خوانده مرا که بگفتن بختک سری نماند اگر چه دل بگمانش نشسته بود اما روزی که شب بدان
 انجمن بایست رفت خاصه شگامی که سواره ره میرود و می چندی بود است از دل غمزه سه بر ز
 چنانکه بشما میفرستم و میخواهم که بدرین بین غلی گفته بمن فرستند از اسرار الله گاشته
 ۱۴ ربیع الاول ۱۲۰۲ هجری شگام نمرد و ز خط بنام میر احمد حسین می شش مختصر
 بر ضمیر من فرمودند ستوده نوی میر احمد حسین شش که هر آینه آئینه رازهای نمانست پیش از آنکه
 گویم نهان نهان و نهان نماند باشد که این دل غمزه که از درد و دوری بخون می چید چون چید
 یاد آورند که رفتن ایشان به پلودی روانه داشته بودیم و باور دارند که ماندن ایشان در اینجا
 روانداریم آخر نه درین شهر گشته و توشه داشته شغل و کالت عدالت و دیوانی چرا که داشتند

درین فرخنده بهنگام امیر سلطان شکوه نصیرالدوله معین الملک تحسین خان بهادر شمشیر جنگ
 که وساده نشین ایالت فرخ آباد است همانا بر دوشنی فروغی که در گوهر اوست که نشان ای ملک
 مرا نگریسته و بین روی آورده و در دامن بفرخ آباد آرزو کرده هر چند گوشه نشینی و نامردی نیز است
 اما بشما بهن مهری که این الاعاجه بامن میورزد و بهنگام آن دارم که بای خوابیده را بفرقا دارم
 و از دلی بفرخ آباد بچشم و شمار را با خوشنیتن برم چه خوش باشد که پیوند اقامت پیروی که نه برین
 ارزش شماست یکسلیقه و همدین مفتی من پیوندید و هلاک شیده نه کمین مجاوره استان را بهمن
 گشته تراز باد و لو بهار بیا و توفیق کارا گمی رفیق با و خط بشیخ بخش الدین پاشا
 یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است برستی گفتار من که از ذره کمتر مگو اه که تا بزبان نرسد
 بیان شما شنوده ام که حضرت بر عیسی نعت علامی مخدوم الانامی جناب علی القاب صاحب عالم
 طالع بقا و زاده علا و ده که مار هر را به خستگی وجود مسعود ایشان نثر فی بخشوده اند که اگر بنظر
 را ترک مروت نوعی ممکن بودی هر آینه بیک انسان برآمدی و گر دان بقدر مقدس عاجزانه بطواف
 و آمدی بگفتار غالب بنی نواسری و در بند بر طالع خوشنیتن می نازم و هم از گفتار خوشنیتن بر
 خوشنیتن سپاس می گویم که بین ذریع و شناس نگاه قبول مقبله و نشانمند بندگی صاحب دے
 و ذریع شده ام اگر چه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی دشت از بهر فرستادن شما
 فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود نیاسود و یوانی منجمله دیوانهای منطبعه پس
 از افراد آن بجهت آوردن بذاک فرستادم کار پر و ازان بذاک فرستادن آن پذیرفتند
 و باز گردانند تا چار شما میفرستم تا بهنگام که توانید بدان آئین که در خور و اندر روان دارید
 و در بذل این تفقد است پذیر خودم انکارید و السلام مع الاکرام خط بنام تو اب
 عبدالقادر خان بهادر صد الصد و رمیر طحیه بوالا خدمت خلک نعت نواب
 خطاب فرخنده القاب که قبله حاجات خیر اندیشان اند و کعبه مال و رویشان اسد
 نامه سپاه را رخصت گرد و سرگردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن رزانی با و تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب ابروی بار و بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار می‌تپد سپاس و آوری می‌برد
 پروری تواند کرد از دفر و در و منشور رفت روشنان جبر و چشم روشنی گوئی من مرچ
 تنوع فروزند چشمت و چراغ انجمن ساخت بدین پر تو التفات که بر من تافت و بدین روانی انقدم
 از دهر یافت اگر دزه های بهر روشناس استمنفس و قطره های بخیط استنار چشم کس تو انم تو
 جاود خدام بلند مقام که سر انجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بنویز چشم داشته اند مگر آن
 فرسوده روان فسرده دل را که هنوز نمرده است زنده پنداشته اند فرو گمان زیست بود
 برینت زبیدی + بدست مرگ و لی بدتر از گمان تو نیست + کاش کنایش این کار چون
 صنعت لغاشی و گلدسته بندی تنها بگوشش بست و باز و صورت بسی چشم از خستگی دل
 پوشیدی و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدی حکیم چون سر این رشته در دست دل
 است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سزای نباشد دیده در آن صاحب دل اندک که بچه بای
 و دل هم میخسته شود و تافتش بد آن شگرفی که بالغ نظر آن پسندد آنگونه خود این دل شسته بهم
 نه پیوسته که در سینه من هانا و تمن ویرینه من است زنده سخن گسری نیاید و معنی آفرینش
 ایات و پیکریم زور و درین است جان دل + در بستم ز غاره و غار است بود
 و تار + کاخانه مراد و دیوار خلع خیز + هم سایه مرا و دستار پرشمار چشم کشیده
 بگردارهای من هانیده نامیدم و از رفتن سرسار + اگر دانند که غلافی با این همه پریشانی سخن
 گفتن نمیتواند و من نیز دانم که میتوانم و در مع بندگان سپهرستان میر المسلمین قبل دنیا و من
 سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به الفا بهر سخن نه را نم تا اگر درین کتی عمل نگه سود
 نبوده باشم خود در آن کتی وین و ایمان زیان نکرده باشم مید که در باره اگر پیش بین بشر
 نظماً اونتر آناه نگار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان که حسن خنگی انجام
 تواند بود یا کردند دولت اقبال روز افزون باد به میزرا اسفند یا ربکیان خن یوان
 صهارجه الور فر و دشمن الله که افشانی نال ظلم و یار لشکر این بر کدخی ریت بهای تالیون

خاصه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه گسترست بر فرق سخن منت اینا عطیة الجوریت گزیده
سخن را که گوشه پسر چون نساید سایه محبت این ابر که بجای قطره که میبارد با گشت آرزو بس
هوا خواهان ندان کرده است که اگر هر خوشه را صد فی پیرازم و ابر بداند لیشند خنده تواند گرفت بیشتر
و ساد و دیوانی الوجود و مایون اینین فرزانده گانه حق شناس حق گز آنجسته تراز نیست که
حق ستایش این نخست گنگ به سخن گزارده آید اگر بفرست می سرورد و انبساط بخود نشوم و سخن را
اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تهنیت نه خواجده است بلکه همارا جبر است بیش
اقبال را بر وز افزونی نژاد و دولت را بقرا وانی فرود تو نگار ان ایامی بشارت و تهنیتان
را بنخستین صلا و اگری را روز باز را خواهد بود و خرد و ریر اگر می نگارم به با نمان خواهد شد و منها
چونما که گوشه نشینم و چون چشم بدانان فرغ آنچون و ربا کشور و اهل کشور چکار و از آبادی
ملک آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر بخویم و خود را چشم به روشنی نگویم آخر نه از دیرین
بندگان آن دو لهر و از کس فاک نشینان آن درگاه شکست چون اساس کار باین دانش
و داندند گوشه و تونند دیرینه من من باز دهند که تا همی سخن خواجده را دولت و اقبال و جاده حلال
مبارکباد و جبر خ گردنده جز بهنجاری که خواهند مگرداد و السلام بالوف الاحرام از دین
بیدستگاه اسد الله نکاشته جمادی الاول ۱۲۷۲ هجری روز شنبه نامه بنام
نامی ثواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا امیر صاحب فرد صبح بهرستانه میر
نامه را در زدم به سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم بهمانا حضرات ثواب عالیجناب
مسئله القاب که قبله حاجات آزا و گانند و کعبه مال و در افتادگان باغ امید بیدستگاهان را
با و بهارند گشت آرزوهای هوا خواهان را ابر و با بوشنوده باشند که درین روز کار بدو
و یار ازاده شفته سری فی فی شفته نو استخوری هست که پوسته از بجزر نگین کردن نوای شفته
خون دل می آشامد و درخونا با شامی نه در رنگین نوای خود را غالب بی نام فرد + غالب
نام آورم نام و نشام میرس هم اسد الله و هم اسد اللیم + اگر گویند که پیش بزرگان خا ساگر

خویش بودن از گستاخی و فزون سرایت گویم من ویروان که اگر چه شناسا گریست لیکن از دگر
خود نمائی بلکه از راه پوزش گسترست خود از دیر باز روشناس اعیان این تالانم و به نشانندی
دراغ بندگی از روشناسانم چون دیر و چنین ست هر آنچه در طلب تقدیر میرو و تا پدید آید که مان
چرباید که وقتی از سر گذشت گفته میشود و هر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجام سپاه
سپه سالار بگوشه منتظر سلاطینم قصیده افشاکردم و عرضداشتی در نشر نیز رقم زدیم و آن
قصیده و عرضداشت قطب الدوله فرستاد و قطب الدوله مردی کرد و قصیده و عرضداشت
بنظر جهانیان دارا و ربان در آورده و مولانا ضمیمه افندتالی لفرمان لقی خدیوان نظم و نشر را با و
که پنداری گهرهای شاهوار بسیارم افشانند پیشگاه سبیر سپهر نظیر خوانند پسندیده ملت
شهریار افتاده و قطب الدوله فرمان داشت که هنگام و عرضداشت را دوباره بنظر گذارند تا
منت منت بر زبان سائل ننیم و بجایزه فرمان ایم از آنجا که چشم بد و کین بود و سخت را نادان
ناگاه ازین برهم خورد و کار قطب الدوله از پیر کار افتاد و پاره آن قصیده و آن عرضداشت
را اینان بسوی من برگردانند آنچه از من بوی رسیده بود من باز رساندیم و در بر نهانی گفت
فرخ و گره کشانی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوندیکه که باقی است از آن
خداست میفرستم و انم که کار سازی آئین است و بسته نوازی شیوه لاجرم مشیر و نشسته از آن
نخواهند گذشت و خود را در آئین کار سازی رنج نخواهند داشت بخت یاری کرد و خرد هم
که در عرض چاره جوئی بدان حضرت روی آورد و خواهش داشت که قصیده و عرضداشت
بنظر گاه خاقان برنگذشتن این اوراق در آن هنگام و دعه صد و حکم نوازش بهنگام و گره
بگذارش و در آنده که از خسر و بهمان استمان ستانند و بگداهی خسر و مستای رسانند
چه میگویی قناب را که آموزد که تبری را چون توان و دو و نسیم را که گوید که نشیند را چه را در آن
سپس غریب پیشانی گفتار میجویم و نامه را مینور و هم و نگارش زاید عا انجام سپاه بهمن
واقبال عبادانی فروغ و زایدی ضیایا و پنهام فاشتی رحمت افشان سر آغاز نامه بنام

از تنگ آفرین فرزانه برگزین که دستان کمالش امودان آور برزین که گمان برزین اندوختا
 بهمان جلالتش استاره های بلند آسمان دانه های اردن پوشش در سه و گنگه در چشم آفریده
 اوست و دانش های پیرایه اش های خرد افزا برگزیده او از سپاس گزاری دادار به حقیقه طری
 میگرایم و نامه را نگارش با سخن نامه دوست می آرایم همانا بزم انس فرزانه یگانه در اندیشه
 نسیم گدازم و خود را با خواججه نشین و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که چون دل و کار نده
 نامه دو نیم است و استان در د و ل فرو میخوانم حیف که خواشش دوست روانی نیافت و
 خسته می که خواستند سرانجام پذیرفت وانی یافتن خواشش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن
 میخواست که خامه بپیرایه بپدید و فروغ گوهر شب چراغ سخن نظم کند راه جوید انصاف بالا
 طاعت است چه مایه سخن ریزه های پرانده گرد باید آورد تا بپای زیان و بشره در نثر و نثر
 توان بهشت از پهلوانان پهلوی گوئی نمیکس مانند ام که بدین روش زور آزموده باشد و بدین
 پنجار زعفر میسره ده باشد ملاحتی که از سخن پیوندان خراسان است و جبریده نظم مسدود دارد
 که مردم آزاد و اسوخت نامند و هر چند بر حافظه خود اعتماد نیست اما شکفت که این بیست و
 اذان مسدود است قوه آنی که غم عاشق زارت باشد و دشو و خاک بران خاک
 گرد زارت باشد حبسته اند و اندالان دیده و زارت با هم آیند و زشت ملا را باد و سوزنها
 اردوز با ناکند و سنجند عاقل که فارسی باهندی و دشو را گیتی و ذوق افزائی برابر تواند بود
 شان پهلوی و پارسی بلند تر از آن است که بدین پایه فرو دش آوردند که شمه های لولیان مسند
 و شمه شمای دلدادگان این طایفه خیر بزبان این طایفه گزارش پذیرد و اینگونه ترهات
 و نثر و گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد و تنی چند از ریخته گویان و بی و لک مشو طرح تازه
 ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آویز آینه شده اند گمان آن برده و بیست و نوا
 چنین شعر آینه خوی همی نامند آهنگ گفتن و اسوخت در زبان و ری بدان مانند که درین بسته
 آینه گویند و رازی سخن میکش و اسوخت و در فارسی نتوان گفت و در نثر خود امکان ندارد

در نظم خودی اردو زبان ندارد نام برین بوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و لور غیر مسر
 است و از خواص پذیرفتن پوش امیدوار و السلام بالوت الاحترام بنام انعام بر برگ
 شیرازی و فاضل نگاشته شد ریاچی صبح شد خیز که رود و اثر بنمایم چهره غشته
 بخوناب جگر بنمایم چپنه کیسو نم از داغ که خشد چون روزنه آخری نیست ششم را که سحر بنمایم
 امروزی سپیده دم که گریه هنگامه خرسیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم در خیال
 آورده ام و هم در خیال از دور نه بین می بوسم اگر بخند که دیوانه آئین اوب فرد گذشت
 و در نامه نگاری شمع چشیده کرد و عجبانی فی و فانی پسند و آرزوم رواندار که این چنین خواجو
 سبب بزرگ که چکدل جهان پیدار و برانه سنجند که هر آینه فراوانی آرزو برین داشته باشد و نامه
 بر نهی و فی و گریه و خونی نیز از غدا و شمع که نگاشته باشد و راز نامی فاصله دل و زبان از مدیث
 شوق لالا مال است اگر همه از دل بزبان بایست پیرو غیر بر نمانتی و نیروی لطف بشمار گهرای
 راز و فاکتوری می هیدون که باید نخست از دل بزبان و اوان و انگاه از زبان استگانت خامه
 در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو برنخن این سینه گو نه اشتکلم را چگونه تاب تو نم
 آورد و انهم همانا خوش است که دهن از دیدار بهره بر لیر و دل بر آتش مهر بانی آرایش پذیرد
 نورین روزگار که میره آتش گاه است در راه که تاه اگر از جانب نه بست
 خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را بر سرش دریا بند و نسبت یارب
 این آرزو نوانی پذیر باد و عریست که فی میخواند و ربیان خالص بر زه سرچون شمشاخ
 گل از نسیم فی غلط گفته چنانکه میدان باد میرقصه هر چند ندانم این لالایی بوی در قص که ام ره
 می سپرد اما بقریب تنگ سخن سخن دل از دست می برو خشتن را نازم که با انیمه پیوند که
 که نال قلم را بارگ جان منتهی فریب بخورده ام و بر خو و گمان فرزانی نبرده آری چون نمی آید
 پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دانی از دش خود ازین فخر و نتر چو تواند بود که فرد سپیده
 فرنگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است و صبحم صبح نور چشم

محیط غریب و بی روشناس جانم بمضمار و عوی قد و اندر ششم در اقلیم معنی جهان پیلو انهم
 گر فتم که از تخم افراسیابم که فتم که از نسل سلجوقیانم دل دوست تیغ آزمائی ندارم و در ده
 کشور کیشائی ندانم و پهل سال تو قیامی بنشتم و نردگر زبند صاعقه انهم و بچشمه است
 ایشار علیه قبول و آوازه نوید وصول سه غل ارمنان میفرستم چون آرمشهای خواب در غل نیست
 نامه میرزا خاوری میسرمد و اسلام نامه بنام افورالد و آیه جواب سعد الدین
 بهما و شفق تخلص بنامیز و بی نیازهای یزدان بی مانند و هم تارا نامم که بی آبی و طرا که
 با آوازه لن ترانی ترانه فراموش نکرد و بیان دور باش پند نه پذیرفت و بچشمه که تشنه یابنم
 صفای آب شمس فرد و خفتند و پروانه که بهوای چراغ بال و بریز و در آب شمس شکوید
 هم در آتش سوختند و انگاه با ذره که از بهستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمتر
 چه نبرد و آخر که ذره خوانند بر تو خورشید و شمس سوی ناگرفت فراگرفت و این که غالب
 نامند نظاره مهر شمع نواب العیناب قدسی القاب شفق تخلص افورالد و خطاب همانا بهر
 صورت که نگری عین آفتاب که بر عنان نامه صبح هماره نگامته جا داشت ناگاه نظر فرد آمد
 اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی دل غم پیشه ذره جان که از سستی خالم بدین
 خود را در ریش انضا اندید بیضا افز و تر گزفتی اینک در عالم خیال که آن خود جاسنی
 دیگر و آن جهان رازین آسمان دیگر است نسوی آن سرچشمه نور و ز می آوری و خود
 بدین بیت ز فرمه می سخن بیت آید بچشم روشنی ذره آفتاب و بهر زمین که طرح کنی
 نقش پای را و گفتگوی ذره و آفتاب پیشش از هم نشود نور و آن ورق که بر زمین
 و پرن از طرف عنوانش فرو میریزد نگارستانی بنظر در آورده چینیان را تا از رشک
 خون گریه تماشای صلا ز دم چشم بدور و دیده حاسد کور همدان هر دو نفس که نپارم
 نور سفته اند و همدان غزل که خود گفته اند نقشه کشیده اند که مشاهده نظر فزونی آن نقش
 نوامین از تنگ مانی کاغذ تو نباشد و تنگ نقش تویم پارینه گذشتن آن اوراق بهایان

نظر گاه جهانیان کند در دوار و بان و هر چه در آن نجس بفرخی گذشت از روی نگارش سطر
چاهی مخلصان امید گاهی نواب معظم الاقبا احترام الدوله بهادر که باسم سامی مشفق حافظ نظام الدین
است بطر ز طرب افزائی نرانه بود ای خواهد گرفت بلند آوازی خامه صور سنگامه سخن بوی نه فر
دمنده جان در تن لفظ و ز دایند زنگ از آئینه معنی نفی زده فروزش منفس صبح و آبمنه
آمینش بنیان غنق مولانا سید محمد علی قلق نه آینه است که دل را اگر فرموده بلکه مرده با نسیه
از جا بر انگیزد انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینان پیشین بوده اند و رنگی ناده
بر روی لفظ و معنی آورده بیاد و دان مانند که درین فن سر باید نازش است و ستان پس از
چشم بدست که گفتارهای دشمن غنی که در جگر جویش نیز نازک ملک فرود میریزم تا وید در آن
هم از دور بگریزد که نامه نگار را فرخه و نشان است دل در دمنده از دیر باز سر و ستان ای
ندارم همانا از رضا جوئی شهر یار سلیمان بیگ گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریخته نیز در آن
بانو باقیس پستار است در ریخته بدین و لیف نادر اول آو بخشن مگرد و قطع غزل مستانه
زده باشم آن یکی که گمان کمالی که نه پشت داشت بنیشت که روی سخن سوی او است و معنی
سر و بنجار ستیزه گام زود و است که گفتار مرا با سخ ساز و او من بسبب سنی این تیر جرمه فرود ریخته
خامنه من است ع هر چه در گفتار فخر است آن رنگ من است سر سخن فرود یار و دم قطع نظر و
قطعه انیاز شمر دم آه از من که مرز یان زده و صوت خزن آفریدند تا این نیاکان خویش
سلطان سحر دار کلاه و مکر و نه بفرهنگ فرزندان پیشین علی آسمان و هنری گفتم و درین چشم از
ره سپرم دوق سخن که نزل آورده بود در هنری کرد و مراد ان فریفت که آئینه زود و در صوت
منه نمودن نیز کار غایبان است لشکر می انشوری خود نیست فیکری بزار و سخن گسری وی را نگریست
کردم و سفینه در بحر شعر که سراب است روان کردم قلم علم تند و تیرهای شکسته آبا قلم یا خود بود و گاه
ویدری بود و یا بود و من نیز دخت همانا در تیرگی روزگار من انداره شگرفی کار من کس شناخت فرجام کنون
که دندان فرود ریخت و گوش گران گشت موی سپید در وی پر از رنگ دست بدر زه اندر دست

و پایی در رکاب از آن همه سودا که در سر بود جان کندنی و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از آنچه امروز
 کاشتمم فروا چه مردم فرو و دوش بر من غرض کردند آنچه در کونین بود از آن همه کالای انگارنگ دل
 بر دوشتمم دل سودا زده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز رباعی راه بردن شد ای کاشوده است
 که تیزی آن آهنگت خنده بر تار گرجان میزند و روان ایمنی بنگان آورد و رباعی ای کرده بارشیر
 گفتا بسج ۴ در زلفت سخن کشته راه خود پنج ۴ عالم که تو چیز دیگر شش میدانی ۴ و توست بسبب
 منسوب گیز بسج ۴ و اغم که درین شادمانی فراغت حقیقه که چنین قلم در نگارش پاسخ آن سجد منصرف
 نام نامی فرخ که خواجه طاهر الدین خان بهادر بر زبان قلم زلفت هر چند من از آب نگویم ولیکن نه
 پندارند که بر من ستم زلفت چون گفتنی با گفته شد و گردانده از ساست دل رفته شد و ساد
 جاه و جلال بندگان آفت نشان صاحب السیف و القلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده و تین
 میبوسم چشم دارم که زمین بوسم ابی حضرت آسمان زلفت رسانند و گید آن ستود و نام سلام
 و بیشگاه قبله چشم مول نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از بهر کرمی مولانا سید محمد علی
 نیاز ارمان است و برای تحقیق مافط نظام الدین صاحب سلام راه آورد و رسایمان را زانی باد
 و السلام با لوف الاحرام خط با کسم ساجی مولوی رجب عینیان بهادر و قلمت
 سلامت ۴ بر رسیدن این پزند و پروین پرن مانند که شعاع مهر و پر تو ماه بهم تافته اند تا با فیه اند
 پنداشتم که آیه رحمت بر من از بالا فرو آمد لا جرم سر سودا زده پیشور و سجود آمد بهمانا این فرستاد
 روا که انیمه تیرگی از ما است بر تو شمع دو دمان آل عباس است چه چه و جلد و جلد خوی شرم از هر بن
 زود و خنده اندیشه مقرر دل کا دو که هر گاه یک قی ازین سوار مغان رسد از آن سو گرانمایید
 رسد لیکن از آن رو که انیمه بخشش از مهر نشان میدهد و غیر از آن میدهد که رازی درین بر نهفته اند
 و به بندگی نیاگان خود پذیرفتند جای نیست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی تمام
 فردا و منت پذیرفتن از ترک و تا جیک نکست با احسان اولاد خداوند که خواجگانند بنده
 و بادش باشند و گیتی بخش حیا بر نمانم نه آخر هر گره را کشایش و هر گونه کار و ادائی از خلو و تنویر

خداوند زاده و غیره آموخه است و بخشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گهر بزم بخت
 سپاس بر من چرا گرانی کنه گفتار سپاس اگر چه بحقیقت ایمان انجاسید گران نمی پذیرد و هرگز ایند
 خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیکرد و السلام مع الاکرام به عابد علی بن الحان آگاه دل
 همه دان و نام او بلند نام و کشین نشان همانا فرزانه فرزنده فرزند گشت شیوه سیوروش و شوش
 هایلون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بدوست و دان است رویداد این فرخی خدا داد از رو
 داد است که پیش ازین باورند آشتی و دشوار پند آشتی که ازین پس خامه در دست کس بدین بخار
 بیند اکنون که دلکش نامه را نور از هم کشوده اند و شمش کلک سیه مست دل از دست خود انداخته
 نگارنش خرد و یگانگی و همزبانی آورد و گرایش اندیشه آن یکی از دو رسوبی این میگردی تیره در آن
 که از شوه های آشکاری انگیزه های آرد و آرزو نشان بنزد نشان است که این در روان آرد و در
 فرازین گیتی هم یکدگر و روان گرد هم سایه هم بوده اند اگر درین جهان مایه یکدگر آینه تر است
 هم ندیده گوید و اگر دشمنی در میان نباشد گوید با ش باری چون خود همدین نامه می نویسند
 که از دیر یاز ترا می شناسیم و نیز و بخشی این انمود هم سود بانودم گشت و بنجتم ویر ساخت اندکی
 و همی گویم که ویر یاد آور و ندان درین نور ویر من ستم رفت ستمی دیگر کند و بهر فرستادن گاه شمس
 خوشن و حوری میجویند گویی نمیدانند که آرزو مندان ناتوان دل ناشکیبافس اخایه و رنگ که
 در آمدند و نامه از دو سوی روی دهد نیز بر نتابند و روشنگری آینه گفتار باین زود و در نگار
 از خود به ناچاکی خشنود و نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ گهر اند و هم از کار گزار که
 هر آینه من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز فراوانی شادی بحسب گنج نور و زو جاده داده
 مرغ دست آموز باواز اسد الله گاشته بخشنید مفتم ابریل ۱۳۵۴ هجری قمری به قاضی عبدالحمید
 فرزانه شیواشیوه روشن روش برگزیده رب علیل حضرت مولوی عبدالحمید که این نمودنی بود ستم
 ستمی یعنی غالبی بر که تو را یاد آورده اند همانا و دمان غویی رحیم چراغ اند و کار نکونی بهم
 و نسیم دلکش نامه هر چه خنده گیرنده بغرضی چند بود و خوشن روی بروی دل کشود که شادان از

از ان راه به نماند که ضمیر در نیاید خواهش حک اصلاح هر فرد و چنانکه دیده بدان سواد و دستم
 نماز یا صورتی بنظره و دنیا و دنیا پرورش خود از نیردهای در نیست آری فی خامه در میان کس
 خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوان گفت که نیست
 مگر نه نیست و همزبانی آموزگار و بسیر بر دین روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
 و گفته که هر چه به نظر گفته اند نه غلط گفته اندی باید حلقه بر دل زد و بهت از میدان ریاض در پناه
 که در کثرت مشق و فزونی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشتایشمار وی خواهد بود و در اندیشه
 را دستگاه و گفتار را سر مایه خواهد بود و دانش و دانش گشایی و دیگر گریه از اسرار الهیه گشته
 شنبه است به ششم صفر ۱۲۹۰ که هجری نامه بنام حضرت محمد العصر سلطان العلوی
 شید محمد حبیب عرصه است اسد القدر نامه سیاه بنظر گاه سه و شان گاه که راه ندانند
 نمر و مندر دین پرورد و ادگستر و فرزانه یگانه هما سایه هالون باینه نظر آگهی را خواجی بخش فرقه
 منیر را شهر یار قلم علم دانش آموز پیش از فروز و رفقه ی مکرر عذری از حضرت است که به نیست
 سلطان امان عالم که به نظر و دیگر قبایه را است مانند و بعرضه و آسمان آستانه ای است که
 به پیش از نور و چون مه و تاب هر منور لب است که علم کو کب است و غیره و به پیش از
 در دین بود سپهر دل خواجی کو کب است و گلدسته سلامی که در نور و نامه که جی مولوی حافظ
 عبد السمیع که الله تعالی نمان بود و تا از ان پرورد و رخ نمود و نخست و نخست و گاه اندر و
 از ان که از وی تسلیم پس زده اند پیش که چند از مسستی بر افشوده آید و فرقه آید و به پیش از
 آفتاب در هر زمین که طلوع کنی نقش بای را بهمان شادی این سلام بدان در پیوزه که مایه که به
 نقاشی یافت گنجینه پر و پیشش صلا زده باشند و فرقه از وی در ان کار سازی که اورنگ
 سلیمان از نیزه این گدا باشد باری زود نه ویر و در ان قدیمی میبند که بنام حاجی نواب فرخ انقا
 منظره را و که سید سیف الدین حیدر خان مهاباد طالع بقا و ده گاشته کلک و به کار است نگارنده
 که تو قصه و از ان راه گرفت و به پیش از نیزه در باره این نگار آفرینش بجا رفت هم

خواهر را در زمره نرود بجان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بازش خست که سرشت گردیدیم
 اکنون اگر مرگ امان دهد من ز فرشته تنبیت از زبان مهر و ماه شفقن خود را بهم زبانی روشن سپهر افروز
 گفتن دانم که حوصله بر نشاء تنگی کند و دل سو و از و هائیا به گری باز از بر قیامد اگر بشادی نبردیم نه
 از خود غم چشم زخم گز نیست لاجرم درین گوشه بی تو نشاء با ازان یکا و غافلی و مادام نکاست
 و دست اسپند سوزی بیانی در آزار و اوست که اگر اذین پرستش با ناز باز پرس بودی هم آه
 بر من فروستی از لوله بیکم مر اخرو و هم شکسته چون از روی مهر و از زم است چرا نگوییم و اگر گویم هم
 از من برین تم و دو جور انجمن گفته شود که غلافی در گناه دلیرست و در پوشش ناپرو ازان من بهر
 آ که هر سفتن است نه ساز بهنگ ناسخ گفتن نیکو گویم که بد گفتن گناه نیست و هیچ گویم که گناه من نیز نیست
 فرمان شاه نیست تا درین ناخوش نگام و نار و اینک گامه دیگر چه فرمان و شهر است میگویی و در آن
 چشمند و خبر است هر حرف تار است سر و درون روشن این است و در نگارش فتوحی مضمون زنده است
 و لفظ از من چنانکه در پیش رخسار منی و صدا از ناله نشگفت که با نیمه همه از زبان من نمود و دیگر
 معنی چند افروده باشند اکنون گاه هست که بساط نثر و نور و م و بهی عزت نور است که تا به پیش
 که کن که نشین گنج تا کامی در ته کلاه نمده چشور و در سر دارد و یا اگر انباری پیر این کلیم و بهی این سخن پادشاه
 تا بجاست یا رب نیز ذات ملک صفات تا طالع آفتاب روز و رستخیز و جهان فردی با نیم پوزان
 همه روشنی به غالب سیه و زردی باد نامه بنام خواجه طاهر الدین خان بیام و نرود
 سپاس که خواجهدی پدید است و ازان رو که بنده را خواجه پرست آفریده اند اگر در گزاف ایست
 سپاس غم را با خوشن خیزبان خواجهم نیز و خور است با آنکه در شتانی و مهر افروالی کایست به
 شکایت نمک ندارد و چون خود بنگارش نامه نفر سوده باشم نشود که از دست کلمه شیخ برده نام
 گفتار من و نامه پیشین با عالی طایب انورالدوله بهادر آن بود که از خالصان پناهی خواجهم طاهر الدین خان
 بهادر و امیه گاهی لوا ب سید محمد خان بهادر چرا سخن نراندند باری سیدین مری حافض نظام الدین
 انم که در طلال از پیشگاه دل فیت کشایش رخ و فوت نامه در آن راحت بساط اغساط کشد و

روزگار گرانی سر آمد و دولتی که دل میخواست از در آید چشم دارم که بنظر گاه عطفوت نواب
فرخ القاب از بهایت من زمین بسند و بیاسخ سلامی که بمن بنشسته اند بندگی عرضه دارند دیده
بکف پای عرش پیاپی سودن و سرور نیست کلمه گهر بار هم از زبان پرویشا شنیدن آرزو دارم
والا جاه عالیشان خواه حسین الدین خان بهادر را اگر دسر گردم که بنده برادر خوشتر را بنده خوشتر
پنداشتند امید که ششماه سودی مهر و شمعون مهر از هر دو سور در از فردن باشند منت می پرستم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گزرد میفرستم فرخ اختر فخرنده گهر خواجه عبداللہ خان بهادر که اگر چه
از روی نگارش پدید نیامد که کیستند اما از کزارش حافظ صاحب سودی گفتم که بوستان جاه
را خرامنده سرانده آسمان دولت را مانده ماه نامه نگار را به شاخو انی و دعا گوئی پیروز اگر
بتلافی سلامی که فرستاده اند همان برافشانم بر بی بضاعتی و کم خدنی خروده نگیند و ولتا پاینده و در روز
خوش پیاپی آئند باد و نامه نگار اسد اللہ به نواب نورالدوله بهادر فرود اگر نه بران
به خوشی و نرم دارم که بنده خوبی او خوبی خداوند است و در حضرت نواب اسلامیان تاب فرزانگان
پناه که سجد من شک سنگ آن استانست اه سخن کشودن نه آسان است کاش ماه خوش شید یا سخت
فیروز و دولت عاید بودی تا ناگویر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه داورش شانی گمان
و ششمی ناسیتو شسته گفت که بر پیش من باقی اگر نیست که مباحش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آری
از چون و چرا و مژدن آئین بندگی نیست باری انقدر خود بخوانم که اگر دستوری دهند می رسم که
این دل را از در و شکسته و آزار شکسته لبالب این زبان را که از عذر گناه تا کرده پرست کجا برم
ایهات و سرخودی که ام سخن از دهم است که همین مراد غ و عوی گیتی طراز است هاتا گناست است
وند استند ام که چست من آفر از سادگی نه از شخ چست بگناه تا کرده تغییر میکنیم امید که بر
سید خرد و یکایک بنده که بخواند به خوش غنی کار از پیش برود به زور و دل خواه جاکند بنده
و اگر گناهی هست آنرا در پیش جرم و عوی گیتی را که من خود بدان محترقم بخشند و در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر باین بندگان بندگی و بنظر گاه خواجه طویل الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و حضور جناب سیرا مجدلی صاحب ارادت اندیشه نیاز و بند مستثنی
 نادر حسین خان صاحب باشمی مانند مشتاقان سلام و نجای حافظ نظام الدین صاحب مثل امیدان
 شکوه فراموشی عرصه میدارم تا بهره از هر سوی و دایه از هر چه رسد بهجت هوا و دو بیت
 غالب پرشش نزار باد نگاشته و روان داشته نشسته مفتاح هم نشسته بهیچ یارم
 اکثر برشته ایچ ایضا فروزان سه بایه خوبی بوسلم کام دل بستن و بدان ماند که موری خرمی
 و کیمین باشد بهشتن نامه بنام نامی آن مهر در نام آو و فرزند روشن گهرم بر ورق و خامه سپاس
 نهادن ست و هم خود را نوید افزونی آید و دادن بر سیدان هاپون نامه که هانا بهای اوج سادت
 را نقطه و شش اند و دامت اگر من که نه از روی ارزش برین خستگ در خورستم بر خستین
 نگار و به باشم هر آینه هر من پرست و کافرستم سر خسته نور خشنده بهور نیز دیکت و در خشنده بهور
 و نه کتاب که اگر از تنگی داری بسوی دای ل بهور ماند بدان کی از زو که هر جهان آرا در آن تنگنا عرض
 جو هر تابندگی تواند داد غالب سیه روز را که یکس از تنگنا مش به فقرین بهر دهمی مستانین
 همی نگرم که ستایش هم بدان سوی بر میگردد داری نکو سیده هر استخوان از ستودگی منش و خوبی
 نشان دارد و در آن بار که فرستادن نشخو بیخ آهنگت بجا آوردن فرمان دوست یا دندارم و چه
 که خستین نامه و نهادن آن در کتاب تو است همانا دوسته باشم که منشور رفت جز این کتاب جواب
 ندارد و یا انهمه آن گناه نکما به نیز دار و گیزی دشت چون بهر سیدند و تو قبیح خشنودی نگاشته
 و بهشم که خسته برنده دیوانه را مرفوع انقلیم پنداشتند از محمد و مکریم جناب و حسین خان که همان
 نامه که پاسخ آن در شان کتابت بین سلام بنشته اند شرمسارم و بهر زش نزار و از فی که
 پاسخ آن نامه نگاشته و جواب سلام فرو گذاشته می نره مند بود می خستد است آنکه پوزشش بهر قوه
 خواهیم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی فرو سیده فرستگ نشود استی انیکه دل داده آن
 انجمن اهل انجمنم که بهر از زدندی من بخشایند و بدان بزم بهر نمایند و ورق گران بنیت
 و داستان شوق باقی است و چرخ دستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مستانین

بجمله موفور السور و غیاب بایون القاب و ناب حسب جمیل المناقب عظیم الشان قلم فیض و محیط
احسان دام اقباله که هر آینه امید گاه گوشت نشینانند فی خاصه بی برگ و توارا به توانی آورم این
راز و ادبی زبانان در بند نور داین نواسی همچون نال خویش به بیچ اندرست و از من که کار فرمای
دیم سر سینه تر است به خط فراوانی آهنگ انبوهی راز و پرده و ری است و رنه ساز را که بجز
زخمه زخمه فرو ریختن نمی آید چه پاک از نو گسری است می سخنم که چون ساد و سرور می
یو جو مسعود خویش و لغی افزوده اند از آنجا که روشناس آن خاندانم و اگر فردی نکند میتوانم
که از یکا نکانم مرا می بایست که آیین و وفا گاه بداشتمی و نامه و تهنیت نگاشتمی از من آن نشد و زود
و اندک آن انداز ساز می بی پروائی بود بلکه خود را نا چیز چیداشتم و حریت ندیمان بزم نس رواندم
الکون که سحر عطف موج زد و انیمه گریهای شاهزادگانیه فرو ریخت بجز تم که در غدر کوتاهی هست
خویش سخن را تم یاد راز و سستی عطای آن الی ولایت مد و دلار اسپاس نگارم هم غم از دل برود
و هم دل رلود و ندیم اندوه کاستند و هم امید افزو و ندباری پاسخ آن جانفزا نامه و دلکشانه
که خوش همچون و ریزش لالی عبارت از و دوست ساز میدهم و بجز خفته که خامه را و ران
منشور رفت روی داده است بهر می دم تسلیم نشان باز میدهم و راق بخار را که گوی من
فرستگنج خانه مستی بود نور و انیمه کشودم و هر دو مجلس و غلیات را فرو خواندم و بی
طبی و حدت و بهر سلامت فکر حسن بیان هر گاه در آغاز چنین بوده اند بشرط و دام و زرش و الزام
مشق حقا که در اندک فایده است علم یکسانی خواهند افراشت فرمان بجا آوردم و آن شاهان معنوی
را بسجک اصلاح آرایش کرده ام اگر چه پیش این را در محرمی پیوده این ساز آرزو و اندرخته
گویان گفتار میسر و میسر از اداز زفره پاری گویان کلام صائب و عری و نظیری
و حزمین و نظر داشته باشند نه و نظر داشته که سواد و ورق از دیده بدل فرو نیاید بلکه
کوشتن این رو که جوهر لفظ را بشناسند و فرغ معنی را بنگرند و سره را از ناسره جدا کنند و نشانه
بیچ آهنگ گزیده از من بودی گفتی که گفتار فارسی قانونی است خرد پسند با کلمه ای حرف و ران بکار

رفته است و فردا این ترکیب های شگرفت لغت های انفرنگارش در آن رخ راست میگویم و میگوید
 بلور دارند و دیوان فارسی دیوان بخیت و دیگر از نظم و نثر هر چه فرد بخیت کلک لایالی خرام من
 کافر باشم اگر یکتای نزد من یا خود نسخه از آن من باشد همان مسوده بابرند و من هم که دند و
 حاجی کالید طبع فرد بخیتند و آنها را سوداگران برونند و بشبه های در وقت منده و خستند
 به پذیرفتن فرمان مردم را سوسو گماشتم رفتند و بستند دیوان فارس و دیوان ریخته فرزند
 نیامد مگر شمع از پنج آنکست بنده و چنانکه از افره سارانه جانانی مست روان داشته ام و دیگر هر چه دست
 بهم خواهد داد و روان داشته خواهد شد هر چند از دیر باز بگفتن ریخته میگویم و به پاری زبان سخن
 میسر ایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل العالی در است که انیکو نه گفتار بدان حضرت فلک رفت
 از مخانی برده باشم ناچار گاه گاه بخیت میگویم سواد غریبی چند که هنوز از کفم بدر نرفته بر میارم
 و در نور و این نیایش نامه فردی میسیر میگردند و دل بدان دهند که خامه را اینجا کفتم روز فردا این
 انجاری دید آید خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدایایان می پذیرد و یارب حضرت نواب
 را که نظر گاه روشنمان بهر آنکه چگاه گزند چشم زخم روزگار مر ساد و پیران این دولت خدا داد
 تا دم صبح قیامت روشن باد به انوار و له فرو و باخیل مور میری از ره خوش است قال
 قاصد بگو که ان لقب شین پیام چیست و هر تابد و فوره فرغ می پذیرد ابروی بار و گیاهی
 باله چون لغات حضرت نواب جاودان کامیاب که در پر تو گشته ی هر اند و در رایگان شنی ابر
 از این دست است و فوره هر را تواند ستود و گیاه ابر را آفرین یار گفت منکد و شنی از ده کمر
 و در خواری از گیاه شسته بنشسته را بدین بخش چگونگی تنها تو انم خواند حاشا که با و این با و شسته
 داشته باشم مرا خود سخن در است که سپاس هر سنگان و اک انگاه سپاس این مهر بانهاست
 بیانی چون تو انم گزار و روزی گرامی نامه آورند و روزی دو قصیده و دو خوش فایده
 و دیر در سه نسخه فتوی دیکت ساله و له هایون و بل و پنج تنگ تیر و خوشا تیر و که بدان
 ارز و که اگر خلاصه آنرا با شیرینی جان نجیب دیده باشم دیده باشم پادشاه میات ای سبکی بپوشانده

یزد نبات اگرانی زمین شسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکله پاشته اند که بر شیرین و شکر شیرینی
 گنجه پاشته اند اگر شادمانی که کار فرمای گوین بود این مشاهده بنمود از ذوق آنچنان آتش درین
 میگشت که بی جنبش تشبه و کوشش فرهاد پیش چشمش جوی شیرین زان میگشت اگر آن جابجایی
 وی نگذیردست تعیین است که خبر به خبر نشکن تشکفت که تعیین است انا که بخیدن در یاد روزه نه آسان
 و اند آن جوی را در تنگنای این قالب بگو نه روان و اند صدف در دست که بند پندار شیرین سختی
 بکسم و دستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرد عالم اندیشه سرانجام سختی که در شیرینی از شکر میشت
 هنوز و شیش است یارب چشم در شنی شادی که آبی چشم چراغ دوده مردی فروزان گهر
 فروزنده اختر خواججه بنیر الدین خان بهادر بکدام دستگاه سازد هم نه چشمشیدم نه پرویز نه مهر و نه ما
 آن خود آنجانی است که دارا در آنجا سرنگ است و سکنه پیشکار کیوان دید بان است و ناپسید جابه سرای
 راباند از تماشا بار کجاء به تقریب نیست تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
 خجسته و فرخ و این خجسته و فرخی روزا فرون باد نامه نامی با آن کار نامه جادو کلامی یعنی شنی
 بخندمت وزارت پناه میخلص امید گاهی قرام الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آمد
 در آنجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت کیسان خدیو اگر چه فیروزی فروزه تندرستی
 از سر پرده کتر بردن میفرماند و بیشتر و مشکوی شاهی بر چار بالاش غزنو تازی آه مهند بندگان
 بارید انسان که حمید او ندیدند و گوش بگفتار بدان ذوق که میمنت منکه هر بحر ناصیه برستان
 سودن آئین من است مفتوی و قصاید و هر و مختص به بویسته طراز حبیب و استعین من است تا کلام
 روزگزارنده آید و که اقامت بنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه نیست
 که بر نشانی گشتاخی جرات خویش علم خواهد از مایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
 محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواججه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر محمد علی صاحب
 جگاتی و دوا در عنوان که پنداشتم فرو قهرست محلات شهر است و بند جمع و خدیج خانه بهمایگان
 اگر چه میدانم که کار فرای نگارنش به میدید و تندرست فافط محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم که

اندر آن نامه که پیش ازین ردان داشته اند و جز نام شهر و نام آن مسیح نشان نگذاشته اند که این نامه
گفته که درین باره انجیل عکس کار خست انجیل نشانهای مسکن انگار و است که مکتوب الیه از فرزانگان
دور ناموری بای نام بسیار بگمان باشد از پیاده گمان واک تا پوست ماسه همه میباید سی سالست
خانه و کاخانه فرشته که بگوید و موقوفاتی عین تدارم هر جا که میرود و دوسه سال با کتبه بیشتر
پیاده واک ها بنام میرسد و نامه های سراندا از هر نام و تنگ دم جنگ نیست و فرمودن نامه از رون
بنام گهر نشان و پیشین هر نامه برین گران است پیش ازین جزئیات حضرت و دماسه دوام
دولت چه نویسم که آن جزو جهان است و این در زبان حضرت شفقتی منشی نامور حسین خاں صاحب
سپاس میگیرم و سلام عرض میدارم دانستم که دیدن غالب طالب اند عاقلان این و عتیه تداران
موا باشد اگر بسیار فرود می گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنام میرود درین
که چون سواد آنرا بنگرند و نور دازیم کشایند دریا بجه که تدارم دم چشم است و آرزو را بجا گرفته
نخست بخیرست عدا مخدم و مخدم نواز سر با عی آن بیکر اتحاد را تاب توان و وان کالبد و او
روح وردان و فی فی نفس نامه که نفسان و آن نفس روح الله خان و سلامی که نگذرد
روح پیام تواند بود و او خان میفرستم و پس پاسخ نامه مخدم ناده شیهه روشن روشن آن
بنویس غوی و بختیگه شست عین بهشت و بفرتاب و نشن و فرغ که شستین اختر از شرف
نام و نشان و لوئی عاقل غیاث الدین بنان طالع بقاده و نواز عطا و میگزاردم یارب این ستودن غوی
را چه در ضمیر گزشت که نام جوینی که رنج خاطر مناجات با تیانم و نگاشته مرا خبر با تیان بر زبان گلاوین
هرگز گزشت اینک در نامه خویش غالب گنام را که در نکو سیدگی نام آورست و بفره سید سگ
ستوده اند اگر عاقل نگذرد عاقل غایبهای فرزانه یگان میفرستیم عاقلان و اهل بود که دره و نور شید
ستوده باشند و قطره را در جلد و انبوه و سگ و سگستان دوست فایز ام از دین اندیشه ام که
مخدم می پرد و خواجده فرزند فرزند است بر سیدان این نامه که در نور نامه شیت سید الیه و
شید نیز ندانستم که نیز در دوسه سال غالب عاقل بر سر زین کافور ناخته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارستان گشتور وانی یافته دل سودا زده او کش کش برست و مگر فی بجای ماند
 چون بزبان خامه و دست تان نامه راه سخن گشوده اند چرا چنین کنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم بجا
 که در واک و ان دارند و آن نشانهای روشنی که مرا بر عنوان می باید بشت بر من پیشمارد باری بدین
 یک که غم که محبت کار من کرد و بدین فسون که نوا می خامه شما بر من میدهم دیده و دیدار جوی آمده
 و هم زبان آفرین گوی در قلم و شادی و شادمانی فرمانروا باشند و السلام مع الاکرام همه و همه
 علی بنان بیکرامی مصطفی که در پیر و ده سلامی که میفرستم خود به یارون بچین میرسد میگویم که اگر گز
 در شجری رسته اند نشانه از رسیدن زمین نامه بچین خواستی باری آن جز روان آسان توان فرساید و بن
 هر موی تن جدا گانه جانی و میسر باخته نه پندارند اگر درین بار نیز همان شوالیستی بکار میرسد خوش
 کار فرامی نیگرفت و من از شرم آتش می و خود را از سر گشته چون کاری که کار گزاران آسان کند و نافرین قسم
 و سپاس پیش بر فتم که شستن نظم و نثر به بیگاه خداوند فرگاه و هر چه به نگام گذرانند و شما ساری گفته
 و در شنیدن از شما ساروی بزرگان مجربان هست خود توقع و بشارت ارسمان پیداست هر چه خوشی
 در خدمت فروشی آیین آزادگان نیست نیز دان جز واد و نه پسند و و دانست که غالب متنها و درین کار
 کوشش که بلکه اقرارم الدوله بهاد و شریک غالب فی فی از من بدستور قمر زانه رساندن و از ان
 یگانه به پنهان گدازانند خواهش من جز نکو فی نیست و کیست که نکو فی نخواهد و بهمانا آن مخبر هم که دانا
 دل همه روان و دیده و در همین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آورید انسان که فرزانگان
 را همه و بر نگارند و در روز و صیغه که شمار این بکارش بمن میباشد نوشت سوی من روان اند
 سوا این نظم با منتظم که برین و و ورق در نظر با سیاسی میکند اگر نه و خوش نیست که خدا را مولانا نظر
 گزند لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگزارند و بر عایت قال بگزارند جاوار و به مولوی
 حجب علی بنان خدای داد که رسالت بخت خدا و او را آفرین که خواجهاخته نواز و بر پیوست
 باستان گان که سر می دارد و با آتش بنگان فزاک نظری قمر و خود پیش خود کفیل که فتاری نیست به
 هر دم به پیش من دل مایه جو میرسد آهنگ نیست که نامه بکارش سازد و آید و هنوز نمانده است ام که نماند

برین تاریخ پنج بار روان توان کرد واد بر نیشکفام سخن کدام نورد از هم باید کشود یا رب آن نشینا
 که در ماه ماسیج سال یکیز از هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان دوشته ام تا ماسیج سال گذرون
 نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپرواها تا آن نامه خود از فرود
 بار مضامین غریب و بریندگان آگاهی کرد که آن بسبب روی گونا گویان یعنی بریدان واک انگیز
 راهی بطول و مدد کرده جز بعضی یکسال نتوانستند برید باری گاه دیر رسیدن عهده است باین
 و نشین نیست که سپاس زود رسیدن این منشور عطف است که بمیدون پاسخ نگار آتم آنرا از یاد برید
 آنست که در نگارانی نیز بار کدگرانی داشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام
 مخدوم پاسخ چنانچه بستم خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من را که ارشاد سپاس ده
 از معانی یعنی تفسیر سوره ایل آتی بود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خاوند نیز سپاس
 پذیرفتم که بسخن لیری کرد و بنده را پیش خواجه نام بر و تائید آوردند و بردان دوشتن نامه روان
 برودند فرمان فته است که جزوی از تاریخ تاجداران قرغانیه بنظر گاه آن والی لایست لای مری
 فرستم در هر دو راه گستر آن سواد خردی چند پیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی محض
 تالیف کتاب که آئین نامه طرازان هنگامه است از کشور کشایان تانصیه الدین سلطان هالون
 سخن را نده ام با فی داستان به فردا رسید که اگر درگ امان به بنده فرمان پذیر برود و فرستادن
 آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سوره الفجر در سر آغاز انیاه نظر فرود
 و سواد آن بیاض از راه مرد که دیده بسویای دل فرو رفت نشکفت که فصل از ان باب جوقی
 جدا گانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر محمد می نور چشم جهان بین
 من که جهان را بر ویش دید می از من با فرین نشنود با و فرستادن فردا انتظار پیش از ان که
 نگارانی بردل گزنی کند شادی افزود همانا حق آرزم دیدم و دیدار جوی گاه دوشتنه از سواد و سواد
 ارمنان فرستادند و بی شهر جدید و روستایه والی شهر دل را بچنان از جا بر نداشت که اگر بنحو دیدن
 سوسی شتابم خود را از سر زش خویش گاه تو اتم داشت بچنین گهرهای گونا گویا از معدن آفرینش

نه زود و موخیز و مهر و تاج و تاج و پادشاهی پای ما را سوده کرده و تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر
 پذیرد و همانچون دو هزار سال بر فرازدانی را چه یک یا حجت گذشت هم را چه رام سنگه بیا در
 آفرینند تا بهمانیان بدین بدان شنیدن گردند و دانند که سیر و جبرخ انجم یکا نیست و آن
 دادگر شنیدنی فرستاده حق شناس حق شپوه رازنگی ها و دید بخش و میرا حجت بدین میرا حجت
 تا از شنیدار خوانند و بدوق شربت نعمت من نبات هر دو تن را آب و در دهن گشت سخن از ده
 تاب نبود و در نه مرا نیز دل از چهار فتنی زمان شما بجای آرم و هفت بیت که بر میر و ز فطرگاه خانی
 سپهر آسان گذرانده ام بر شیشه مکتوب می نگارم و السلام ایضا نزد یکان را نشاید و در
 را بنیاد است که شاه فرمان داد و حاجت یار گاه سخن گشته ان را این نظارت نشان داد که در
 بست و خیم فرو ری بد آن خسته نشین بیانند و جام سخن بر یکا که پیکر اند که بهی از شاهرا و گاه
 وقتی چند از آزادگان شهر فراموش آمدند جابر مرد تمنگی کرد و گوئی پیکر اندر پیکر ای خردین خست سلطان
 اشعر افشخ محمد ابراهیم ذوق زخمیه یار ز و غزل سلطان را بدان نوایر خواند که زهره او سپهر و آمد
 سپهر خا ندرده یوسف و یارهای یون آثار میرزا خضر سلطان بیا و غزل طبع بدان سخن سحر و
 که پنداری پر وین بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نورالدین میرزا عالی بخت
 ساز سخن بنده تنگ شد غالب آشفته بود که بر پهلوی عالی جا داشت ده بیت از خوشن بخت
 محوی نام امروزی از می انشانان نمکده صبا فی نشید مستانه ز میرزا حاجی شهرت کما پیش
 هفتاد و هفت در زین طبع بر سامعه بخت نشینان خوضه و امن به بهانه آب تا سخن از بندم بود
 آمد و راه نمکده که رقم در و کاها کشوده بود و بر اعمار و سخن بهمانانیه از شب نگاشته بود که بر
 بوسه پای توانی در و جام باور وانی داد و داده آشا میدم و ختم با داد و یارک بیا یون روی آورد
 هر چه با سلطان او که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت ز فرشته شبانه تاز که در دهن نیز غزل و باره
 خواندم از بهمان شنیده است که شب بهنگامه سر آمد و نزد یکا پیش میدن سپیده سحریم بر شربت
 سلطان اشعر ایا یان بخت و غزل از خوشن سر و دامانه در طرح از امر و بست یکا در و نور و

یا آوری و عطای شتوی کو ریش بجای آورده این چهار رباعی چشم روستی روی صادقه بجهت خوش اند
 قبله گاه و این صورت نوازش خسروی را پاس او میگردد و خواهی خواهی سخن تماشاه میرسد و این نامه
 فتح عینی ان دوستانش کتابستان خود چقدر کار است که از خامه نگاران عامه صورت نهند و بد
 رباعی بردل از دیدن فحش است این خواب + یاران مبد را سحاب است این خواب + زنهار
 گمان میر که خواب است این خواب + تغییر لای بو تر است این خواب رباعی بنیائی چشم
 هر ماه است این خواب + پیرایه پیکر گاه است این خواب + بر صحت ذات شده گواه است این خواب
 بیداری بحث باد شاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش گویند
 چون صبح مراد و لغزش گویند + زنان رو که بر روز دین خسرو چه عجب + اگر شکر کنش نموزش گویند
 رباعی خوابی که فروغ دین از دجله گشت + در روز نصیب شد روشن گشت +
 پدید است که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجه دعای سحر است + زیاد حداد است + از سید
 بیدار گاه ایضا قبله و کعبه و جهان سلامت دو بار بدالدین سید و از بنایب زمان و غزل
 از من طلب بد و خستین بد گفتم مگر گویند غلط کرده است شتوی را غزل دانسته بخش
 همبرین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کت اول گفته بود گفتم من ایمان
 من که میان بفرستادن و غزل نبسته ام اینک پس ز رفتش بیدار کاو کاو اندیشه
 فرخ و تاب و توان سر رشته خیالهای و از بخاطر گذشت که همان حضرت نواب صاحب قبله و
 شعر فرموده اند و گزارنده و غزل می سخند و هو نه یاد باد آن ذوق کاند قطع محلی
 خود عصای بود و در بای غاری داشتم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از بای نیام
 و عصای تاید ابیات تاسه خار که امین دشت در جان میگذر کن بهم ذوق میخار و کف پایم
 + نم انگلی چو نمیا کم لغت فی از مهر + خاک باله بخود مسه گیانیر و از و + بسکه لیریز است
 زانده تو سرتابائی من + ناله میر میرد چو خارهای از اعضائی من + حیر که راز درون بگریزی تو
 ناله خود را ز خویش داد خنیدن + هم از سحر هرزه بهی صلی علم کشیم + چو بادید پدید آمد از ما

دست بسته عرض میکنم که مقصد من از تحریر این ابیات در آنست که تشنگی بر صفایین عصا قوی کرده باشم
 اما چون اندرین هنگام اوراق سودا و خودم در فقر بود شعری چند که باره مناسبت و طاییت بدعا
 و خست عیال استخوانی بیکر و دشمن زیاد و حادوب و شرم محمد اسد الله ایضا خداوند نعمت سلام
 جوهری عرض بی جوهر از زنی کرد و آب روی محمد و قانر و مهر سینه چون می رانند و بکار مان و خست
 و ادب و باز جاده ادب فراتر نهادن اما چنانکه که بپاره جزایرام ندارم یکسای غدرخواه گستاخی های من است
 اید و در هر وقت نشسته و در آن می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند ریت و مهر لالی را بخور و خور
 و در آنچنین نشسته و انگاه مرایا و فراموش تا بیانید و سر کلاه گفتا گوشتایم آنچه گفته آید و در آن
 و من این باخند که اسد الله دام پست شما و سرشته تو انانیش بدست شامت عالیان آید و
 شکسته می در زین و رانده بپار و فتنش است که پیش گیرید و بکترار و بسید دیگر کارش آید و خشی و خشی
 و در دست و پا و در آن هم بیای این چهار و در هم پای شما چه خوش بشا که هم امر عیار این اتفاق نیز گشته
 آید و هر چه پس این پرده نهانست دی نماید زیاد و حادوب و ریزه گراسد الله ایضا
 جناب تو اصحاب قبله و کعبه و جهان مد ظله العالی آداب که نشانی آورد و هر و ضمیدار و نیزه امرو
 آهنگ ملاحات یکی از صاحبان انگریز دارد و لیکن از آنجا که سکنتش بیرون شهر و چپا و فی قریب
 باغ حماله رفاست های از سطوت آفتاب مرد و غمی هر سان است اگر تیش غنایست که دور
 سایه عطفوت گزنی بر گری مدعا میدوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پیر و وزیر آید
 قرار یافته است بکاران فرمان رو که هرگاه آدم غلانی میایند بنین بهیای او بر نازید و توفیق
 در خواب راحت خوابد و در زیاد و خبرتایم چه و خنده دارد و فقر محمد اسد الله ایضا و
 طالب است خفته تو ایوسف میرزا که چگونه از فتنش بر من چه رفت فرار سیده باشند که هر روز بر
 و بیخ و هر و کشیدند جده و مابعد و خود را به فرخ آباد نیافته باشند باری سوادنی که در شکلی و
 قال فرخ قال اندخته اند غمت ایستادست و میر محمدی که به بدین فرستاده اند و یا غریب و غریب
 که در بنارس با دارند ملاطفتها و محال میفرستند و آن میایند تا آنکه که فرستاد فراموش است از من

بستاید نامه شما بمن رسیده است و اینکه من میخوایم پاسخ آنست زنده بار دم آن شهر میا و نیزند
 و طبع سینه مرزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر
 سخن هر زبان را هر زخمه جنبه و دیگر و هر ساز آنگی دیگر و در دانه و دانه است و دیگران چشم پوشند
 و در سینه دن آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عمید الوهاب لکنوی
 بخدمت خدام پیل از پذیرفتن سپاس یاد آوری سخن و ران میروند که از اینجا که میر زمین اگر به پانها
 اند و آن خاک سقط الراس منت اگر گویم که هم از اینجا سیر بدان پای سووه ام با قرار و خواستش
 آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکنو ساز نو از نش چیش زخمه خامه و گره به نوا آید پس از
 رسیدن بدان بستان شهر هر گاه بفرگاه خداوندگار ایند نخست خود را درین محکمند و چون همه من
 شده باشند خواهی اگر در هر گره و نواز زمین پوشند و پیام که او حضرت سلطان العلماء بدین سان
 میگردد که این دل نام قطره خون خام تو از پرستشهای اندوه اندوز بر یافت ناگزیر به
 بنفشه قلم که مصرع پناش نیست رخ آمده سال ملتش داغ حیر که از ای ۴ رخ
 صفی را چون جگر اندود و نیز آن خواهیم که هر گونه که خداوند را نگرند و هر چه از زبان خداوند
 بنیان خامه با من باز گویند و اب محمد علیخان بهادر را بفرز آنگی و یگانگی میستایم و شاه سلا
 که از روی کارش خندوم پدید آمد که بدست چپ و از آن رو که دل به درین پوست کوفی از
 دل جدا گشته اند بر آن بنان پروین فشان رد آن میفتاغم گویند و گر در آن عجب دلاوری
 به و ظاهراً نام که در کارزار مجید دوست یکسان تیغی زد و آنرا ذوالیمینین میخوانند و نیز
 سیف بود و نواب که هر دو دست هر گونه خط می نویسند و ذوالیمینین قلم اندیاری مشتاق فراموش
 مرا چه در دل فرو آید که پس از آن که در نامه و پیام باز بستند بایان این در قی را به خط خوش
 از سلام باز بستند حسن الخلاق توان گفت آری حسن اتفاق است که در آن انجمن بودند چون
 شنیدند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم مسلمانانیم با شیم تا چار من بیا به ازین
 اینکه اگر کلام بفرمایند است از آن نگردد که سلام هر از راه مهر هم بسوی مهر برگردانم تا رسم السلام علیکم

و علیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین سیوری رباعی بخت
 خوش سرخ گل دهن سرین را + وزیر گیتی شهنشاه پیرین را + زمین که گدای کوچه میکده ام +
 هم مرتبه شهنزاده بشیرالدین را + مورکف دست سلطان یعنی بنده که نظر کرده سلطان باشد + شهنشاه
 بر رسیدن نوید وصول بشارت قبول در بند نیست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
 چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که است و رو دشت شهنشاه افراشته به افتادن سپاه سپهر
 بهمانند که چون غزوه را فرماند و ای مصر شاه مانی سخت بهمان چنان که سایه بهایون نشان همراه
 مرعده آب و گل است این بود و او سید اهدا و طغرای دارائی قلعه و جان و دل است و رقی اشعار خود
 ابروی بود و در بار و بار و بار و در بار که بدان اندازه دور یارید که شامه چشم صورت کینه گوشت
 گرفت داد و آنست که اگر دشتوران و او سخن و شهنشاه سی میبدان سخن سلطان است یا شهنشاه
 بر دوش که نمند تاسه نگار خود و از دیر باز سر سخن نمی ندارد و نه مگر در تراز و دست و نه زور و بازو
 و شش مرحله از میسه سر بسکیر پیچیده آمد پنجاه سال بهنگامه مهر و رزی و شهنشاه بی بانگو محضران و
 گرم و شسته اند تا درین مدت چه مایه دوستان نیکدل فراهم آمده باشند تا گاه به رخ تیز گردان
 پیوند های روحانی را با انسان برید که خون از رگ جان فرو میکشد از آن بی مرغیزان که همه اینام
 شمر و درین تیر باران حوادث و مانع کارزار نمائند بگذشته چنانیک و من بدخ گشتگان شعر
 زیستن و بر حال خستگان سخن گویند خسته و بهره و بهره و بهمان تیر شهنشاه و اهل شهر و از نقشه
 پیشین در فرشته ارتکاب پیچ آهنگ و مهر و زور و ستنبود و تار و شش اساطیر آن و الا منظر خنده
 سیوین نیز نشکفت که در انجا رسیده باشد و اگر رسیده است پس از یافتن آگهی متبوعانم بفرستاد
 نظم اردو و سفینه افزون نیست کلیات اردو آن خود بیان نیز و که پیشین فارسان و شمار فارسی
 آن را نام توان برد و دیگر کلیات فارسی بهمان طریقه خطور نکند که کلیات فارسی ما در جمیع اگر خود آمد بود به
 دیوان طبعه خواهد بود و یکسوم از کلیات است که تا بهی سخن و ستنبودی اگر است و همین طایفه
 بی رنگ بود یعنی مجموعه نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود و چشم بیا هم فراموش

و معرقت طلب کاپره های فقیر حرف پرستش مقدار قیمت چرب زبان قلم رفت بخوار نوازش میزد
 بی توان این سستی سر مایه ام نه فرومایه نخورم نه سوداگر موئینه پوشتم کتاب فروشند پیونده یتم
 گیرنده بهما هر چه از اوگان ایشانرا وگان فرستند نذر است و هر چه تا هزار وگان به اوگان بخشند
 تبرکیت و شرفی نیست چون چه نسبت هر چه فرستادم ارمان است و هر چه بخوارم فرستادم ارمان
 خواهد بود و شبها مشغول روز بهار و روز نوروز یاد به کل محمد خان ناطق کلانی از لیب
 هرزه سرا به ناطق کلان نواسلام همانا از خمار به فشار و سرب به دجله و از سپنج به بهمه و از غریب است
 تسلیم رسیدن هم را گنجه نام برین فرخ و آن فرخی را و گزارش اندازد ناپدید از فرستادن نامه
 سوی من چندی مرده را گلی بر فراز افشاند نیست لاجرم نشاط در دو نامه را آن تازگی بخشنده
 که رود انهای از تن گشته را و آن پاینده گیتی از از خانهای روحانی روی و دهنه آن عالم که
 و ما دم سخن سرودی و پیوسته در پنجاه آیه گفتار بودی نه آن عالم که اگر نه شریک از آفرین
 خورجی از غم خون گریست و از غم خون خورجی بلکه آن عالم که تنم از دل خسته تر است و دل
 از پیمان دلربایان شکسته تر شستم از مد پیمان پیر خون مانا و تن از دغ بسر و پیران مشتاق
 و در راه بر نیند جدیگاه نه پیوند خون راه پاره جگر خوشش دیگر با لجمه سر آقا و پائیز پاره یو که غل غل
 راه پاره یو نموده ماه که مدت بهم پیوستن اجزای آیه می پیکر است در ناسازگاری و خجوری گذشت
 و درین روزگار تن از استر چون صورت از دنیا ایچکاه جانگشت گفتم مگر روز فرو رفت و روزگار
 سر از نگاه از ان قلم خون بسا سل آوردند و نه زنده و نه مرد و همچنان فرو گذشتند سع
 مروارید و هر آنکه لور گشتند با اینجهان انقش نه پیوست من که نموده اند و مجموع گفتار از قصید
 و قطعه و غزل و شغوی کمال الطبع ریخته اند هرگاه الطبع به انجام میرسد یک نفسی بهر شما
 بیغیرتم تا می که بدان ناخته نقد بخون داده است حق است نخست عبارت قبری و مفاد غنه نقل کنم
 سپس پانچ بهر طرازم چندم به پیوند که در یک شعر فتوی و در و ل کاتب لفظ بصورت
 آنچه لفظم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر بخیر باشد پس خوب که شدم دارم

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه بیک محل روا باشد و نه و شعر ما نیز الاستعمال پس اعلام باید فرموده تا بی
بحقیقت آن برده باشم غالب غنیم نفس سر آمد **ف**رست میگویی و نیز آن نه پسند جز
حرف ناراست سه دون روش هرمن است به تیزی و م ذوالفقار و لغز و گوهر حیدر که رسد
که بیایم پای خوک و ز نظر من نبوده است اگر چه نوع آفرینش ساد و ویرانه و خراب به هالسیا نه ام
اما ز رفت نگلی بکار نبوده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ که به پای وار و اکنون از روی
نوشته شما و ز نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد و کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش
الطباع نیز بر دهن رسیدی تا درین مصرع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد و بجای پنجه زدن
بدنفسی نه شسته و ام که ملازمین واقعه غنیمت نتوان بود و اگر سهو رفته است و غلط و حقیقت پای خوک
رفته است نه و پنجه را سخن نداشت تا سا بود و سخن را ز گنجی بای خوک مر او را زیان ندارد و هر چند فزونی
همه با فی نمیکرد و که کلمه درق از کف نم و نامه را انجام و هم چون لغتی بی پایان رسید تا چار و
در نور دیده آمده و السلام به مولانا محمد عباس جو پالی والا نیز دان هست بود و آفرین که
گماشتن و دشمنان دشمنان از آلا ای اوست بهیم نیا لش او رنده گرامی منشور بهمانا بایون
و دشمن را که پس از وی از آن ده و د و پیره و دشمن که باز پسین آن گروه با خد او ند و نام نیا
وار و بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلمه کلمه گز
میر و همین توانا فی آن نیایش و نیز و فزانی این ستایش میر و غالب سخن گزار را بست مانند
که سواد و در چشمم که رگه آنا نشده و در سیه خیمه سویدای دل میماند نیز تک و ز کاد و
نگار من و بهر شکلی که در شدت خنده از چشم کشاید که ستن وار و عاشقا که چنین پست پایه بلند نام که
خود از فرود ماندگی خاک نشین یک شهر باشد و میباید بگیری نامه و قلمه روشناس اعیان هر یک
جز من در هر توان یافت از ویر باز بنشستن نثر ببارسی زبان آئین من نیست نامه پاک است به و
بنشته میشود و اینک خواجه روشن که فرخ اثر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که سم
از آن گروه بر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشوده اند از بهر پال فرمان شاه

فرموده روان درباری زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آید و
 ماسچه نویسم باری خیش خامه لفظ جتد که اگر بخواندن آرزو بدستوند نیز و بروی ورق فرود
 تالان ورق بهیم پییده سوی کار فراروان داشته آمد چیده شد آنگه برگ نیز از و رویش
 پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله ملشی نواب مختار الملک تائب والی اید را با
 نیز دان بخشدگی سپاس بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید بهمانا امید افزا
 یافته ام که بپردازم فروختست کالای لائی است که از فراستان بروی زمین رس فرج
 فرستاده اند با گنجینه گران از گنجی است که در نا آغاز روز بنام من او محضر محرابان
 نهاده اند هر آینه بدین و نیز شادمانم که رنگارنگ شاد و راه است و هم گام
 پدید آمدن گنجینه مراد نزد یک هر چند نامه نه منشور خدا گمانست نازش من بفرود مندی
 این نشانست که نام چون من گوشه نشین روز خوش بینی دران بهایون فقر نیست آید فرود
 غالب بخود بهال که گشتیم در شناس ۴ در و فرود نیز نوشتند نام ۴ شکفت و در و دوست
 گفتنی و بدین بایه که پیش که از دور بر سر پیغامه گوش نشیند سپاس بفرستی و رماه گذشته
 که بفضای عمر فرای سال است پیشاپیش و صفرا پس به یک گشت منتجب دیوان رنجیت که تازه
 یکالبد الطیخش فرود ریخته اند در موبین جامه نهاده بنظر گاه روشن گاه حضرت
 فلک نصرت اصفت سلیمان منزلت فرستاده ام چون در و دسامی صحیفه بر اثر ارسال
 اتفاق افتاد در اندیشه می بینم که مگر این نگار نش حسب حکم پیشگاه وزارت بوده است
 و میان نمایان سخن از رسیدن بکفایت اردو و خواش جموعه نظم فارسی در گیرنده بدین
 اشارت بوده است که این یکار نیاید پیشکش آن بایدرع زبانه تصور باطل نمی خیال
 محال ۴ ماه نیم ماه میخوابد آن خود اسمی است که مسی ندارد چون از سر نوشت
 کردن نتوان بچید سرگزشت باز گویم هر گاه یک نیمه ازیر توستان انجامید مهر فرود
 نام یافت تا نفس است کرده آید بختی در رنگ و زنده نشد ناگاه کار فرار روز فرود رفت

در روزگار سر آمد و دولت و دیرینه ترکمانان قراچاریه سپری گشت ماه نیم ماه چون ماه بیست و شش
 شنبه ناپدیدار و نام دی بعنوان بی نشانی در منیر و ز آشکار ماندستی ناپذیرفته را چون فرستم سر
 چون پنج انگ مهر منیر و ز دوستین و از نایب کنون فرستم همان مجموعه نظم باری تواند بود که چاره
 گرد آورده و بیگاه انداخت و شهریان هر چه داشتند درین رستخیز نموده آشوب به نیماشت پس از
 تپای این شهر آراسته و فرو نشستن آن گرد بر غاسته کی از جا بلندان که نامه نگار را از
 خویشاوندانست گرد و پیش بر آمد تا چون زنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراتر
 آورد و اینک درینداغم که به بند انطیاش در آوردند که در صورت مطلع فراوان و خوشستان
 را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش بهشت لغز و در ست نویسنده بهیچویم تا او بکار دست
 رسان دارد و دست فردا کاتب مصرف الطبع کتاب نیست که بمن گران باشد و دستم بدین
 باری بودن خواه از مامور نشاندان ملازمت زیر اسطو فیض سکنه بهتا خود از روی نگارش
 سر اسرارش نامی نامه که بنام خود از من بد نشان و قدر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
 گرفت امید که در پیش نوازی را پایه فراتر نهند و از جوی را آگهی دهند که بیوند خواه با دست
 وزارت بعلامه که ام منصب گوهر فروز زنده از کدام مهندست تا با انفاطیکه با اسم سانی از روی
 بایست فراخور فتد و اناشده با شتم و سر رشته اضافات را و نه انخانه ماقات کم گفته دیگران
 خواهم که رسیدن و تار سیدن یوان ارد و باز داغم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گما
 برده ام بفرمان حضرت نواب معالی القابست یا همین جانب بناب معیغه طراز را و هر دو دست
 فرمان پذیر ی آئین خواهد بود و السلام بالوف الاحرام سه شنبه یازدهم ربیع الاول
 هر ضمه شست بنام نامی نواب مختار الملک نائب الی حمید آبا و بنیر من
 حضرت فلک رفعت نواب معالی القاب آن اسطوی سکنه مرتبه آن آصف سلیمان کوب آن
 نام ملک شاه شکوه که قبله حاجات مستمندان و کعبه امال سخن پیوند اندازند میرساند اگر در سر
 افتاد و ضمه شست معذرت صورت ته پذیرد بید است که دیگر این نگارش را محلی و موقی دست

بهم بخوابد و ادنا چاکش از آن که در دل گفته شود سخن و زان بهین و دو که عیضه کار در روشن گشتن
 پیش نیست اگر در سخن گسری بلند آوازه باشد گو باشد هر آینه خردی سجد که فرستادن سببی آن که
 روشناس نهشندان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت بجز نصیحت
 خویش نمر نخواهد بخشید اگر نشاندن شناختی که بندگان حاجت خود از خدا میخوانند و آن گستاخی
 و بی ادبی نیست نواست عیضه نگاشتن و پیاپی چشم داشتن بی بندگان هم از خدا میخوانند و هم
 از خداوند سرشته رد قبول عابد عابد است خداوند است تا کار را نند و کر خوانند و او
 زهر این غم و تیری دشته این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطرب
 طبع اقدار فنا و یا نایب خود بخونی بود که در سر ایگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که
 خدا ایگان که شست یا خود آن عیضه در عرض راه تلف گشت ناوک بیکان بام گاه گاه خطایند
 و چون تیر بخش هوا میرود و گفتار را بخت قبول مدح مر از رش صله کیاست باینقد التقات
 خشنودم که دیران بهایون و فقر توفیقی بنام من نویسد تا از رسیدن آن قصیده این خشنود
 آملی یافته برسانی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم تا چرخ کشد محل حسین لقا با
 ذاب فلک محل بریس شیم را عرض شد است به اسم سامی اشرف شاهزادگان
 عیسوی به اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت
 باشاه فلک شمس اعلیحضرت خواهم که بر آن عقیقه نم روی نیاز و در زمره بندگان اعلیحضرت
 از آن رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم قدس باد است هر آینه این نیایش نامه در یقه هزار گوه
 امید و است از آن جمله پنداشت باکی آنکه بر فلک دم مختور بخت آیند و عتاب فقر مایند
 که چرا اندازه ادب گاه نداشت چون روشناس نیست یکدام جزات عیضه نگاشت
 همانا ورتی چند از مداد و در دل سیوا آورده بود و الا نظری را از بصر نظاره آن ای حبت
 خرد نظر گاه خدا ایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب برون پیشکش نیست بستر
 بام میتوان فرستاد که مخوفی شوق بدین هوئی خرد افرو و فرستاده ایمان هم از زمین بود

و همین بستان سه شادم که فی تا بیهوشگاهم گم گم ۴ ورنه ز کجا یافتی قیصر و هم ۴ و خوشتر کن
 که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا نفعی سرمایه دیده و دست فراز آمد زبان اندازد از
 و کلک این نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید بنیان بخاطر نداشتد رسید که مسوده ها
 پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارت طبع بکمال انطباع و آردم از آن
 نسخه ها که نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسا رساله اشته ام روز روانگی عرض شدت پارسا
 یکمست و انم که نامه نخست خواهد رسید و پارسا پیش از رسیدن پارسا رسیدن نامه پارسا
 نیند و زم و در رسیدن و نارسیدن و دل با نغم دای بر من و بر روزگار من نیکو آشکارا این شیخ
 آزاد است فی فی خوشش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلبت پارسا بشنخ و بهامین
 و جو و سحر و خدا یگانی در پای به بر تر از او رنگ سیما فی باد و خط بنام نشی جواب هرگاه جوهر
 خونگرمی مهرگی را که ز دل رسته و به انا مل پیوسته است می نداند تا نبینش انا مل نامه فرستاد
 آورد و همانا از پویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بردی ورق فرویز و فرستاد
 و در این که نامه های شجائی هم رسیده پاسخ آنما نیز بچنان پی هم به پدر نیز گوارشما سپرده شد این نامه که
 امر و زنگارم و می خواهم که بسبیل ذاک روان دارم بپایند و صیغه باز پسین است نگاشته ۴
 نو میر و قمر و ۲۶ نو میر که هر دو بهنگام خویش من رسید و نخستین چون توقیه بود جواب خواهد
 و همین را پاسخ نیست که رقه مهری کامکار اقبال آثار فرزا عباس طال اتفاقا رسید شادمان خست
 حال وی به بررگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیر آباد نرفته باشد و عای من بهنگامی
 رسانند و این نامه بوی ثانی تا جواب نامه خویش یافته باشد و بیکان نامه که بنام شفق رسد
 بهجمل بود سلمه الله تعالی روز و روز و نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شامگاه سحر
 من آمد و بهر سنگ راه نمره با خود آورد و نامه شما را که بنام من بود پیش رسیدنش پاک کرده بودم
 چون دیدن آن آرزو که دایم من دیده بودم اگر چه فهمیده بودم و بخاطر اشتیاق بوی با گفتم روز دیگر
 در قی بیایند نامه شما من فرستادم و ز آنرا درین ورق فروقی پیسم و بیکال میسرستم و این نامه

و آن مرد و یوم شروع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میروید و در آن حافظ و ناصر شما هر دو تن باد
 فرایا و شما خواهد بود که نمی از پوست برده و اشته مالیا آنرا که م خورد و سرم بی کلاه ماند اگر چه نگردد
 اما انگشت نشینی چنانکه در پیشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلم و بجزیبند میخوانم اما انگشتی که نگار
 شروع بر نایان نه داشته باشد و محاسبه سرخ نبود و مهندا پیر و از نای نازک و طرز نای نغز داشته
 اباشد و تارهای زر و سیم را در آن صرف کرده باشند و این سیم سیاه و سبز و کبود و زر و دو در فلان
 آن بکار رفته باشد و غالب که در آن دیار بنشین متاع زر و دو آسان بدست آید بچیند و بهر نهند
 و سوی من در واک روان دارند و قیمت آن بر نگارند تا به ناخواهند نوشت بخوانم شدند
 هدیه وار معاف نیست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود و از گفت
 من آن نسجند که هدیه از شما بپریم لایکه انگشت اخذ یارم و بهر چه ناخواسته باشد از این رفقا
 بهر حال در فرستادن لوگ و رنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نمکنند و نیز سلام من بشوق تمام
 بن بست سیدی و سولای مولوی حبیب الدینان بهادر رسیده الله تعالی رسانند و الله اعلم
 سید آدینه یکم و سید شمس الدین چهارم محمد قاسم حاکم جبری الدین گنجشتم و میراث دوده مردی مردم
 دیده من نشینی خواهر شمس الدین و زرافرونی دولت و زی با و ویر است که ما را یاد نگارده اند
 و ما بیکر گشته و تو در این لال خبری که از اخبار نامه موسسه رای چلی ترا و دو سکین میبایم که کرمی
 مولوی میرا کبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم و دیگر چه نویسم بنشینیم ایام که نیکان
 رایجای من باید بنشیند و دوست داریم که بنشیند باشند در بین قلم و که شمارا فراموش ساخته اند
 بنرگی دیگر بنشیند که از بهر آید گرامی باید دوست و بادی چندا که در حوصله وقت گنبد بنسجوی
 باید که در کاران بنشیند نشینی خدام حمید رفاه دار و دو آموزگار عزیزان زاده بی پدر است دیگر
 بنرگی و ای که از بهر آید که علی صاحب میثاق پیوسته مسوده روز نامه رود و داد و
 بنشینان بنشیند بنشیند که در آن بنشیند ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم که
 رسیده است بنشیند و در نه بنشیند بنشیند باز پس کنند و الله اعلم و الله اعلم و الله اعلم

ایضا جانمن نامه شما میرسد تا بمن رسیده است پاسخ جو بود و نه درین و زیاده نیز نوشتن
نامه درین نداشتی از روز عید بیکه از شب عید فاقان رنجورست و ما امروز که یکشنبه است و سوم
شوال است همان شدت بی فاق و سهال است تا دیگر چه رو نماید و یمن که در سایه
دیوارش غنوده ام چه رو و قصیده تهنیت عید هم خوانده شد تا به انطباع رسیده است
فرمان شما بجا آورد و در بند خشن زمین و ستام است اما حرکات که در کانه وی تماشا دار و میگوید
که سرمایه مری آن نیز عطیه عین برادرست پیش اندوده و در و پیوست و صرف ساختن زمین
افزونتر ازین است میتوانم دایم گرفت اما چون ماه شوال سپایان رسد مشا هره آموزگار
از کجایم و هم گفتم چون زمین ساخته شود فرو حساب بفرست برادرست ز مندرجه و آنچه از کجاست
بفرستاده است خواهد فرستاد از اسد اندک بنا هم دو تن از فرزندان
پنجاب آن یکی سپهر مردی را مرده آن دیگری ماهی های یون بایه مرزا محمد خان و همایه مولانا
مفتی برکت الله که استایشگر غالب شفته تو بوده اند هاتا خود را بصفت در ویش نوازی ستوده
اند خریداری دکان بی رونق کار نیکیان است هر چند صفات حسنه انسان را از روی شمار اندک
پدیدار نیست اما عدل و بذل را سرآمد آید نیکوی با شمرده اند چنانکه فردوسی فرمایند
تو داد و دهش کن فریدون تو بی حضرت در باره قاطع برهان و مکران شیوه داد
و دهش و رزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشدن اسکیان نیست تا به نیست
خواهد زیست نشاخوان شما و عاگهی تو نظر منشی و ابهر سنگه به هر که هر آینه باعث روشنایی
من باغ ویران است خواهد بود و در شنبه بیستم و یازدهم شهری غلبه بیاهم که آید
ناخدای شیرازی بخندید و به تحقیق و آبیاری گل و نهال و گیاه و نافذای نیست آن محمد سیر
والا به ۴ سوی من ناکرست موی آورد و بسم کل نامه و نهال و گیاه و نافذای نیست آن محمد سیر
من است و منتم لاله الله الله است و اگر چه شادم که در این میان که سخن کوتاه و مشکه میفرماید
که مرا و در نظر است خیر و زیاده و غیره در آرزوی و به دست که ناکند و به دست که ناکند

قلم و مهر و وفار و ادب و پیشه و اور و آغای نام آور که سخن در ستایش این تابو کش یا بهوسری مشهور
 است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی و درویش ستایی ستوده است یا در
 را قدر وافی انگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کمائی داشته باشم از آنجا که از غر و جاه بهر
 داز علم و هنر نشان ندارم بر آینه از آن نگه نبرد که سپاس قدر را خزان بیجا از مکارش خجسته
 کنونی قاطع برهان نامه نگار و تشنگست از خند چهره این دعا و نامقبول طلیار و شمشیران هفت
 است دجی مرا اسلم میدارند و گفتار مرا نمی پسند و از آن میان یکی که در زور آزمایی و مردم
 گرانی شیر شمرده و مار گزیده را مانند بی هنری شیره سری از باری نا آلی و از تازی پیچری شش
 چنان فرو گرفت که چون دیوانگان کف یارب او و و از آن کف بد آنسانکه تکرار از بار و بوم
 فرو ریخت خواجسته بنجیده باشد که چه گفته و ازین گفتن چه خواستم فرو مایه کنائی نوشت و در آن کمال
 نامه جامع برهان قاطع را که یکی از عوام و کن است همه دانی نام گرفت و بسیار که خبر زبان فی و
 پارس گنای تلار و یزدان خاصه بیا و دشنام گرفت مبالغه نه پندارند چنان اندیش که چون نشان
 در سینه کف بر کف زنند و از قوم نه و در موسم هولی سوتیان به پلنگ میره دفت زنند و
 همان گفت بلکه نمی نامند از آن گفت حیف که گیتی را به داور یگاه سخن چون امیر علی شیر غنچه
 و چون مولوی جانی مفتی است تا این آدم بیکر دیو سار یا دافرا و نکوشش بیجا و کینه قهر نیا
 یافتی ناچار بدین باینه خوشنودی که هرگاه هوشمند آن خندان این نگارش بی ارزش را نخواهند
 یا و بدست آن شعرا و سحر شناس و جادویش نهند و می خواهد بود خود را تسکین داد و مکاره متوجه
 از دوست همه آن میخوانم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بمیان آمد و بیکدیگر این سلسله از هم
 و آمد و رفت نفس است و متواتر و متوالی مانند شمای یکدیگر هر گرای و مهر و میانه هم جاوید پای باد
 نامه بنام حاجی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر علیا با و الا با یگانه و و و
 قدسی عیبه دل را توان و تن از و ان اقر و الله الله خرم یاران و کانهای بی رونق چنین
 سیاست که در دینی الهی اند و گیتی نوشته نشینی را به نامه یاد آور ندی بهر سپهر و پر تو گسری و تاب

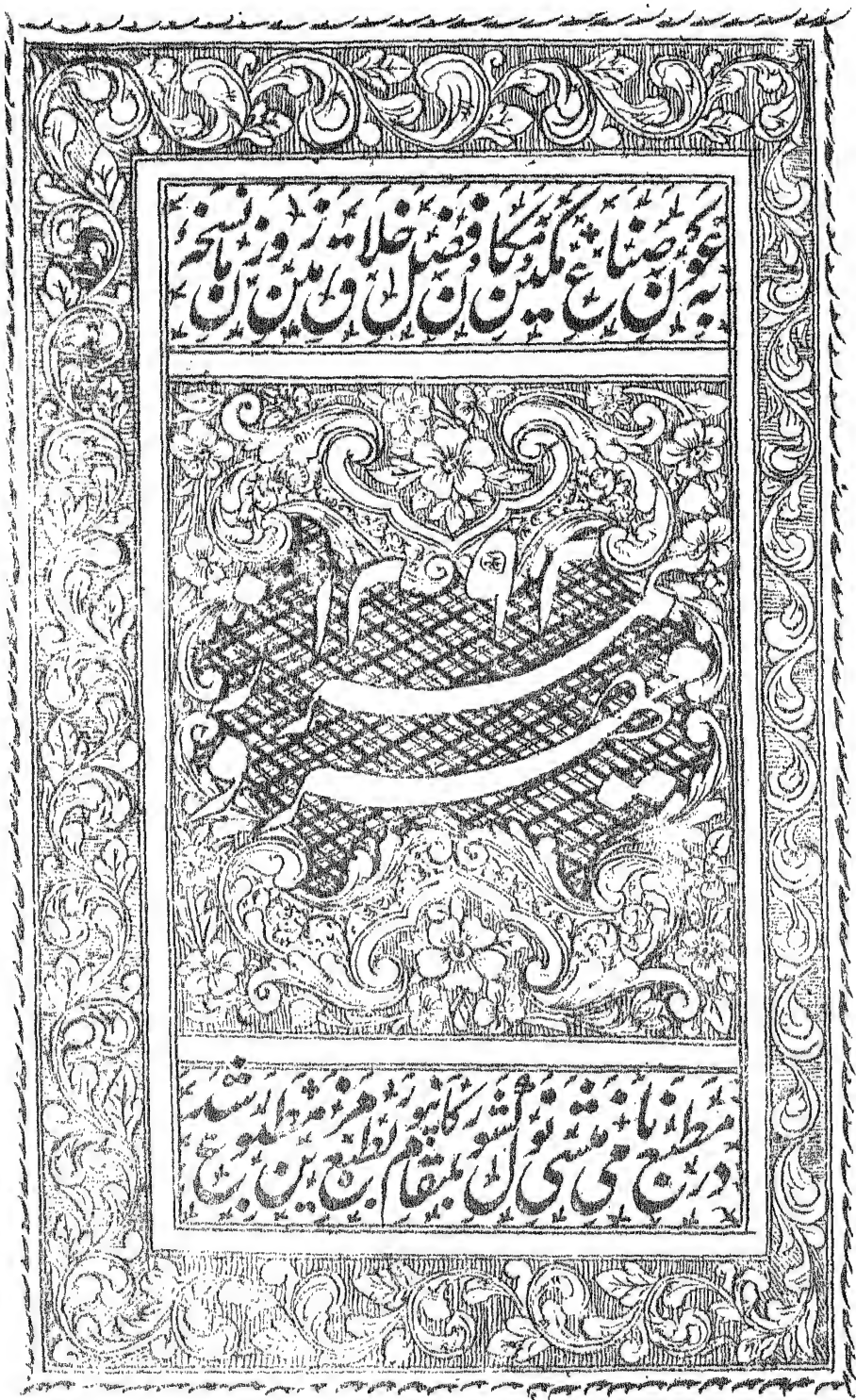
ژر خاک و سبزه ندارد و ابرو بهار که گل و لاله در میان را پرور و پر شور و زار نیزنگستان دارد
 امید که پس و زهرست فخلصان غاص لعلش نشسته شود - سیاه جهانگر را بند کران بر پای
 زمین بجای نهاده اند چنان کنند که دوش می زیر بار تیمار عیال فقر ساید و از بهماند و
 آزاد باشد و اتم که بختین خواهد فراداتی محبت پرین داشت و السلام با لوف الاقرام و
 هر طالب خلک زوایا ۱۲ رشت بنده می شمع فقط او را جان و کیه و لوانه چون
 لاکه لاکه شکر به که بین آب کی غایت او و بزگون کی دعاس خوش و غورم چون او
 اپنی عزت و آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تکوین لادے تو سبیل کجاو
 زیادہ کننا زیادہ ہے فقط تمامہ دنیا ہم نامی شتی نو لکھنور صاحب مالک
 مطیع او و اخبار بنامیر دام و زرخن میگویم با کسی که دین رویش ناید و دل
 بهش گردیده و دیده دیدار جوی اوست و روی لبوی او بر سر سولابین نامه که از دست
 بمن رسید میان مردم چشم و سودای دل تیره روی دادان بی خواست که او را باشد
 و این می بست تا همه بر باید من میان آمد و از بر فاش باز دهم تا هر کی بهر گرفت و شتی
 پدید آمد و دید و رافروغ مبارک دل را فراغ از زانی و دربار سی زبان لب سخن گفته ام و هر
 گماشته اکنون که دل از ناتوانی سگالش بر بی تاب کار بر خود آسان کرده ام و هر چه می باید
 در اردوی تویم گونی گفتار و در نامه فرو می پیسم و به دوست میفرستم تا شا که در اردو جان
 نیز سخن آرس و خود ثانی آئین باشد آنچه بانزد و یگان توان گفت به دوران نوشته و منتهی و جان
 گذارش مدعاست و دیگر هیچ + اینک فان شما پذیرم و در نامه پاری ایخته به نازی می شتم
 سه نشخ و زهر و ارم و بیخ تنگ و مهر و زور و دست و شکفت که در لکھنور میزدیم این نامی تا
 و آهسته باشد که فوق نگارستان نگارش پاری از بند چرای این سواد و افرام نماند و خوشگام
 است که با کافور و کفن کار فتنه شصت و پنج سال ز شتم و پنجاه سال سخن گفتن آخر از آغاز و آخر
 ۱۲ رسیدن او و اخبار از آن خود در هر ماه چهار بار و رسیدن از رازین و در هر سال و بار گذراند

منظور است به اقبال نشان میان داوغان سلیل و عامیفرستم و به دوستی گفته ام تا پارس
نوی چید نوشته و همین که می آر و بسوی شمار و ان میدارم گماشته و روان داشته چهارشنبه

۱۱۸ ماه جولائی سنه ۱۲۸۵ عیسوی

خاتمه بیج آهنگ

یزدان داند و ایمان دانش را توفیق داشت و بداند که خاتمه بیج سید نامه مسلک
و دشوار گزار پاریسی آینه به تازی را بیدام و لا و نیز رفتار پیچیده است در بیست و شش سالگی
که او جزو در بازی و کل و در سخن عرازی گوشت بسازین شده و نیز نظر فروز آمد از دو سال درین
آن بوده ام که گماشته های گوشت را نیز بشیوه رایان فراهم آوردم و دیگر در خانه فوسانی اند
خود غائی فرو نام درین روزگار که بنین بایون بگریه سه هزار و در و صد و شصت و شصت
روشن دل فرو غائی گهرم و در آرم گهرم و در آرم گهرم و در آرم گهرم و در آرم گهرم
نام گزرا افتاد از اینجا که در پیش نوازی خوی اوست به کلیه احوال آن من روی او و در
دیدارش خود را چشم روشنی گفته جمیع نثرهای پیشین که این محققه کی از آنهاست و اللیله
بایون فروغی بسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر خود جابه را خشان نیز در آن
سروری آفتاب زده پیور سه بدین و دانش دولت یگانه آفاق و بصر کمتر از روی
جنتین و اگر چه اوست ارسطوی و سن فلاطونم و بود بپایه ارسطوی من سکندر من بیج
گرفت با خود به گمان و تا این کلام نامعلوم را به پیرایه طبع آرید بر دقیقه رسان بود
با و که درین عبارت از جزو خزانده و از کل بنیاده مراد است همانا اشارت به قاعده شماره عدد
و چون دو سال بران فروز گرد و خبر ده سال بیکه پذیرد بنیاده سال فی فی بیکه را به بنیاده
سرایان پارس به نوادگشته ام اکنون آن روش فرو گذار گشته ام پس با فی الضمیر که بزرگ
نزدیک و در خضه باید و او در زبان آرد و آن هم سرسری و از تکلف بری رقم خواهم کرد
تا زمانی آسان گزروند غالب بیدم از همه خواهم گوین پس و گنجی گوینم بستر نه انرا





چشم بینش تیر و دکانہ در کمان فی و آتش گیتی سوز متا بش اور تقریر سوختن بنای آفرینش صبح زبانہ
 فی زبان فی نظم آن ہمد و بی ہمد باہمہ ۴ باہمہ تناد بہ تنہا ہمد ۴ بسکہ ز خویش آئینہ و پیش ۱۰
 جلوہ ہم از خویش فرا خویش ۱۰ اشت ۴ خواست کہ آوازہ لباز افکند ۴ طرح شناسا کے
 راز افکند ۴ از رگ آن تار کہ بر ساز بست ۴ از فرمہ چند ہم باز بست ۴ غلطہ آواز کہ دو ویش
 نیست ۴ دیدہ شناسد کہ وجودش نیست ۴ گوش ۴ و صد غمہ زبان پی برد ۴ راہ بخلو نگدہ
 فی برد ۴ سامدہ از رنگ خبر داری ۴ با گل و سر و پیش کار فی ۴ دیدہ دو صد پردہ کشاید
 ہمی ۴ سوی گل و سبزہ گر اید سپہ ۴ بوی کہ فی چشم شناسد نہ گوش ۴ از جگر شامہ ۱۰ بخت
 خوش ۴ ہر چہ درین پردہ سر اسر رود ۴ از رہ ہر چہ وہ بہ دل در رود ۴ رنگ مگر پوش
 آواز گوی ۴ ہر چہ بشمار می ہم ازین ساز گوی ۴ ترک دوئی گیر کہ نیردان کیست ۴ این ہمہ
 آثار وی و آن کیست ۴ سلسلہ ارادت سنبستمان بجز ابہای پریشان سوداز و گانش
 بدانسان درست و بندش مضمون گستان ۴ تشبیہ دلمای بخت بخت بگر خستگانش بدین
 آئین بخت کہ اگر از ان گفتار در حلقہ دم و از ان اسرار بر صفہ رقم زند ۴ شتوندگان مشام
 در شمیم سنبل و نگردد گان را نگہ در موج رنگ گل غلطہ ۴ گشتگانش میرگی فرود اندک اگر بخت
 آن پردہ ہر سیمیا بدرد مدد رازی غریب ہیجانہ چوب بلیبند ہر خستگانش از زخم و دق نہ اند
 کہ اگر بفرض آنرا در اندیشہ رویان تن در آورند بکشت است ۴ دو بارہ ہر چشم خوش از
 تہمتن سپاس نند و در مہندان دل آزرده اورا از ان کی کہ درین ناخن فرو رود ز غمہ
 سائر روان و تہیدستان بخود فرو مانده اورا ان عقدہ ہاکہ در رشتہ کارفتہ چون اندہای
 سجدہ اپنی یکدگر دوان حور جالش کف پای داماندگان ریش خسارہ فرسای مسخ و
 تنگ شکیب تندخوی اورا لیر قوی چارہ فرمای دلمای خوارش و در بزم بسر خوشی گداز شید
 برودہ و فی سوار نشن عوی و دشمن روئی گوی از خورشید ہیصالش بہ باز بچہ باور اسر
 سلیمان رگہز رستہ و شوق پیشانش بہ شیعہ طائران قلندر اشیر نظم مناجاتیان پیشانی در غار

خواباتیان را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستارش + و گر کافران نیز ز نهارش + خوش را
 ز جهانها خبری بلند + غمش از خال بر و سان سپند + شبستانیش ز می غازه جوس +
 بیابانیش تور تازه روی + ایش ز بندی که بر پای اوست + سگالد که بر تخت صین
 جای اوست + شنیدش بخوش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمس نباشد گزند + فرزند گمان
 را بهوای حق نپرهی با و پندار کوشش عقل در سر + و بی خبر که به پرواز مرغ رسته
 بر پای آسمان توان پرید و دیوانگان را به سودای خدا جوی و لوله شورش عشق در دل
 و غافل که باضطراب صعب نیم بسمل ره توان برید خدائی است نه که خدائی کبر بای آلی است
 بهوغای شای پروان و دای بی بود و نیستی پیستیم و چرا بهزار قبیله ناز گزاریم چرا دیده را
 بدریوز نگاه مهر در فرستیم چرا به پیشتش اصنام خیالی روی آرییم هانا چون خنجره ایلم
 در قانون اشاره از بهر رنگ شکستی در رنگ ستاره از مهر محمد زینتی است که الینگ
 شکستی محمد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نهایش گو نه گون باز بهیای رنگ است
 پرده خیال و حقیقت بهر مکی ذات که ام رنگ انقلاب رخبت که در اندیشه بیکد گشت
 خوردن ازای آفتیش درین بگذرد که دستور تواند بخت و خدائی فروزنده مهر نه
 منحصر در آن استم است که از بر تو بر زره رود نه موقوف بدان تصور است که از آب بکیر
 آشکار شود یا بش تاننگ کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر کشد
 تا ماسوی اند را که با نیمه آشوب پیدائی خرد در اندیشه موجود نیست بدین در کشد مصلحت
 در عدم پیدائی سلیمان درستی به آه ازین عالم گشت و چشم دوری شای
 مهین جریخ بر فتار خاصه خویش از خا و رسوی بانته تیز گرد و گردیده گندای گیزد مغز
 بشترق راه نور و کیوان به وید بانی سرفراز و مشرقی بفرخی دانش آمو و مرنج به سپید
 گیتی ستان و آفتاب چشم روی عالم افروز و زهره به ترانه باروت و عطر و به زیر
 زبان آور و ماه به شیر روی بکنار آتش بهمان خود و با و جان آسانی آب روان به و خاک را متکا

بناد بالماس و پا قوت در آرایش عکس کند و سجدن و نبات بشکوفه و میوه در آئین بندی قلم و
 شاخسار گام سنجی گور و گوزن بر زمین بال افشانی تدو در لاج بر میوه اگر دوش پیمان آبی حلقه
 نبی اکوم و روانی برات و استن از و آوازه پیدائی برگ و ساز و رین قلم و نازش جهان پان
 فروخت کشتور کشتائی و لشکر کشتی و ورز نش پهلوانان پولاد باز و لفن تیغ آرمائی و خنجر کشتی بخت
 نگاران بنا و ک غمزه و راند از بک بادل و دقت و وفا پیشه جانسپاران بشعله و تند زین
 تا آسمان سوختن سیدستان چون جانی که از شراب و مد کاسه و سبوی شراب فگنده و خوش
 بیکر و اربادی که بر آب و ز و سجاد و بر روی آب فگنده فرسودن کالیدهای نازنین نهنگانه
 گور و باد و فتن سهرایه پندار تو لکران بهمانی مار و مور یازان اجزای فرسوده پر اگنده بیکر گستر
 و بعدای صحرای سحر سحر سحر سحر از خاک بدست قیام قامت اشخاص پوار و خشان
 باغ آتش پس و پرواز نامه اعمال بیکر و در غان شاخسار از یکنی بسیار هر کس نیست
 راجوی شیر و آهین از هر کنار روانه و نوشین بر که لپالب فی ناب و میانه حوران
 بدلیائی نهالان از باغچه پیش آمده و سایه طوبی بر قصه و شاد و شش رسته گاران شادمانی
 طوطیان و شکرستان افتاده بر لب کوثر و در تو شاد و شاد و ترخ و آن زبانها و خوشک
 و تر سوز پنهان و پیراگزار و آن مار و گور و دم و ششهای و در دیده و دل رفته آنگن و در
 و روان روزن انداز فرقه را از گری خوشش یا لایق است تر با با لیب پارتیاله و طایفه
 را البتو مویه یومند این انفس و گر و فغان و ناله و عاشاکه انیمه انبوتی پیرا و کثر و نیست
 حقیقه رازیان دارد و هیچ شے از احاطه و اندک کل شے محیطه سیر در از عالم اعیان
 تا صورت مشوره مختصر همان ذات و احدیت از خوشش بر خوشش جلوه گر مایه ای کرده تا بر
 گفتار بسیج و در زلف سخن کشوده راه خم و میسج + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتی است
 بیست و بیست و یک و بیسج + از فرم نه فعت روزی از روزها بهنگام نیر و زک پایا و زک
 شمر و انجم کاوی خط استواء بود و به نمایش فرقه شکوه شمر و ی از روی شمار طالع وقت و تد

عاشقش جا بود و بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفته بهشت سپهر بروی روز افتاده تارگان
 گرد افتاب چون پروانگان پیرامن شمع وادبال افشانی داده تاگاه در جستجوی خضر بدان
 سوسوم خیز و رفت راهم افتاد که تما جاده راه و نظر آورم از لطف یک تفته هزار آبله بر پاس
 هنگام افتاد و دران بیابان هر دو فلک محیط از گداز زهره خاک موج زن سیمای خوی اندام
 ره روان از هر سوسوی آن قلمزم روان از تاب تشنیکه که مردان آن بادیه از غفلت رفتار در
 عمارت خاک بی هم زده اند سایه چون زارع نیم بمل و بر پیدن و از نهیب گلبانگی که تنزگان آن
 راه و میدم بر قدم زده اند سبز چون طاووس خالفت و پریدن که در چون گوی که در نور
 بچوگان بانی میبدان کم شود و دران پیشه خوار افتاده و طبقات و ذریع بصوت غاشاک خنجرهای
 که از کار و اینان صحرایماند و دران ماهیر کنده افتاده و دران هنگامی که از کشتش قدم بر روی
 دم گسست بروی خاک و در بر تو صحرای نفس نیر و بصورت ذرات نقش بست
 تنگانی از جگر و تره نم بردن ندید و بودی که مرا بار و رگی افتادست گفته این مرحله که
 هرگز و بادش تشنیه روی رحمت و هر زده خاکش برقی جلوه را آئینه اگر غلط نگفتم و او
 سخن است که جولاگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خرد و پیوند دستوری بافته باشم
 نفس بر خیره های برگزیده را بهیم پیوسته جیل المیتنه تافته باقم که بچشم دشت رنگارنگ
 پیچک است آن توان زود و بامید تهرای دل و دران توان بست همانان کین دشت دشت نیز
 دشت و آن نسد اخ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود خوشا بیابان که رضوان از صوفیه
 جز به گشت آن بیابان فرو و نیامده و نیست خیابان که طائر سدره کم از صدره دران
 خیابان نسد و نیامده باغبان و بروی من کشتا و ناچین وی آوردم خضر را
 خویش من و او تا به پای سرو گستر دم سایه دخت آرامش جای شد و تنه اندکی که گاه بریزد
 راز و بصد نه از که شمع و ناز و در نظر م جلوه گری ساز که دند و بهدران جلوه گری بسز دران
 از غیش ترانه آغاز کرد و دود و دود که از سوز حبست ابری بود که جامه باغزاری تواند کرد

و هوای بروز را ز که در هیچ پدید بادی بود که ابر سیاه مست را بطواف تواند آورد و ابر غالب
افشانی غایت و باد ببالاید آینه ی سر و شش به آن بکشد و خواهی شست و من به نخله گری گاه و گاه
نفس ریزه های بیم تافت به بر وین را بگلد مستگی بر آوردنی و گاه به نیروی تباران بهر از نیت می نوا
به می نوا آورد می پس از آن که ابر را زخم نمائند و باد را دم سرشته را لب فرسود و مرگفت شمامه
بدان نازکی و تازگی که چندی این شمامه همان صورت فرودست است که پیش از ظهور در عالم الی
جادشت در عالم شهود وجود گرفت و سودم دکت او نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین
مکتوب الیه توفیق و ما را سناک الاریحه للعالمین بدست یاری ملک عنبرین لباس بروی صفی
کا فور نام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سر نوشت انبیا بر توفیق نبوت مقسم است
و داغ غلایش در سیمای اولیا با نور ولایت تو ام نظم از زمان برده بر زده برده
خدا منجری سر زده و تمنای دیرینه که دگانه بودی ایند از خویش امیدوار تن از نور زده
سر چشمه و دلی همچو متاب در چشمه و جانش دل افروز در دعایان و خیالش نظر سوز
یونانیان و به پیوند پیرانه خاکیان و به دم حرز بازوی افلاکیان و آب حیوان بر شومای
خاک ریش زنده را زنده جاوید ساز و عیسی بهیجی باد و شش جان در تن مرده انداز
بطرف چینی که در آن جنبش به مجویی نشانده اند خضر سبز به بگابه و بر شمع انجمنی که در آن
بهمانی خوانده اند از فی کوی طور پر دانه که دکان کوشش را از انجم مرغان رشته بر باد
که همواره در طیر اند و همچنان بر جای مانند جوانان آرد و شش از افلاک تو شان ام زیران
که پیوسته بیک تنجارد و نده از خط دایره بدر زنده پویندگان جاده تر عشش سینه مرغ
بهشت چون سایه بهجای و نخله طوبی چون خضر پیش رو و تا هر قدر که بران جاده عرض هر
واده باشند بسایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند انداز و دانان الای بیاید جان
اگر پیش از روی آرزوی مثال بدان پر دانه ندکه هر آینه باین پویند از سبزه گرد خیال طرح
عالم رفی اندازند تا فوتت را گنجینه قارون نام نه نهند و نور فلک را گاه و زمین و حوت

ای قرار نهند بکد و غمی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود چنان
 همه خلق از خدا به تشریف استی تا مدار و بعد از خدا بر همه خلق بخیر و اندی نرود و اگر خدایگان ابدی او
 و غمزدگان را بیاورد و یا در سهامانیا استانیان سر و شان سفته کوشان خاک نشینان در این سرزمین
 منظور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که بیداری سطر نقش باری صورتی در پیش
 سلطان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر دست خیر شک طاعت
 نگه نشانش نیست قطعه مطلع آدم عالم محمد عربی و کیل مطلق و دستور حضرت جبار و بگشاید
 که در چاک کنار توقیفش و دو دین تادیل خضر و جبر حیات کاری و شمشیر که در پیران نیش
 به پیش پیل نویسد عزت آناری با قاده اثرش بر قوا که اندک و بشکل عیسی از آدم و
 افانده که مش در حقانی آفاق و بران روح نور انقضای جانور سار و و نیکو نشین و پیر
 و دفته از تنگی حوصای معجزه شماران بوده است و نه در هر سر و تنش نیر و ای هم بر نیر
 روز کاران بوده است مردن آتشش را تشکین پارس ریختن نگره های کاغ کسری و در
 سرای تیندن عتکوت بر دهنه غار و بقیه نهادن کبوتر دران هیچ نیفتادن بایه بیکر نیر
 بر خاک و پیر رفتن حلقه کمر بند از میان سخن سرودن سنگ عاده بیرون نخل را ز کفن بکار
 با عباد و حرمت زدن گرگ با شهابان بلند گشتن صدای شیون از ستون روانی پیکرین
 آب از اناملی سر سچیده فرود آوردن شتر مست و وزبان گفتار کشودن بیهوشی از دود
 شایخ خرمای سلام و زندگشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت
 که صورت پرستان را از بهره مشاهدات تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است و در نهم
 را به گشاید که خبر خدای را نه بدین توان دید و خبر بدلی که خبر خدای را نه دانند توان دانست و انان
 حقیقت بیکتانی ذات که بسوختن غار و خاک ماسوی الله آتشی تیز و در دل دارند و هدایت
 دل افروز بر زبان تاجیه شدت گری هنگامه درین حلقه دم از فشار زده اند از تقویم
 پیوستن دو قوس نقش آستره بگردش بکار زده اند آنچه درین آستره پایه پایان جسد

و اگر نشان از نیست ذاتی و صفاتی و انسانی و انسانی است این نشان از انبیا که یعنی نبوت است و اگر
 راز و آفتاب در بستان نظر از تفسیر معنی وحدت اناری سر آغاز داشت کسب کسب
 او را این انکار بکنید که از حرف و حدیث انسانی و صفاتی هر دو سوی دم و بهر دو
 جوهر و اشتی سطر یکدگر شکر خنی و بی از صفی اندیشه پیر و ان بسته در ان برداشتی و یک نشانه است
 ذات بهنگام برده از رخ بر افکند ساقی خمیازه عرفان را و قی پر زور تر از ان با و ده شانه یک
 افکنده جانان که و ش سائین این صریح مضموم به دوران نرم آرائی خواب با است که بوش نشانه
 نظام حقیقت ذاتی و انش بگوای مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
 نگارش انجام دهند و نشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نام به نقش این ایزدی خاتم که در
 اندیشه نامه نگار نخستین رقم است و در نور و نامه از باز پسین حرف و صیغه طرازی است
 صیغه طراز با قلم و ساز و بیان نامه فضل در گنجینه راز پخته سواد و السلام در مکتوب عالم
 سلامت انجام است در مکتوب ملل است فرخنده اسلام همان بمنزله و السلام است نظم
 بنی را و در بهرست و نبوی خلق + یکی سوی خالق و گرسوی خلق + بدان جوهر حق بود
 بدین وجه و خلق باشند مفیض + و لی گشته بر تو پدید از نبی + با نور حق مستنیر از به
 بود و نشان بر پیش نگری + بگیتی پس از مهر نام آوری + برین جا و جمعی زیویندگان +
 بسوی خدا راه جویندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا و شهادت آمده
 هر اختر برین آسمان نور دین آفتاب است و هر گل درین بوستان گلزار گشته بهار بهمنی
 یکم از فی کوی و همه بهدی میبشیم قم با فون الله سرای و در وجد یا نبی پیرم آورده و در حقیقت
 اسرار ایل هم آواز کی چون سحلی که بدریاری آرد از مست کشف لیب آورده و یک چون
 آفتاب که در حجاب تابیده رود از نظر خلق پنهان فرشته دستور العمل ملت احمدی فایز
 است که فرد فرست آفتاب وحدت حق است و یک صفی از ان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
 و بدر و ایشان دلکش و گذرشته در صفت و گرام شریعت بنیادش آورده و انباشت است

سپاه سپرده در شورش که هفت خان میانگ فی و جنگ و سمل جانز و مہوای فی و ساغر پرواز
رو ایدادگاه خسر عین القضاات ہما فی بلفست و بوریانز و وار و منصور علاج بردار و خوف و
در موقع قهرش نگری بر روش داد + دار و رسن و دترہ و شمشیر و سنان را ہ فضای این صہ
شگفتن غنچہ تجلی جلالی را سحر فطرت آن فروہ تافتن نیز تجلی جلالی را فی ہو الحق سریان این مرہ بتار
غیب الغیب انظار کی و انا الحق نوایان این ہلقہ محیط جمع الجمع رشتنا و ریشکاہ شرع را دانا
سنگانند نفس آفاق فرما تر وای و قلزم معرفت اتوا ناننگانند و باموجہ و گردان و رادائی
قلم کنش ابدانگو نہ نیز ازہ بست + بدین صفحہ نقشی جنان تازہ بست + کہ تا گردش حریف
نیلو فری + بود نیز بایش پیغمبری + ترا نہ مدح از انجا کہ بعد ہر دور طوری یک گشت و پل
ہر سخام سرانجامی جدا گانہ در ہر عہد عہد سلطنت ہی یک گشت و در ہر وقت وقت کنش
طلسم دیگر فرہ ایزدی کہ چندی را بنام آوری شکوہ و غوغا از سیما دشیدی و اوجی آ
نشانندی فقر و فنا فروغ بخشیدی نظری کامل و مرآت روی روشن خواست تا در ان مظہر تلوی
بہر دورنگ دوران مرآت رویت بہر دو صورت یکبارہ رو و ہذا و رنگ و منبر تنکے شد
دو سادہ و مجادہ را دوی از میان رفت و دشکایانی از مہسار در امت پذیرفت کہ
بیدائی من بہ پیوند این و جزو باز بستہ است عصارہ در او نقش را پاس گفت کہ درین
صفحہ نقش جمعیت ما را نشستہ است بیکد گر خوردن این دو قبح جمع البحر ہی پدید آورد
و بہر آوردن این دو قوس نقش دائرہ پدیدار کرد و از سر جویش سر و غمہ و ماہ بافتن
و پالودن و شستن بیکری ساختند و بہر دفع گذر چشم ہم از پیون پن بران بیکر پسند سوختند سر
را بتاج شاہی افروختند و دلش انور الی افروختند ہمایون کہ ہری ہوش شک ہوش کہ چشم
چراغ دودہ قرقانی است پای بر سر برگزاشت و فرخ نژادی فریدون فر کشع و دوان
گور کافی است افسر بہ سر بر نداد فرزہ آفتاب بوی روشنناس ماہ تا ماہی از دی و سیال
نہی و در تخمین خلوت نشین و بیا دشاهی کار آگہی گزین بادشاہان در تخمین از ان کار آگاہ و پختہ

و کار آگاهان و خلوت ازان پادشاه فیض انداخته نظم محیط بخشش و دریا گفت و خیال
 قمر لوی و فلک خرد که دستاره سپاه ارسین تاجوران خسرو جهان جاور و دلیل راهروان
 مرشد خدا آگاه فیض آگهی آیین شناس سیر سلوک به فرخنده وی از روش خزان و ده است
 و بهاء و دمی مراقبه صورت نمای جوهر عقل که مشاهد تیر و فزانی نور نگاه و زنجیر علیل
 پذیرد و به ما بهتاب زهره و بخلق بهره رساند چو آفتاب بهاء و دعای دوام زنده بهایش نیل
 را و روز بان و پروانه التفات نگاهش فاقیان را حرز باز و هوشش بر بهرون گشت پند
 سبکسران را بریت تگرگ بار و هوشش از پا آوردن بنای کلین گرانجانان را سبیل است
 تندر و در مویش سیاه و گان را به هر وی و شبها از پید کرده هر بر روغن و حیران
 و در محفالش ازادگان را به حیثی از نه لال کوثر باوه و رایخ عنقای طاوت قدش
 از خرمین ماهه خوشه چرخ و اندامین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طهر
 ظل الهی بر کلین کار سازی عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرد گرفت تا سازگار
 از اجزای آفرینش آینهان بدر رفت که اگر صرصر شیشه خور از از ویران چون لاله بدید باو رنگ
 نه یازد و اگر سبیل لشکر بدشت را ندگر و باد چون آسمان پر وی آب گران مانا قطعی تیغ از آ
 که در احکام طاعتش اسم ظفر خط و پیکر گرفته ایم و هم پاید که از شرف پاید س که او
 خود را به کیقباد و برادر گرفته ایم و صدره بران مریط و رانجه نندگان و محمود و سجیدین هر
 گرفته ایم و صدره دران حرم بهاس کینه گان و خوشایه را به زوی اندیور گرفته ایم گرفته
 کنند قبول زهی آبروی ما بهیعت بنام او و سکندر گرفته ایم و جرات به خوش خط غلامی فا
 نکند و پروانه و کالت قصر گرفته ایم و سلطان بو طغر که زایش بهشت قاق بهشت با
 اسم مظفر گرفته ایم و گران البرز گروه لشکریش را دستیزه آویز و زرش پهلوانی فلک
 مکه کعبه ایضاب و ندان و بسز زرش دعوی همه ی در روشنی بارای بیضا فانیاتش مسیح
 بر آفتاب خندان لنگر علمش آینه سنگین که اگر بشی گران آبروی دل زمین بر جاده نهند

آنچه نش به تفرود بر و که مانند خط لکمشان از انجم گردون تار جاده از میان گنج قادر دل گذرد
 سکنه که آب حیوان خواستی و دیر زیستن از بهر آن خواستی + که چون اینوقت را در به بدر کاب
 شاه به شکارگاه شاطرانه شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از این و فرمان یافت که
 چون سلطان کشور کشائی لشکر آرای شود پیشاپیش لشکرش به بران رود و اگر نه بدار الحکمافت
 قطع شمع این شمشیر بجار آمد بی سبیل را در زمین از بر تو گسترای برادیم عار آمدی گوی حشمت بدشت
 روان از ترشش راهی گوی گشته کرده بود که به فرخی فرجام از جام چشم بر شمشیر دشت پنداری
 وین سکنه را از منظرش خیالی در نظر آورده بود که بر آینه و آینه نگاشته شمشیر دشت
 قطع ای که از اینهمان آگه نه + دم مزین از ره که مرده نه + در هزاران مردم در یکجا
 آدمی که آتش می آید + در نوبی پستی که مرد را که است + جز سراج الدین به شاه
 کیست + در نظر سحرهای رهروان + در یافت پیشوا خیمه زن + آنکه چون از راه زود
 دم زنده و فکر کن که مکان بر هم زنده + آنکه چون در فی نوار سر و ده فی شود و غمی که شنبلی بر باد
 آنکه چون شوق آسمان تا آید شمس به تخت چون رفعت به پرواز آید شمس به شنبلی از منبر آواز
 عاشق + شاه مایه محبت گوید از عشق + عشق دارد و باید هر کس نگاه + منبر از شنبلی و تخت
 از یاد شاه + آنچه به ابرام دهم یافتست + بعد ترک سنجیم یافتست + شاه ما دارد
 هم در هر دری + در هر دری و تلخ چشمه دری + شاهی و در دیشی اینجا با هم است + پادشاه همه
 قطب عالم است + هر دری که سخن کوتاه باد + تا خدا باشد بهما و شاه باد و خط
 زمین بوسه آید به خورشید قاناقه و خورشید نه ایگانه فی سیمان آبر و سلطان و مصطفوی بهما
 از درین راه قدم به بود و بودای گهر سنج و گهر فروشی بود کالای بیشین های من جهان بود
 روی رود از آنکه بدو قلع گواهایم را درین بازار از رزش از زانی نشد ناچار هر چه با خوشی و نام
 خون گویم که در غنیمت بهرم سختی در سفینه با و پاره در سینه با میگذارم و میگذرم پس از من آن
 به یکمان را که با دیر و گویبر و اگر همه خاک بخورد و گویبر سینه از دهای جوانمیرا مدفن است

نگاه گرم چراغ گور غریبان باد دنیا گان نامه نگار از تخمه افراسیاب و شنگ بوده اند و فرغانه
 با فر و فرنگ فر مردن چراغ هستی نور دیده تورید باد خستین گینه کینه و شنگیایان روز سیه
 پیش آورد خداوندان اورنگ و دیم را از ان برگ ساز با جز تیغ کند ناگون یکت نماید فر بوم
 بیکانه روی آوردند و بدست فرد تیغ زدن نان خور و ندیم ازین بستان ایوانان کسان زمین
 سلجوقیان و گرباره سرب افر و بگوهر استند چراغ گردنده چنانکه نوی دوست این مردان
 کاوس کوس نیز از پای قلندر قطره در شرب با خواشش فردوس بخونی و در مجمع طالع شونلی
 در باو اندیشه ماور و نهی و در آنکس هنگامه و دنیا بی از و اسپان این قافله بنای من
 که در قلم و ماور النهر منتهی مسقط الراس می بود چون سیل که از بالا بهستی آید از سر قند
 آمد در دفتر سپیده نشان و الفقار الدوله میرزا نجف خان تویق نوکری خاشاک نشسته و بر
 برگزیده سوارات روزی وی و سپاهش نشسته و پدرم پیشه پدر خویش شد و هم کار را
 بامر گذشت همانا گلشن شای ترا تو این نواب علی بی با است که مرا از سر سه دوستان بری
 آفریدند رباعی و غالب بگزید و ده زار و ششم زار و بصفا می و متبع ست هم چون
 سپید زدم چنگ بشعر و شد تیر شکسته نیاگان تسلیم و خاکم بهر که بغریب پدر آزاد و روی غز
 لا و بالیا نه پدر دغم و اندازه از زرش سخن پای و دالانی گوهر خویش نشاختم و سینه من نفس خست
 آسانی نسیمی که از شرن اردو زبان زده من که دم جز به تابا است نزد من بنان مرا قلمی بود
 بد بد بیک ابری که از قبا خیز و دیده گوش من که باران اشبوره زار فر و زخم فر و با این فرغ
 گوهر و خشان نهاد و زینسان سیه روز کرا کرد روزگار با فر و فرنگ گانه و بانام و رنگ
 دشمن با فر و مایگان هم نشین و باو باش هم رنگ بای میرا به پوی و زبان بی صدفه گوشت و خورش
 گردون را و ستیار و دانا را خویش دشمن آموزگار و دل پراز غار غار و وید و شتر زار
 نه و دستگاه خود نمایان را اشی و نه سر و برگ از دانه آسایشه سر گذشت هر کس بنان مانده
 امضا پذیرفته سر نوشت است و آنچه بر من رفت و دوستان را با من چه جای سر نوشتش

و در ابا و عثمان چه گنجائی پر نایش فر و انگار گشت صرصر کشی شکست چرخ + و انا خورد و دریغ کرد
چه کار کرد + پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و تپانده گردن بخت و قافله و میکده
سنگ گستری آموخت بدان در فرود دم آرد و ندکه تو تیر چون هفت پشته بدان در داری و نتوانی که
بیکد که زو بفر مرغ از آن فره ایزدی که فرید و ن را بفر تابا دگری دل آخر زنت + و در اینک
ویده بر دوازده دیوار کاخ و الایایه با سایه بیدار دل ویده و رقد می شست برینی گهر جاده
راه سیر و سلوک و راه نمانی جاده فقر و فاقه مشا بدشمو و شا بدیقین مولانا محمد فیض الدین تانام
که هر که سایه آن دیوارهایون آنار گام زندگت کسی سایه خویش برود فرو و سقند آتش
آفرینش بر زبان پیش = ابو حشیم روشن تر از منصور را بگوش حق نبشش با نیست فرمه با نیست
حق گویش بکار داشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند و یا می نه آشام است آنچه دیگران
را نم است او را جام است و همه خلق از همه خلق بیکران + و با همه خلق چون همه خلق در میان
تا با سایه ادم سپهریان و سایه هستند + و تا خاک نشین آن ورم فرشتگان بر شکستند
در دل و ویده روشنسان جام است + و بر سر راه ستاره پای من + و رین گوشه گزینی و خوشی
خشت است حتی که برین از بالا فرو داد + و روادن خستگی زمین بوس گیاه خدیو قدادان
دولت روی آدر و بخت از خواب سست و حشیم روشنی گفت رضوان صبا حوی آمد سخن
رفته غدر خوست روزگار از گذشته بلی طلبد فر و نو میدی از تو کفر و تو را نمی که بفرود میدیم
و اگر تو امیدوار کرد + کالبد خاکی مرا چون بیکد که دیو جان در میان نیست این بیکد و در پیش
شما شادار و مگر غنای نیست از تویم + که بپوی گل از فرمه از وی نتواند مید + یا سیر جوهر
که از بدین باستانه نیار و چه بیکد که پیوند نشا ط کمن شد و خون از دل همچنان بیکد نیست تا پیوند
سقوط بود و چه مایه زرد گشته اند + ششی بادل دیوانه که بجای از من شو مند است گفت که اگر کیف
نیر و قوی به شما دارم کارگاه بارگاه عرصه دارم که آینه رازم را عیان + و دهنده سخن طرازم
میتوان پروردگفت ای نادان این سخن از جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر همیشه

بکی خسته ام مرهم میتوان نهاد و مرده ام جان میتوان بخشید رباعی شاه چید دایه جوی تو ام
 دانی که چه مایه نغمه گوی آمده ام + آیم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام
 اگر چنان که به دوران تو ام پرواز کار خیز نه جمشید بودی + جمشید روز گاه آفرین گفتی
 و اگر زبان نیتنا توان شهر یارم فرخ فریدون رستودق + فریدون آید + تار را که کشید
 در آن نجبین که زشت آتش افروخت و زنده آورد و اگر من بدین دهم و نشان بجا داشته
 تو از بیم من زبانه نزدی و از دلیری بیان من کس نشیندن نرند نیز دشتی + من بدین فرخی
 بخت که چون خداوند کار فرمائی دارم هر قدر بر خویشتن نیازم باو دارد سرت گردم تو نیز بدین
 گرمی هنگامه نیاز که بچو غالب بنده آتشین نوائی داری اگر باندازه هنر وادالقات مید
 جای مر دمک دیده بمن باز گزار و در دل بروی من بکشی گویت در عهد بهمانا حضرت
 صاحبقران تانی بفرمان آن خسته و ریاد لکیم را صده به سیم و زر و نعل و کمر خسته اند من آن
 خواهیم که دیده و مان را و ستوری دمی تا از ششش کوششش نریند و یکبار گفتار ما با کلام حکیم
 بسجده قسط بچشم کم منگر که چه خاک راه تو ام + که بروی دیارم درین غافگاه + که آن
 که بدین غصه + مای جانفرسا + هنر نگار که بدین فتنه مای طافگاه + مری سخنم من بایه داری فکار
 ز طلق من بود ششش مای غلط خواه + باخذ فیض مبداء فر و غم از اسلاف + که بوده ام
 قدری دیر تر و دران درگاه + نزول من بجهان بعد بکزار و دوست + ظهور سعدی و سهرورد
 پیرت شصت و پنجاه + سخن ننگه سرایان الیری چه کنه + جو من بخونی عهد تو ام ز خویش گواه
 کنون تو شاهای و من مرج گو قبال قبال + گذشت و نظیری و عهد اکبر شاه + بفرین شعیه
 چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود سخن بهم من سخن کوتاه + پریشان نوائی من در ستایش گفتار
 خویش اگر خود کزاف نباشد + گفتار است بکستای گزاردن هم از انصاف نباشد
 آخر نه هانم که همه وقت خود در هیچ شمر نمی + و تو یگانه بر خود گمان کمائی نبردی + سر سبزه
 ذوق برگزیدن این لاف نظر که برگزیده تست مرا از من مبد + خامه بی پروا پوی ابدین

و آهنگ بنجرش و ریشش آورد و با خود عطف نشانیهای که قریب اقبال قبول الی سیدین
 روزگار که در کش کیمیاست و دانشور عتقا یگانه را بسوی خوشتر کشیده است که سر تا سر آفتاب
 گردنش را چون بوی می توان گذاشت و در یگانگی و فرزانگی نگارگاه امتیازی از جهت و شان
 چشمش توان داشت و آنکه چون هوای شکار نگار و انگیزی از ریش شیده او بنگار و راز دنیا
 است و چون بیت همداد انگیزی بعضی هر چه یافتنی کشیده است باز آنکه نه بغیر
 تار جاده اصل سکه خاک بسته و بیش این بشود و در حیرت و ریاضت هر چند یگان
 در آن سخن گفتند و چه میداند و گفتن همی تواند که غنچه گل یا آنکه نقاشی نیست چرا جامه بر تن بپوشد
 و نرسد با آنکه از خنای نقاشی نیست از چه رو آب به فی منور و سیکه از آینه منور
 و پارسائی و دانش و ادب کار خشم و کام زده و دانش و ادب آینه داد و دانش
 جز و آینه رای وی روی نموده و مگر این چهار فرزند چه فرکر و انگلی و پارسائی و دانش
 تمام هر دویم و از آن در لسان و بیاض نالی را راجه تعمیر رده و شجاعت و عدالت و عدالت
 نه و چهار ششم یکدیگر دوست سپین بر این به آب خضر می شویم و میگویم که آن فرزانه کیست که این
 ستایشش و در خور دوست و فرخ دستور کار شناسیست بکیش و گرامی راز و ان فرخنده
 به تعمیر لوح خنود و نظیر دیگر نمانی عقل فعلی بهال که ان اندیشه حیرت بخش بهوش عطار منطق برسطو
 قریب از ان و فرنگ استرام الدوله معتد الملک طوق الزمان عمده الحکما حکیم **السلطان**
 بهما و ربامت چنگ سیح که مرده را بدیده زنده کردی اگر زنده را خرد و هستی افروزد و با این نماند
 همه و ان توان بخششش را نستی بود و باز گشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری گریخته
 مایه ستمی از یکی به دیگری اگر در شمع رود ابو وی گفته که شاه اسکندر است و حکیم برسطو همانا بلند نای
 سلطان و هر دو آفاق چشمش است که چون منی را به یاد و بیانی شمره آفاقم بگردار گویاری
 گماشت من خود از ان رونه که دل و زبان این بیدار مغر آینه وار دل و زبان شاه است
 و انم که آنچه عمده الحکما و دنیا بن بن فرموده فرمان شاه است فرموده و شاهان ان افق

نکار کجاست + دیده در شاهای که کار گفتن اندازد بمن + نامه نگار کردار گزرا به تنومندی موفقی
 سر انجام خدمت سعادت جاودانی و عاقان را بسایه سواد این نگارش که ظلمات انجمن است
 حیات ابدار زانی باد **سبب تالیف کتاب و انداز فتح ایات** چه میدید
 فیاض بود آن منست + گل جدا مانده از شاخ بدامان منست + از سواد و شب قدست مایم
 به دوات + آسمان صغده و انجم خط پاشان منست + سیم سیم بدان و روشم عام گیر + ناخن منم
 و جبریل صدی خوان منست + بود عوفی و رفتار شغافی دارم + دهلی و اگر شیر از صفهان
 منست + خامه گر نیست سر و شمی ز سر و شان بهشت + از چه درم حله خاک ز بان دان
 منست + خامه من بهایون نمانست شکفت + اور که هم بدستم نگارش + به سپردت و هم بغیرم
 از نوازش سایه گستره بهای دست آموز شکفت + اور چون نبود دهان نام از بهایونی سایه این بهاست
 که سرم و رین کساری سپید ساست سپاس سایه گستره میسریم و سپاس گذارانه سخن بهی
 آیم درین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مر این خسته کن رسته خواب است و
 دیده بیدار این فرو مانده بند بندار روشناس گفت پای خسته بلال رکاب روزی بود فرد
 سنج دل افروز باد و روزیدین و سبزه و حمیدین بلبل به نوا خوانی و زاید سپید کردانی ره نورانی
 بار بربسته و شکر دان بای بدمن شکسته روز ناز بستگی به سعد اکبر نام زو و به جنبه نامور و سپهر
 شعبان مال بکیز رود و صد نصبت و شش بجزری با چهارم چون سال بکیز و بهشت صد و پنجاه و بی
 برابر هر در بر گاه ماه میمان ماه از ششمین به به میمان را بهر نگارن کیوان محل در گام سنج
 و جبریش به سنبه و زرشش مرتج در اسد بانا بهید و ساز و عطار و در جو را به بهمنانی شادان
 شهنشاه نشکوهی که پنداری آفتاب است در بیت اشرف بر اورنگ نشسته و من به نشانه گوی
 عطار دست در تصمیم رو بر و استاده کار پیر و از ان شاهی بفرمان حضرت ظل الهی به خلعتی نه
 خاتم بر و ند و قاتم را به خلعت شش پارچه است اسلامگاهم آورد و ند و ند و ند و ند
 بدان و شش آتین + کف آن دست در یاک نیست که هفت در یاک است هکزه گوی

طلسم شب و روز بنام آنکه گر نکست در پوست + بغیر از دم نبود هر چه جزا دست سخن که
 نور دیده خرد و بگرد گوشت روان است به نیروی ستایش فرازنده خوش آنچنان که بر نیشت در آن
 خورش و خورش باز به روان و خرد هم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که راز دان و آن
 دور و آفرید کانش آورد و گیتی بار و دیاور است به نمایه و رود و پیرایه اخبرین فرد و آید گان
 را و رفتن کارش بدو نیست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزیند اهرمن و حرز باز وی ایمان
 است نام خویش نشان دهند من که بستر در نقش نام و نشان تیر دهم و آنچه در مورد
 سبب تالیف کتب گفته آمد شماره بخششها خبری بود نه اندازه بلند نامی خویش با اینهمه
 آنست که همه دارند که هیچ قلمی جز فی کلک این بی نوا ازین دست نقش اگر و کش است
 در ناخوش تواند بگفت چرا گویم که معنی این منوی از تنگ و بار بدین خبر وی تنگ است
 قمر و غالب نام آورم نام و نشانم پیرس + هم اسد اللهم و هم اسد اللهم + رنگ میری نام
 در رنگ و ذوق انگیزی زمره و اینک پیشکش ما را بدان گماشته اند که رود و او هر چه بگفت
 گرد آوران گرد آوریم و بنمردن نشانهای گردش و ز کاران روزگار سیریم باز بسته
 آفرینش که آنرا جز آفریدگار گس نداند میان نیمه و صورت نمودهای بی بودا پر داز و موی دانی
 و ایم و انگاه بدان او که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نزد و بکار نزد و مانند خط
 آینه هر چه از دیگران شفته شود گفته شود کرد با کرده مردم از و انایان هند و دانش اندوزان
 خط و فرزانگان یونان بر آنند که آن پیش از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام
 جاد و بدید و بدین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است نبوده است که نبوده است و نخواهد بود
 که نخواهد بود نه تنها بیگانه گشتن این راه روند بلکه هم اندکان مانیر بدان گردند چنانکه چشم به عیون
 عارف روم فرماید خورشید که این باغ از کی است + در بهاران زاد و مرگش دوستی
 آن یکی از باب مدینه علم نبوی جناب مفضلوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم و گویا راه
 پند و دانش رفت همان سرود که فرموده بود چون سیوین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پند و پند

جلال الدین اکبر پادشاه تاجیک آرائی این پادشاه بود بدین اندک که راز دانان او در نمایش سپه
 این فرد بر زبان رود و در بدان اندک که ز آدم محمد است و از دست کاقرخان به دست روی
 حکیم و قد اخوانان را در و عالیشان از یزدین شریع است نشود ع تا خدا باشت بهاد شاه
 باد و نگارندگان جلوه را از پیش از فروزی روزی باد که این نامه را به پیر توستان نام روی
 داده نگارنش نخستین را مهر نیر و ز گزاشن حسین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و در پیش
 روی خواهد داد از آن فصل باید از جد اشتناس به پیر تو تعبیر خواهد رفت در مقام که از مهر پیر
 سخن به میرود چنانچه فرو گذارن سخن را این داد است قمر و پیرانه اگر گام زخم خورده گیرید و در
 راهم در از دست به پیرانه نگاه با پیاده راه تو ام است و اقبال پیش و دهمت به مقدم از آن
 راه که بسج جزا فرو نگی نیست درین یک و جولان بهم گری نیست سخن گزاشنینه که از
 کلیات گزین گویان دی گنبد که بود به پیر است آیا نمیدانست که خود توانست نمک گفتار در
 طرازی را با شکسته شیرینی ادائی بهامه سرانی بخین و توانی بدان کنی که در مغربان شنید آن افرو
 از ساز سخن بخین و از من که همه عمر می پیوده ام و در آن سر خوشی جز غزل نسوده ام و اگر نخت
 بچاده نثر گام سوده ام بهم بهان خرمش ستانده نورد بوده ام و غیره درین روزگار که دل
 دو نیم است و اندیشه نثرند و بهوشش و زخم و دماغ پنداری خود نیست تن از ناسازی دان تنها
 فروان از سرخواری تن بسته نگار نشا اگر به یک صفتیش نبودیش از آن که انجام گزیند و بهم
 پیچیدن ورق ز بهنگام آید انا مل بهم پیچید و کلک ان بنان فرو دشت خون در رگ سوخته و نگاه
 در چشم و نفس لب و مغز در استخوان روزگار ان می خواهد که در فسانه سرانی آوازه ساز مرا
 اندازده و اندازده انداز مرا از من برگرد و قطع دریا که درو رزش گفتگوی به پیری آرائی
 آور و روی به بر نایم روی پیری سیاه و ز موب و برق مشکین نگاه و کون نیست نظر بهایم
 بسره به پیری خدا این هوایم بسره مشایم که تابقی بوده است و نه مشایم
 بهوز آشی بوده است بهد منکه دارم شماری دراز و شب کونه و روز گاری دراز و درین

از ترقی معکوس من + که باشد سر من به پا پس من + از سر باد بیدار بیدار شده + سی سر من بیدار
 مجنون شده + بود قدیم گشت چو گان من + سخن گوی و اندیشه بیدان من + سخن را بدان گونه فرم
 سر و دگر من نیز خوشتر تو اتم سر و دگر + دید + در آن بد لغز بی این گزین روشن که تمامه
 در بنان من است اگر به برش ویدار روش فرسوده فروتنی و از دیده + در آن خواهیم هم از دیده
 و سر خواهد بود نه از فرون سری کالاشناسی آن آئین است که نکونی کالای خوشی از نظر انداز
 و به کار کشانی راه آن دستور است که به هر یکدی که خود گشتند عشق بنوازند مگر مانی آن نقش را
 که خود میزدان عجز نمی شنود و از آن بت که خود می ترسیدند ناز نمی برد ویزدان را بیدار سپاس
 که از باشم اگر قلم را بهر پیشین فرین گویم و از سخن بهر اندیشه سپاس بپذیرم رفتار که پاک و
 تدوین از دست برو و خرام این رعنا بعت به قاضی سرست کند و جاش که خرامش ملک
 بر ورق این نامه دلا و نیرو و ذوق انگیز تواند بود و سرست که به سبیل در حالت سرستی تصفیه نماید
 بنامی خرام این نامه آینه تباری که از زبان بیره و دستی بهر عجم و رگینه بیدار آمد خرم و
 گنجینه و رسته بود که خانه من فضل درش آنگاه آمد و بزرگ است تا بزرگ که درین راه
 که ام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فراسد که سخن را از کجا بجا برده ام و هر و خرمی یاد
 درین دورا که میخوابی پیشین آئی که ته جریحه از جانی هست + خود ستانی فردا هم و بیدار
 بگسل + آفرین از آن روزگار که از خوبی به ناسازی و از کار به بازی سپهر می شنود و او ازان
 بیدار که در ورزش آفرین خسته و کام بر روان و بهوش رفت از کار فرمائی این کارش با سر
 پذیریم که بهر و فتن این خط که خود را چون سایه باز من بهر و ساخته ام تا بهر خسته ام و بهر فتن
 این نقش که خسته و دل و نگاه نفس با هم می خسته ام تا آینه تباری دست از کارهای و گونا
 است و دل از اندیشه های و گونا بر کنار نامه کار که از که دار گزاری بگفتن در و دل رو
 آورده بود و باز بهای سخن می آید + جاده که نشان داده اند می بپایند نگردد گان همه تر خشم
 باشند و شنوندگان سر پا گوش گفتار بهر و خوشانی هر نیمه و زو را بهر و بیداری

طالع شنب و روز بنام آنکه نرنگ است و بخت و بخت از و هم نبود هر چه جزا دست و سخن که
 نور دیده خرد و بخار که شردان است به نیروی ستایش فرازنده خوش آنچنان بکبرنی نشست که در آن
 فروزش و فرازش باز به روان و خردیم بخت تا بپوسته به پیام آور نام آور که راز دان او را
 داور و آفرید گانشین او و دگیتی یار و یاور است به نمایه و رود و پیرایه افرین فروید و بکار
 را و فرین نگارش تو است که پس از حمد و نعت که پیشم بنام گزنده اهرن و حرز بانوی ایمان
 است نام خوش نشان و به نام که بستر و نشان نقش نام و نشان تیز و ستم و آنچه در نور و
 سبب تالیف کتاب گفته اند شماره نخت شنب خردی بودند انداز به بلند نامی خویش با اینهمه
 آنست که بهر داند که به پیش قلی خردی نرنگ است این بی نوا ازین دست نقش اگر و بکش است
 در ناخوش تواند گفت پیرا گویم که معنی این منوی از نرنگ و بار بید این خردی نرنگ است
 خرد و غالب نام آورم نام و نشانم پیرس هم اهد اللهم هم اهد اللهم و نرنگ خردی نام
 و نرنگ و ذوق و نرنگی نرنگ و نرنگ پیرس ما را به ان گماشته اند که رود و هر چه بکشند
 گرد آوران گرد آوریم و نرنگ و نشانهای گوش و زکاران روزگار سپیدیم را نرنگ
 آفرینش که آفریند آفریدگار کس عاقل در میان نیم و صورت نمودهای بی بود و پیر و پیرایه
 و نیم و نگاه بدان او که نرنگ و نرنگ خردی این از نرنگ که نرنگی از نرنگ و نرنگ و نرنگ
 آفریند هر چه از نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ
 خطا و فرزانگان و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ
 و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ
 که نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ
 عارف و روم فرماید خرد و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ
 آن یکی از باب مدینه علم نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ
 جز قوش رفت همان سر و دگر خرد و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ و نرنگ

بنحو و فرموده بسیار بخش و آن تشریف میدوید و بدین زمره هوش افرو و در که اگر کسی را باری بیست
 شنوی که آدم همچنین از فحاشی همیشه را و آن نیز آن که خدا ای از وی نشان پذیر و بییمی بوی که آن
 پذیر است چایک میفرماید و آن الله خلق ما یه الف آدم و همین صورت روی نماید ما هم سخن ناطق
 صفر صاوق علیه و آله و انما الله السلام نیز تشریف از یون آدم که ما از نثر او و نیم پیدائی هزار هزار آدم
 و همین سخن خنده و نثر او و درین کسین نشان او است همانا طرازی است که در کار استی بخش
 بیکم تقاضای حبس نمود و بر سر آغاز هر دو را و حی و حی و آفریند تا گیتی از خنده انان پر شود و نو پدید آید
 جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران واری و هنگامه ای را روزگاری را
 که شماره آنرا نیز و آن و اندو گویند هشت هزار سال است که در بساط آفرینش و در نورند و آن
 نازنین بیکای خود را از نظر هر که نهان گردند چرخ آفرینش به تند با و بی نیازی فرو میزد و
 شبستری جهان را که آن تا که آن فرو گیرد و سپس صبح رخسار و مد و هنگامه گیرد و در که بی پذیر و
 کج خاک بنیاب صدای صحرای خیزند و به پیشگاه و در روز یازدهم سست بندزند و در شیت
 هزار ساله استی اعتباری تفریش نهاده آید و هر یکی را از استی پذیر و خنکان آن دور با نذر خنچی
 و زشتی که در از یادش و کفر بهره داده آید چون و او را که آن بخا مد نفع آفرینش از سر گذرند
 و آدم و دیگر بروی کار او رند و قطعه درین فصل که مستانه سخن میگوید و که کینه چینی سرایم و خوب
 و امکان و صورتون نقوش است و هر یکی از نقوش و نقاشی است چگونگی از نقوش امکان استی
 محض تغییر پذیر و در هزار حرفه الآن کمالان ازین صفت بخوان و همچنان و ترقی غیب نمودی
 دارند و بوجو و یک ندارند ز خارج اعیان و پیر تو و لعه ندائی که بود خیر خوشید و صبح و گرد
 نسیمی که بود جز عمان و عالم از ذات جدا نبوده و بنوع جزه است همچو رازیکه بود و دل فرزانه و
 نتوان گفت که عین است چنان توان گفت و صورت علیه که علم نیاید به عیان و همه آنکه از قدم
 و عدوت عالم سخن آتی بیکه بکافه آنرا و کان درانی این را از با یگانه میان و میان است
 نادانی که عالم خود در خارج وجود ندارد و نوی و کسنگ در میان و چون تواند بگوید همان وقت

اقدس مقدس کشفات عین دوست و عالم از وی چون پرتو از مهر عدست در هر عالم از احوال
 تاجیه تا صورت مشهوره از خوشی و خوشی بلکه گسترده آنرا مقابل نور بر طلمت و مقابل وجود و بر عدم
 نیست اگر تخیل هستی محض است و حق که این اندیشه حق است ماسوی الله معدوم چون نبود و هر
 عقل در اثبات وحدت خیره میگرد و چرا + هر چه جز هستی است پس و هر چه جز حق باطل است +
 پنهان که فروزه خیزش را بر گوهر آفتاب فرونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی نگین نمی
 بود تو و یزدان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و نگاه است شبانگاه که ستاره روز
 در نظر نیست همی توان گفت که خورشید مگر نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و تو را نه
 جدا نمی گزیند خنی بی چشم بد و در دیده خفاش که در همان هورا است و همان ظهور همان لعلان
 همان نور با اعدان که هرگز از تاب و نگارنده در هر ذره تابش و تابش جدا گانه و با یکدیگر
 کرد که پرتو از هر گستره است و با ذره پیوسته شد که است در هر پندار نیست هر چه است
 تاب آفتاب است و پس + در یار اهری ران یعنی هر آینه موج و همای و کف و گرداب
 عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی و ریاست یا هر یک از ان پیکر و رستی و پیدایی با دریا
 انبساط وانی همه دوست و رندانی همه دوست + که کلک بی پروا و پوی که پیر و پادشاه
 گوئی من است از دایره ترجمه عبارتی که کار فرما میفرستد بیرون رفت میهد که به من و دیگران
 گفتگو می خردی بود و هر نکته راه بجای داشت حتی از دید و دریافت خویش نیز گفته اند طالع
 عقل نظیری که در سخن با من منقش است غرض خواه در از نفسیهایی من نیست طالع
 سخن و دست گیران بود و خردان که دم + جان به بیجا نه بیاید که از زان که دم است پس
 از نقل سخن میزد و و پیداست که عقل در نقل سخن در هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
 رود و خواهی بپایان شرع گفته شود و خبر ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نویسم پیش نخواهم
 خرو که گیران از زبان پیچاره بر من دراز میباید هر که در او رجوتی آخرش گفتار نیست
 جدا گانه حکما که بخشش افلاک و انظار انجم را نقشند این نگار خانه شمارند و سپهر و دشمنان سپهر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد گوی ازین انبوه آسمان را تا بود و اگر اندر هر چه نگریست میخیزد
 باو پندارند ستارگان را روانهای روشن نیرد انبیاان نمیزند که پس پیش تن بفرزگاه آید
 در کالبد کافرانی در آمده اند و اندی بچگاه از ان بایک اند و به فروین نشین نگارین بپند
 را در گریه و درین پست لاد خورشید روی و در پای تویش فرزند گدارند و بهیو ندانند چنان فرود
 دارند و آفریده نخست بر بهاست که سطره کامل صفات کامله میروان تواند است این شخص بدین
 که گنجور گنجینه انداز تواند بود و بر روی غنودگان شود و خوبستی آب زو و گران تارکان آفرینش
 را در غنود آورد و از انبیاان انسان را به روی گوید و کام سازی و بهر طرازی موالید گنجینه
 سپرد و تا با غنوشین در غنوشین راه گم گشتند و بهر یک از پای تویش برتری نتواند است
 که ده را چهار پنجین کرد و در هر پخته را نامی دیگر بر نهادن و نخستین انبوه به پیشین نام یافت و همین
 خدایستی دایره و پند و بهی بدنیان حواله رفت ۲ و همین رده را چتری خوانند و سپاه آرائی
 و کشور کشائی و مرزبانی و قهرمانی مرانیان را از زانی و آشت ۳ سیوین صف را سبب میبند
 بکشتن و در و درون و درین یافتن و درین یافتن گماشتن به چارمین فرقه بنام سو و در و درین
 آمد انبوه دم به پستاری مرد و زن و پاکاری کوی بر زن بنامان یافتند و این کار فرما
 که تنها بر تن بافرمانند و ابودیس نام کتابی آشکار کرد و دیگر ما بهر ان گفت که از سپهر
 فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و اساس نام و رنگ
 بر آن نهادند و نیک نبود و بران همان پیشین جهان آیین است مید خوانان به پیاپیست
 را به درازی عمر بهر بهاد و گشت جهان بدانسان بخت کردند که اندیشه اگر صد هزار پرده را ندو و بجا
 پیرو هر چند آن شکرت کار گزار را عمر از صد سال زیاد و چند و بهر سال را چون سنین شمرند
 متعارف به سیم و شست و زه سالند اما از ان روز و شب که درازی آن چندین
 بهیو آیند که از سفید صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال تواند
 به طریقی غیر بخارند بگرد و عقیده است که هزار به پستی گویند و بهر یک از ان هزار به پستی

صد سال بدان روزهای سرودن و شبهای ناپیداکتار و میان مانده همیدون نوبت دارائی برای
 هزار و یکم است که در عالم آثار به هر کار انبار چرخ و انجم است یا دندارم که در کدام کتاب باید نام
 یا از که شنیده ام که امروز این عتقا همسایه هزار و یکمین فردمانده بلند پایه از عمر خیزان خستین
 و ارسال نخست روز نخست از آن و زول افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط آسمان کشد
 و هنگام نیمه روزگی فراز آید باز نمودن پیش و پیش نبود و سر آمد وقت است که از فضل حدیث سخن میگویم
 پرسنده آنکه آفریده نخست نشان می‌جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ماخلق الله نور
 در گم بلکه اختر بچشم بختند و همین یک توفیق و قیام در سبیل بطعمرای فحوائی اول ماخلق الله روح اول
 ماخلق الله عقل اول ماخلق الله اقلیم و سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این هر چهار توفیق
 بدین صورت بدست می‌توان برد که پایه‌های یکتائی ذات واجب بود چهار است که از آن هر چهار به جمیع
 ذاتی و صفاتی فحوائی اناری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقی است و سراسر خویش
 شیون که هم شمع نبرگاه ظهور است و هم چراغ خلوت که به بطون همان نور و افراسرور
 و آفتاب طلوع نیر هر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم رسم است یکی است و آن
 حقیقت محمدی است علیه الصلوات السلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فضل
 کنیم این خبر که زیور است نظر را فرغ و خرد را نیر و همیفراید چنانکه خداوند کار فرماید انانیت
 و الخلق کلهم من اوری هم از روی آن پیشرو که بتازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گونه توفیق
 را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دومین
 دلیل گرفته ایم چون هر نیمه وز پیدا است که نخست و برتری یعنی اولیت و اولویت خبر خواهد
 نیست آخرین بردان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توفیق قصه مختصر و درخشان فی جوه
 الفاظ لولا که لما خلقت الافلاک را نامزم که در شبستان سویای دل صد هزار شمع و چراغ
 افرخت تا هر که را در سینه و لی است نه بشنیدن بلکه بدیدن در یابد که انیمه آتش بزم ایمان
 از کجاست صد زشین این تخمین است مرغ سحر خوان غامه نگارنده این نامه پرستان

که هر یکی از خویش به یاد آورده و دوران فراوان فرغ گوهر چرخ فرنگ است که می گاه ناله گوهر را بگذرانند و چون
 کتاب گشت دره ان شد و فرزان آن خوش گسترده آمد با جمله چون این بیضا قدامی مقش خست
 یعنی علم بود ائی اقلاک فرشتند و از چارمین سپهر از یاقوت احمد با دره البیضا جایگاهی که زمین
 آنرا بهیت المهر و دهنده آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز مفتاد هزار فرشته بدان مکان
 مقام آید و پندوان را نماز بر و چنین به سجده فرساید انبوهی فرشتگان و بسیاری سرشان انبوه اند
 میتوان گفت که تار و ز شمار روزه و وصف صفت بدان شمار و نهی که گفتیم بیایند و هیچ وقت
 را دوران نیایشگاه دوباره اتفاق در دو دقیقه و دیگر از پیدائی یا فغان بر بنی جهان
 سدره المنتهی است که بر سپهر مرقم باوار و شاخ و برگ و بارش بر و اتقی از نور و بر و است
 از یاقوت انهرست گویند و خست کنار است گویند نه ازین جنس است بیکه نخی است که بر گش می گوشت
 پیل ماند دیگر لوح محقوظ است که از دره البیضا است صفاتش از یاقوت
 احمد و رقمهای صفات چون شکمهای بر تو اقیاب هم شید و سر سر شد و به دور از انصد
 راه و به پنا باندازه آن دوری که از غاوست تا با ختر و جایگاه آن محاذی همین میدان تخیل
 علیه السلام نشان دهند چنانکه از حواش کوفی هر چه مشیت الهی به رود و آن آن قلع گرفته است
 چون جنگا می که از بر آن جنگا معین است بر لوح نمودار گردد و خست آن سر و ش و شن بر
 جنگا دیس بر و شان دیگر اگر گشت تا چنانکه فرمان است کار کنند و خست که چون قلم در یک
 هستی یافت فرمان شنید که هر چه نخستین روز تا باز پسین روز در دیتی کرد و بر لوح رقم
 و این اگر انگاه فرمان بشارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسره وید و کران تا کران را از بر خسته
 فرو ریخت مگر چون کارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد نیر و ان خود دینی
 قلم بنده و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک شاره پاک گستر و بی آنکه جنبش قلم در آن
 گردانید و آن نقوش همان نمایش از زانی داشت و باز تحریر خست و باز با نکت به قلم زد و گوی
 این دوباره نوای فاکتب دور بلشی بود که چکر گاه قلم را فکافت هم ازین است که قلمی شکاف

مداورای خود فی پذیرد و در دانی وی بر ورق که نگارش باز بست بدینست صورت نمیکند و پند
 آید و همچنین اندک باشد و غیبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
 جوهر نور گستر است و دیده در آن حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و رای لوح محفوظ
 تا این مقام در نظر است از اینجا سخن در چگونگی غش میرود تا خود را بدین ذریعیه سر فروخته
 تواند کرد و نظم زهی نامور پاییه شمس از سر پیده و خلوتستان راز و سرشته نازش چون
 و چند و بدینگونه استی بدان پایید و دگر گیتی نمایش بر بخش می و نمود آن صبح را هر فلک
 شبنم و ز این دو پرستان بهر سرزمین و بود سخن اینجا جوهر سرزمین و گویند این فراز آید که بر
 را فرازش و بلندی را نازش با و ست متفقد نیست شبنم است شبنم گان آن هایلون شبنم
 زمره سیب و تایل سر و شانی که غش را بر و نش برستی قرب صد گونه غرو نش را نرشد و بدین
 کلبانگ هانت ط و ز نداین آید و ی او رنگ که نمایه از یا قوت و نشانست مهلت هزار نگار و از
 نگار تا نگار دیگر از هفتصد ساله راه و میان ست توانا سر و نشی که هفت باز و وشت و یاند از ه
 هفتصد فرشته میرود وشت از یزدان خواست که گرد و غش گرد و خواش پذیرفته شد و خود
 پیرو از آن هفتصد سال گردید و راه پایان نبرد سوره آمد و یاری جست پیر و کار نیر و ی
 و دیا لا که هفتصد سال و گرد بال زد و طوفان اینجا م نخواست و او و فرو ماند و در تاب توان
 فرو فی طلبیدند شنید که اگر هم بدینگونه توانائی میفرود و با ششم و تار و ز شمار گرد و شس کار و
 طواف تمام نشود و کسی که و السام ذات البروج و نشان او ست حکما از وی بفلک تا من بصیر
 اند و کو اکب خاتمه را و نفس این فلک متکثر و اند و صور شمائی و جنوبی و منطقه ازین سپهر
 فرا گیرند و این گانش مضمون آیت فروزان ریت بیگانه گی ندارد و لسان شرع بدین
 خصل نفیس گستر است که سپهرهای هفتگانه در میان کرست و کرست با هر چه در است و در جوت پیش
 نظم چون نقطه بدره اندر است و اکنون گاه است که سخن از آسمان بر زمین نهد و آید
 نقشهای کار گاه خاک درینود آید و چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترده نشی در و

روی نمود گوی تو نیست بر آب ایستاد کوه سار آفریدند تنش آب سمار بر و فتنه در شک
 رنگ آن ریخت که سولیدو چشمه باروان شد و گوناگون رستی سوز خاک بد را و در بیک
 دار و گیاه و روان بر و غور شما سامان پذیرفت فقر و چاره در سنگ گیاه و رنج با جاندار
 پیش از آن کان در رسد این اسیر کرده مانده استند و خوان کسروند و تا از آن مانده
 برزند و از آن خوان نان خوردند و مات رستی دادند و بران مانده صلاز و ندگویی خسته
 روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس شکار نوع و جمیع کس گرد آمدند و اوار داد
 هرگاه از اینزه چارغ پیگیر ساخت و در آن پیکر و اهناد مید و رین نوع حاصل او تمام
 اوست خاک بر سره پیش و دیگر پیش گرفت و باره فقر و فقر از سه جز و دیگر تمییز شد تا که بر آید
 خاکی نهادند گفت که آن پیش های دیگر باشد به افزونی آب و پیشه آتش و بسیاری با او
 بی بی جان است که مصلحت الحن و الانس الایعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از آن
 ره که در پیکر این نوع جز و ناری از استرای دیگر پیش است جن را آتش نژاد خوانند که تا پیش
 آتش نژاد آن را در قدر و خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام و دشت نامها
 دیگر نیز مثل و سوما و ابوعیسی و طارطوس بر گزارند سری و برتری دادند از آنجا که نشین
 آتش کشتی است زودند و در از فرمان پیشی و او را گردن میسر کشتان رستند و برندان
 ز مهریر که آتشین پیکر آن را در دهن بهان تواند بود و باز داشتند و ماطلبان و پوزش آوران را به
 تازه راه نموده و چیلپا طیس نامی را از نکو کاران آن زمره منشور سلطانی و قرص قایمانی
 بخشیدند و در باره در رنگ خون گزندگان خون چوش ز چون شعله کشیدند و دیگر س
 رفتار بیکه در پیراهن روی داشتند و در از نهاد خاک بر آوردند و شکران کار کرد و غیر
 که و گاه از قطره زدن آب بر آتش سخت شد تا فرو نشست و این بار بلیه نام پندیده
 متشی همانانی یافتند و یا گرم ناکرده بشماره فشان برخت و شکران بارگاه جلال پدایره خاک
 روی آوردند بر نوا پیر از نشسته و در سجدگان را به بداند آورد و بیسمان بر زمین

کودکی غزال نام ازان گرفتار آن نگویند هجر جام بر سپهرینا فام به بنایش که می گشت
 و نیزوان را آغایه پرستید که بسمل برده قرب جایافت و سر و نشان را آموزگار آمدگر ایشان
 را بر روی زمین باز باد بیدار در سرفنا و هجر که آویختند و فتنه نگنجند محمل الملکوت که هم ازان قوم
 بود گو خمال قوم مبرهده خویش گرفت و سپهر اند با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت و در
 درین قلمرو یکی رئیس سرکشان فرستاد تا آشتی بدید آید و ستیزه را و نیز روی نماید بر این
 اندر زبندیرفتند و در یکبار و اولی را که پی هم می رفتند قدم رسیده بود و نشسته اند از صبر
 جا نگذاشته فرستاده سوین که یوسف این تا سلف نام داشت بگریز از جنگ بدخواهان بدید
 حبیب و فرشته را از گمراهی و غوریده سری آن روز بر سر شتگان و در تیره غصبان
 گشتگان آلی داد چون آشتی صورت داشت و هر آینه جنگ عجمی بایست که و از نیزوان انصت
 خواسته آمد و هم هست خداوند بیدار رخ بخش نه تنها رخصت و هست بلکه فتح و نصرت بخشد
 برین پیروزی پندار خرد می گرفت و چنان در دل فرو داد که کم این را در آفریدگان از من
 فرزانه تری و فرمند تری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار یکجا انهدام هانا فرشته
 چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شمس و شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه کرد
 که درین نزدیکی یکی را از نیز و یکان پیشگاه و ناز بخاری و نیز اند و بگریز از طوق لعنت
 ابدی بر خاک می نشاند همین شتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خوانستند
 گفت ایها القوم و پرست که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم نیزوان را آفریدگان
 بسیار و پنهان از چشم ما و نهاد جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا ازان میان در خون نغزین که باشد
 و نیزان خشم خداوند که سوز و شمار چه باک مرا چه پروا برین نگویند ه سرشت صد هزار نفرین
 که بشادی آن پیروزی سپاس ادا کرد و از عیب این سرزنش پروا نکرد و هم از بی گفتار
 بحکایت آدم می پیوند که ناگاه کوس خلافتش بنوای هوش فزایانی جاعل فی الارض
 خلیفه بر بام آسمان بلند آواز هشت فرشتگان در ام خلافت از روی عطا و سخاوت رفت

و بد مزه چهل فیاسن بفسد و بیفکالده مار و نمخ نسج بخور که وقتکه سبک خروش بر پشتند تا آنکه گفتا
 قدر تارانی اعلم مالا تعلمون + مهر خموشی بر دهاگستان نوایان نهاد جز غوازیل که در کجروی قدم استوار
 داشت همگان پوزش پیش آوردند و بفرقتی نیایش ساز که دندنگارنده این نوایان نامزد و درون
 داشت غامه گری آن کهن هنگامه به پیش ازین تاب نیاورد و بهر بیدار دل و دین در که خواهد بهیچ پای
 آن رویداد که در نخستین مجله ترجمه بجایب القصص که فراهم آورد کاک مجزنگار ارسلو جاس
 دانش و داد دستگاہی ذاب حسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادرست بخور و میر تو جعفر
 میروز در نموداری نشان هستی آدم راز و انان آفرینش بران فرستد اند که
 چون به چیر بئی امین فرمان رفت که مشت غالی از زمین فرخنگ آرد تا خمیر مایه کالبد آدم و نشان
 پیدائی خلقه اعظم تواند بود و سهوشان سالار فرمان بر تیز رفتار از گنبد و واریدین تازه مرعزار
 آمد چون خواست که خواش اروائی و خاک را مالش بر آورد آزمانی و دند خاک و سوسه خاک پیدان
 سوز و درون فغان بر آورد که گرد از زمین و دو و از آسمان بر آورد آینه رازش احوط پرده ستار
 را آنگاه که سرشتی های آتش پیکران دوزیدین تند یا خشمه انزوی بران آفتاب سمران نهجرت
 نیبی است که چون خوانند از مس پیکری بر بندد از زه هفت اندام مرا از هم نکشاید حاشاک به آفرین
 آدم از خویش بشنود دی تن در دم من از بلند پایگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذار و از من
 که حاکم و بخاری خوشند بست بر دار فرخ سر و شش پوزش بران دل بدرد و آوار خروش
 بخشود و از گناه های ناکا که در رسیدنش دوست آویز آمرزش انگاشته نیایشگر
 خاک پیش نیاوردان پاک و ضد داشت عجز پذیرفته نشاد گوش تاب آن مصلحت ناشناس
 به خورائیل حیات فست تافت و کف غالی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف
 نهاد از آن کف خاک پس از آنکه روز گاری و راز از قراوش باران رحمت غم خورد و از اجزای
 پراکنده وی از آن غناگی بهم خورد و پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدین
 نموداری بیچاره نگاه داشتند که با گروه فرشتگان از آن راه میگذشتند و بران پیکر

خرد و فربان نظریه گماشتند به راه نشین آنکه چون درین نمودار روان میدادند از بهر خلافت
برگزیده آید گاه گاه آن خرد و شش فرا آمد و نزدیک اکنون از آن روز به و هم محرم اخیر و در آن
کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن و
استخوان نشین استن همان بهمانا و ما نمی دانی و بجای بدرون آن ای می طلسم از پیش خسته
باشند تار روان را در آن نهانخانه نشین پیدا گاه فراز آید که در آن سه بایه نفسانی و حیوانی
و نباتی نام بر داز آید پیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافته و از دل و دماغ نشان
یافته بود و خطبه زوال محمد الله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یاد میگردد یک بار سخن شنود پس از نهونتن اسمای ذات وافر و فتن نظریه و شیوه و صفات
آدم نام یافت و بفرمان آفرید کار و بهشت آرام یافت بهر آن خسته از افسانه و خواب از بیدار
چپه آدم بر آورد و بداد و به ترانه یا آدم اسکن است و بهک انجست اندوه از دل بدر برد
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز بر بند و پیش سر سجده فرود آوردند بهر آن
خداوند بنده وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر بهر آن که از حلقه فرمانبران
بدر زد و از سجده آدم سر بر نه تا گریه به پیش خدای االاکر قار آمد و گریهش بطوق لعنت منزل
آمد و شش از آن طلسم آب گل گرفت و کینه آدم خالی نهاد و دل گرفت از شش آدم و بهشت
عبر شش فارس از تفرقه پروازی چرخ و انجم و انجاش آن غرور از نخوردن دانستند
همید نیست و نمیدانست که چون کند تابی پدر و مادر زاده ناز پرورده راز خانه بیرون کنند
بهشت ابروی وی در بسته بودند و او از بهر شش می خست تابه کار آدم انداز و فرجام کار
به نهانی طاعت و بی پای مایه بینود آمد و خواب را از بختهای دلا و نیزه فریفت تا گندم خورد و
ذوق آنرا بداند او آید آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست و بهشت بهشت
گندم از گلو بشکم فرو رفته بود که بهشت همچون کتان که بهر لوله از هم پاشد بی آنکه در دیده
باشند بر تن هر یک چاک شد و برگهای گل خرمه با نادره هم فرو ریخت وانی که چه مایه زهر آب

غم بی برگی نوشیده باشند که سرگاه ببرگ درخت پیچیده باشند پس از آن که بنیکو نه
 آتش کردند بدان نزدی از بالا نیز افتادند که آو هم تاب خود چنبد و سنجند که جرافتا خود را
 کوه سرانندیب یافت و خواهرانش از آن که فراسد که چو دیداد در جده پای برین
 برین دو صد سال و برواتی سه صد سال نام او دانه در جهان زیسته اند و از دور دوری یکدیگر گریسته
 برین گاه قدسی بارگاه برین استیغنی تن شاه بهر دجونی آدم بیت المعمور را بر نشان گاه کعبه شریف
 برین آو ده اند و آن در هر دو نشسته تا کامی را به ناسکس چلقین کرده اند گویند آو هم چهل بار
 از کوه سرانندیب تا مرز شیرب پیدا ره سپرده و آن گرامی بناینگاه را طواف بجای آورده
 است سخن گزاران قامت آو هم به رازی خست گز نشان میدهند و دوری میانه هر دو گام
 در هر دو یکی بجا فرسنگ می رسد به و ز راه می خندد ابوالبشر که از سال عمر یافته و
 بیست و پسر خود و ده دختر از تنهای این می دارد و آن به چهل هزار تن یکصد سید پس از خویش و گیتی
 گزشتند خست بهر یک تن آدم و خواهر از یکصد ساله و صد ساله جدائی و عرفات
 و نهاده و یکدیگر بر نفس و دل با پسران و نازنین و خزان چنانکه گفته آمد بهر آن جا اتفاق افتاده
 آنکس چنان بود که خواهر هر یک یک پسر و یک دختر و آدم و دختر توام یکی را در
 کنار پسر توام و دیگری نهادی حکایت پیدا آن چو قاش میانه قایل و هابیل که پارسیمان
 آید به پسر و نکیس نامند گشته خرد و هابیل به دست قایل بهر نفی اهرمن هم ازین مقام مخیر
 شماره آسمانی نامیده که پسر آدم از بر دانه والا فر و آمد و همه تخردهای خشی و سود و زیان
 دار و گیاه و رام کردن و بری آید و بهر بر و اتی چیل است و برواتی است یک یک به گام
 باز گشت به آغاز جاده و ده و نهم خود را گرد آورده و همین پور خویش را که شصت نام داشت
 به با شقی خویش گزشتند او را بفرمان دبی و دیگران را بفرمانی فرمان داد و ازین کس سر
 که در آن روز کار خود و گزشت بهمان بچمان جوان گذشت خواهر پس از آدم اندک
 گویند که سال چندی سر گزشتند و آن بیست و نه پلوی هزار آدم باز پسین خواهر بگاه یافت

اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فردان بمناسبت جماعتی در سارندیب فرستند
 و فرقه در کوه ابو فیس گمان کنند و باز نمودگر و بی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی
 باغوشش آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خراشگاه کشتی نشینان شد
 بزمین فرخی آیین بیت المقدس یا به برز فردان از بخت اشراف بجاک سپهر و فرزند
 یگانه شیت ابن آدم علیه السلام که بزبان اوستریانی - او را بای اول نام دارد نام آوری
 بود و خرداند و زدنش موزگون خردهای ارجمند و کنشلی فرسپند پدید آورد و از راز سپهر
 و ستاره سخن راند چون بیت المقدس را بعد بامه گذاشتن آدم سپهر بردند امین گرانمایه مدینه را
 دوست همدان مقام خاندان سنگ گل ساخت تا محراب طاعت خدا پرستان آن محمد
 نو اندو و بقوی نهصد و دوازده سال و بقوی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته اند
 که آتش پیکر شیت را خاک سارستان او ده و دهن ست و از گفتارهای دینش است
 که هیچ جرمه تلخ از مرگ نیست و ناچار همی باید پیشید هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و گزیده
 همی باید پیشید هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت انوش
 این شمشیر بعد از پدرو سواد آرائی و فرد وستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سترائی
 گوی را انوش گویند و گویند ما را انوش هوری بود از دوران فردوس که آفریننده خود فردوس
 از آیه شریف بخشیده بود و فرجام و الاخر وی و فرنگ نیز هوشی داشت و در روانی فرمان
 آفر و فی شکوه سخت کوشی داشت و نخل خرما که خرش سر پا انوش است پدید آورده دست
 نشان انوش است میفرماید هر که آفره این روی گوی تاید روی امین منش بای فرد و سید و سراج
 آید بزندان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سر و شان زینی را لغز را گنجی شتافتن در سکر
 اندازد نیکی و بدی بکشد آشتن و نشان داند شور و ادگر را بد آشتن بداد فرمان بدون حق گزائی
 پدرو مادر و بد و ار روی آوردن و باد وستان و مهر و زری دل باز بان بلی کردن و غم
 بینوایان و اندوه تیدستان خوردن و بهنگام فرخی و فزونی پادشاه پس گزاردن در سخن

و تنگدستی جوانمردانه شکست خوردن + گفتار را از رستی چرایه دادن + کردار را بدستی پیرایه
 به واداسته و دکان رسیدن + از سر و برگ هستی که سرمایه هستی است باندک خشنود بودن + از
 نه شش و دی خنده و در گشت و دوی رستی + مردوی ربه روان از راه نوازش و رکتادون به
 که ایمان بخشش صلازون + وقت فرج جاندار جهان آفرین را به بزرگی نام بردن و جهان
 آفرینی ستودن + عمر این مژده آموزگار بقول میوه در نهار انصاف و شست و سه سال
 و بدست این جزوی نه صد پنجاه سال و حقیقه و قاضی بیست و شش سال و بهر دست
 یکی از روات نه صد و دوازده سال است به پس از نوشتن قضایان این نوشتن چاک
 پدر گرفت و روشن درون میادینخت و باون غوی کسی بود که سم سایشش لفظی است که آنرا
 مرتبه لفظ غالب خوان گفت ساقی باغ و بهستان + افران کلخ و دیوان + از آثار
 جهان آرای دوست به روزگار سروری این ستوده آئین و غور آفرین آفرینش مردمش
 گرفت و آفریدگان آینه شدند تاگزیر خود با گردی از گردنایگان تخمه شست و در مژوم
 یایل آفرینش گزید و دیگران را به میرکی و کار دانی در گیتی بین کرد و علی اخلاص الروین نه صد
 و شش و شش سال به شش و صد و چهل سال لای کامرانی آفرینش پایان کار از به
 ناپایدار گشت همه لاییل در زبان آن همه غول معج است بمعنی مدح این ستوده
 مرد و فرزند بهشت در سینه زمین بایلی که پدرش از بهر اندر د بود پندیده بود و گشتا شمس
 ساخت و اندر اندر نام نهاد و بهر است بطریق نه صد و بیست سال یا به شش و چهل سال
 زیست و فرزند و فرزند نوشتن بهر و این به لایلی را بگزارش اندر زهای اگی فرزند گنج
 را و ساخت که کارخانه شمردی بوی سپرده خود حلقه برورستی اندر این ایزدی کار کند
 یعنی بهر و بهتیا رسما می بسته نیاگان به پای داشت بلکه آغایه در و شش و واد افرو
 که پنداری از گزشتگان قدم پیش گذاشت جو به از رو دهای بزرگ بهرید تا برگشت
 دماغ و پیشه و راع گذر و بهر رستی را نیز و بخش و بهر و روان میگرشته را روان

پیر و در نصد و شصت و دو سالگی یا در نصد و هفتاد سالگی از جهان بگذشت خاتم شاهی
 و شاهنشاهی را نام نامی اخو خفقش نگین شد همان آن جهان و شش قهرمان وی زمین
 شد که این نه ورق در چشم پدید را نور و از هم کشاد و از هر پره خبری باز و دهر گونه و آ
 که آنرا جوهر سر بر چشمش داشت و اندوهر گونه پیشه که آن را به رخ راه در شش گرد اندید بر آرد
 این پیشه پیشه بر دست از انبیا نه با سه و نه من و نماند شش من که اکنون صحنی و صحنه
 پیشه نیست بهم از شرفات این فرزانه هر گشت است مردم را به افتاد و وزیران یک
 از آنها یونانی است گویای آموخت و صد شهر که کوپکترین آنها را است اساس نهاد گوشت
 را نه دل خاک بدان صورت آشکار کرد فی آرزوهای دیرینه زمین بود که بدینان بر آرد
 چون پیر و در نصد و شصت و دو سالگی یا در نصد و هفتاد سالگی از جهان بگذشت که همان را که ان
 تا که ان آب فرو کرد و سوزید نامی را که در شهر آموختگان و بهر اندوختگان پیشه و شش فرونی
 پیشه پیشه به ان گماشت که به صرفت دو گنبد که به وی زمین نموده که دون تواند بود
 تاریخ از نصد و شصت و دو سالگی یا در نصد و هفتاد سالگی از جهان بگذشت که در سال پنجاه و دو
 و چهل و سه سالگی یا در نصد و شصت و دو سالگی یا در نصد و هفتاد سالگی از جهان بگذشت
 بد اهرام مصر در جهان بلند است و تخمین که تا به سالی و شش و روانی نقد بهر ابدان با
 میر که در استخوان او ریس نام یافت و زمینیان هر سال بهر اهرام نامیدند و بهر
 اقلینوس الهی نیز پیر و شش آموخت این آموزگار است قهرام کار از روی شکفت او ما بهر
 که میان وی و عزرائیل رفت من که کارنده این نامه ام باز نو آن بهر اهرام نامیدند
 پیشین حواله میگنم از مرگ امان یافت و هاتوا بفرغ فرود شش که انبیاء است انسانی
 زندگی با و ان یافت و پروانی یکصد و پنجاه سال و بقوی یکصد و شصت سال بهر انانی
 و آگهی خرافی برداشت و چون یکصد و شصت یا یکصد و شصت یا چهار صد و چهل یا چهار صد و شصت
 و شصت و شصت سال درین دایره آید و کرد و در سال پنجاه و دو سالگی یا در نصد و شصت و دو سالگی

به وطنی بفرزگاه روی آورد و خجسته کیشانی که از وی دانش و داد می آموختند کبیر به بلخ میبرد
 هدایای خود را از آن همه کی راغم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خور و خواب نام و تنگ گرفت بروز
 آسودی و نه شب بخودی بیکر و مسوده و داده که در دو گری میبید نیست صورت او در پس
 در نظر داشت پیکری بصورت او پس از جو بساخت و نهانی بدان تندبیه عشق میباش تا ندید
 را از زوایای خانه چنان و نمود که پرستشگاه است دآن بیکر چو بین او در آن زاویه نگاهدا
 هرگاه آرزوی دیدن روی او پس بر دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و دراز روی
 فرو بسته و بیکر دوست را در آغوش گرفتی و در دل با وی گفتی چون بدون آمدی قفل هر چه
 و کلید در جیب نعلبختی خوش گفت آنکه گفت مصرع به لیلی هر چه ماندین لیلی است و چون آن
 که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود و بر داهرمین که البلیس و غاویل و شیطان نیز است
 از کین بدر آمد و غمگسارانه بملقه مایمان درآمد مرده را به راز دانی او پس شناساوری پیش
 و فروغ گسری فرنگ نمود و از راز آن کلبه در بسته قفل بر در زده و قفسش را گرفت و قفس
 خانه او دست گفت هان بکشایند و خاک این حجره تو تیرای چشم هان بکشایند و کینه در کشودند و
 را دیدند و بیکر که نمودند البلیس که بروی از جهان کمتر بین نفرین باد و قوم را به آن فریفت که او پس
 این مثال را می پرستید و آن و دشمنای سودمند که شهاب را می آموختند هم از این بیکری بیجا
 فرا گرفت و هم از نیروی کشش شهابی بیکر است که با آن خالی از زمین است و به بهر پرست
 این آزاده مرد که در ماتم او پیدا ز لب پیکر پیوسته از او پس آموخت بود چون قمار و بازی
 پایه باغ و پیش این از نخواست این راز پرست ها گفت و سخن از سخن پیچید که خانه پیرایه رو و کاش
 و سخن از بهای دیگر در میان او میگامیکه فرد و مرد و که سبکی فراموش کرد و پیشه مغرور شد
 و بهر دوایر ایم علیه السلام را در آتش انداخت و موی بر تن هایتش انداخت و دست پندگان
 بشکفت دار افتادند و فریفته بهانه بوی همانا همان امرین زشت خوی بصورت و نظر سبب
 و شناس خلق شد و در سویدای دل پیچید و آن انگشت که او بر بدن روشنی و تابناکی فروغ آید

و خاکش بدین که گفت ابراهیم این آفر را می پرستید و این جوهر فروغ آموذ به فرستاده
خویش ابراهیم درین جهان هم دران جهان نمی سوزد ایمان بگفتار بی سربین انعامند
بود و بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیزنگ ساز می و جاودگی زی در دشت نام مهر پیر
بروز کار جهاندار می گشت تا سپاس پرده بردن آمد و فرزند استاده او و مردم را سواد
خواندی گوشتی که من پرستاده نیزه انجم و مردان آفریدگان خود و پرستیان آتش فرمان داده است
و فرزند که قانون احکام آتش پرستی است برین از سپهر فرو فرستاده و تعالی شانه نما می خواند
تا که بر آتش پرستی کیش شده و گرد ما کرده مردم بدان آتش و آمدند و این حکایت می خوانی
ست از خصمی یو بانی آدم که اگر چه بجای خود بود و تقریباً بزبان قلم فرستاد اکنون ازین هنر
نوا میگزرم و سرشته سخن از جای که فرستاده ام باز نیگ می آید آدم او را بسیار فرستاد
خوردند و سود خویش در زبان خویش بنده شده بصورت پرستی روی آورد و در هر بی پیکار
چوب و سنگ تراشیده و قبله خود ساخت و لا جرم بیت بندی و تن پرستی روی گرفت و
دین و دولت کیش و ملت بهم خورد و بی آدم را و در میان ملل از دشمنی باز و دشمنی که
گردید و راه را بر او بسته و راه بر او بسته و راه بر او بسته و راه بر او بسته و راه بر او بسته
ما را از تشیع و درستان دیو سربازانگ یونگاه دارد و درگاه از بندگی شکیبایی و پس
سخن میزد و بود که افسانه هاروت و ماروت درین تور و گفته شود و دستوری یافتن
فرمودید و فرنگ پیر آتش داد و اندر مینو قسبان را بدین ترانه در فرود آمد و با او
با آنکه پیر می کرد و از او بی مایه روی پدید بود و انگاه و دیدن چاک گردید و بیان می کرد
باز داشت خویش از گندم که با میوه های بهشت بدو میوزد و میوزد است تا از او میل برین
از آمیزش خونایه مرد و زن آفریده اند و بروی زمین ناف پرین انداخته اند و این جایگاه
جهاد و ان چون باید خرم بهشت بجای آید و ان است به مقام ناک می آید و ازین ان ایواند نشسته
بستندید و نخواهید که این پیر و بزرگ می بیند و زده اند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند

خطاب کرد کہ انی باز اوی خوش نازندگان و بہ پندار فرزندش گردون نازندگان عالم صورت زار
 بران رنگ بوی آفریدہ ایم کہ سروشان رادل از کف نبرد و در جو ہر خاک نہ آن کہ شریفیم
 کہ رہوان را پای نہ لغو اینک ی و اینک میدان گر انما یہ چند از خوش برگینہ تا تو قیام
 خط خاک بنام لگان نویسیم و پیمان رنگ بوی فرستیم فرشتگان قرعہ فال بنام سفر زانہ گام
 زہن خوش آتش پذیرہ شدہ آمد و فرمان رفت کہ فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرشتگان زوالی
 و انہی کہ تازی اینست کہ بیگناہ را خون نریزند و باز نخواستہ و دنیا میں نہ و از بادہ خوش
 رہا بہر نازندگان اندر ز پذیرہ فتنہ و پیمان بستند کہ جز راستی و درستی کار کنیم و این کار
 کہ سیدہ زہرا کہ کنیم ہا ری بپذیرد با نسا کہ ہمی بایست فرشتگان ز زیدند و او گسترند بر بست آن
 کہ بہر زہرا کہ کار کردندی و شامگاہ ببال توانائی اسم اعظم بیاہ آسمان بپندندی و نیز بہر گام نزول
 درین دیر خرابیش ہای آدمی از خشم و کام و از آرزو و در ہوا می یافتند و چون بقرا آباد گشت
 رفتی اندر نقوش لا صفہ پندار ستودہ میشتی را از ان سر و شگمہ و نیکار مال روید اورستگار
 جہشت و دیگر بخیالانای فرو دنیا دہ آن دو آژادہ کہ ہاروت و ماروت نام داشتند
 و چنان کہ قمار آژاد و زو ماندند مگر روزی زہرہ نام پری بیک زنی با دانی کہ گوی و شامش وی
 گفتہ نامش خود میکند خرام و خود از دست میرود و نہ ہاروت آمد و از ناسازی دل آژادی
 شہری داد و خواست قاضی پیارہ رادل از کف رفت حق نیست کہ حق بیانی بود و
 بہر روی و ہوا و تلافی کند و از تو آخر بچہ ہمیشگی با شمس شفقہ خوش بادرستان
 گفتاری در دہل با بیانا نہ کہ ہم دل برد و ہم فرمان میتوان گفت غرہ غمزہ را بفسونگی
 قریب ہر گسری داد و گفت شبانہ شبستان من آئی و کام دل بر گیر شوی زہرہ اگر چہ گفتا
 نشنیدم باشد ہم از انداز وادادان سیدہ باشد کہ دل قاضی را بودہ زن مرد افکنست
 و اوری پیش ہاروت و مریتغ ناز را خستہ کیدل دم فرو نہ خستہ بود و کہ شمس بہان یک
 تیر و مکان نہ داشت کہ ہاروت جان بسلامت توانستی ببرد و همان گفت کہ از دو سو

بزبان و همان و عدو همیشه بپایان آمد قضا را هر دو قاضی اگر چه نهاده بودند نهاده و مال کاخانه
 به پنج صیغه تشبیه جمع آمدند هر یکی بجلقه یک زلف گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار وانی که فرشته
 را رشک و حسد بود دل از اندوه پرده کردند و از آن رو که تشلیف نظر مودت است دوم و دایمیک
 زن در ساختند قهر و ذوقیست همه با افغان بگزرم از رشک و غار رست به پای غمیزان
 خلیفه باد و زن فریفته آوای خرد گسل لواقفت تا پای شوهر در میان است نهاده است
 بر من نرسد نخست نشوید بر گلوی قریب باید را ندید پس کام دل گفتند زنده را بگینا در آتش گشت
 سر سجد بهت می فروید باید آور و تابیوند شکسته بدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و تنش بگری
 که آدم زاد و خستاید چنین سایه مشوقه چون دید که ولی دانش اندیش و بهوشی اندازد و شمع در اند
 فسوفی تازه در کار شیفنگان کرد و ابلیس و جام آور و به آشام باده کلقام چشمک ز خوش لب
 ساقی سیم اندام بدین ترانه ولزله موج می از باد و بهانه از بهوش و خروشان گشته است و دوم
 تیغ خواش بر دوان ز وند و پیاپی رطلهای گران ز وند زن ساد و بهر کار کار فرمائی از گرفت
 استین در نور دیدند و آما ده خون سخن گری دیدند تا پس بکار دیگر اگر آیند سخن گستران پیشینه
 را ورنه با و سخن گری آنگاه پس از خور و ن می جز آینه شش یا زن هر چه زن گفت همان کردند و
 چون خواستند که با زن آینه زد و چون خون شوهر شش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و به
 و آور و بر گیر سخت گیر گرفتار آمدند و سخن دیگر آنگاه چگونه تر و آتی روی نموده است تاوست و از
 کرده اند که از کف ساقی ساغور گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذة بزه
 از روی کار بر گیرند غالب سینه نامه که اگر چه آئین بدبوشان دارد اما سیری بسوگیری و نشان
 دارد و گفتار نخستین فرو گدشت و دوین سخن با و ر داشت نیز دان بر آدم دو بود و پیری و فرشته
 فرمانرواست با هر که بهد خواهد کند که کف شاکی بنشینم سپهریان را بر اینچو ستینم انجم
 کار پس ازین گیر و دار بقولی بپوشش گسری این دو بزه مند و بردایتی بتفاعت گری او پس
 عذاب عقی را که جا و پدید یوند است فرو گدشتند و بعبادت نیا که ز و گز رست در خنده و استند

و رخساره یابل به چای سحرگون آویخته اند و تشنگی برایشان گماشته و چشمه آبی بیش از نظر در آن
 ساخته نه چنان دور که از هم ستن بهیم پیچستن موج نگر را تماشا آب ندید و نه چندان نزدیک
 بیه تر توانند کرد و زبانهای از دهن بر آمدن را باز بان موجب آن زلال بیش از و از ری کین
 فاصله و میان نیست هر روز بام و شام و دفرشته از آسمان نسیم و دایند و این واژه و آیه
 را تا زیاده زنده و نار و ز سحر و سحر زنی و آفرین خواهد بود و این داستان چنانکه ما سر و دیم بسیار
 از داستان اهرم بدین روشن زبان رفته است و را از گویان دیگر که امام رازی و قاضی همدا از این
 این گوی به راهی نیز نبرد و هر آینه برانند که بقوی خلقت نوای آیه و تفسیر اما تلویشیا طین علی ملک
 سیمان و ما کفر سیمان و لکن اشیای طین کفر و اشیای طین الکاسل السحر و جادو و جیب الانقیاد آیه
 و ما انزل علی الملکین یابل هاروت و ماروت و انما لکلین من احد حتی یقول الا انما نحن فتنه فکفر
 فقیه علم منما با یقرون به بین المهر و مهر و جبر و تقدیر و رانندیشه صورت نمی بندد که این دو
 فرشته جاد و جبر نیستند و به نیروی جاد و کار یک نشسته دی خدا و ران است که ده اند تا اینجا
 رو در نشسته اند و در چاه مادرگان مانده میگویم و ازین گفتن گزیر نیست که به نیام و گفتار
 او نیز گاه هاروت و ماروت در آن یابل است که به و آمده کوه و ما و ندر آبادان شده و در
 یابل که نزدیک که فرشتان میدهند آید و نمان تو حسن قلم ازین رنگ بر باقیم و بر این رو
 بنقل دارد و شتافیم و چون آن نگاه را از روی تیر و شش کافیم او پس را بر آسمان
 و پیشش متوشلح را بر زمین یافتیم که چون پدر به نخستنگد انش و فرخی و ادجهان باقی و خدا
 نشانی دارد و شتصد و هشتاد سال زیست و فرزانه فرزندان ملک این متوشلح را بر سر غلغله
 گماشته روی در لقا بعد مفضلت این جهاندار و دوست که هم ملک هم مکان و هم لایح
 گفته میشود جهان را بدانش آبادان و جهانیان را با دوا و شادان و شت و ملک انش مفضل
 سال زیسته چار دانش عز و تاز به همین پیشش سکیت که نام و گزشتش فوج علیه السلام
 است و در خوشحوری و پیام آوری آید و باند نام است گزشت و چرا صد و شتاد و سالک

فرمان پیغمبری و آیین کبریا یافت مردم را بخود خواند و بخاراه نمود گویند نهضت پنجاه سال کشایش
اینکار که نسبت افزون از هشتاد تن به بند بندگی دریا بند تیره درونگاه خدای انجمنی نیستند و
را به فدستائی درود چون فرستند فرزند را که خبر بشیر مان کرد کار سخن گفتی دیوانه همی شمرند و ایشان را
به پنجاه و شش را بنهار و خاره می ارزند چون هزار سال گویند پنجاه سال کم باش شتم کشید کار از آن گذ
که دیگر شتم را تاب تواند آورد و نا کام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بد عا خوا
مگر ریشه نهال و عا به تار ساز همی ناست که از وی این لویای نیز و فرای بگوشت خور و که درخت
سلاج که از در بند بوم سال نامند میباید نشاند و چون باندازه بایست ببالد از همه همباید راند
و کشتی ساخت بان حق برستان این شمس را نازنه خشت و شمشایش خاوند از اینجا می توان گرفت
و زنگاه بالمش سلاج چهل سال است که هرگاه انیمه روزگار بران بستنی رود و خوراکه سفینه توان
شود تا کوکان نوپیکر بر این گام بر نانی فراز آید مگر آفریدگار را شناسد و از خشم خدائی توانا
هر چند در نه بیگنا مان را با دافراه فرو نگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد و هیل سال
بر آمد و کوکان جوانان کیشند به یکس اندر زنده پذیرفت و بر جاده آگهی گام نرزد و کفتم و لبه
بگفتن از در که دران هیل سال که درخت سال میباید هیچ زن دران گروه باز گرفت و هیچ
دانه ریشه بر نیارد و لوح خبزه و تیشد در و در گری و زورق سازی پیر و جوان از روی ظن
و فسوس گان بازیچه و بازی تاد و سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین بدان یکله او و صد
گروه و پناوری ششصد گز و بلند می سی گز و گینه به سه اشکوب پیر شست افزاین پایه
به پندگان دادند و و اندرون میا بهن ششمین حجت خواب آدم زاد گسید و فرو درین خانه
چاره دار آرمشگاه شدند و زنده را به بلند ششایان فرو گزار و چیرنده ابیست ششایان فرزند
و شمار اینها از نامه های دیگر جوی آدم را و خود از هشتاد تن فرزند نبود از اینها جام و
سالم و یافت سه گرامی پور لوح و بختاد و هفت گرامی تخمه شیت کوتاهی سخن
هنگنان بدان آسبه سری که دانی در کشتی نشینند و چون نا خداند شتمند دل در خدا بستند و آگاه

از شور بیزنی در آن کفونی که تراخته بود و میخوشت که نان رتنور بند و آجی شش و دوجوئی بخوئی بلکه
 رودی بر خاک و آن گشت وانی رویت این جابر را منهار و آشنایان فن گزارش را در سر گذشت
 طوفان گفتار نیست که چیل شب روزند بکینه بر بزم ندون ابراز اشک فروختن ایستاد
 و نه یک نفس خاک از آب بیرون دادن آرام گرفت سبیلی که از زمین خواست آسمان را
 دروشتن شنار یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر بر دتا خندان شد
 که از کوه های بلند نشان پدیدار نمادنی فی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماد گشتی از
 جایگاه خویش که گویند کوفه بود بر قرار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در آنجا است هفت سال
 گرد گشت و سپس سرتاسر زمین پاک در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیچید و بعد از پنج ماه
 گردش که یکدم از رفتن نیاسود چون تیر از کمان بسته روانی داشت بر کوه جودی
 از تیر روی باز ماند گشتی نشینان روی خاک دیدند از گشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی
 سوی آسمان کرده زمین بوسیدند و در دامن کوهی خرم و بهی موسوم به شوق النہمین
 که بازار هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت و جاکرم ناکرده آتشی بی زبهریا
 هوای ناسازگار بر میدگان آرمیده رو آورد و با جانگزی و جان ستائی کرد و خروش
 و حاصم و سام و یافت و زنان این چهار آژاده مرد از مرد زن نام و نشان نگذاشت
 این جمعیته و شور و کج مسکن را سه پیر کرد و هر سه پیر نه پند را بر زبانی هر سه علم و نبشاطت بود
 ساخت و شام و قار من خراسان و عراق و حاصم را فرا جنگ آمد و حبش و هند و
 و سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد حاصم شد و بر کشور چین و سقاییه ترکستان
 کوای شوکت یافت سایه گسترد و پنجه گستران پیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از اثر آوا
 هر سه تن نمودند و چندی و چگونگی عمر و نیشخ الانبیا حضرت لوح نبی الله که آدم ثانی نیز
 اسمی از اسمای اوست سخن نیر غنا سبب عمر و آرد و از آنجمله نگارنده جامع التواریخ
 یک هزار و چهار صد و شصت و شش پیش شمار که در کعبه و شصت و شش سالگی

که پس پیمبری زرد و نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پستی اموخت و سینه پنج سال
 پس از طوفان زنده ماند نشان همه بد میرم بدین ذوق نیستی که تا کجا زیست و مروت
 یزد و میری خویش خون گریست چنان جانستان فرستند و میگنجی است جان شکر
 و پش و میش کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی کیستی را فرمود بهمانا مانا بخاند و در که از کلبه
 درآمد و از در دیگر بیرون رفتم و نامه نگار که از در دوری آغا نگاه و تنهایی خوشتر درین
 راه بقیاد وجود غمزه و خود غمگسار هست مرا آنان که با وید زندگی یافته اند ماتم دارست تا
 در چه کار اند و یکدام رستگاری بخش امیدوارند فرو دل مایوس را التکین ببردین تکیه
 و ادن چه امید هست آخر خضر و اوریس سچا را نه غالب در منته خود آ
 و بدانش گراسی سخن از یافت سراسی چون بدیش بسوی ظموی که بوی تیشید بوی
 کرد و نادل بیدار خبت از پیر خوشت که دعای بوی آموزد که بخاند آن عابانان فرد
 آید سنگ که تبازی حجر المطر و بیار سے سنگ یدیه و تبر کی جد تاش گفته شود
 از پیر یافت هرگاه بهلوی باران سنگ ادر کار آوردی هوا اگر چه موسم باران بود ابرها
 در بار آوردی محمد سخن شوکت بخارانی که از باز پسین نکته سخنان هست و قطع غزلی این
 ز فرخ خوش می سنجد فرو شوکت از سنگدلیهای تو گردید که چو ایرت گری باطلش از آتش
 سنگ یدیه است و پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوردی و عشرت گسری حرم کاخ
 رشید روزگار سبب بر بدایتی یازده سپهر و بقولی هست که بهتبار به گفتار تر کنیز کن
 آنان بود از وی یاد کار یاند و بعد از پدر نفرماندهی کام دل اند تا اینجا بنامه طرمان بوده اند
 تا مداران خیزند انشی که چه گفته همانا ازین گفتار آن خوشم که تو بیج پیمبری رفت اکنون جهان
 غمگون سرور می هست بر روشن خردان هر کرانه و سخن بهویدان زمانه دانند که کاشای کار کربای
 و سر حقیقه دانش و دین و آینه شیده و آئین آدم هست که بروی از جهان آفرین جهان جهان
 آفرین باد و آنگاه از آدم نیافت این لوح نوبت به نوبت هر کی را از انبوی چشمگاه نشور

خشوری بنام دهر یکی در این شناساورد و فرنگک شناساگر می پیشوا می جو نام است پسین ترک
 این یافت تا این دم که از آدم هفت هزار و دو صد و هجرت حضرت خیر الانام علیه التیحه و السلام
 یک هزار و دو صد و شصت و شش و از او تا کنون نیشینی روزگار خدیو چهارده سال فرخ قال خوان
 و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر بسا ماه و سال و نبال درین دوده و دودان خداوند
 و جامه بندی را اندازه بدیدست و سپه سالاری و شهر مایه را آوازه بلند مید که این شهر مایه را
 که من بخند لیب چهارستان اویم از عمر در از نعمت از انکایه بر خور که به بیگاه باز رسید انام حضرت
 صاحب از ان علیه السلام کار سپیدی و لشکر سردی از پیش بر تا بلند نامی فیروز و فرجانی
 دوده از آدم بنجام گرایه و شمار شاه نشانی این سلسله هم بر روز شمار سر آید قطعه من دعای
 بقای تو و ندین دعوی + بهر خاتم آل عباسست حضرت جهان بعد مدد و بهر آنقدر که ذکر دعا به
 در انجمن شنوای از زبان داور من به پر تو مهر نیمه و زار و اری ترک این دنیا
 تا قهر مانی مکی خان + نظم خیر انگری بشاخ نهال به طوطیان زمر دین پروبال +
 گاه مرجان و مازه از منقار به که زبر جوشانده از پروبال + همه که هنگ ساز و زمره منج به
 همه دستا نسری و پرده سگال به زان میچه دمان خضر لباس + زان شبتی شان کو مثال
 نشنوی یک ترانه کس نبوده شور گلبانگ دیگر از دنبال + کف ندون ساز کرده برگشت
 به رقص آغاز کرده با و شمال به طوبی و طوطی و لواز و موا به بنود جز ترنم اطفال به
 نه کلک من آن نهالستی به دین معنی طیور نسخ قال به گفته با شتی که خامه رقص به
 خشک بیه پاره السیت هیچ مبال به لغز گفتی و تن زدم آری به نتوان جست کار ریشه زبال
 نظم انداز غلبندی کرد + رست سردی لب زین خیال + دیده جهان بین جهانیان از مهر
 نیمروز بر تودانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافت نشان جهان را یافت ترک
 این الا شکوه را از ان رو که بترکی شهر مایه جوان را و غلان گویند یافت او غلان
 گفتند داود و دانش آیین داشت درین هر دو شیوه و شمای گزین داشت خانی و مرزبانی

با فرستادن پیران و دو فرماندهی و فرمانبری را اندازه بر نهادن و نگاه سیل و سبیل
 را که چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از هر آرزوی شکر و لذت و عجب
 و گیاه نشینها و فراخی و بوست دام و در را پوشش تنهاستی که نیکوکار و پیران
 و نه از آن پیش زده و گوشت همچنان بی تک هم خوردند و ترکان شمشیر زن را فرمان فرزان
 شیر انگل بر نهاد و قرار داد آن بود که از آن همه برگ و ساز که از مرده هر روز باز ماند چرخش
 نه دهند و همه بدست باز کنند که هر آنکه تیغ جوهر دار فرد و هر دست بختی که در بیکای قتل
 است اگر برین پلارک لباس گوی و سترس است و در دستهای نازیبست با لاجورد و سیم و آئین نهاد
 و پایان کار پس از دو سبب چهل ساله پیران خواب عدم سر بر زمین نهاد و بزرگان و ده پس از یافت
 او غلام بفرزند بخت بلند شد ایام خیمه خان چشم روشنی گفتند که کج نهاد و در شش پیشه گیرید
 پیرامون و لشکر نگه داشتی و بایدان بهترین گشتی آزاده رو بود و دل بسایزیدان که در شست
 تاج و تیغ و گلین در زندگانی خویش به نوبه باوه باغ کامرانی خویش و سیاحتی خان جوان
 نو جوان سپرد و خود ازین خاوار زاد من بر چید و به آفرینخانه که تو آنرا همه کوی آرمید
 دو صد و پنجاه سال پاره به نموداری اقبال و پاره به ستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند
 و بهنگام ناگزیر در گذشت سیاحتی خان که هم در نظر گاه پیران و رنگ رای بود و در رنگ سرخی الهی
 نانو آراست اما بدان دانشوری و دادگری که جز دانش نه حست شیر داد و نگر در و زمانه
 عمرش چون قلم یکصد و ششاد و شش سالگی پذیرفت و نوشت و باز نامه نگاری که در کشی تمام
 فرخ اخترش کیو که خان نوشته ستوده ستایش در خور بکار آگاهی آرمیدی بادشاهی افروز
 و یکصد و چهل سال از عمر گمان یافت فرزانه تا از شاهان نشان یا جهان را بخوشی و شستند
 و جهانیان را به آرمید و نگار داشت و تمام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش انوشیروان
 گذاشت و بر توستی در یکای و به بیدریغ بخشی امیر کردار بود و پیش از او پیش از او و فرزند
 را به و پیش از خواهرش به نیاز ساخت سبکسران به باد و بخت از جاز قند و از

دائره کیش و آئین بدروزند آراستش داد که بسکون شین ترجمه انتظام است کنار گرفت بت پیش
 صورت پذیرفت با نومی این فرمانروای بابرگز نو و سپهر توام داد و جنگ شین یکی را مغلیان
 و دیگری را تاتار خان نام نهاد هر دو را بنابر پرورد و چون به برنای رسیدند قلم و خوش را
 و دیم کرده نیمه به نعل و نیمه به تاناز اندر کرد و نو یکصد و شصت هفت سال درستی و رنگ و وزید
 پی رفگان برداشت الله الله این نیز چون روز فرزندگان گز روز فرورفت فروریزد
 آن برگه و آن گل افتاد به هم خزان هم بهار در گذر است و گرد آورنده جامع التواریخ بنیاد
 خامه چنین حرف میزند که از تاتار خان ناسوخی خان که هفتین کس است سلسله ازیم گشت
 و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن قلم و که تاتار خان بنام شتند تور گرامی بود
 فریدون فروغانی درون گرفت مغلیان که کشور خستیده بدربگف آوردن کران بساط این
 امان گسترده هم رعیت آسوده و هم کشاورز را نمند و هم سپاه خشنود چهار پیش گزشت
 قراخان و اوزخان و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و باز تو شاه دولت از یور و سکر اقبال را چهار
 قراخان که هر سه امین بود و چون بدید ساز کا فور کفن کرد و بر ساد و سرور نگید و دیگر
 مغلیان را در دل فرو ریخته بود و ندانست قراخان معدن خشنود گوهر است که دور و شنی
 گوی از ستاره روز تواند برد و لاجرم قراخان بگراشتش بزرگ داشت همان آمده زود
 آئیده گراشتش ادی اندر پذیر عمری چشم برآه داشت تا چشم بدیدار سپهر روشن کرد گفته اند که چون
 از مادر جدا شد سه روز استان مادر نکید و لب شیرین بشیر نیا بود و هر شب بخواب در آمد و بدیدار
 پیش در آمد که موت پرستی نگذاری بصوت آفرین و سه نیازی شیر تو بر من حرام است
 گو خن من به تو حلال باش هر حلقه مشکین مویان مشکوی نهان از خلق سجد ایمان آورد و کوه
 سه روز شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آئین چنان بود که تا فرزند یکساله
 نشدی نام نهادندی نام آوردی نام چون دوازده ماهه سلطان قراخان از نامداران قوم
 درباره نام تو پیش رفت که کوه از آغوش بدیدایی که شیر از وی هم شیرت بخن در آمد که نامم

انجور است شنوندگان نرینه در قائل رخ و روش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آورد و یونام
 آورش ساختند به نامش نام آورد و مفهوم نامدار بهین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود را
 نام نموده ای از پروردگار و ایدیت از پدر پرورش می یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبی
 از ماه چهارده گوی بر دقرا خان دخت که خان را بدان آئین که ترکان داشتند به خوابه وی ساخت
 یزدان پرست بیدار دل بهم بستر خان خفته و صورت پرست تن در اندوگویی زن از صورت
 و بیابان شناخت پدر را بر تنهایی پس دل سوخت و خلوتش بشمع خسار و دختر برادر دیگر و خست
 اینجانبان جهان دور باش در نظر بود لاجرم صحبت آن شوی در نگرفت هر دو دختر تیره خاطر از دست
 بجای ماند و جوانمرد خدشناک همچنان بهیر سا که عرب غریب گوید مگر اغور خان بهیر سا که از بچه
 غریب تغییر رفت غیر ذری از شکار گاه نه سیاه روی آورد و هر گرم بود و خانه سیوین آوردش
 از خان در راه آسودگی حبت از بارگی فرود آمد و در آن کاشانه رخت سلاح از تن کند و
 و نان خواست از خان نیز و ختری دشت و شیر و به منش و روش پاکیزه ماده گستر و خورد
 پیش آورد خانه خدا و میان بنوده باشد و جز این و تن بر جهان نبوده باشد خضر زاده به ناز
 لغت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من در آئی و گوی دولت بر بانی اختر و گزیر بود
 و دختر بخت را بهر نهانی با خدای جهان گردید و بتان را از طاق دل فرود افکند اغور خان
 چون سکاری چنین بفرست شادمان بخانه باز آمد و به ستوری پدر پر بچه چه بین یاد
 آغوش شید و کام دل حبت آن وزن پشیمه بود و دید خوشگرمی این و تن در روز افزونی مهر
 مرد وزن از اندوه کاستند و عروس نور به لایه های مادم و ددمه های سپایی آفتابان افرو
 که از باز گفت و نه نیست که این بهر دو اگر چه خواهر باشند اما مرا و را انباغ اند و از تاب آتش
 رشک دلغ اندر رفته و خست جدا جدا با پدر ان خویش و سپس بهر بانی بهر گرام بهر گرام
 خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت کیش ملت برگشت اغور خان که با نشین است خدایا
 مارا انکوش میکند و خدای نادیده زایمی پرستد قراخان خوشگرمه سترگان قوم را فرستاد و در

رازگونی چاره چو آرزوست چاره دران دیدند که بیگانگی کشید از میان بیروانند و ندیکه اغورخان
 بشکار رفت و پهنیده سواران شیرشکار خواستند که عنان بر عنان نازند و بیخبر نشان بر نشان
 شیر مرد نیز ندان شوهر دوست سیکروی را از بهر ازان بسوی شوی دان اشت تارفت و
 از آنچه میبخت آتش کرد و فرزند با هم را بیرون خویش کاراگاهانه از شکار به پیکارگر امید نیز در نیز
 بهر گر آنگاهند و تیغ کیدی یک گر خوابانند قراخان را دران نادر و زور سر آمد و اغورخان را دولت در
 درآمد کالبد خسته از روان پر داخته پدر بچاک سپرد و بجای پدر بسیر و رمی شست فرو دست
 آنگوشتی و خشنودی خدا را سودگی خلق پنداشتی همه از راه نارا است عنان بر گردانده و
 یزدان پرستی را بنگاه فرخنده بختان کش فرخ پذیرفتند و دل از بیت و بنامه بر کنند مگر آنا را
 که اهرمن آموزگار بود و اندر ز سودمند نیامد بسوی تانارگر خفتند و از خاقان چنین بپای خواستند
 خاقان لشکری گران و سپاهی از کند اوان با آشفته سیران گسیل کرد و او قلمرو اغورخان گرفتند
 آنگاه این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین کوا
 عو بیتا و اخته در عرض راه بر دو سپاه بهم میوستند چینیان ناز پرورد که گوی تطامی
 درباره آنان فرماید نظم شبانکه بیولی خوش ایختن و سحر که بشیرت بر میختن اگر اخته
 پیرایشان سر سوزنی و دهن را کشتایند چون روزنی + ستیزه ناکرده گر خفتند و جانیکه خوان
 دشمن همی بالیست بر بخت آبروی خویش ز خفتند و خسر و نیز دان پرست خیر و بخت برگشتند
 چین آن تاج و تخت دست یافت بر فعل تانار فرمان اندک کشید خدا پرستی دران گردید و دای پیر
 سپین برادر و دو که مادر از الهه زش خوانند سپه را ند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین
 و مصر و شام و روم و افریقا نیز فراچنگ آورد و نامه نگار گوید آنگاه آینه دل پر و از آگاهی به
 انسان بی سر و بدن چو دل نهاد تا یخ تاجداران مجسم که جام جهان ناست بار نامه جهان آرائی
 نوریان ایرجیان بدان فروزه پیدا است که نگرند را چشم خیرگی کند و دریا بشمارا موثرین
 برخیزد و کیست کاف مفتوح و یابی غموم و دوا معروف و میم مفتوح به با و تانده غمی مرد بزرگ

شبکه سبب چو کیو سخت شکوه را گویند و مرت جهان مرا دوست بدان بی نقطه و این چنین گشت
 که بروی زمین بگیتی خدیوئی شست گفتار طرازان عرب از آن برو که کار و بار این خجسته کردار را
 بکرد و گفت آدم مانا یافته اند مسیر ایند که پارس میان آدم را کیو مرت داشتند و او نیست
 که گمان بیکانه بر بیکانه راست نیاید و بهرزه در و نان پارس کیو مرت را فرزند پاسبان انگازند
 و گویند که دور از آبادانی و کوه و دشت کشتی نریدان را دیدی و از ستارگان فروغ
 اندوختی و با سر و شان سخن گفته چون بلند پایه یا سمان به آغاز جا خرا مید کار
 جهان بر هم خورد و مردم دوی شیوه دیدی آئین شد و آفرید و اگر کیو مرت را به هم
 و سری گزید و از دشت به کشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را بخدا خواند و
 فرسنگ آموخت ازین بود که او را پدر خواندند سپیس بیابک و بهوشنگ
 و نامورس دیو بند چشید نشیت به پشت باد شاه بوده اند جمشید را بهر سبب
 که تباری زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به آره دو نیم زرد روز گاری خنجران را زبک کرد
 چند جهان را به ستم داشت و حاکم کار بدست فرخ فریدون جامه گذاشت فریدون
 آتشین این جمشید هفت کشور را سده بره کرد و بهر سپهر و شنگر خویش که تور و سلم و امیر
 اند سپرده تور و سلم بهر دشتی و بهرستانی یکدگر امیر را گشتند و منوچهر را نامهر بخواند
 امیر کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه گنجینه و این سیاهوش نبای خوش شاهنش
 افرسیاب این شینگ این زاد شتم این تور را در جنگ کشت مملکی که تور و سلم و شنگر جنگ آفرید
 چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی نثرهای پراکنده و یکدگر از آن آوینده های جهان بر زمین نشاند
 و بهر گنجینه و افسر و کشور به لهر سپنجشید و از نام از آوده از نثر او لهر سپ در کارزار
 سکندر رومی بدست و بهر سنگ نگو بهیده آهنگ کشته شد لاجرم بنیو انگشت که بهر ضحاک
 و سکندر بیچ بیکانه دو کشور دست نیافته است بلکه پارس میان آه که را ضحاک بهر نیست
 نیز از نثر او سیامک اسکندر را از تخمه دراب این بهمن شمارند بهرین نثر و گفته بشود که

۳۰۷
 میرنیز در
 پیشترت گون خان و میخان و لیل و ز خان و کوک خان و تاج خان و تنگ خان
 روزی این شش تن که در مهر و زری یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در میان
 یافتند بر داشتند و نزد پیر آو در دند کمان لبه سپر بزرگ خشید و هر سه تیر سه لبه کوک
 ارزانی داشت که از شکستند سه پاره کرده هر تن یک پاره را لقبضه خویشتیج بر آورد و آن سه
 دلاور دیگر یک یک تیر در در بودند لاجرم سه تن نخستین را نیز و ق خواندند و بر آن غار سپاه
 بزرگترین آن هر سه حواله رفت سه تن باز پسین را او حوق نامیدند جبر انظار لشکر بگذاشتند
 این سه کس تعلق گرفت تا دانی که بر انظار میمند و جبر انظار میسره اند و ق کمان را
 گویند و او حوق تیر را در کشیدن و سنگ تر کمانان کمان ابر تیر در پایه فرونی دهند و پسند
 که کمان فرگفت باد شاه دارد و تیر اندازده المپی همچنین دست است از دست چپ
 نخست بکش دست و همین برادر از تیر یک کام پیش بدین فرزند و کلانان را کمان داد
 و کلانتر آنرا سپهبدی میمند خبر دان را تیر خشید و نخستین کس را از آن کس سر لشکری
 میسره کوتاهی سخن از این شش نهال بست چهار شاخ رست و شش سمو حیوان افرو
 گرفت گفتار جهان بانی اغور خان به باد گشت می از شهر بای در دست است و میرین
 بنگاه دل ایمی به نشاط از جا برانگیزد و تار از جا رسیده خمر گاه زرد و زیم پیشین خورشید گیتی فروز
 بر افراخت و شیطان فراخ کشید و قوم را همان خواند و حشیر کرد و دود داد و از فرمانبران
 به نگاهداشت هر گونه راه و آیین جهان گرفت گون خان را که همین ترین شش سپهروانان سه
 تن که کمان یافته و ندوق گفته شده بودند نخستین کس بود و بجای شتیج خویش نشانند گون
 در آن کوه شاهانه نهضت سپه نهان را گو سپند گشته بودند آری لشکری را میزبان بودند و
 سپاهی را صلار درون جز بدینمایه فراخ دستی صورت نه بند و فرجام کار گون خان و انظار از آن
 خود شکوه افرو در جهان گذشت از جهان گذشت گون خان را و رنگ مدویای بوسه خیز
 و کرد و سر گذشت شهر باری بود و خرداند و ز خلق را بد پیش از خیر خود را بدانش دل افرو

از نام ستم لرزیدی و خردا دلورزیدی بنا و کاندیشه نو شکافی و راز دل از سیام و دریا حق
 ارقیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود و مر این خرد دانش سبب رسد و نور گو گفته باشد قاف
 جهان ستان غور خان شش سپهر داشت همیدون از اشش گجانه هر یکی چهار سپهر را پدر است
 آینهی توان انجخت طری توان رخیت که با هم در نیفتند پیوند خون از هم گسلد و این سبب
 و چهار کس را زبان دل مروان یکی که در دروسیم و کله در موهلام و کنیز ابر شاهزادگان شست
 که در و هر یکی را مایه و پایه جدا گانه دادند روزگاری در ازان بر لبست بر نهاده و در میان شمه
 و نثراد غور خان ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد بان تسکالی که پیرجا
 ویرینه پیل از گنوشان همین او را و اقرمانی دهند هفتاد سال کار گیانی کرد و که پیلان در پیر
 آشی خان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آشی خان در دانش داد افزون و کچند جهانیا
 بوده و در هفتاد و چهار سالگی یلدوز خان را که از همه کمتر بود بر همه چون خود مهر ساخته
 پیر ده خاک هفت یلدوز خان سم نیاگان بر پای و اندازه پایشین جای داشت چون
 و شش سال که سالی چند ازان همه مدت بفر تاب نینمرد در بزم هستی باده آشامید بگینه
 بر سنگ دوته جردی خاک فروخت پسرش منگیخان سر سبک شود و پیمانه بگردش
 اندر آورد و پیر و پیر فتنه و فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه
 چون از خم عمر شرفت و هفت سافرنده خوار مرگ از پیشتر گردید و در تنگ خان پسر
 همان می نوشید و بزم کرد و پیران یکصد و ده سال رسیت نگاه او پاکر آوردند ایلیان
 که در عهد پدر اندر فرمان خاشیندی داشت ابد از پدر بسبک رخ ز آراست زین و زکار
 بیخ و در تنگ را بهیار آتشت که چون دولت وی گرداند بزم آریان بساط انجمن در نود
 تا گرد باره از سر گسترده و در میان کنی فروغم و بزم در افکند و که مراد میدادند وانه
 ذخیره میکند و بسا و سپید هم پیر تو در فروانی و جو ایلیان تا فرشتو با کینفر خان
 دانش آرایان پیش اندوز هم از نخستین و راز زده خرد و هم سپهر و هشت هشت

بهشت ستاره تیز گرز و در و درشش سوسی سخنهای پیمان انداخته اند و نامه های ساخته تا از تو
آمدگان این کهن بر پر کر اینجور و نه زندگی بدانندش آموختن گذر و و میک از چار خشیج فرجام سازگار
بر خیز و دوسه روان توانا از کار فروماند روان گو یا که راز دان دو گیتی هست و یگانه دور آترا
بیگان مان و جاوید پای آفریده سپیس مستن از تن نابنیایانه براه کام نزنندانی که
جوتیز گامان را بریدن راه نگارند بگر غالب را هی هست هر آینه پیش آبی و گذر گاهی
ناگزیر گزارشده که جاده های جدا گانه را سر منزل یکی هست و پوئیدگان بسیار گرد و پیای فر
فرخ آگاهی و قریب تابانندیش مشعل در پیش هست و پای نیر و مند هر آینه زمین به این است
بلکه آسان نور و ندر و خدایان و بر چیده دامن ببا ننگ جرس منزل رس کردند دیگر این کار روان
را کار روان مردم اند که پیام روی همت عصا و همدی صوت سر و شش تا زان تا زان راه رفته
در شبگیر بر پرتو ماه و شناس فخر شوند اندیشه راست بدین است آنگاه اگر از شراره هم
و اگر از ستاره سخن رانده هم برستی و درستی اندیشه نمیتوان یافت که روشنی عقل حیرت راه
و نور شرع متناهی شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سر انجام روان پائیده آزاد و سخن بکسیت که
این گوهر بزرگ ابهر رنگ جهان پائیدار از جا در گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان
جاودهم بدان فرجام تواند بود مدارش که روشنی آن جهان بفرسنگ عقل میرشدنی خودی و
منش هست و بقانون شرع بر نکو مهدی و نکو کی کردار و کنش امید که فرزانگان انا دل توانا
از روی عقل و شرع به پیرستن خوی و آراستن کار و درون بروی آری باشند مانند خورشید
سیاه کار که نه عصاره دست داریم و نه نیر و در پای و نه مشعل فرایش و نه شبگیر در ماهیت
و نه زمره درای و آواز فرشته و گوش ازین هولناک راه و همگین گذرگاه چون گذریم و درین
رفتن بر با چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که پرسیده باشند و کام و خشنید که گنبد
چه شماری به غالب بکین بالفتات نیر و پنداری اینخان فراوان شکوه جام و جام
بگردش بود و چشم بدرد کین تا تار بیان به نور فروزنده مورا بن فرید و ن فرخ منشور سپیدند

شهنشاه زاده ازاده زینهار خوانده را بسایه پرچم هر سیکه علم جادو در ستیغ اشرار لشکری است
 و بر بنگاه نعل فرورختن ازین بسوئید و دست بر تیغ زدن را ز لوب و دم تیغ بخون سختن تیر میوت از رو
 خون کشندگان بد انگونه چون بشد که پندار می خج کبوسا اصل آن در یکا خون شد سیاه لایزال تر کمانان
 راز و سر آمد و از اردوی فیر و جی می تور و تانار آوازه کوس و دست و خج بر آمد که وارگر از آن با سینه
 این کارزار را بعد یک هزار سال از وفات اغور خان نشان میدهند گویند در برین شیر و اویر و شتر
 کوشش از اغور خانان همگرا اینان جز قیا نخان ابن ایلیان نکلوز خان ابن خال می و در خور
 نازین این هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بر خوشی روز خود را در کشندگان انداختند تا بستی
 را سر بایستی ساختند شامگاهان که چون کم کرده را با آن برون تا فتنه در نگاپوی دو سه روز
 که ششپه ز روز میشتا خاندنار جاده راه زده در آن کوچه گشت و دشت کور و کران نیدر فتنه سین
 و باز و بر کوهر ساریان از دها کرد و در لشکر راه رفتند و فزانه کوه که از زمین باندازه بلندی و پیر
 و اشته هم گرفتند آن بسوی کوه زمینی دیدند سر تا سر سینه زار چشمه های آب لال روان و
 درختان برومند بر کنار چشمه روان سبزه بر زمین همین و پنجه در سبزه زار انبوه شاخ و برگ
 درختان بدانشان تنگ ز که سایه شیدانان را نه در تابش روز از که می آزار رسد و نه در
 بارش از نگر که زانکه زنده باری در آن جایگاه که بیابان کمر کرده و تیرگی از کنه خون گویند
 اندیشه به آراشش روشتا ساند سایه خلستان و گوهر و کانه که از فی و علف بر بستند پنا
 جای لود و میوه و گوشت و شکار خورش و پوسته ام و در پوشتش از تخم این و گرد و لا و که
 قیامان نکلوز را باشند آن بایه مرد و زن باقی نیدر فتنه که در آن زده تواند بخید و الا که از قیامان
 بسوی و سروری نشسته و نکلوز بر پیر بیدگی و فراموشی که بستند لاجرم از پیر شتا
 که جادو و انماند تخم قیا خان با قیامت نام نماند و دوده خاک و زخان را در لکین نامیدند
 از آن ره که در آن نماند از گیتی بر آید بنگاه را از بازارگان و سپاهی گذر نیو و و شرکان
 قوم این شترند شسته و پند و چگونگی روزگار و زنگه و پیرانی

نام و رنگ و بوی بخت که گفت که چه بایه مدت در آن نوزد بهار پرورد و بستر برزند و بخت
 با چهره زنگاری کردند مگر آنکه چون از دوره برآمدند و سرگذشت با جهانیان گفتند رقم سبزان برگر
 را که تاهیه کارش دست بهم داد و آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان ماندلش
 خویش بران افروزد چنانکه به وادید سگالش پیشینان مانیر آن همی سیم که کما پیش و نیز از سگ
 در آن کوه روزگار سپریده باشند و پایان فرماید بی بادشاه دادگر خوشتران به شیران
 روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شده و آفریدگان بهم و جابر رسیدن کنی کرد
 خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بدیشه چهار سو کوه بود و برگزید پدید هر سو که ز قند سبک
 خورده راه بردن شد نیا فتند و خود فروماند تمیز تا سمن نام والا شکوی که از قوم تیا
 و نژاد قیا خان تنهای سری و سر لشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار حسبت
 بهمانه ان کوه کان آهن بود همی فراهم آوردند و از چیم گور و گوزن به با سناخته در افروزی
 آورزدند و دید میدن و مادام فروختند از زبان زود آهن را بگذازد آورد تا سیلی از بیم آهن
 روان گشت و جاده راه در نظر ناسیاهی کرد و از تنگی جابجا ستوه آمدگان بدرآمدند و به فرخ ناگام
 زود به تنهوی خست و گر مخوفی شوق بی آنکه دانستند باشند که این چه جاست بدترین بنگاه عتلیان
 که اکنون تاناریان داشتند باز آورد چون شیر گرسنه که بر خیل آید و در آرمیده در میان تانار
 و ناز پروردگان پرواز ناختند و خانه و کاهیان به یخا گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی
 دانستند که این مرز بوم از ماست درین سرزمین خداوندیتن و بگین با بوده ایم کس نامه های
 نیاگان پیش نهادند و فرو خوانند که مغول و تانار و برادر از یک پیر بودند و ما از نژاد مغولیم
 ناگزیر از بهر بلند نامی خویش قیامت دور لگیم با غل خوانند با جمله تمیز تا شرفان در جهان دریا
 آزاد و دلاشتاد زسیت و غلانیان رنگ بسته بروی و کشور آب فتنه بجوی باز آوردن از ان
 باز آید کن شد که روزا تنش افروز و آهن گدازد و گر بهنگام نشاط اندوزی و بردن تازی
 بدست نداشتند چون روز و لفر و فراز آمدی دمه و آتش و همی در کال فراهم آوردند

و آتش افروختندی و بعد گرا چشم روشنی گفتندی و آن روز را نخستین روز نوز و ششمین روز
 از تیر و تازش پیش منگی خواجه کلاه گوشه خنجر برین سود و سپس بیکد و ز خان که منگی خواجه
 را همین فرزند خدایانده ارجمند بود بر بنده های خدا و خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند
 و کلاه و کمر به فرزند فرمودندش چونیه خان از زانی داشتند این بادشاه فرزانه و شهریار گناه
 آرزوی سپهر با خویش برود و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیابد و فرستادند چو دختر
 خوشتر از بنتا و فرزند کوروی و کوروی و خردمند و جم و اسکندر آینه و جام و سرالامرد و
 آفتاب و نام شهریار شهنشاه نشان چونیه خان بابر از زاده خودش پیوندز ناشوی داد و آنکه
 خاتون روشن بامی روشناک سیما از شوهر والا گم و و سپهر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز
 تار بودستی از هم گسست بانوی ناجوی دو گیسو را که از دو سو بر بنگا گوش فروشته بود و بهم پیچید
 و در دهم نهادند سر با سپهر بلکه افسر آرایش پذیرفت و نامش بهمانداری در جهان افتد نگاه
 بهمدان کارگیزی و جهان آرائی خاتون بلقیس بیکر سیلیمان لشکر مریم آسا استیمن شد و فرستاد
 چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در آنجن و او که به در مرد و زن
 افتاد ابروهای پر کره زن کاروان را دل بهم برآورد و ناگزیر چشمهای نهانی را به لشکر باران
 آمد که ای گرفتاران بای بند رسم و عادت آلوده دانی را بر من نیز بخیر نتوان بست از پیشگاه
 لشکر و کشور که به دست پروری و دشمنی خواجهای آن نگذاشته که هوامی دیگر در سرم
 پیچید با این همه اگر چنین استی کار ملک و دولت سرسری گز فتمی و یکی را از شما که همه
 به گمراهن بیندیشوهری گز فتمی حاشا که زبیر دستی مرو بیکانه تن در دهم و در شهر یاری
 اینچنین خوار بی بر خویشین زخم روز با ست که شباهنگام شهبان من ناگاه به انسان که بیک
 صد بار چراغ افروخته اند و روشن میگردد و فروغی به بازند ستاره بنایک بنگر که در کام و دهان من
 همی فرو رود و هر آنکه از خود پیروم و چون خود همی دیدم همی مالم جز آن شمع که در شهبان سوزد
 ریشتهائی دیگر نمی بینم دیده و ران را دل در بر پدید شهابد پاس داشته اند و چون ستاره چشم

بدست هم نرفت تا آنچه ماه خمرگی گفته بود دیدند و بیایکداسنی رازگویی گردیدند که تبه نظران پیش پای
 برار که بواوید شکرانی کار لب پر از خوشی است از ناو پترگی درون و ناسرگی نقد و پیش است
 رنه در اینجا که آدم بی ما در ویدر یکدیگر دید و حوایی پیوند ما در طرازی هستی گیر و اگر نقد و خیر
 مرد پس زاید تا بنیادین بنیادینهای را چنان گفت نماید و شیره در آن کنوت که با مریم همین ماجرا در
 جهانی بر واداشتن آن گونه هستی مستو شود و نادان کارگاه بار و گشتن مریم ثانی را
 بهور بهور و قمر تاب آفتاب شهر ند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هر آینه ما را
 ثبوت و دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض تو ام روح القدس که
 یگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیدا است بطن مریم را بقوت مقدس سج انپاشته باشد
 مانده و دارد و آسمانی نامه گفت اگر بر تو سر اسیر و خورشید که تصرف آن در آب و خاک
 زانگاه لعل در کان و نظاره میوه در شاخ بودی است در شیره انفقو پیکر تو ام گشته
 شد چه شکفت فرو عالم آینه را از است نه بازیچه کفر عارفان که به به نظاره خود غماز
 زندگان سیر و اخبار از روی نگارش که در گذران را است گفتار فرار سیده باشند که خوار
 سوی گیتی جزیره ایست که در آن ادراک همه نین خیز و زنان نشوی نا دیده و شیرین پیوند
 در آیند و همه دختر آفریند هانا در آن سر زمین چشمه البیت است خورشید آن گروه که چون از بهر
 شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند و وقتی از اندازده افزون در خویش
 بند و اندام بنیادی که در شد آب است سنانید و شغب ناگانه بر خورشیدین چسبید و انزال کنند
 بار و گردند و پس از نه ماه دختر آیند چمنین در سیر المتاخین دیده ام و دانم که فرزند گزاف
 افرو جامی دیده باشند تا نبشته است که پیشگاه خداوند تلج و سر شین نشسته نورالدین بهر یک
 زده ساله و ختری آورند که پسری دوسا که در کنار داشت و شیرین میاد و گفته در شربت سا
 بن زانکه مرد با وی نزدیکی کند پس آورده است انیکه دخت آراوه و انیکه پور نو زاده
 انشاند و زان فرزند نو و عوی را در پتجا با مایه شده گیری و جابه جز بختن نه بری نیست

این بهشت پادشاه و چهار مادر و پسر میکنند گردش فلک بروی خاک از هر صیقل سوختن به کامها
خود و گوشت میوه بار آورده که است گوی قطره بر نیسان است که در صدف نقش است
نگونی آن نیز و می خاص که قطره را صورت هر و آید و ده کلام است شیشه کان قطعه از کجا در وید
که خود را حلقه چنین یا قوت یا نت فر و هفت اختر و نه چرخ خود آخر بجه کار اند بر قتل من
این عریه با بار و انیت + مان مخالف گشته نشین گریز نباشی و سخن در از دستگیر ساز
نگنی کردن دانش گریست است کار با بفرگاه چرخ و ستاره فرو گزار و اگر دیده یگان بدین کار افتد
را با بفرگاری بسیار نازدانه بر فخر و ترک و در گریه همان جاده به پیمای خاتون خشک امر و شن
در و ن جانوی ماه مانند پروین بر پند که پیوند هر آبستن بود و لغوغ و دیار به کام ماه و هر
بر بزم پس از نه ماه باز نهاد و سه سپهر فروزنده اختر بیکار زاد و یکی را لوتون بی و دوی
سالی نویسنده سوین با بفرسخ نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خوانده و نوازند اما با بفرسخ
خانیان همه خانان با فرو شکوه شاکان با دانش و داد اند بفرسخ خان هاسایه هاسایه یونجی
سپهر فر و قتل ام قوا اسور نامی آوازه شناسی و مید و مرزبانان هر سویت و در حلقه بندی
خوش یکدل ساخت سر کشان قد و کلاهش المیزه رفتند و کشور خوار افان گفتند به چشم کشان
علم این کیان شیوه شاه و در عین ظهور ابو مسلم مروزی صورت است است تا آنکه در سال یکصد و
چهل هجری از بندن پروری جهان گردوری است و گرانمایه فرزندان خدیو نه مندر جهان ناند
مهرین بوقا خان نام آورد که بوقا خان نام از بوقا خان خراسان بنام شد که سپهر و است
نامش با چنین همانا تفر و وی گیتی بهین بگشت یاد گاری گلدشت و بگشت بوقا خان که سپهر
نامش جز شکوه بفر خود آن فرمان جهان استان است که بهشتین بنای چنگیز خان و قرا چار بویان
است چنین گرامی پورش و وید بخان که به پدید جهان افرمان است جهان بوی و جهانگیر
جهان پهلوان است به نواب و دشت مشهور بون نام پیغمبر سپهر و وید بخان در هنگام جوانی خود
کو دو کی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشیده ناگه میر خاتون که نه خضر زاده اما در بوی

شور و پیشکاری همین سپهر شور را کار فرمای و هر گونه فروستبک را که کشای آمد مگر بر آنکه فتنه
از قوم جلائی بر این بگذاشته و دودمان گرد آمده بودند نامه دادند و میخواستند دست خود چاه کنند
و گاه در دودن و سیمیه و درون نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه اشتعل کردی تا دورتر
روند و زینتی دیگر آسایش گیرین شوند چون گرسنگان از جان سپهر فلک دکان سپهر خاشخام
باشند و در بر فتنه زد و دودن و دیو و زری یکسره بر کاخ و رواق ریخته و تیغ و دوتی زدند از
زن و مرد و داه زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماد مگر قائم و خان نهیل آن
هشت سلطان زاده بخاک خون تشاده که پیش از پدید آمدن این ویزه نزد هم خویش با چوبان
رفته بود حرف هشتیش از صف دیو سترده تشاده سی هوا می جنبش بر کلاه در برش بود و همین هوا
از بر در چشمت از بیمگاه سپهرش بود با چوبان را از آنچه رفت خیره دادند بدانگونه رخ از چشم
افروخت که بینندگان را که در چشم سیمیه خست خست تا کشید و آدم بیکران بوی شربت
بنوعی که کشد در آن را ز گوشتی که با اشچین رفت فرستادن ایلی داندل زبان آورده و گوشت گرفت
و ستمزدگان و دود جلائی فرستاده اگر اسی شمشند نا آگهی بخبری دست وین بود و پوزش و مزه
و شمای از شفته سمران بهنگامه هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسان از گوشت و از سمران
و سمری جویند شمشیر برون تاخته اند گروه سالار فرمان او تا هفتاد و دوازده و دوی سالار
را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسفند در همه و همه آن به باد افراشته گان به ایلی دادند
با خود آورد و دود و سپهر و با چوبان خان خونیه با خوشخواه گذرانده پدر و دگر و جوانمرد و نورد
دگر باره به زاد بوم گزاف و خفا و خنهای ستم ریخته اند و دیوار شست خانه را از نو سیم کل کرد
و پاره ها و خشت سانیانها بست بساطها گستر و خشتین که سفلی آنرا قناری نامند ساز دادند
سختی قائم و خان و سپهری و مرزبان شکوه شاهی و شاه نشانی و شست از رودخانه جوی
برید و در قلمروان کرد تا که یور و کشا و زرا و سنگاه فراخ گشت در زمین با باغ گشت
فراوان مگر غفل بر جوی را چراغ الوم نامند یا خود آن جورا بدین نام خوانند بدین دان بیکانه بهمانیا

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنفر خان که صاحبقران امیر تنموی کورگان از نهمه است
 و جزقه لنگوم که سلسله قوم نایجوت بدو پیوندد و سوسین خوارچین که زمره نجوت را بوالا بست
 کلاه و کمر و تیغ و ننگین پدر به بایسنفر خان دلاور رسید فرمانها را اندود در بند با کشتن و آیین با
 انجمن هم خردانیر و اقو و هم داد را پایه ساز گفتار در نیم راز این نوادار و که خست بایسنفر خان
 در سال سیصد و هفتاد و چهار هجری سپید نیرفته در ماه شعبان سال سیصد و نود و شصت که همانا
 بست چهارم حمله از مسیر گرمی پیموده باشند شمار کشتن و خدائی از سر گرفت پنجاه یک سال در بهمان
 فرمانده پانزده فیچ سال چهارصد و چهل و نه هجری و شش از کار خاتم و شمشیر فرمانده
 پیر تو دیگر در بلی می راستی قبال قومه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تان باور
 نقطه باز با طرف باغ آتش گل و گرفت و مرغ بر سیم مخان از فرمه از سر گرفت و
 سینه کبر اندام خاک حله ز محفل بریده و مهر بدیدار بارغ آینه در ز گرفت و گلبل پیونده
 روح بقالب و دیده سینه بر مرده را نامید بر سر گرفت و دشت به سپکار با طرح ختم خاتمه
 با و اطراف دشت صنعت آفر گرفت و سرو بیالای سرو طره ز سنبل قند گل تباشاک
 گل دیده ز عجم گرفت و قامت رعنائی سرو پیونده گلبل بر دیده عارض زیبای گل دل
 ز صنوبر گرفت و کرچه گل از هر زمین تنگهی بر کردید و یک بستر تنگیش سبز سیر گرفت
 بسکه نیاید فرو سر بگشتنش و قطره زبالا دوی بهیست خست گرفت و مهر بسودا ناک
 ز کان باز چید از ره صفر گشت با دوا هم گرفت و چون روزگار دورنگ با شتر یار
 بایسنفر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود و او که پیشش تو خسته خان بر اورنگ
 نشست سر کشان پیش می گردن فرود آوردند و نشانمان بوسه بر پایه سر شین دندان
 شاه شاره سپاه از یک خاتون بهفت سیر و خاتون گرد و سپهر ام آورد یکی ز آفتابان و چین
 قاجولی بها گرفتند قاجولی بهادر در آغاز بر نائی ششی و خوابید که فرزندان ستاره
 از گریبان آفتابان سر بر آورد و به کبودی آسمان رسید می چند بر تو قشایی کرده و فرود

ناله درخشنده آخری دیگر فروغ گسترده و در اندک مایه رنگ ز نظر نهان گشت تا گرفت روشن
 کوکبی دیگر درخشید و ناپدید گردید چهارمین بار فروزنده خمی این فروزش و تابناکی که حسد
 مهرنیز و ماه نهم ماه را نبود بهم از آن برآمد گاه مهرنیز و گیتی را کشید نشان ساخت چنانکه پیر
 فروزش این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نکرده را از
 فراو فروغ که بدیده در آید نگه در خانه چشم نتوانست بچشم چشم باز شد سختی از دیده بدل
 را از گفت و درین اندیشه که این چنین رنگ بود که من نگشتم از خفت گرفته در خواب نموند
 که از جیب خودش مہفت بار مہفت شماره ہی تا بدو در ششمین فروزش که از آن مہفت پرتو
 پیشین بدیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن
 چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند با امدان پیش بدر رفت و
 از بر تو مستان که در خواب دیده بود دستبان را ندشیر یار بدو شیار شانزده قبلان را
 در آن خلوتکده خواند تا گفتار برادرش شود و کرد و کرد از ش خواب اندیشه بکار و تو من خانه
 را در سویدای دل افکندند که از تنه قبلان شش تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از
 نژاد قاجوی بهاد مہفت کس پنجم وی رسند و ششمین بکیمبر وی تا بگو که این خنجر و شمشیر
 را که از آن شش و آن ششتمین باشد مہفت کشور فرمان برده و چون از کشور و لشکر و سریر و
 کرد و از فرزندانش هر یکی بر قلمی فرمانروا و هر فرمانروای در قلم خولیش خداوند بزرگ و
 توانا و خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلان شش و باشد و قاجوی بهاد
 سپهسالار فرزندان هر دو برادریم برین آئین بروند و هر یک گاه پیوند شهرت را و سپهسالاری انجمن
 نگهسلد آنان خنجر وی و بیسم گاه از سن فراوانی کنند و انسان به سپهبدی خیل و سپاه را
 کار فرمای پیمان نامه خطایغوری بشتند و آری بر پیشانی احمد زود و دیگران بر کنار نامه نام رقم
 کردند و بگنجور سیر و ند تا آید گان از رفتگان و ستور باشد و پسران را از آن ستور گویند
 بهدران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه گنجینه آید

و این دو یگانه بیار در دوی دشمن بگایگی دوست از کودکی تا بر نائی در نام آرد و بنرم آرائی بکلی
و بیکر دوی زبسته اند و در جوانی باند از جهان ستانی با دانی که گره در این و نقد پیمان از سر بسته اند و بیک
مرگ در نامه عمر تو مننه خان از هم درید و آن پس از بستن نه سال و ده ماه و هفت روز و دو روز
و کام روی بود و روز هفتم از ماه ذیقعد سال چهار صد و هفتاد و نه هجری قویق دارا
قبلان روی یافت این هوشنگ هوش فریدون فرا السجیک خواندند بکارند ظاهر
بر آنست که انجیک ترجمه عیث پرور است و دیگران بر آنند که نیای پدر را بدین نام خوانند و ناما
در نصوص تائید افاده معنی مهر گسری و عیث پروری در نظر است و درین زمان خان خست
با خوشتر سنجید که با قدران قوم مغل مهر و دزد و مهر انگیز نامه و آن شمشیر گزیده روشنی را با مهر
و میانجیکسی گماشت فرستاده آمد جهان بیلوان قبلان را زمین بوسید و نامی پر و بیام کرد
صفر در شتی بودند فرو گذاشت قاجوئی بهادر را بجای خود نشاند و بهمنای نام آمد و شون
نیز کام سوی قمار اند فرو مانده آن کشور سران لشکر را بپریر فرستاد و قیام را بخوشترین
لشمن فرود آورد و بادشاه سپهر بارگاه بر یک خواست شدند و نان خوردند و رواق آشنایند
مگر خرد پیشیه قبلان را در اندیشه گذشتند باشد که بهادر خانیان زهره باده آمیزند بدین رنگ
خون دهان نیزند در بر نرم پس از اندک مایه در رنگ به بهانه آتیا حق برون آمدی و بهستم
شکو کردی و خورده آشنامیده از دهن فرو ریختی چون بنرم اندر آمدی گر مایه ساغر گزفتی
و خورونی از سر گزفتی خانیان اشک گفت فرو مانده که یار سباین چه نیر و منند و زور او کیست
که از ما پیشتر می خورد و خورش را بروی گرانی نیست می از ما فرو تر میکشد و بهیار تر است
میکشان دانند که چون باده پرزورد و مادام خوردند هر خدیو بهار شکوفه اندازند نه است که
مست روی نهد و ماسی و ربوئی قی منش را به هم بر نزنند بشی باده پر خرد و زور او و قیامان پیش
دارای ختا که التا ختان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و نامش گرفت و نیز بان خشم
فرو خورد و نزد یکان خود را که بهم در آمده بودند باز گستاخی باز داشت با ملوان بهمان آنگ

باز گشت سره و نیز بان که از بدستی و شنبه بنگران بود چنانکه میر با بان امین بهمانج و دوا و
 نهند و آرزوی دیر ماندن کنند و گاه بای گوهر گین و کمرهای نرین چشند و بکنند پیش
 بر بسته با پر نیان و ویدایش کشید و دید و کرد و سپهر و در زلفه بود که با آموزان التناخا را
 از جا بردند و بران آوردند که قبلیان را از راه برگردانند و بدرگاه آورند و کالبدش را بر شنبه
 از هم فرو کشیدند و نریمی گزاردند ستاره از سپهر فرو آورند و بدینکار که نسبت قبلیان را بره و
 و به بار آمدن فریفت میده نام شد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستند و
 بگوهری انگردان میلان فرمان رفت که چگونگی شتابند و بهر کجا یابند اگر شتاب و رادی نیاید و
 و زاری آوردند مگر قبلیان راه براده دوستی بود از دوه ستوده و ملحق بکاشانه و سی فرو آمد
 از بهر آسایش آنگاه و سه روزه آنچو رود و شتاب باشد و ختایان شوریده و مغز دران و سه
 و خال و اوران خانه دیدند و ختایان لا به ساز کردند که خاقان فریب خورد و خست که سکه ختایان
 خانه خدا که خرد از هر فروان داشت نهفته با دپای پیش کشید و گفت کار با دگرگون است و ختایان
 خود هیچ روی روانیت تنها بدین کرده میا و نیز و برین با دتوس نام بنشین و سوا و او
 مگر نیز ناگزیر بهمان کرد و جهان گرامی به نیز گامی بر ختایان روی باز گشتن به شنبه و میگه
 و گامی خویشتن بر دوش خاندان سپهرستان نخست به پیش هر یک و ختایان سپهر با قاف
 ماه و فرزایان لشکر سگالش رفت که چه میاید کرد انجام کار بهید یکدیگر به خواها گشته
 تا از جمیع گشته چه در و نه شهر یار و شمشیر سکار قبلیان از یک با تو نگردد و یار که از قوم
 بود شش سپهر داشت که اگر هر یک به جیتی از جهات گیتی فرمان روستی خستین و بهین به
 او گین و قویلیه خان نام آورد دگران نبامها دگر و شناس و ز خستین بری
 براد نام آور ناگاه به سکار گاه از بهرمان جدا می ماند و راه گم کرده بهر به هم گم و تا ناخانیان
 که غارتگری پیشین بودند و پیر من قلم و قول همواره راه میزدند با این شهر و پیر و شایان و غارتگری
 و چون بهر اندک گشت با سیری می سرزد و التناخا و ختایان می سرزدند که در این شهر

و چهار روز در آنی و خود آرائی کرد و قویله خان چهارده سال و نه ماه و بیست سه روز و نه
 راند و برتان بهادر میرده یازده و هفت و زشتای شادمان اند پر تو مهر نبرد و فرخ
 گوهر میسوکا بهادر تا در خشننگی جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان وستان سیرای
 بستان سیرای سخن تابید پر تو مهر بال فشتای آغاز کرده اند و غریبه جانگیری و بلب آواز گزینان
 ترکمانیه بدین بهار ساز کرده اند که تار و زگار سلطان برتان بهادر و سپه با جوی بهادر سیر
 میسوکا بهادر و مهرین لور بر برتان بهادر را بشهر یار و خسر و مسو و جوهرین گرامی فرزند ارجمندی
 برلاس اسپیکه لار و پیشیر و نام بر که کشور خدیو بلندی و لشکر خدیو کرانمایه باز بر تار و لشکر کشیده
 و خنمان تار یان تار و مار کرده مالی از انداز بیرون بختیا و دوتن از اندازان آیین و شکر گورده است
 هنگام بازگشت ازین سفر بر و ز اثر بانوی خاقان نامور که اولون نام داشت و استنی بود و بهر خط
 سر نوشت جهانگشا از سیما ماند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فرجه جانسوز نگاه از چشم سحرین گنگی
 از آینه نمود و از تاهر دو دستش که هنگام زار و فرو کشته بود از هم گشت و نداشت و خونی چون از دست
 افتاد و دست یافتند و دانستند که این نویکی بر پیاد و در خوشتر گزینی است از آن در و در سیر و
 شکوهی است خدا آفرید از آن و که در آن سال تموجین فرو مانده تار را روز فروخته و میسوکا بهادر
 چشم داشت نگاه داشت نشان تیغ خدا و دایره را تموجین نام گذشت گویند و خشننگی این
 فرو آن فرخ شماره از افق گامواره در سال تکون زیل بیستم ماه و قیعه سال یازدهم چیل و نه
 در طلوع جزو از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند و منو و ده است نامه نگار
 پوزش می گستر و پس از خواستن عذر در از نقشی بهیگیو یک درین گزارش خطائی رفتند است
 و نمی تواند بود که بیستم و قیعه که ماهی از شهر و قیست مهر و ماه در یک برج بوده باشد
 مگر از قیعه بیست و هفتم و بیست و هشتم نهند و اگر همان بیستم ماه است و مهر و میزان ماه
 و جواز و سلطان نشان نهند و میزان کوتاهی سخن تموجین باز یرو و آیین و فرستاده است
 بر روزگار کو دکی شبی در خواب دیده که هر دو دستش دراز است و در دست یازدهم است از دست

از میان بر خیزد و افشرد و ننگ قیام در وین یک کس آینه روانی آید و خمرگاه و سپاه و ظم و علم را یک
تن کار فرمائی آید چون سپیدد اما وی حسرت و رخ افروخت از آن و که تیرگی زبان اما در لگو
خوانند مرده گو یان قراچار نو یان آگوزگان خوانند و بر حلقه نگین نام وی و اولادش گوهری گر
نشانند و اینکه جهان را از این تموریه را چغتائی گویند نیز از اینجا است که نیای داری این من و پسر و
فریدون فرخیتا خان است که شمارندگان گفتار را درین نورد شمار آن است که جهان را عهد
یسو کا بهادر بر بزم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان اند و در میان نمائند بهر سوم زبانان بهر
پدید آمده چنگیز خان که در کودکی سحر یافت کار از پیش تو نیست بر دهر چند بهستی قراچار نو یان آید و دو
زاد استیزه طرفی نه نیست در آوینده کاری کشود و ناچار بهدین فرزند قراچار در او نگهان گر خیت
بکار فرمائی اقبال دولت آساید منش آو خیت ملندی پایه و فراخی سایه خداوندان نگ جهان
داور آو نگ که مانا بنجیده فرو میگزاریم هم از اینجا میتوان سنجید که همچون چنگیز خان نره شیر پوی
پناه بر دبا ییسو کا بهادر برادرانه نیستن و سحر گر را همیشه هم نگر نیستن آن خواست که پناهنده را
چو جان گرامی اشت در دیده و دل جای داد شیر مردنا سو که از روزگار امان یافت در روزگار
از آسایش نشان یافت چون تیغ زده و ده چهر آتش کار کرد و برادر او نگهان را که از فرمان برادر
سرمی پیچید گوش تاب او و گردنگشان کرده مگر سق را خاکمال از گشتا لیش بکار بفرستید
و درستی لشکرهای شکسته خان را نش بهر بهمن و در جهان به یل و ابلیخانه آوارگان
قوم نایبوت و فقرات و جلالت و تانار که از پیش چنگیز خان آو شستن و آو شستن بلکه هم از آن آوارگان
و دلا راری این گروه ها که در اندیشه و ران بی شکوه آرزو و دل آو شستن به یل و ابلیخانه آوارگان
و در از دست خان نه پسندیدند و انجمنی آرستند با هم بیان بستند که تا چنگیز خان آو شستن به یل و ابلیخانه
آبی و گاوی و قوچی و گلی آو زدند و گشتند و کار سوگند در انجمن بهر کرد و دانی که از این گفتن چو چو
آئین آن بود که مغول اچون بکاری گرانیش میرفت و سخن از چپان می آمد می مد به نیش نشان آن
همه را بدار شکون بهر یک گفتند که هر که میان شکند و روزگار همچونین بجاگ خوشش نکند بکار بدار آن

در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگو خان زخم خورد و آونگن خان شکست دانی که در شکی شکست
 از گریز نگر نیست تا کام گریختند و دوی خان فیه درخت ایس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرو آمد
 بخای شده خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن لشکر زار و غور را که رشته و شتی چند در
 نوشتند و بر لب و دی که از کوه فرو می ریخت فرو آمدند درین آنجا خورد و بگوده قنقرات پیایم شتی
 و یکدیگر صحت گرفت در اندیشه گذشته باشد که با آونگن خان هرزه ستیزندگان گریه به هم پیویم
 تا بیم بخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر کی گریه و سنگو خان گنگه شتی مهر پدید آید خشمناکانه
 بران لشکر ریخته و گردگیر انگیزند بر شکست خوردگان گریه باز که شکست فاد و جز کشتن و نیکان
 هیچ جانوا نیستند و دم گرفت و ننگن خان اسرار سپاه آن مرزبان کشتند و سنگو خان ایس از
 گریزهای پی در پی در کاشغور و سر آمد و این ستیز و آوین و بهار آونگن نیان ابرگریز و سلا
 پانصد و نود و نه هجری وی داده است بهدین مال جهانستان چنگیز خان در چهل و نه سال
 نام شاهی بر خویشین نهاد و از فراخانی گیتی آن مرز بوم را که آونگن خان شست کشتو خدا شد
 تا با ننگن خان را در دل افکند که باندیشه راندن بیگانه از بیم سایه خود را بر دم تیغ زند از هر
 کشور که سر و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آونجخت فرجام کار خسته از بزرگا
 گریخت و فراهم آمدگان اتار و لوپو و سخت سپهر آونجست از میان رفت او خود در آن خستگه زد و باز
 جهان رفت همانان را که کشوری دیگر و لشکر دیگر افزود و همچنین میفرو و تا بدینجا رسید که
 شمر دن راجا خاند و گفتن را اندازه ریگ بیابان قطری باری باران اتوان شمر و دلیران
 سپاه چنگیز خان و شنگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار ننوا کرد و نام نگار را تا اینجا
 دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر درمی سر و اکنون هنگام آن که که زبان
 ازین گفتار پدید گسل گردد و در سخن بهمان گردد و دل گردد و پرتو مهر نیروز و وزید این بیم
 نور و زمی چه پیش بر چم لوامی جهان کشای سپیدی قراچار نویان تا
 زین کلامی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تمورچم چشم نظم

دیگر بدان ادا که وز در بهار باد + وارد پیویه کلک مرا بقرار باد + وقت هست که ترا در شبنم
 ز جوش مهر گوهر فشان شود لبیر سبزه زار باد + وقتست که شکر فی آثار نامیه + بند و خنار
 لاله بدست چنار باد + وقتست که و در زده آورد نو بهار + بی جام و آگینه می بی خمار باد + پاسبان
 بگوی که مستی گناه نیست + زین پس بجای باده خور باده خوار باد + اگر گوناگون شقائق دواز
 رنگ رنگ گل + ز نقشهای بوقلمون صد هزار باد + سنبل چراز غصه نه پیچیده پنج شش تن
 کش جز به سبزی نهد در شمار باد + بگر قماش سبزه که با قدر دای خضر + بی آنکه پودر ارم
 آرد به تار باد + فی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویت + نامش نهاد و نذرین در کار باد +
 زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت + ماند به پرچم علم شهر یار باد + گل سر سبز گلستان
 چشم و چرخ این دو دمان همایون که صاحبقران امیر تمور گورکان در تو زک خویش از زبان
 ستاره فشان بدر بزرگوار امیر طراغاهی نامدار نربان کلک سخن گزینار چنین حرف میزند که
 درین دوده نخستین کسی که لیفوزه فرخی دولت روز افزون فرمان فرخندگی اقبال بیزوان
 برستی و دختر ندریری روی آورد و بهمدستان ایل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل در زبان
 بملقه اسلامیان در آمد قراچان لویان فرخ نهاد و هست که روان گویای کالبدانش
 و داد است هم در کاسه خانه وی الگو سن کوس کرد و بهرام چو بدینه چو یک بدن و هم در کوب
 شاهانه وی نوشید روان روان و ارد و ادوان همانند کار از سپاه لاریش صد گونه طراز بلکه
 سپه سالاریش را بر جهان داری صد رنگ ناز سزمین گلکش کش به اولوس بر بلاس پر
 تا بدان فردان از مرز طرح اقامت انداخته و کاشه و کاشانه بر ساختند و بهر آن گلزارین
 بطرف خیابان مرادش سایه گستره گل افشان نهانی رست + سائیشینان چشم رشتی گفتند
 که شستند و آن شیر شرنده را آبل نخیان گفتند و می برورائی و فرماندهی اقبال قول
 داشت و بدخشان کاشقرو اند جان در شادمان ریبول داشت لبیر شال میر سینگه
 بر زنگار سپه لاری خویش فردان در با کشود و بهر پوزی چهره دست آمد با آن همه فراسخ

نعمت از سازگاری ترکمانان در تنگ بکو و از دلبستگی که سجال قوم داشت لشکر کشا
 نه نشود و سپیشترین حاجی خویش بر امیر میرگل گذشت می تا نظر بکار شاه سپاه و این
 والوس گماشت آسایش در آن دید که در آراشگاه کشت یکجای فراخ سر ببالین نهاده بر سر
 الوس قناعت گردیده از شوق چشم را گوش تاب دیده گاو و گوسفند و اسب شتر و سلاح
 و سلب زرین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدو و دانه و غلام فرادانش بود و از تو
 و گیاه و گل و میوه و سایه و حشر و مخل و کشت آنچه در خیابانها بنگین در آن بیابانش بود و پیش
 طراغای را در نردان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین برمان سرای دور
 سر او بازی نداشت و جز با خدا دانان روشنند و مسازی نداشت فرو میبید و فرجام میبرد
 که فرزند فرزند و فرزندش بود و شب از خوبی ماه نیم ماه و بر فرزندش مهر فرزندش بود و رنگ
 بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جاده در سال مقصد و می شنید
 روی نمود این نو پیکر نیکو که هنوز از لبش بوی شیر میشتام زدی خسته بر فرزند و نگره گاو
 گرفته و چشمک بر جبهه و جام زدی در صیدگاه و رزش جان شکر سی دشمن داشت
 و در وستان درس روان پروری دوست با و این انشاند و زدی از سر بزرگ
 نوا آموزان را آموزگار آمدی و بیدان خوش تازی از کو چیکدی گم کرده ایمان را رهنمای
 گاهی که از نیر و سخن گفتی بنوک سنان در شفتی دومی که از جام دم زدی نه خم نیلگون با هم زدی
 نظم هر دم سخن از نیر و میگفت از ناصیه حال هر و میگفت نظم آینه تیغ در نظر داشت
 از راز نه آسمان خبر داشت میگردید به مهر و کتازی پیچیدست به تیره مهر فرزند
 آوازه تنگ نام پیچیدست از شاه ملک کام پیچیدست شایسته پسند و لغز گو بود
 آزاده رود خسته خلود و تیغ زنی و تیره باز میگردید تیغ و تیره باز حرف زده پدید زدی
 بر قفل بسته کلید میسزد به بر یافتن سریر شاه به میداد دلش بهی گواهی باز گاو
 کدول بران توان داشت از خجسته نواز شکی گمان داشت به جبهه ننگ گم می ننگ کار

که اندیشه در هر حال خجسته خال صاحبقران گیر بود نظر نامه ملا شرف الدین علی بزرگ تیر در نظر بود
 مر آن خوش آمد که بداند بندی سخن از خوان لطق و لی خدمت و تمایه آبرو آید هم گهرهای راز تیر از وی
 گفتار خداوند کرد از پنجم مگر بزرگی از صدا دید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید تیر که تیموری
 را از ترکی بسیار ترجمه کرده و چشمه شربت هم نفسی من سنا از آن زهرمه کرده است چشمه سبیل و آن
 کتاب و ختم و چیلغ گویائی از شمع لطق آن فرزانه فرو ختم داین از بهر آن گفتیم که اگر ناگاه گفتار
 مرا درین سره گزارش با بکارشهای دیگر اندک بایه اختلاف و و بدیده و رانج اندک که جواب
 بعهده ابوطالب است نه بدیده اسد الله غالب سخن کوتا به سخن گزار سخن چنان همیگردد
 که روزی از روز با آهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تا ثبادی بخانه آگاه
 شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قصه را و میگوید سلطان جوان خجسته
 در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بنگاهی
 از وی همه مهر تیر او دیگر دست و گفت او غل در آینه سیاهی تو می بینم که بر آینه بنگاه بسکندرت گشت
 آری و نازنینان روم را از خود آرازی و خود نمائی بازاری لیکن از آن و که بر نهائی فحوائی ادنی
 الارض حرف آخر ارض بهان ضا دست که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بسیار است قصد
 نهاد است نشکفت که چون درین سحر به صده ششم بشمار آید نهال آرزو و بار و شاد بد
 بکنار آید ع هم آخر چنان شد که فرمود بود شیخ از ربه و گان کشش کند آگاه است شش
 لواصع سحر گاهی آشتیهای شکا را از نظر گاه الفات مولانا نظام الدین هر و اندو و چرخ پیش
 نهائی بخلو تخانه دل از دم گرم شمع او لیس فروخته به سهری نویدی که از مراکش شیخ الاسلام
 احمد حجام یافت بان از زمین ابوس و ضمه امام علی موسی رضا علیه السّلام و الفنا به شهادت
 شتافت است کارش تمام کرد و در حقیقت مفهوم مفهوم الفقه را تمام بود الله حجام کردند
 توران میرانز که و چیتا قازان سلطان نام صاحب گوئی بود که خاسنه و خدیگانی ایل
 دارا و فرما تیر و قوم دشت بیدو گری آشتی سحر اسازگار از شش سینه و چو ربا و پنهان مستی

بپینگ آینهی چنگی و بستم دراز دستی که جز به بیدار کار نفرمودی و مال از فرو دستان به بخار کوچه
 امیر قرغن که نیز از سران الوس خنیا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان یکجا رحبت
 شختین باکاری ساخت شکسته دل خسته تن سوده رکاب و فرسوده جلو گشت پو
 دیگر باره بر قرشی که بنگاه و آرامشجوی قازان سلطان بود تا خست بیاوری بر دزدان برادران
 ظفر یافت نظم هنوز از غباری که چربسته بود و بسا زده بر خاک نشسته بود که در جنبش از چرخ
 آرام یافت و زرداد را بر پرورگر کام یافت و امیر قرغن پس از آن فیروزی و دهریزی که
 رونمود قران سلطان را بنید دزدان ساز داد و وزیرهای به بخار بوده و سی به کشان بیان
 زده باز داد پس از چند ساله گرفتار سلطان اهدران بنید بزرگ گشت و لاجرم ما و ارا النهر را
 فرمانروای و گوشه کلاش آسمان ساسی آمد مگر روزی میان امیر قرغن و امیر طغانی ساره
 اولوس قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فرامیر تمور دلاور با بدیر سهرابان بود پیر را از گفتار
 باز داشته خود بشکر فی سخن ساری شد و بدان به بخار زخم چند بر تار گفتار زد که امیر قرغن در آن یوه بیجا
 و گشتانی به دل بست با فرسین بان بر کشاد و سخنگوی فرو سپید او را سپید خواند و سهرابان نیز هم
 ترکان خواهر امیر حسین بنیده خوشین را بآیین دین و قانون شرع بوی سپید تا خوشی بخود نشاند
 افراید و امیر بشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جابجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
 قرغن در برزم به نشین و مهدم و در رزم پیشین از ویش آسنگ بودی از نبرد آرمایان برلاس
 و دلاوران چنبا که آن سوت بر دنگرستی شکفته فرو ماندی و دستت مرزید گویان بران دست
 و بازو آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فرازی آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موی
 که میخواست آن گوناگون پیروزی که رویمود از آثار نو به جبا بنگا نقشش بود که می شست
 پس از امیر قرغن که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاه شتر گشت جهان پهلوان تهنق تو آن
 به نهاده امن بهمت الا گرفت و در تیغ زنی و خضم فکشی کارش بالا گرفت و با عی به چند که
 زشت و ناتوانیم همه در غمده رحمت خدایم همه در جلو دهیم چنان که ماییم همه شایسته

نفت بود یا نیم همه برادر زن صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست و عهد بست که هر چنان ملک
 و مال و برگ و سار کرد آید بر یکدیگر بخشش کنیم و با هم جز مهر و با قوم هزار زم و با خلق جز داد و نوزیم
 بخونگری این دو کرد و لاورد و شیر مرد هم که هنگامه گری پذیرفت گزین و تنگای و سنگ سپاهی
 فراهم آمد صاحبقران ناز سادگی بلکه از آزادی دل بازبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کمر آن
 بودی که انباز از انبیا بر دارد و به یکتائی علم دارائی افزوده از دیده وری شنگا لشهای آن نژاد
 ناستی پیشه پی بردی و از فرناگی و مردانگی هیچگاه فرو نیاردی و فرستم بجان کج اندیش
 میتوان کردن و بخت ز سستی خویش میوان کردن و روزگاری در از ان شسته طول ایل با ملوک طوا
 در کجدار و مرز پیستیز و آویز گذشت بکمان چشم بر راه و گوش بر آواز داشتند تا بل منفیله
 نیرو از کدام چشم چشم سد و شیر امیر حسین که خبر بوی و غریور رنگ و نیز رنگ کار نمیکرد و
 در انبازی و دمسازی فتنه پروازی و شنبه بازی شنیده داشت نیز نگساری قبل
 عدو مال صاحبقران کشت و برستان را نازم که بهم آن گروه بی شکوه اسوسو با کسنگ خورد
 و بهم این گروه بی دست و پا و دست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این
 اتفاق پیشگان خرد و شمن خج که گرفته از نژاد چیتا خان دست گرفته بر یکگاه خانی و مرزبان
 نمشاندند و زودند و شیر شمشیر بر سر انداخته اند تنهای سلیت نان رسند و طمع از پی هم میاوب
 و سرهای سرور این اناز بالشت خشت گور از این یکدگر آماده نظم سیستاره و روش خرب نیلگو
 اینها کند بر آینه در نه سبب یکم اما من آن نیم که پسندم طریق و هم از ختر خنکوه چون بود
 جز خشمیم نبود بجز ظهور صفات و شیون حق و صلح و نبر فتح و شکست امید و بیم و توقع
 معذرت است که انصاف درستم و تشریف خسر و نیست که طلسم در کلیم از جن بود افا ضعیفی
 هر صفت و خبر و این بود آنچه بسا ایل در کیم و همچنین با امیر حسین از در ماندگی و زبوسنه
 کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد و فرسیاب هم تاب را به گری می بخشید و بیکار
 و یاوری ل نهاده است کینهای توانائی امیر حسین آن شکار بود و همیشه تند و خدیو بهر

اندر همه فروخته میدیدند اینهم که در ضمیمه حق پذیر آرزوم ناگزیر میگذاشته باشند که مگر این نیست هر چه
 زشت کردار ما نکوهشید بگذارد و جهاندار را دیگر بنابر استی و جهانیا نرا تسلیم در آردی نیاز آرد و
 ناچار خود را فرایزدی کجا که بخشیم و کام نگردد و راه دانش داد و در آرزو دل آرزوم نداشت
 و در بر دل ز شکست در کشتن خلق پروا فر و تو یار سا طیه عاشق من آن رندم که می حلقه
 او باش آشکار گشته پایان کار لشکر بانش از نا خوشی ستوه آمده آن جوانمیر خدایک را با بهر چار
 کسبش گرفته آوردند به خداوندگار سپردند و ارامی نبود آرمای را آهنگ عاجز گشتی نبود و
 خونگری با داش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن گنا هان نا بخشیدنی بخشیدن از نهاد
 اهل بزم خروش بر خاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان شیخ محمد بیان سلسله و در آن کسب
 که ریشمکانو داسور با کمن و دستند زخمه تیز تر زوند و به تو با خونچکان خونابه فشان بیاورند
 که ما قصاص خود را بر خیمه میجویم نه انتقام فتنه با انگیزه که والی ولایت آنرا بجل تو اندک و ناگزیر بدین
 گفتار فرجام گیر و در شرح حواله فت کارا گاهان دانش بنیان حج و نختن فرمودند و سادات
 و علما بکشتن فتوی دادند بیدار می چون گرفته اینها شنیده باشند در دل اندیشید باشند که خود
 را بد و بدین از هنگامه بدر بر و سپید ز را و یه گنا می که همسایستی است و زگار و بنیر و از این خاک
 سلاح و سلب نداشت کسب میر از جابرفتن از خرگاه بدر آمده جنگ سیلی و مشت آه گزیر پیش گز
 خون خواهان خونگری در و آویختند و خوش را که بد و بدین گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریخته
 نظر تو ای ندیم که مانی ز تازه روی خوشی + این بزرگ که هر از طرف جوئبار کشد فریب مهر ز گردن
 محو که ایمن بی مهر و دهن فشار کسی که در کنار کشد بهوانی لاج شمی هر که بود در سر + میری
 بعد از شما با ن تاجدار کشد از هر چار سپهر و تن که سعید سلطان نو در سلطان نام داشتند
 بهر آن غوغا خامه گذشتند جهان ملک خلیل سلطان که بگریختن جان برودند چنان فتنه که از
 رگبرگز و در خاست از نام آن ناکامان ریگیتی نشان ننماید پس از آنکه خس خارا ز ساحت
 ملک فتنه شد و سنگریزه با از شا اهر بر چیده آمد خانان مرزبانان که خدایان لشکر آریان

به تهنید یکدیگر خوشه‌هاستند که فریدون ابرسند جم نشاند و چتر شاهی گرد سرش گردانند شاه محمد
 بهشتیان را به کیر خیزد و داماد که خدای خیلان شیخ محمد بیان سله در که باو پندار سهری را سر از آرزو
 شاهی ردل شستند اگر چه شست آب کشی گردن افراختند آخر کار بیکر مخونی سران همه در بنهونی بزرگ
 زادگان مرصه گو که سید ابوالبرکات پیشرو آنها و پیش آهنگ این فرزند بود و بزم شادمانی گردن نهادند
 و بفرمانبر تن را دادند روز چهارشنبه و از دهم ماه صیام سال هفتصد و هشتاد و یک هجری که روانی
 فرمان صاحبقران رقم و سنین عمر هر جله سنی پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق جلوان بیکر تخت
 تا شاه آفتاب سایه بران گذشت آفتاب بیل بر روز بصوت تاج برآمد تا خدیو آسمان پایه
 آنرا بر سر نهاد زحل در حلقه مشایخ بدانگونه که شش نشناخت شده گوی آمد ششمی در زمره
 سادات بروشنای و آشناروی چشم روشنی گرفت هیچ از بیم آن که مباد از کسری شرکان شوریده
 پیشش رود هم از دوزانو در دست چون رستم از پستان ستاد و هر ه در تنیت بدان گشته
 غول سرود و عطار در روزنامه قبال بدان ادا فرو خواند که آن بدانه خیاگران بزم در آمدن
 توفیق دبیر خاص یافت ماه که یک آسمانی ست خود از دیر باز در کار بود که هر روز مرده فتح از
 شمرلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیوزی آورد و نظم طرب در بزم شیش بود و در آن
 بر قاصی بکرم بر جوان فیضش خوانده رفیعان اسمانی و فرور قش ابرویش سازش بجان بگری
 نوازش بخوش نازش پیوند روحانی با همیشه که انموان بره دیدن نایابی و بدینمیش گه
 نتوان شمردن از فراوانی و نهان رخا طرش اسرار شرف فراطونی و عیان بر خاطرش آثار
 توفیق سیامانی و سرش سپهر آورده قیصر را بدینشی و بدرگاهش قضا بنشانند دارا اکتبا
 و لیران سپاهش را بهر باجمله برامی و فرازستان جاهش را بهر باجمله کیوانی و بهمن نا خلق گوناگو
 نوازش در حق اندیشی و بهمن باجوش نگار نک نازش در خدادانی و مان شرف نگهان
 شکر فکاری اقبال ازل آورد و نگارستن در آنان که دیر روز چون شهنشه خواستی که پای تخت
 و تاج بر سر نهاده بروائی خواهش خرده میگیرند که خلاف عهد ما چون کنیم و سپید زاده

را خسرو چون نپسندیم این سر مغفور در خواست نه تاج و این دست به شجر نزار دست به یکایک
 جانسیاران زانوی نیتند و خاکساران زمین می بوسند شاه در یاد دل گنجینه فشانی و سنجیده گریز
 بد انسان کف کشاد که گنج شاگان ایگان فتنه باد آورد با خوانان هر دم تا باز با فتنه ساد
 و مشعل و امرا چو با بد بود روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اند و روز مسجد جامع تلخ
 بنام خاقان که خوانند و گلهها جاوید نهار و عابر فری فرقدان با فتنه نذر فدا ران هر فریاد
 بر کشته نوازش آموخته فرستاده مدو با سایش سوار و با فرایش امید و آوده شهر باز چرخ
 نوین آوازه شنیده هر او بهار و راجا کیانی بلغم شست و لای نصرت بهو اعظم سبک شدند
 او شست در آن شهر خرمی بهر نیت خطیم سر فر از منبر و به سکه نقش آرایش سبک زدن از رو
 روانی فرمان جهان جهان آرا باره بلند بار و بدان سر فر از که چون گردان سپرد
 گردش از آن سکه شتی سینه سپر و کوه ماه و مهر گار گشتی فروزه فرازش گردید و الا پایت فرخ
 پیشگاه مسجدی که در محضش و جهان در گنبدش هفت آسمان توان گنجینه ساس پذیرفت ملاک
 بسیر خانه های که بنده زیر آسمان آسمان گنبد است ای خواندین جهان جانی دیگر است بنانه آید و نیز
 در پیشگاه و مامونها بهر بکر در باطنی و بهر منزل کار و انسلی در انسترمین به سیدانی نام برود و هم
 از شهر نشین چه بریم که جوش گل رنگ شوق بکنکار آن شارسان به نمونه که آب بهوایش
 ز خرمی و عسل شکر کف باغبان به در از سخن پیشکش سحر قند را با فاختن بارگاه بارگاه
 در سخن گنج و مشکوی پر خن طاق و رواق نمونه حیرت بخشین کردند و شگفتگاه نام نهاده از
 بهر آرایش گزین کردند جهانیان بهرام زرم ناهید بریم که بکشور با دور دست ترک از آوری بعد
 فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان با از آوری در هر طوی خواسته با ناخوسته
 به پناهندگان خشمیدن آئین به دور و در حشرین گنجینه با در بسته خوانندگان سپردن شیوه از سوار
 فلک چرخ شهر یار جهان شمس جهان بیانی و در بند کشائی و شمشیرنی و شیر افکنی و شمشیر خنجر
 و کوشش و کشایش دستا نه است ایمن در از و نشانه است ایمن در بریده خامه گایوره

بیابان نبرد و یکدیگر انداختند از این روی از اجامه برتر میبرد و فرد بگذردم از دوستان جوانان
 آنچه در وقت بیان گفته بودی در فتنه فرمان طلبت از ده چشم و از راه بیرون امیر سوختن آن فتنه
 رفته و بر گشته روزگار و گام خردیدنی از جاده فرمانبری و گرفتار آمدن کن در شرم که دار
 بسیر قند و دیر ماندن و می در بند و رسیدی ایالت شبنور خان به بیان ترسید و قند غلبه لشکر
 کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعه کانت در عرض راه و گرد گرفتند و در شبنور خان
 حسین و وفی والی خوارزم و همسران و زنیانی رسدنی می از بند تنج بجاییش نشستنی با سرش
 یوسف صوفی و گرگ آتش می در زیدنی می با نیرینان به پیشگاه نیرینان و بر گشتنی می از نیرینان
 از باز گشتن شهر باری و مسخر شدن خوارزم به جام کار و بیرون اندن مردم از آن شهر و دیدار
 و از باز گشتن خانه و کاشانه و در دیوار و کاستن جو در آن خانه و باز آگاستن شهر در آن
 و نیرینه فرمان خوارزم گاریا و نیرینه شاهی شاه و انگیز شهابی سپاه باندا از خاکمالی کرده و حمله
 که قمرالین بسوی فتنه آن دارگان بود و شکست خورد و در راه گریز می کرد و می چو چند بار رو داد
 این تیر و گریز از هر دو سوی پوزیش گسری تو قمتش او غلمان فرمانده دشت بچاق و
 بنظر گاه رفت خدیو آفاق و فرزند خواندن برگ سار و خشدین خداوند مراد را و روان
 و گشتنی می به اترار و سیرام و در فتنه سپهر ار و بخان بالمشکر گران بر سر وی جان دادن
 آن دلاور بنده تیر و گریختن تو قمتش خان از سپاه بی سپهبد و سر فرازی جستن نیرینان
 داور و سیرام و سیرام ایچی از بخان به پیشگاه بهایون سر بر بانهنگ از خود گشت تو قمتش
 او غلمان و روانی نه پذیرفتن خواهش فرستاده که ایش خضر که خیمه و کسب و فتنه بسیار و سار
 نیر و مردن از بخان پیر بگزشتن بی هم برگ گاه و بدست آمدن و گشتن مراد گشتن آن
 رنده دیو مردم و سیرام او دادن فرمانروائی آن به پیش تو قمتش خان را به چشم خمش
 مویک جهان کشا بجانب ایران نیرین و جنگ آمدن قلعه خیمه و جنگ و مسخر شدن به اتر
 به صلح و گشتن ایش و زنیانی و فتح قلعه سیستان و قتل تاراج سبستانیان و پیر و گریه گریه

پوی از بگذرد و دست قبیاق بر آمل ساری و قلعه با نه منو و کیش تن لشکر دران مرز بوم خرابی
 قلعه تاراج و غنای از اندران راندن سپاه رزم خواه به عراق فارس و کشون سفید در
 که راه های دشوار گذار شت با سانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح کبیر
 گستاخی و بیلهر روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سوار و فرورفتگان صفهای گرمی
 هنگامیکه پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن سستی می آید منظر دران آتش بی زینها
 و منظر منصور آمدن شاه بستر در نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفیروز کارگرش
 تهران توران زمین بدار خلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خسته سواد از با انگلند
 در طریت و خون رختن بیگانه کشان گرجستان بروائی فرما خنجر و نرگزار جهاندار زمین نورو
 آسمان پا انداز بر اولوس جوجی و کشور روس و کشون اه فوج حیوان حج و گرو قلم تسکوه
 از انجادی آتسوچر کس البرکوه خرمن صاحبقران با گردی از یلیان و گردان و سخت کوشان
 بغیر فتح هند از ترند و حلم و غرنیک و سمنگان و اندراب داد خواستن اندر بیان از
 بیداد سیاه پوشان گذشتن شاه و سپاه از سران تیره در و نان سیاه و مانند آتشین سیل
 خروشان دود اند و گذشتن نیکاه خرمن سوختگان چین رسته بازار زکال فروشان ستانه
 خراسان فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سندر و کشا و نیدیر فتن گوناگو چصار
 و صورت گرفتن خنجر نرگزار بهر مقام نی فی بلکه رودادن فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بگرگا
 و جایافتن سامانه و کیتل و پانی پت در چشم سپهر دل سپهران بنام آور مقنر و تا خیم و
 آرتن سلطان محمود الی هند با سیلان کوه شکوه بستیون توان یاری نکردن اخترش دران
 داوری و گرنجین می از پیش کند و ران توران فتح و تسخیر سواد عظم ملی سرکند و نوامند
 منبر جمیع خطبه آرا دهر و دلاوردوران حیره دی سپاه سپهر خدگاه بر حصار شیر قتل
 و غارت گیران دران ناحیت و افزایش نیروی خدا داد بهشتگری فتح پس از فتح قرخی
 در جام نرگزار بر بگوگل به برهنه دران صنم خانه ناد خون رختن ببت برگان ش قبله و همچنین جزیر

بنود در سواکت تاخت تاراج همچون لاهور و پیل برخ افروزی قیروز در سواد هند رو
 آوردن پنجنگاه از راه آب سند بمیر قند رسیدن جاگرم ناکرده یورش هفت ساله ایران
 ساز کردن هم در لورستان ناور و پنجار حجاب و بکرستان ترک ساز کردن لادن لشکر ستیز
 نهیب کشور و هم و انگشتن شور محشر دران مرز بوم و پیکار گرفتن قلعه سیل و سوارین بهوار
 ساختن آن در تزار آسائن بهدین یورش که روی سپاه کسور و هم یو از روی فراهم آمدن
 دواعی و سیاب بر تافتن عنان توسل از ان راه و تافتن با هیچ علم جهان پیچ از سواد شام و
 و میدان سفیده صبح نظیر قیچ الباب و خنیا ب حلب و حلبک و مشق نیایش نیاوردن خاک بغداد
 و بستن دروازه شهر بند بروی او یورش پسند و زمانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قبل عام
 پس از آمدن و شهر به نبرد و خون خفتن مکان خاکمال گشتن مساکر آن یورد بهر و هم شکار
 و بر قلعه کماخ و لوهاک بدلیری و دلا و دست یافتن و حیره گشتن و قیصر با سپاهی اندکی بیابان
 ایشمارا فرو ترو به با دقت نام و ناموس آن سپاه از دستبر و این لشکر چون بر اگندگی اجزا
 خاک از آسیب صر و گرفتار آمدن بیدرم بانی و یوز و دند و پیر سپر شدن و در کارش و فرو تنگی
 آن قفل ناپیدا کلمه و رود و موب فرخ کو کسب قلعه اریک که برابر دی نشان پیدائی داشت
 و در آمدن ترکان بر زده اسیر آنجه تیغ افراخته یال در حصار و بدریار آمدن جوهای خون
 از خون در نشینان بهر و آزار و بر ابر کردن آن مرحله از لیسیت بلند و فراز و شیب و فرو و
 انداختن سنگ و خشت و چوب و رود آمد شدند نام و دران نام آوار از جانب مصر نماز بردن
 والی مصر از دور و روی آوردن می قبله و دعا و از زرش افرو و نیا و درم بطراز نام نیا
 و اسم سامی شه شاه و پاس و آتش گشت زار خود از ابرنگر گار بهر پذیرفتن باج و سواد و خوار
 زنها را اینها و آنچه در هر روز از آشتی و بنر و زرم و نیم و غارت و عمارت بهر هنگامه و هنگام
 و نیمه آمده بگزارش فسانه سرایان نیز نگ تاج و خشت که ظفر نامه و مطلع السعدین و سیاه
 و روضه العصفاء و آیتین از نه جواله میر و دنی بی نوا هم از دم گیرای آن غنودگان و بیدار سخت

بدین چهار فرسخ می شود که صاحبقران جهانستان پس از آن که چون دور آسمان جهان را گردان
 تا گردان فرو گرفت با اینده دو صد هزار سوار که میونان لگام خازیران شدند و نیزه های تان
 شکافت و کف تابشونی که زمین را بلرزید و چرخ را بر عیشه در آرد و بسوی چرخ چنان آهنگ ترکند
 کرد تا رخت بهشتی تر و امنان بسبیلاب فدا و با هم از سر منزل اترار یکبار جهان را
 از آن داوی جلود یافت بدان که پیغوله و مناک و میل و فرسنگ نداد و پویه گام درم و آرام
 و بر سر دره انجام نخواهد بود و غرر مینوشتافت بسبیل طوبی رخت به روی از تن کند و سر و روی به
 شست و اگر تر آب خورد و در آن بهارستان بخیزان فرمان را مشر جان یافت همانا در
 اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی سبیل سرشک از سرگذشت بزرگ
 آمیزی استعارات و شور انگیزی عبارات بدینسان است که سلطان باوران باخته و کالبد
 سوزنی و چرخ نیکس فواتی زور آورد که دار و نه پذیرفت چاره نگزید و در مان بر تافت شب
 چهارشنبه به هفتاد سال بهشت و بهشت بهتری که بهفتاد و یک جام از باده رنگ
 و نام اینچنان ایام زده بود و سی شوش سال هم از دارائی و فرمان فرمانی توران و ایران و هند
 و حجاز و روم و شام زده بود و کار جهان انجام دهنده با فازه گرفت و قطره طوفان انگیزند و با
 پیوستن ناز برورد و پیکر زیبا به پریان و دیبا پیچیده و تابوت نهادند و بشکوهی که جناب
 پادشاه و انگاه آیین پادشاه را منور و بهر قدر ستاوند و فروزین بفر از آسمان جاداند و
 شاه انجم سپه گوهر پاکش صد حیف و وینکه ناچار سپید بخاکش صد حیف و کیتا این و بهشت
 بهشتا بخش خداوند بهشت کشور اعیان فرزندان و فرزندان و بهر کی میر و نو خاسته
 و ماه ناکاسته مانا از اعیان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عشرت میرزا و بهشت خورشید بهشت
 و هم در زندگی صاحبقران به پائیده گیتی رگبار گردیده اند و بال الدین میران شاه
 امیر و شاه نشان شاه رخ میرزا از جهاندار یار و کارمانده اند و درین جهان که چون با دنیا
 کسی وفا نکرد و آرزوم هیچکس نگه نتواند داشت کامال انده اند چون بر و خور فرغ آمو و الی عصر

ضلع جلال الدین میران شاه میران افغان شرقی است شیوه اختر شماری بشده بنده داران
 گذشته گذاشته دل را واسع مخری می بندم و جلوه شاهد را در آینه حال جهان و خط المیرین محمد
 یاسر بادشاه عازر ابن شریح میران سلطان ابو سعید میران سلطان محمد میران ابن جلال الدین
 میران شاه میران می پندم تا سرشته دارانی بندد و هیچ دور از چشم نگسته باشد و این سلسله
 به آئین تسلسل حلقه هم پیسته باشد نظم باجی که زخم ماند قناعت کردیم و به سکه در بند
 انچه زوار ماند به سخن از پیشه وان ماند همانا زین پس مانا نیم و گیتی سخن از مانا ماند و پر تو خیزد
 در وقت کردانی درستان جهانگردی و جهانگیری خسرو رخ صلاح مهر کلاه
 خط المیرین محمد یاسر بادشاه نظم سیاسی آئین نجم تازه کن طراز سجاد که تم تازه کن
 به پیر و یارانی درودی فرست به بهرام ازانی سرودی فرست به دور بیانی به بیانی شسته
 بشور و مادام بفرسای فی قح را به پیودن می گمارد نفس را بفرسودن فی دوزخ و نکلیسا
 دمان را بر امش در آرزوی سرور و در امش در آرزوی بخشیم از یلای زبیران با بگرد به بکام
 دل شاه خواران کرد و زهر کس فزون می برنج که من ز شاه می آشام را نیم سخن پیوند اند
 بگز از شرح داستان جهانگشای جهان آرا می خدیو نه نه سرور و پرخیمان نیست که موی در میان
 توان گنجید اگر خامه رقم شاره شاه نشانی آبابی کرام اوست همان نمودار اختر دولت از دل
 آغاز با انجام اوست نهی در بریدر جهان بادشاه پیشیت پیشیت جهانیان پناه فروزا نگلی شکوه
 مردانگی مگر این خاندان را خانه را وستی و این نام آورده همانا دبستان دانش و دوستی
 روزافزونی جاه و زینبونی اقبال جهان داور صاحبقران کبر بر اندازد که قدر فرونی کرد که غده
 نارسائی بیان کوتاهی سخن خسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میران که نیر
 ظهورش و وجود صاحبقران عالم ناور است و هم در عهد پدربهرمان پدربادشاه می آید
 سده طاعت تا آینه ماه یغود و غوغای آفرین با سیمان دیار که به شام با فرشته بادشاه در سال
 پیشیت در ده پیر می در یکبارگی که اقرار به پیشیت است و در ده پیر می در یکبارگی که اقرار به پیشیت است

مهرنور و بی جا و پیاوند و خست سلطان محمد میرزا که فرزندار چند دوست با همین برادرش
خلیل سلطان میرزا که او رنگ نشین توران بین بود بد مسازی و هم از می و سرور و سرکشگری
روزگار سبزه و پس از آنکه این پنج تن بار بگری که کس از وی گزینست ازین گذرگاه گذشت
و بهر شاه بی بفرق سلطان ابو سعید میرزا که بمایون که فرزندش بود نهادند این تن چهار تن
خونی که در سبزه پنج سالگی از کارگاه قضا نشسته و چهار آریافت هنر ده سال ترکستان بخشان و
کابل غرق و قندهار را فرماندهی کرد و بایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار و سال شصت و
هفتاد و سه از سبزه پنج تن که در گاه بیکر ناز پرور و جمشید را بانه بیور سپید و نیم ساز و دو گاه در گاه
دار از بدشته سرنگ و کار در جنگ شکست خورده به بنادر حسن افتاد و به غی که بکار میرزا نیز
شاه رخ میرزا بر سر کوه برین افشرد از حدریان بنادر بندر بست چار بالش سهری نگار و سهرور
به خلفا صدق خویش سلطان شمسرخ میرزا گذاشت این بزرگ خرد سترگ و کارگاه
قهرمانی روی زمین شستند جان و فرغانه و سکن ریه شاد بهر خیمه و بایم زیر نگین و شستند بکار شهر
و سپاه و افشرد گاه پرواخت احسی که شهری از شهرهای هفت گانه توران است و هفت گانه ساختند
در ان شهر خیمه بلندی فرخ فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن خیمه کاهها عیوق و بریان و شمشیرها
پروین و ناز و فراخته شهر بار و در ان شهرستان که بهارستان بود و کوه و بهر نیروی و انش بانه پایه داد
تا بداینگاه و گزین توان فرود فرودی روزی افزان آن فراز آباد و سر خوش نشسته که بر تران بود و کلون
بال و گلشن خرام با همی نیکوست که ناگاه گسستن قوا تم حیران اساس آهنگش آورد و تا پیش و پیش که
این ملزله از کجا فراد آمد و فرود آمد و تا فرار سندی که این جنبش از کجا هست فرو نشسته و تا به این
برین بر این زمین اندوخته شیشه ناموس آفرینش ابر سنگ تن از زمین سلطان بنابر که گفتند
آزاد و فرخی کثیر و قوشه پادشاه او بر کمر لقا و شتان بر در و نه او این کوه است و نیز که بهر
خویش بود و فرود و شنبه چهارم ماه روزه در سال شصت و نه و نو و آشکار شد و قطعی چنان گشت
بهار از گل گل و سهری چنان که خشنودی فلک بر او پروین و چه او قضا که از انکار که شتاب

چیز و یاد که از خشت باشد تن بالین بگونی آکنش و شهر یاریم بر زدن شاه و بارگاه بیکد گردن
آن نیز است که سپس سکه شاهی روی زمین بنام نامی خسله و دیگر زنده و کوس شکوه خسته نو
و قلم و دیگر ترند و فوای آن در که آشوب مستن بل به پیدای سپهست جهان ستان گیتی
آزادی روشنگر فروغانی رای داد و افرغ افزای و ستم را تارکی زدای بهر اندیشه از راز سپهرگاه
و از بهر شیوه بهر لای نهاد خویش گواه اختر یار و رنگ آسمان سایه بارگاه ظمیر الدین محمد
بابر با و شاه درده و دو سالگی با سمر بر و افسر و مساز و دران و زکار که دیگران را بهنگامی
سواری است شمسوارند در تکران نشان را فزه افرو و دند و کوس آواز و سپاه را بر و
فقر و زنی را اندازد خشتین بهر دزی که بروی کار آمد و کشا و زنجیت اسجای زمین خشتین و دانه
افشاندن و شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان محمد شیخ میرزا که سمرقند خشتگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان محمد شیخ میرزا که در سکنه آباد شاه خشی کوس خانی
و خدیو گانی میرد بهر بریدن پیوند خون و سستن بند از رم نیز دستی کرده بودند و بهر بیگانی خوشی
و به نفاق اتفاق و زنده با سبک ستیز از و سولیسوی آئینی روی آورده بودند اگر چه این در
اشکاف کشی و دوسویه کین گستری که در هم گوهری و برادری ناروا بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه از ان نیز گمان کم آرم بدیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در تقیم از دریا بهر گنا افتاده
و خشنود خند آنکه سواره سکاکی صلح کوشش و در کار سازی آشتی افزایش رفت هم هر دو فاکه بر دای
گیرانی در خور بود و نهاده و هم جنگجوی و خال ستیزه خوی در گرفت فرو کرد و هم شرح ستمهای
عزیزان غالب بر رسم اسید بهانه جهان در خیز و چنگبر گوشه خویش با آماجگاه ناوک بلا
میخواستند یزدان خواست که بداند لشیان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خور و
در اردوئی آن و با افتاد و این را بر بخوری هولناک روی داد ناگزیر بهر ملک بهر سبب اکین
در نشستند و بهر گشتگی بر گشتند نگرندگان نگارش به بهانه مرقه و این آنگاه آخرین سراسر
خویش منوایم که با وجود فر فر مانده ای و شکوه شانه نشسته که لفظ امیر با اسم سامی صاحب قرین

بوده است بهمانا خفصا میرالمومنین بوده است که ظاهر ای عنوان خلافت است و انعامی فرمایا
 شرفست پس بهایون فرزندان سایه که در کار امیر را گفتند که خفصا میرزا تواند بود برین دستان نشین
 سیکه شاهش خواندند و پس از فرود رفتن و فرود آمدن مکانی نشستند همین شاه فرزند که بهر
 فردغانی فرزند است که یارزش تلج و نازش درنگ است بالجه جهان داور نام آور ناموس
 پیر کور تا یازده سال در قلعه و ماوراءالنهر با مرزبانان چغتایی و خانان دزبک پیکار بهار و دود
 در هر بار شکست برید سگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از ان سیاحت و پیچ
 لای شاهی بهر گسترده سایه میدانی فراخ تر از ان واسعه سمیت است که سر و تن آسمانی و دیر
 یزدانی است بدان پیروزیهای ناسودمند دنیا و نیت بدان چیره دستیهای پایدار دل نهادن
 نه پسندید باد اسدین شقه پرچم علم را همواره جنبش بتقدیر داشت تا وک اندیشه از هر چه پیش
 اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گزار داشت به طر حی تا بنه مهر که از مشرق بسوی مهر
 رگباری کرد و جهان بیدین پویه و بهنجار نورد و امتثال شیوه جهانگیری شمرده و دره نورد
 و جهانگردی از باختر به خاور روی آوردند و سر آغاز نگه تاز که خنجر و جانجوی را اندیشه کشایش
 بدخشان از دل مهر بر زد آسب سم باد پایان دشت پهای کوه فرسایه نور و پویه با پی در پی اجرا
 کابل آنچنان بیکد گرد که هیچ خون یا قوت سواران از زانوگشت نشسته سیادگان را از که خنجر
 شاه طر فدار بدخشان چون سایه هر تو عهد و خشان تن بربونی داده سوادیکه دشت شهر را بهر
 و با چند شتر بار متلع کران از شاه بود که بیرون آن و ستوری یافت خود را از انمیان بدر برد
 رازد انان روزگار سراسر یک خنجر و شاه نام سیاه مشهور شاهی بود و در سیاهی شست با شتر
 میرزا را براندن و شنبه برگو تن از مردان پر داخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل چشم نمایا خسته
 با آنکه هر دو تن از انبای عام سلطان بلند مقام بودند و آن در خیمه برین نش را و نیزه درین گام
 که بقیه نشستند تنش را بیجان کرد و بعضی آن دو ستندیده گرامی برادر که یکی شسته تیغ جفا بود و دوشین
 نیش ستم میبایست کشت آرزو گسری و مهر و رزی شاه آزاد را میرم که از با دوست خو

در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و چندی در سال نهصد و دوازده میکه سلطان حسین بن احمد
 و اسپین غنوه توس یا قبال اسپوی خراسان پویه میر کرد و به تیزی گام میبویان مهر حضرت که به برید و پیر
 انجمن رسیدند اعمال اسطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی پرداخت
 بودند و از بهر این گرانمایه میعان جان گذاشته خود آن هر دو تن احال دیگر گون بود و منشها کمتری
 در آستی از بهر این پرویز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و عثمان با برگی بسوی
 کابل تافت و در عرض ماه آگهی رسید که کورنیکان کابل شورا فکند اند که فرزندان سلطان حسین
 میرزا جهاندار گشته اند اگر گرفته بر خاسته است خان میرزا نامی از میرزایان تهریه بر چار باش
 خسروی نشسته دل با اعتماد باوری بخت قوی کردند و در هر وی تیر روی تار قمار سپاه مظفر
 تکیه گاه از زمین سواد کابل خبار بخت اساس حمیت میه کاران چون انبوتی را یکی شب که در کوچه
 سهری از هم پاشید سیکار و بخت از آن او باش که به پرخاش فراهم آمده بودند بر کس از بهنگامه
 با انسان کشار گرفت که نیداری خود در میان نبوده است و در عرض باز پرس ترکان اسپان
 گرفتند و کاری چنین بشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران بودند
 آغوش شیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش بان صاحب نظران کارگاه
 حسب باشد بهنگام غلبه خشم فرو خورون و خطاهای حوصله بر بهرن مانده شمرن به کار هر کس
 است و هر دو ان سر منزل سبکی بدین جاده گذرند و میروانیان نیرالوان را به بنیان سپیال
 گذارند و نظیر زهی در باشای دانش آیین خدا جوی خدا دان و خدا بین و خنجر فرسنگ
 بختش را که قهر سنج که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج بود در تا جداران ریزی شانها
 و بفرقتش گوشت تاج آسمان سنا و جواهران چنین باشند آری که جان بخشد و ز
 پاشند باری و خدا را بهنگام برگزیده و دو عالم دل پیسم تر خیزیده اگر در جانست
 تیز بختند و بهجام مهر بائی نیر بختند چون آرامشگاه به خشان از خسر و خان بختش
 و بختایش فراخنگ است و خسر و گنجیه و خوی را در ان ملک خدا داد از بهر روانی آیین او کیست

در رنگ آید سال اگر که با نادر کشایش کابل لشکر گنجینه پیکار کشایان قضا داران و آینه نقش
فتح و گنجینه خاتم سیم و النون ارغون که کابل را داشت بر روی کشور کشا و سبب نشین
که دیده بگردان سامان کارزار که سبب فرجام کار شتی فرجام کشی بر نظر آورد و بنظر
التفات یابید است زان پس که حتی سجد ویزان آستان تابست کرد و بیادش میزدند که
توبه است بپوشش بدید میقتند و خیر بادش گفتند ظفر بافتن فرامنده و هر برین هر دو شهر در سال
ونه و نهصد و ده پی هم در فرود آمد و آیت فتح بر خاوند گاردین و سال و بار فرود آمد و گزارد
سرگزشت اگر از گزارش ستوه نیاید خمر و جم شکوه جان سپارانش را گوشش و کشایشهای شایان
و فرخی و غیره برای نمایان فراوان است سه بار لشکر صورت آوازه و تیغ و نیزه و تیغ و نیزه
و شیبک خان و دیگر از بکان را چون خیل کس از پیر من قندارند و یکبار پس از آن که در
سمر زمین بدخشان و مرز بوم کابل بساط نشاط گسترده اند و در سال نهصد و هفتصد و هشتاد
شش یک خان از کابل تا خت آن شارستان مانا به نگارستان ابدست آورده اند اما بهار
آن نگار چون رنگ بنما از دست و آن دیار چون پای انزلیست رفقه است آری از آنجا که
توقیع شاهی جاوید به داد سواد سهند وستان و برات گلچینه امید برین بوستان نشسته بود
شاه بهرادر و آینه ما و راه انهر گلچینه نشسته نمودی و هر آینه نبایستی که چنین نبودی رعد بنیان
سپهتار و قبال ز قمار و کلاه و جلال با سبب سهند برین و آسای می نهند و صداد و آن
کس نصرت و پششتن ظل علم فتح را در پنجه بخت نشان میدهند من که سر روز ناچیز کاری ندارم
و در کارگزاری توانون بخار زده بسیارم زواید فرو خواهم گذاشت و سرگزشت فتح دهند که
هزار افتاح صورت ظفر و انتشار انکشاف حقیقتی الی عصر و ولی نعمت این سلطان بجاوان
نژاد و ظفر است خواهیم گشت نظم داور سلطان نشان آید میسر و گیتی ستان آید می +
داور و سر و وجه میگوی + والی سهند وستان آید می + لشکری آید که نذر خلق + نوهار
بخران آید می + بادشاهان کشته دانا و دانه + بادشاه کشته دانا آید می + پادشاه خاقان آید می +

بادشاه و مهربان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشترست + بادشاه نوجوان آید همی + لبت
 ز منصف و شادانگی است + زینست افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را از آسمان +
 خرد و امن و امان آید همی + هم به نیر و ی روانیهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید همی +
 هم فرمان فرو نیهای روز + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صبا عنان برق سنان
 که سخت نیر و زبردش شد باور و زینج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز
 آید غوغا عفر که پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر خواجه کمان در آمده بیت الشرف
 خویش را بچشم مهری نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده سواران اندازه دوازده
 هزار نگه داشت بسوی سواد سنده و آن گشت میرزا کاظم را که بتوقع رعیت پروری در
 قندهار گزیده بودند به آئین داو گستری بر کابل تیر گزاشته و شاهزاده جوان دولت پر خرد
 سلطان بهایون میرزا را که همانا از بهایونی سایه همان نشان است سنده وستان خود
 از آن می و فرزندان وی بود از روی آگهی بهر می گزیده و گردفته و نشانان و خسک
 بر بگزاردشمنان نشان بعد گذشتن از آب سنده و چنانچه پیون اسپت و بلند خاور سوی
 پنجاب به پانی پت که بهادران پنجابیان را از نیش خون جهانیان با دولت و زرافرون رو
 خواهد نمود رسیدند **نظم** ورد و لشکرت نه در اثر دوران اقلیم + چنان بود هر
 بنده گان معنی یاب + که گشته است همانا برای خلعت ملک + زمین حریف منقش نقش
 سم و داب + گویند این سفر فرخ اثر فرخش سخن میر و دیگر مجویشی و سخت کوشی و لغزان
 لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت و و بشرف
 بساط بوس بهانجوی بهر در گشت در انشای سخن براندن از بهند رعیت ابراهیم لودی ستود
 و سپاه را به هم سردی خاقان پیشرو لشکر ساخت و پیش از جیش موکب خاص بر فتن گسیل
 کرد آن فر و مایه که هوش در برش نبود و خرد و بهرش نبود اگر چه آن راه نیرمان شاه رفت
 اما بهر آن راه زود از راه رفت قلعه بلوچت احصار عاقبت نیندشت سپه کاران از استوار باره بارد

پشت بر کوه داشت یلان دلاور و ترکمان نامور یکسر بران دژ ریخته و از اساقص
 گرد و دارد مار قلعه گیان و دو انگشتند بیچاره چون یکدیگر در یک نفس استند و دست در یک
 استین کار را در میان بانی و در رفتار را در صدر دانی اگر بماند پناهی نیست اگر برود گریه گاهی
 نیست ناچار با گردن از موی بار یکدیگر در انجمن باز آید و چنانکه دیر در با کلاه و کمر رفته بود امر و زیارتیغ
 کهن باز آمد به سخت گیریش گوشه تاب آوند و به سختش بر نهادند سختی بنده را تاب نیاد و مهر را نشد
 به سختی مرد و دیگر از آن قهر و زاری که در عرض راه از شکون مهر و زاری نشان داد کشتایش فیر و زره
 حصار است بکوشش شانه براده همایون سخت فرخ تبار شاه حصار فیر و زره را بسوی شاهانده
 فیر و زره برگرداند و صد هزار تنگه بشکراست فرخ بر سر خشنود و فیرش افشاند کوه نای سیخ چون سلطان
 سکندر چاووش خضر بر چرخا گنگه در پانی پست فرو آمد سلطان بر این پیم بودی نیز با فیر و زره
 سوار گرد و زلزله و نه از پیل از تنگ کجساز و پلی رسیده در سواد شهر پانی پست چیده و دانی
 که در آن مقام هر صبح و شام روز خوبی و شبنمی میان میرفته باشند تا خود چو بایگر دود و از
 زمین به آسمان میرفته باشند هر چند در آن نوز شهاب آتوسنان این لشکر از پیلان دیو چهره هم نمی خوردند
 و صفهای سواران با کینگی که پیشیاران اند هم می خوردند لیکن ترکمان نام آور نامجوی نه است
 آسان گزار بود و اندیشه دشوار سپید روی از پیکار بر تافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند هر روز
 روز و غار و زیک و شتمان اسب و دوستان را روشن بود و اگر از من پی نور و تیغ و خنجر
 و روز باز از مخف و جوشن بود یار آب فریش در آن روز که امین فتنه در نهاد نهادن داشت که اثر
 فتنه بر سپاه می پایش بدان نشانه نشان داشت که تا نبرد از میان هر دو اردو باوردگاه
 روی آوردند چینه با دور و یار بیم قالب تکی کردند و فتنه از دوسو و سبب چینه غم گستا
 بر خویشتن میدیدند و لاوری دله از تاب کینه خیال گرم شد که کرد و هر قطره خون بخیره
 سینه افکری + اشعه بر تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بد انسان گرفت که روزگار را
 جنگ دانه رخ مانند سپیدی که از حجره باز میافتد و نغمه هم تیغ بدمان بی زبان از دهان

زخم دگر بوسه ربای و پیکان نهی تیر زبان بی ومان در غدر مقدم پیکان دگر ز فرقه سرسای
 باهر پیکار از بسیاری زخم حساب شمر با نخل آشکار و با هر حلقه زره از اینوهری ناوک شمار قره چشم
 پدیدار به باد بروت شیران شمر زره جوهر تیغ چون پیکاه دراز و صده اتیره تند خروش آفتاب و یو و
 پیرده گوش جلوه پلارک برق شراره ما به حساب کتابان نظامه بسکه ذوق دلیران رزم دوست که
 هر یک از دشمن کشتی با خویش حکایت هشت بردانی فرمان شهنشاه صفر صفت در ذات است
 صراحت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیر انداز کشتش می پذیرفت و تیر بصفا شست
 کماندار گزانه بود بلکه تیر نیز از شتم خود را چون قره بریم همید و کمان را هم لبان ابرو چشمی در نهاد
 آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گونی ماهی و در دام داشت کند چون مژده
 آدم آهچ و در دم باستان پنج چون زبان مار و دام به جنبش پیقرار کشنه سخن تشنه تیغ
 در برش بیدار تیغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر نایب خوار لشمار چشم بر
 زخم خستگان و درخته فرصت نمیست تا بخلبیدن جوهر سر غرضه در درخته تیر که با گرفت
 بر سپر خردی تشپی بود در راه خدگی که بر عجز خردی نقطه شکم در پشت در دید آسمان از
 از نیزه در گردش زمین در خستگی روداد از نقش سم کوسن به هیونان را ز گرمی غوی
 فرو یارید از احضا سواران را بدعوی خون ترا ویداز رگ گردن به سخاک افتاده سر
 هم کلیدیکار هم مغفرت بخون آغشته تنهایی زنده پیدانه پیراهن پزگودی کز تگ و ناسچه
 دره فراهم شدن زمین سر مایه گرد آورده هوا بهنگامه بر بهمن پدران خونگرمی کوشش که
 بود و آواره کین خواهی پز تیغ و خنجر و کز زبانه ان مغفرت و جوشن پیکار از آهن از تنهای گردان
 رسیده چند اسننه که پیدار گشت در ناورد که کوهی زردیم آهن به اجل در جانتنانی
 نایبی چیست از یزدان به که پیش از عزم وی جوید زهرشتگان مدفن پدران بهنگامه
 کز غوغا برستاخیز ماستی به همانا مرگ هم زانده نشینه مردن بنود امین به صدای نای و کوس
 فوج دشمن موج خون میزد که خیز و بار دیگر در لباس موسیه و میون به از کشته نه از پشته

و از خسته صد هزار دسته چون هر گوشه دشت از نقش آینه چنان برگشتند هر باره تن از زخم آینه
 جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانه زمین بر کنار آن کشت که به داس جل در آن
 دشت به در و آمد هر گرسه میوه طعمه از موی خاک فرو آمد لبیکه در آینه چنان عجز در
 پهن خوانی بدین برگ و ساز یاد داشت از پیجویی فوق موی در زمین پرواز و پروای
 و مسازی باز داشت از بخت برگشتگان هند تا که باقی ماندند چون دولت از خوشیش
 خود از ترککان تیغ زن رخ گردانند و گریه از آن که نشسته آمده بودند گریه میوه ندانست
 چنان که در حوصله آرزو نتواند گنجید دست بهم داد و اقبال آمد و بوی همه بر کاسه خمر
 بهرام عزم مهر علم داد مردان مرز شناس که به شیره پیش بیگانه داشتند تا شفا یافتند سپهر
 لودیان را با تندی که جان نداشت و هیچ عصا نبود که از زخم نشان نماندند تا پدیدان یافته
 از اسپه که به پویه گرو از باد می پرده باشد بجای فرو افتاده و کما پیش پنج هزار نقش
 از وفا پیشگان قوم گرداگرد نقش افتاده شد و سرهای شان شکسته بچوگان بی
 سینه و تنهای شان فتاده بمیدان زنی سری و خدایگان حق شناس حق پرست یگوار و
 حق پرستش خداوند پیر و زگر زبان نیز فرموده لک لشکر و پیشانی بسجده فرسود و دلی را
 که در سینه خنجرگاه دارایان و شاه شین و رنگ آرایان بهالست پروانی رود و در و آرو
 افرو و پای به نیر بدینوازی آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی انداخت و سبکیه ز بر و سبکیه
 خازه اسم سامی در سکه رخ پیر سامی افروخت و دیران و قهر شاهی به آبادان کاری قزو
 دلی و کار سازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاد و ز و پیشه در فرست بند کشاد و روز نام جمع
 و خرج از سود آن شهر خواندند لفظ دانش به سکه داد وانی پذیرفت آسمان زمینان با ننی
 چشم ریشنی گفت به پویه بر رخ پیر وین غبار افکنان گور و گورن پیر و تیره در رگزار افکنان
 اگره را فرو آمدن جای لشکر ساختند و به هم خرد گیهای رود کار را اگر لشکر است انجام میدهد
 بفرستادن و میانی و اگر صورت خستگی داشت بهنادن به هم چاره به رسانند گنج آینه از آن

گنجهای ناخفته که شهریاران پرورگار آن الفتنه بودند و همیدون سلطان ابراهیم نیز گنجی میگردید
 افزونی حرص در آباد آن میکوشید و الی و لایستستان افراحتیک مد گنج خانه باراد کشتادند
 و عامه مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در بر دشتن بارنج بردارد و از آن گرانمایه گنج
 بردارد و خاصان خود در آن صلاهای عامه به صلهای رایگان از گنج ارجمند می یافتند و باقرایش
 پایگاه سر بلند می از انبیا ان بهفتاد کس تنگه و یک گنج خانه در بسته نامزد و شانه زده سپایون
 گردید و بکابل و قندهار از هر خسته و زادگان سکندر آینه دار و خاتونان و روشنگر پرستار
 و نوینیان فرخی هر گوشت گزینیان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان گوی
 از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سنگینه با رختیان مست شسته
 آورد و بهجوم قافله در هر مرحله جابر بر هر روان تنگ کرد اگر می شایان از او خسته روان را که
 خداوند تیغ و خشنده می برید و باز و ستانند هم سیرتازایه بخشند ما در سلطان ابراهیم بآید
 از بهیاتی زیر زیر و زبانی در زمار خواهی چاک چاک از درون سوخت رانفرین گوسه
 و از برین سوخته را آفرین خوان بدرگاه آمد پیاس ناموس از بهر نفقت و موه و موه
 که بر بر پند زده و گردوی از پیران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیر منش و مست بند
 زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
 بهر ناله فراموش اگر از نفس نیز فراموش پیوستی مرغ از بهر فرود آورد و بهر زبان خاموش
 اگر بهیم راه سخن بروی نه بستی بخون دل چون مایه جوشنا در بود به سیاس فروری نشود
 و خشتیدن فرج نباشند و از هر گونه لباس اسباس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
 و سربایه و کاچار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند جگر تیشه نوازش را
 آجیات دادند و که سینه چشم پرورش مایه بهفت کس تنگه سیور غل برات دادند پیران
 بمشاهده آن خوی نرم و روی گرم منش ابه شکینایی پا بود و از لای پالای اندیشه لاسه
 بدون رخت و بادل از رنگ کینه صاف بیضا صافی اتصاف بهفت نصف و انصاف

قطعه الماس ناهید فروغ که هشت شقال سنگ و هفت گنج پرویز من داشت پیش کشید
 و آنم که درین خنجر گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را با ناست سپاری نربان اهل
 روزگار همانا ناستوده باشد که در کار خشنوده آخوهر در خشنوده بر وجه بکیر با حسیست بخشنیده بود
 و از بازماندگانانش به سلطان علاء الدین خلجی باز مانده از گنجینه علانی بدست سلطان ابراهیم
 لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکنه در ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
 تا درین روزگار از آن گهر نایاب در کار گنجینه نشان یافتند گفتیم گفتیم نیست فلک
 چون بر آسمان دیدیم که مهر نور به ماه از میخان دیدیم که ناکه دشت چو مار به پیچید و حلقه زد
 تا در میانه این بر دهر چو آن دیدیم که آن غالب کوه نظر که باعتبار میوش و سنگ شیخ
 چه بدین پاره سنگ سخی از چاهم خشنیده سخن نگویی که گراست و از دوش گادانی نشان
 بخونی که گجاست خاتم که تیغ جزو آفرینش از حلقه اطاعتش بیرون نبود می چه شد و آن
 سهریر که چون بوی گل بهوار فتی کجارت از جام و دوش خاتم و سر بر یکدیگر سخن در است
 که آن چم فرزانه را که جام ساخت آن فریدون فتح را که علم اخراخت آن خداوند خاتم را که
 بر مهر اناخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد و تیر بیک دار گزاری شهر یاران گماشت
 نه فتنه و نه آتار روزگار آن سخن تا به بنیارسیده است که شهر یار در دلی و اگر پس از استخ
 آتینان بداد دل است و این چنین بدش کف کشاد که از ستم جزو کشتور حش نشان ناند و
 خزانده هیچ خرابه درین و شهر ویران نماند با این همه فتنه ها و کین بود و خارها در آه آب موج
 میزد و آتش زبان به بند و ستان بر بنور خانه جنبش میز فتنه آشفته میا نیست هر سو پر گنگان
 گرد آمده و بشور انگیزی غوغا جبار ابریزد و افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای
 اسپ بریز نیامده بودند نهادی چون شعله کمرش مشتند و تیغ بر نشان و تیر در تر کش داشتند
 و یوساران لومانی خدا گانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قوت بهم چو سینه جان غمان
 و تیر و تیر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشت تار و پود و همانا که هم پیلاناکه اهاب خیش

برخویش تند و خود را در آن نوردیده نندارند بماند آب کینه که در سینه جوش میزد و بهر سو که
 میسر می شد میشتافتند و دام گرفتاری خویش می یافتند چنان میوات که با جماعتی
 از سواران بهر گوشه ملک بر آتش افکندی و هنگام طلبان را با فصول و افسانه فعل در
 آتش افکندی دست در فترت که راجه ساکنان و آن ساده دل را بهر من آساید بدیده و ستان
 در گدایی فرو رفت فسون خوانان را بر آن اندام بر آتش افکندی و شکر آفتاب گشت تا گشت
 نظم غنیمت و لشکر منصور خاک خفته و باد و حریت و فوج طفر موج شعاع خض و آب
 زبان زد زبان و فرو شست بر دم زجا و دید بلند و زیبا و شتاب به زسی طرف
 نه بند و خض فرو مایه به بال گرچه نزد خال جستن از گرد آب به زوشنه جان نبرد
 گو سپید قربانی به به شلخ که چه کند قصد جنگ با قصاب به بحاکمان گرانمایه سر گذشت
 خسان به همان حکایت نقل است و پیش لباب به دود و لیک بیک و غزال های جنگ
 پر و دلیک انداز و تدر و بال عقاب به پیش تیغ سر سر کشتان فرو آمده که ناگر می بود
 سجد در خم محراب به از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره
 گرد و پیشان تار و لوله میان کین تو کین جوی و راجه ساکنان و بهر بان بهر لعل و آن گمراه
 بهر کرانگشتن نام بر ند و بشرون یاد آورده و دیار سرداد یا گردن نهاد که خجکا نزد خود و کشتگان
 شمرده ایم اگر به تیغ نمرود و بدین بخت شناسند شهنشاه بهر رنگ سنان بهر تیغ خویش نه
 به پناهندگان از و مال بخوارندگان ملک بهر شاهزادگان و سمران سپاه قدرت بهر
 شاهزاده بهر ایوان که در میان ستانی با بهائیان حکم کوشش اعتبار غلبه بهر رنگ لب
 بند و اندامی بهر شیل فرات بهر سید و پادشاه آن زمین با سمان رسانید و در آن هر کجاست
 بجای اند که بهر دین و بهر دشت بجای گیاه و گیاه در رود و آب و بهر ایوان تا بهر دین
 بهر ایوان تا بهر دین بهر دشت بهر دین بهر دشت بهر دین بهر دشت بهر دین بهر دشت
 بهر دین بهر دشت بهر دین بهر دشت بهر دین بهر دشت بهر دین بهر دشت بهر دین بهر دشت

داده بودند که خسرو زاده با تنی چون خرمن گل بران دیر خفت گزید و زافزون بود و رخ گرانپا
 چاره بی اثر بود و وار و ناسودمند هوا خوانان را دست بر آسمان بود و پرتشکان را دیده
 بر زمین چسبان نیز و فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تا بغم در دل حق شناسان
 آرد و دزدانند آتش بوی خون از چشم جهان بین گشتاد فرمان رفت که فرمان برید و آن
 بیمار که در پیکر حسن بجای چشم است بدلی دارد بلی براه دریا به آگره آوردند مگر نظاره موج
 و آب که دایم بافت از دل ببرد و گزندنا سازگاری هوا به بهانه آب گروش بر خیزد و فرمانبر
 رفتند و فرمان ده فرمان شوق و رود بر کنار رود و نگران نشست و تا کشتی حاصل
 نرسید از جای برخاست و چشم از دریا برداشت نور دیده را دید و چنین بوسید و دعا کرد
 و دو حیثیت چاره سازان را سنگا کش درمان بود و او اثر نداشت نظار گمان چه شنید
 که این بچارگان را چنین با برقی تمناک است یا به بوی شهرم سود و نه بخشنید و اندیشه را
 بسود دعا گرایش او و شرف از صد قربان آمد کار شناسان گفته باشند که آن پاره لباس گران از که
 شکار کند دارد و چشم چرخ شاه که چشم زخمش مر ساد خدا میتوان کرد تا فدی بلا بگیرد و اندوه فزون
 که خون جگر گشته معدن از خون فرزند سرخ تر نیست که در این تار این شمار در گشت و او ابریم با آن
 می شنید که سنگی بدین بیک صدقه همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر نبخویش فرا
 کنیم این بگفتند و دست به دعا نی غدا گفتیم از خویش بپشتند و فرزانه فرزند را بر تار
 گردیدند تا از پای نشستند فرار سیدند که فرون بر سر خورده است و اندام گران گشته
 از شانه زده تیر و شش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی پانچ یا قند که گری به چینی
 روی داد و گران بی سبکی بر زبان بچوب بیان گذشت که خوش باش و شاد و زی که باز تر از چشم
 و جای خود را تو گذشتیم دیده و ران بشکفت را افتادند و نداشتند که سر این شسته در کجا
 بند است که بیش بکفتم و میزدیم از تب تاب سوگد از ورنج و کوفت هر چه از شاهزاده میبکا
 در شاه می افزود و ناگاه آن از کسب بر جاست و این بجا این سر نهادن آن قبا خواست

و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار دان ازین کس خا که ان بختبار جادو را
رفت ششم جادی لاول بود و سال نهصد و سی و هفت مرد و از ده سالگی به توان زمین
بر چار بالشت خسروی تکیه و دو در چهل و چهار سالگی در بند بند و ستان کشوی پنج سال درین
کشور مبارائی و جهان آرائی بسیر بر دو در چهل و نه سالگی در گذار داشت سنه و هفت و
چهار فرخنده بسیر بیا د کار گذار داشت نخستین ارش تلج و تخت سلطان هما لویون فیروزه
و دو پشین شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سویمین ماه و ده هفته سپهر بر سر میسر کمری جایز
ستاره آسمان اقبال میرزا بندگان قدسی پیکر دوران و اورا در چار بلع که بر کس بریا
اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر باندن مانست معین نیست
سپهری شد به میل نقل و تحویل به کابل بردند و کاکار تنگ نگار را آفرین که با گنجین این
نقش نو آئین بر برین از من سپاس نهاد و امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدر ممان
و بندگان که این خسروی مرقع بنیش فرازی را در نور دم و از صورت حال مانده و اگر که هم شهریار
است هم مر شده و هم خاوند بر کار کشای کردم نظم کیست که کوشش فریاد نشان باز و
مگر آن نقش که از نشسته به خارا مانده پیر تو مهر نیمه و از نو داری حال فرخی فال
جهانیان جنیت شیمان نصیر الدین محمد هما لویون با و شاه غازی نظم
مغنی و گزیده بر تارزن نگار از لغز تریب و ستار زن به پیر و از ش آن گل افشان لوانه
نگویم غم از دل از من ربای بی دل از خویش بردار و بساز و نه بهم از خویش
گوشی بر آواز نه به زنجینه ساز بردار بند درین برده نقشی بهنجار بند بهرامش به یاد هم
آواز شو به آهنگ انش لوان ساز شو که داختم ز دستا نسری چنین به دلا و نیز باشد
نوا ی چنین به روشن گردان آینه حسره و دارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
همانا کار پیر و از ان کارگاه کبریا بی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم
حد ابرستی پیشیاد بیان او شاه راه داد پیشرو جهان کنه را فرزانه فریون نوشهن شاه بلند

بارگاه قبله برستان خاقان آسمان آستان ابا نهاد و فتح و فتحی خجسته در سیم مبارک می
 همایون بر سال نهصد و سیصد و چهارم ماه قیعد البشرب شنبه چندی که در دعوی روشنی بر و سنا
 روز از آنم خنده دندان نما و شست و ماه تابشیت گری بسرش مهر دولت از افروز روز افزون در
 قضا و داشت از فراز آباد و بفرودین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت
 بر روز نهم از جادی الاول در تکیه نیرین در بخت و چهار سالگی که بر حبس و از ده ششمین
 به ششمین کلان را دو بار پیچیده بود و فراتخت شتابش جاد و اند خسر و ابر کفاریا دل بهادر
 سال روزی با فرودن آبروی در یکشتی در آب اند و تا به سفینه پای می نه یکت ورق از تاب
 بر فرق ساکنان ساحل نشین یافتند چنانکه تاریخ پیدائی از او از به خوشی و پیوسته سال
 سر میرائی از زفر می خیر الملوک پدیدار و زمانه ز پاشی از گل با نگ گشتی تر و موبدا می داری
 جهان را بر بهاران بود که به ششش بیدریغ عیارا فرای روزگار ان بود گل با غازه بر عارض
 نهادند و سنبل را نشان بگیسوزند سبزه از سر و گذشت و سر و سر سپهر سودا و لشکر بایان بر و با
 بر و شناسی پایگی و طوس رخ افروختند و نو میان آرش از شش نازش شکوه گشتی
 و فرشته گردن افروختند و کابل و قندهار با ستواری و ستودیشین میرزا کا هران
 را حکمران گذاشتند و فرمان فرما را می سنبل نام میرزا عسکری نگاشته میرزا سنبل
 منشور زبانی الور بر و میرزا سلیمان بوقع ایالت بدخشان یافت برین حق نا شناسان
 و ناسپاسان که همه بگوهران و برادرانند با جلا خواهد رفت و هر یک از کثری اندیشه و تیمار را
 بی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تر به بند بندگی خواهد فرسود و از بهر نا خوشی و کشتی بهانه اندیش
 دین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان هم خواهد بود به فتنه انگیزی جبارا بهم خواهد زد
 نیزه میرزا کا هران که خدا و شمن و خلق برین کسی بود و سر سپور و از اشفتگی بطره خرم در خرم و شنگ
 بهمانند بیوفائی خوی روزگار داشت همیدین رین نامه از نظر فروزی جمال جان اگر
 و سفت بنی بهر و نا گفتار بگردا برادران کی پیوند یابد شاه مهر شکار سپهر شکار بهار

شش شاه که بر بساط شادمانی بگردش جام باده از خوانی که شست عنان نسیان رخسارش
 آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعه کالنج سر بر آورد سواران کار از مژه تو سنان بدین نور را
 عنان گرفتند و از خانه های زمین فرو داده در را چون نقطه در میان گرفتند و زبان کالنج
 پیش از یکماه تاب و نیش نیاورد و خواهی خواهی زنهار خواست پیش از آنکه کار از دست و دهم
 با کشتن هزار کشتایش عقد کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بجلقه فرمانبران آمد و بپایان
 داغ بندگی سهران حصن بجمار غایتش گذاشتند و گشتند سیاهی کردن قلعه چنانکه در نظر
 و گریه خون در گریه و دلیران بچش آورد و موشن آمد و کوشش ابو الفاضل در کربلا
 شادمانی میداد که آن باره بیستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاوری
 را از استواران خویش بیایستادن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
 از حقیر و دیگر بزرگان عزمیت با بری ستوده شد و جمال خان تیر جهان گذران اگر داشت آفرید
 حسن افغان که بر روزگار سلحشوری چشم روشن کشتن شیریه شمشیر از سالار خویش شهنشاه
 و در خان یافت پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دوم از خضر می زد و خود را شیشه نامید و نگار
 بکار برد و او را گشته و تازان جمال خان را که از وی جمال جمیل بود بر پی دیار بهم گستر گرفت قلعه
 چنانکه بر او اندوختن اساسی است جگر گشته که ماسار لیسر که کام رود آمد تا اینجا است
 این شش است و عیار از من باری و و لشکر کشتی روحانی حصار و لوله و رنما و ستود
 هوشمند افکنند بیجا بگیری راز داناان چیرنه بیان کوششی اند و به حسن و خاشاک بیجا بکار استوار
 سیل بی پروا خرام را راه نسبت صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و با بنگ گوشمال افغانان
 که با نیرید نام بدنامی نام پرواز آنان بود و به شرق شتافتند بر عارض شاه قباال ازستی
 با نیرید پند سوزان و سلطان جنید بر اسب افرازه حکومت جوینور بخجست افروزان
 دیار اختلاف با نماند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دلی ابر بساحل دریا
 ساخته پاستانی بادشاهان و افراخته پیشین کاراگانان است اندران در کارا که گشتی را

پایه پسیده بود که اگر بچند همچنان ماندی عجب که بگیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و
آرزوی ویرینه زمین بدیندیرترین صورتی بر آوردند سحران عهد و عهد زمان میرزا و
میرزا دل میرزا از عهد عهد و فاسیرون نیامده بمقابله خداوندگار وادی و شنی قدم زدند و در
صورت تملیث از شومی تر بیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت مهر سگم کرده راه
را گرفته آوردن امیل تشین و چشم هیچ بهین کشیدند و یک کس که میرزا باشد
پاسنهان را فرقتی از بندد حسبت بگر نیریه بریده سلطان بهادران والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار بر چهار بالاش کامرانی به تن آسانی می غلطید یو غلط کار از راه برتا
از جای چند و بالا بود آمد شهر انگاشته گان شهر یار بایله فریبی دوستان طرازی گرفت و تا
کنار رود سبلج قلمر و خاصه خوشنشین شدند و به شهنشاه عرضه داشت که آخر دین مرز و بوم
یکی را از فرمان بران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سوخت و
شهنشاه رازیانی نیست فردا اگر نه بهرین از بهر خود عزیزم دارند که بنده خوبی و خوبی خداوند است
داور از دوان دران روز از ورس ورق را از راه را از داری در و زرش روس
آرزوم روی آورد و از ورس و رخ آرزو آورد و در دل زار آن دور و دور دارد
و روان آرزو ده او را ارام داد آری به بر و در وادی داد از آن راه
روی و دم نمود و در راه داد و زنی از روی را دی و ای آزادی در ارم زد
صنعت الفاظ و شیکش درین بار از کنفر کاستند و بدیجونی و خواستش بدیجری برادر لاهور
بر قندهار و کابل افتاد و ننگزندگان و امش نکرده باشند که درین همایون نامه از فرستادن
میرزا بگجرات سخن فتنه است هم از ان سخن این سخن بنیغ که حضرت شهنشاهی بود از آن
در گیرنده بدین خواستش که محمد زمان میرزا را که از بند ما گرفته است و بنده که نیر یا است و در
بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستاد و آن بیدولت که از پیش پس کوچ کرد و شهر را
بیگانه گی بود و پیوسته در نیمه بانهنگ نهم زره زیر قبادشت بفرمان شهر یارینی کرد و و نیز

بد آموزان بدانند بدانش میفریند که وفای شیوه مرو نیست و فاشیوه مرو نیست که هرگز از نهاد
 ز نهان در هر روز گذشته چون می نگرد که پرده آرزو از میان برخاسته را از روی بروز بر بوز فضا
 و گنجینه خردوان داشت و سپاه انبوه و سپه داران هم گریه می آید سپه لاری صاحب کوه سیو
 و چندی البسر که گوی بار چندی البسوئی همچنین سوئی اسبوی روی بروی لشکر باروان پیداره سو
 گردفته انگیزند و خون میزنند و میزنند و شوری افکنند تا نارخان نام گرانمایه میری فی فی بسبکی
 با چهل سوار به آگره روی می آورد و دیگر فتن بیان آبی که زود از ویش فرو خواهد ریخت بجوی
 می آورد و قضا را خاقان قدر قدرت در آن هنگام که هنگامه گرم سازان در بیان این آتش
 و درخ زبانه افروخته شرق رویه آگره جولان جهانگیری داشتند کشتنیدن این خبر با بر شگاه
 عروناز بازمی آیند و میرزا بهندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپه داران
 نامدار و هنرمند و سازش نشین شیر شکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گشتگان چیره دست بر بوز
 رده یکدل و یکدله گزینش سواران عنان بر عنان + همین نیرو داران سنان بر سنان +
 پویش خیمه عیسی عنانهای سخت + زحل را به ولواندرون پاره رخت + جنبش زرخشا
 سخنانای تیر بروی هوا نور خور نیز ریز + ناگاه به بیکاه غنیمت میزنند تا نارخان نیانختی
 به هوس می ستیزند و یکدیگر را خیر باد نا گفته سخت سخت میگزینند پنداری از خاشاک آتش زده
 دودی و دود آمده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین خسته غباری جسته بود که مباران
 فروشت بهین شکست که بر یکایا لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجزای آب
 روان دود بر پراگندگانی که جای بگردن کشتی گرد آمده سر شورش داشتند هر گشت گشته
 دراز کینی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار
 برخاست و در راهها از کمینگاه با غبار برخاست گریزندگان فتنه و ستیزندگان فتنه
 خسر و نوجوان با این خسروان خشتش و غنیمتیش او کشتاد و بر امش و آرامش دل نهاده
 سپس سپاس گزاری او بر پروردگار از روی لاری با سلطان بهادر آهنگ او بر می گرد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افروخته و از برق بجای نسوزی گرم خسته بادانی که باد و سیه
 وز و مهر بر شستان تا بدره گجرات پیش گرفت سلطان بهادر بالشکری گران و انجمنه
 از گردان و گنار آوران بر قلعه چیتوژناخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبر
 دادند که شاه کینه خواه از پردلی قالب تکی نکر و دور کشودن قلعه سخت تر کوشید بزر
 بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بامره و شوار کشاد آسمان دست یافت و هم از ان
 خیمه گاه با استقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که بشیگیر ایوانه مدیوشت شتافت
 در نوای هند سوز گر و راه هر و وارد و بر هوا شوق لبست فره فره اجزای غبار از دوسو
 از روی آفرینش بلکه از راه آفرینش بهم پیوست پشیر و ان هر و سپاه را پس از
 رجز خوانی جنگی چنان کردانی بمیان آند و شومندی و دانادلی خود را گرد آورده و حسین بن حسین
 و کره و کابو و بزر و هم فرو آمدند از بسیاری اوتاد خیم که در ان سرزمین کوفتند سرگاو
 زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند و غرقارون نشتر زار باد ازنگی جا
 در ان بامره نه داشت که هیچگاه گردانها نگاه مدیر جستی اگر ناگاه تن باد چنانکه ادای
 اوست از گدگاه و دگر گردیده آورد آوردی از رنگ درزی خیم اعلام بر زمین افتادی
 و همه بر پرده خیمه و شقه علم نشسته سلطان بهادر تو پخانه دور و دور و لشکر فراچید و
 حصار که اگر آهنی دانند سجا بست اگر آتش شیر خوانند نیزه است ان بیابان انجمنه باد
 هر دم از دودن آتشخانه ابری سیاه انجمنه که از ان تیره میخ بجای قطره باران شراره فروختی
 و ستانهای و ستان آوردگاه آورده اند که بفری محمد زمان نیزه را به خود ستانی و مقبره
 از مانی در صرافت و تانوک نیزه از بامره حلقه باید و فرق فرق ان گپوشه مغر و سیاه چاک
 کار آمخته یکبار از نموده از حلقه برون آمد و نیک مانی غبار راه شود و نمایان نمود و افکند شیر و
 کمینش بین شیر کین بهم شمشیر کین بپویند آراش بریدند و با فرخند آتش خشم باد و امان
 زیر پاره از کین جابجا بدزد و بدین حیل سگالان و باه فن بانکه کعبه و در نیزه جنگ گریز سر کردند

و چون نهر بران شیر اوزن را بدیم تو بهای از در دم آوردند خود از میان کنار گرفتار گرفته شدند
 کاری داشتند که تا از پیش بردند پس فتنه یک برق و خشنده جابجا چشمک زد و یکبار باز
 سوسو نگر فرو ریخت در انجای درنگ که کسی نترسیدند از اسب سوار خبر داد و عیار نشان
 خانه بشا ده پیر و انگار بالی پیر سوخته پای شمع آغوش را عیبت روی او دیگر از نیر از نایان گریز
 و زدم سازان هرزه تاز فربخوردند و با ستواری گرد آمدن پا داری از جان و فتن گوی از حریف
 بودند رای جهانیان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر بیکار بران قرار گرفت که چون بدانش
 در میدان گوشه نشین در میان حصار است همدرین گوشه توشه از و می باز گیرند و بستن
 راه روزی به درین حصار قشار دهند نیز بنی یکین داران بهوشیار در نگاه بانی نه آن شتم کرد
 که مورد اندکش حالی در حوالی آن دایره راه توانستی بر و چون فزی رفت و روزی نیز نه
 و خطو باید آورد و گرسنگان نه نشان بلکه از جان سیر کند و جنگویان نه چون رختن بلکه بگریز
 دلیر آمدند سلطان بهادر از بیارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم برآمد و چون بسیار
 آسمه سرپوشی که نهشت گم کرد و شبی از شبهای اج سرآمده خوابگاه البسرا کی نشناخت
 و از راه نشسته و پیر به پنهان از برده داران بارگاه بدانشوی که گشت راه نمودن شتافت با آن
 که صبح چنان سرست و اوج سحری آتش پیش می پرده دری پیرایه شاه کجلی برپه شیب ستند
 و آسمان از کشکمای آفتاب آگینه بر چرخ گشتند در سپاه بی سپه دار شور نشور بهجت
 و هر یک از بر آن که روی براسی نهادند شفته از نزدیکی دور برخواست پیکار قبایل سلطان
 بهادر او دو باز و در نظر اندازد ستمان و پیکر یک از لعلی خنده خان عماد الملک چنانکه
 هتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی هند سور روی آوردند و دست هزار سوار با این فتن
 نهری کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشانیان روز کاران با پی پیکار از خمره تار جاده اهلا
 ساخت تا از آن تار جفتش این خمره کدام نواخیزد و سلطان بهادر چه شیا داشت پی کور
 گریز فرسخی چند راه اگر پیچیده بهیلا دوی را بگریزی هند گشت نیز بهادر بارگاه و وثاق

و خیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر بیل اسبپاشته و استر و همچنین آلات خور و پخت
و گستر هر چه در آن مقام بجا مانده همه بتاراج رفت یغمان بسیر سنگان لشکر فرو گذارم هر یک
از هر گونه رخت و کالای زرمه یا بر بسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی سپید است کرد
عرض یاه یا بنزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد و در سرگشته قافله اقبال
طاووس برین بیل که آتش علم است و از بهر دوستان انبیا یونی بهامایه دارد و بدی دشمنان
تارک ساسایه دارد و سخن بیان می آورم که از بلندی خویش گردون چون بختی ببال گرفت
فرود نه و بر در ساحت هند و عرض در ازوتی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریه چکا
بدان و ش که سروده آید و سرور پیش از دور و دوری خسرو مفت کشور بنگ آید
به هند و سرور سیده از حصار بنزدان نشسته بودند و نگهشودن جامی آسایش نگر می شد
کنند آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد و در قلعه گیری اهتمام
تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آسمایه روز نگذشته بود که درو نیان اضطرار بسیار و نیان را
مال بدید که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه برون و دو دست گرد و پختجوی بهر در فرود
قلعه را پیورده و جامی سیج کار به نشاندند و نشین بر خفته نسبت بهاره از فرود آمدن جامی بلند
با بگیان را بر در باره گذاشتند و یکباره بران جایگاه که نظر داشتند درآمدند و بانها برافراشتند
و مکنند هر یک گره های قلعه انداختند تا بیاوردی ترویان و دستگیری کنند از کشتایش حصار
نشان بخوآمدند برون سوار ششید بفرار زرقه درون سوار بالا بیایند فرو آمدند بخت بهادر
یا و روپاسه بان بخیر پیروانی نیامد و بدیش خول شام از با قلعه فرو آمدن همان بود و در
و کشتودن همان بر توستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آسنگ نگاه داشتند بترسستن
همان بود و تیغ در قلعه گیان غمخوده بخت خوابان همان سلطان بهادر دران غم غایت
از رخت خواب برخاست و چشم نیار بر نگاوری که شایان را درین چنین فرزند شایان
بر در خوابگاه نگا دارند فراتشت بهم غنائی نسبت داران در که نه برو می می و نه بر

وی کشوده بودند بر رشت تا رسیدن سفیده صبح نه آنمائی که نوشت که در نظر و در بنیان سپاهی
 گوید و میکشد صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسته و انجم بر افق خاور علم ز خسته انجم سپاه مهر علم را
 از جانبازی سپاه انجم شمار و مهر فرازی علم هر یک خبر دادند خدا را سپاس گزار و سپاه آفرین
 خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان تعلقه مرکب اند نخست از آن برگشته روزگار گویم که چون
 بگریخت از کجا بگریخت بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چهارفت ماهه نگریست و روزگار را
 به جانپای میزد و گریه می کرد و بیانی جانپای میگرد و خود جا گرم ناکرده و کنه بایست که
 می نهد و بر کنار بر دریا شور خیزد و هر گاهی که داشت میزد و درین تنگ و ناز از هر گوشه و کنار
 بر می آورد و مرغ نیم سبیل نامار قصبی سر می کند و به آگاهی زمین نورد و بجز بیای و قضا با و بدین
 پیغاره ترانه نغمه ای فرد و دوری در روز و در مان نشناسی بشمار که کنه تپیدن ل افکار هر نیم سبیل
 پایان کار باز گشت می همان ابروی دیب بست بنام داران فرنگ که فرمانروای بید و آواک و
 قهرمان آن بی خاک بودند پیوند و هم بختین دید که وادید از پی داشت از هر دو سو و در قها
 و آری کانه بسفینه بزم آرائی بودند کار به هم می خورد و ستینه درشتی روی میدید و چون قلم
 بدان رفته بود که حکایت در آب میر و خود را از گشتی بوج خیزی انگند اندیشیده باشد که شنبه
 از غنای حیف گمان برود و جان نبرد و پس از یک دو باغوش در آب فرو گشت فرد
 غرقه بجزیم مار و دیار ما میرس پلنگه کام ننگی از هزار ما میرس تا آن جو بهر فرزند که
 بیاقوت که اخته ماند و هر کس آن خون ناکشیده باشی که روان از خست است تن اما نخیش
 هرگاه از روانی بگساید یا باگاه در روانی اندازد فرو بلد و نمایان از گناه بدشت خون بریزند
 و خواهی خواهی بنیش از گداز برون بریزند بختین هر کجا پیوند خون نه در خرافت آینه شش از
 خویشان و خویشا و ندان بر افته چون هر یک از برادران بدست و نیز خسته و زادگی
 با نگر خسروی سرده شهر از میان بر دارد و دو دمان خدیو و شیر و خسته و زاده و کافر چون
 فرو کرد و آری شهنشاه زاده که شهنشاه را نشین است همچون بدبشت بدبشت خداوند

رومی ازین جهت در آئین انش و داد از نیش شک گ زنی و از شاه و شهنشاه گناه نیست تاوانی
 که در نیش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بهر پروردی و به آرزوم دلجویی کردی
 هر یکی را جدا گانه کشور و فرمانروا ساخته و با فرو و در و سنگاه خداوند برگزینا ساخته بود
 تا سپاسان آوارگی آئین آسایش بهم زدند و از فرون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
 آشت که ازین جاده های پریشانی که در نگارش می سپرم زد و گندم و از غرقشانی آن نخل که
 سایشین باویم سخن گویم ازین ناساز و نماند او گوید جز آن مایه که در نورد و گزارش استان
 خسرو می خواست بر زبان رود و فرموده اند و خواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کردار
 خسرو خواهم نگاشت سرشته حکایت بدو و این روایت بدست که کشایش قلمه است و
 صفت است سلطان بهادر از قلعه چون شهر از سنگ بدستیت ذوق و بناله تازی آهوی
 رم خورده نخل تو سن شاه هر شکار در آتش نهاد و فرموده امی اگر نامه که به چپ پیکار با
 پریشانی میزند و نیکام زخمه بر تار گفتار بدینسان میزند که با دشتا تا جو گینه خواهه تیر بونی و
 تیر و گرنجیکان انا که بنایت بی بروشت چون هیدر انا یافت شهر آتش و لشکر با ناز تبارج
 صلا داد و به برش دیدار گشتن بسپین نچیر از راهی که می پیوست گشتن فرو طالع سهل من بین که
 که ناز زنی نه پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت نه باز پر و بان و آرسیده باشند که سلطان
 بهادر که هیدر و نچیر می رود پایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از سر گذشتاید و نگر گشت
 آن سرشته نه بگزارش و خوار است و نه پیرش از زنده لشکر کش کشور کشای و کشور خدایو
 لشکر آراسی دران باز گشت به جاپایز آمدن دلیرانه و زرش که از بار و باره فرو آمد و از درون
 بکشایند تا بیر و نیان در آیند چنانکه در مند سور میمان آید و درین بار و باره روی نمود و صورت
 بستن کشت و قلعه را پیشکش دولت ره آورد و اقبال شهر و در و به مسازی و اقبال بسوی آید آباد
 روی آوردند عدا الملک که روی از قبله بر تافته بود به نبرای افش و جز آن که سخن بگیا بی
 چندین اینمانی کرد و گنجیت کار از پیش بند و گجرات به میرزا عسکری سپرده آمد و در دو

دوروزه پوی را به بالوه گزار افتاد و در آن سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و تنه داشت
 آب خورد و گرد و نه بهمانار و دانه های آشفته و تنه های کوفته را برامش و اگر امش همی پروردند و ناروا
 جهاندار و ناراستی جهانیان دورنگی بخت و دوروی اختر کارهای نیم ساخته را بریزد و نیز عسکر
 اگر است پرسی کج باخت و بخت را گذاشته از راه خلاف بهار الخلافت تاخت بکشند
 این خبر را اگر آشگاه بدر داشتند و میز برای بادی به نور و باو پیامی را در عرض راه در یافتند و
 بر خاک نهاد و شمر سارانه نیایش ساز و دوروی که بر آه آورد و بوسیدند و از انچه رفت چشم
 پوشیدند شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ستار تختگاه فرو آمدن چای سیاه
 به اندیشان با ناز شادمانی بوسه برپای او زدند و بگلان از اندوه پیشانی سترنگ
 زدن بخت را تا به خستگی نگران کرد و دودم بر رخ گلایا نشاندند و فتنه را تا خوالیش گران
 گرد و در میان بخت خواب نشاندند و اینها را به این شادی و شاد و خوار سیست اما نه خوش اند
 نه سیست گویی که بدان داد شنیدن با ننگی و چنگ سید بهند یغیان او خواهم گفتار
 کاراگاهان نیز می نهند فرو مناز که همه بوج گل از کمر گذرد و ز خوشن بگذر که چرمی ز سر
 گزرو + شیر خان که اندازد کسائی وی گفته آمد و از سائی اندازوی سخن رفت ناگاه از
 کینگاه بهمانا از قلعه بنیاد و بهمانگی و کشور کشائی که نسبت قطبان کین پور
 خویش از قلعه بهنگام بختن باره و بنه و بار گذشت و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگال نصیب
 شاه فرمانروائی آن قلمرو بخت نشاند شاه کاراگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگال داشت
 از رئیس شیرخان که پوی بلا شو میرفت روان گشت در پنهانی راه از گرفتن قلعه چنار
 شگون خیر و زی روز افزون گرفتند بهرین مقام نصیب شاه والی بنگال خجسته
 سسته بدرگاه آمد به بهانه انتقام خستگی خویش بخش خسرو را بخو نیز بداندیش تیر
 افرو و بر رفتار تیره به بیدند و باد کرد و از او شتند و دریا با گذشت به بنگال رسیدند و سرزمین
 بنگال را رود بار است دوران خاک رود و با و چو بهای بسیار مان ای به نفسان جان من و

جان شما تا نام بنگاله نبربان قلم گزشت قلم که از ناز پروردگان آن قلم و دست از نال تار بسا
 بست ناله ساز و دنامه نگار را بفرمان آتش خیزان افق و رود بان سبزین افتاده و سواد بنگاله
 چون یوید اندیشین افتاده کران تا کران بر رگزار سینه زار و دست تا سر بر کف خاک آسپشتن پاک
 ز تنه نقل بنمایش سر و برگ میزبانی از گران بار سینه بر زمین میال که تفریز آرزوی همان توان
 و سافر پرور می دیده بیای هر دو ان اکسیر زمین میال اگر همه کودکی سخا کبازی زمین کاوشینه
 آبان خاک برون ترا و غریبی حرم آن مرده که آن طعناک مدفن و دست تماشایی حنیت
 آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن او دست آبهای بریده تر پرورد بادای غم برنده را
 آسای پرستانه کشتا و رزان سپنج و بنیایان آگوده و گازه از فی قلم هست سخن را و میگردد
 و از مقصود باز میمانم اگر کشت نیست ارم هست ریاضی هر چه به جویم همان است اینجا بهر جا
 بنی تفریشان اینجا از حاصل مرز و بوم بنگاله میرسد فی خامه و همیشه خیزان است اینجا
 شیرخان مگر بدانت خویش مهره حریف در شش را ندخته باشد و کار سیکار را بنگاهم که گزیده
 باشد جنگا ناکرده با ختر سوی بنگاله که گزشت شکست نخورده پیوند آسایش گیسو چون
 بهارستانی چنین که گفتیم و هنوز زبان لب نشسته گفتن است بی آنکه سچ برند و از سیلاب چون گذرند
 بدست آید لب خروشی آب و هوا تر غم شادی برگزیند و همان آئین سرور و سرور که در آگوه در
 از سر گرفته آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب و دست هر آینه با طربش چون
 نساخی هر قدر که از روی ذوق سجام فشرندی نوشین هر گل که از راه لک و بیکر نرسد ساغر با قوت
 سباط بزم را مثل سینه آستر و لوی میاه را مو بگل پرچم فروخته پس بلده است چه حال
 گل و چو آن گدی که ونبال کاروان گیرد و سرود بهوش بر با دست و با ده خرد گسای خوشتر
 را هنر است و شاید و لفریب هستی و می پرستی از سر انجام کار ملک دولت باز و ایش از دست
 و دست بخیر و نا آگهی بدان پایه انجامید که میز را بندال بی آنکه دستور می جوید از بر سر
 دوری حقیقت حایزه لبوی اگر راند و تبه دید بدوشی چند خطبه بنام نویس خواند میز را کاران

شمر و نذایا بها سجاده زده دامن شمشاد و پیکر با چون صورت دیبا به بنش بر نید بر پشت
از بالش بر نغیزد تا کلاه و مغفر را چه کند پیر این حریر بر تن گزینست تا جلقه و جوشن کماندند
ننگال بود و بر شمع فشان تیغ در نیام زنگ است و نذرین بر بارگی گران گشت سپیدی
که تیرگی تاریغ جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جوی کیسره بر غنودگان سخن بستند
شکر و سر سبکی بدید آمد و طر فیه نه بر در لشکر افتاد کلاه انکر و پاروم از افشار نشناختند
از رخت خواب بسته و بر اسیان بی زین بسته بر آگنده هر طرف تا خفتند گروهی هر چه
با دایا و گویان سواره خود را بدریاز دند و مهروری چند ساحل جویان بشناختند باز
تا که امان بر خیم دم تیغ و کد امان بخیم موج ر و و مرده باشند و کد امان از طوفان این آبه
جان سلامت برده باشد شود شمشاد سحر و بر نهنگ شست نور دور یا لشکراف از هزار سال
و آری نگند پای از زکاب و عثمان از دست سپهر زخم ران بدر رفت و شاه سواری که
شاهان هنگام سواری بوسه بر کالیش نیز دند غوطه در آب خورد و قطعه نام آاده از آب
کشان لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم بر آه و گوش سجد و شست با خوشترین درین اندیشه که
از بحر چون گذر و بر ساحل جای و شست هوا خواند بدان جیتی که گوی گوی دولت برد خود را
آب زنده باری بدانست آشکارا بنیان سقایی سخت کوشی لود و لوالا دید و غنی آشنایان
فتح سر و شوی بود که همانان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان جهان منست نه
همانا این پهلوانا کاج که خیلی آب میبرد و نهم صدف سیال نهصد و چهل شوش و سی و اواز
خوردگان لشکر که در سیج رساله و سیج سفینه فشان در میان نیست که تا از همکستند و بیک
کجا هم میپایستند از شمشاد شمشاد جز اینقدر نمی سارند که تا از دریا بکنار آید به اگر باز آید لاجرم
که گفتار من زبان بیکران است خود از کجا گویم که چون آمد دانه که تیغ آشماروی خدا بر دگویی را
در خضراء ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن دوست به اگر رسید باشند گشتگان
لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذر گاه ای پس و پیش کیگر چندی بی هم داندی

با هم آمده باشند و مانند دهره های بیدست پاکه بر تو آفتاب نمودار شود و بنظرگاه سلطان فرستیم
 آید و با میرزا کامران و میرزا بندهال میرزا اسکری که در آگره بودند به سمن چارنا چارچین و چارچین
 فرستادند و در دل از من فرستادند و در دیده از من فرستادند و از من فرستادند و از من فرستادند
 تیغ زنی در سر جا گرفته بود و بهشت دشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب خیمه خرگاه آنچه
 در حوصله وقت بگذرد و فراموشی آوردند تا گونه جمعیتی که بر آمیزه روکش پریشانی تواند بود و صورت
 گرفت در سال نهصد و چهل و هفت و گمره هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیخان
 که به جنگا رفته و آن فخر و راد و باره گرفته بود و به بدیره شدن سپاه کینه خواه آورده و در حوا
 قنوج بهر دو سپاه را بر کریم پست ساحل گنگ خیمه گاه شدند بهر آن میدان که میدان
 رستخیز آشوب بزدی بمیان آمد و شکست بر لشکر افتاد و بر آن جاده که بنهون افتاد
 محو شده بود بسوی آگره گام برداشتند اگر چه زود رسیدند اما دیر نیارامیدند بیدارم درنگ
 در یک جا فرخنده نینداشتند تا گریه از آگره به لاهور و از آنجا به ملتان به بهک و مکه رفتند
 و در بارگشت اوج و بیکانیه و جوده پور را پیچیده در امر کوٹ دم امن و امان امان گرفته
 در آن نجسته سمرین از افق سپهر آرزو مستند سپاره و مید و بر طرف خیابان مراد خاند
 گلستان رست استانتی باقی که از تافتن اختر خیمه یافتیم و از رستن نهال چه چشم در سال نهصد
 و چهل و هفت یکشنبه پنجشنبه شنبه شاه فرقه آن جلوه گاه در مظفر و فرخ رخ فرزندی
 بنشیند که شهنشاه در کمال تاریخ رخ افروزی او مست خمر و بهانجوی بی فایده این
 تو بچشم نگه فرجام یافت و شانه زاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت رنگی که
 همانند جهانگیرین سمرین زید بهلوی شرفشانی نخل این آرزو بود و فریبی که دیدم به
 ورنه جنون بهرزه دوق و لاوینری سکون ندهد جاده راه قندهار در روشنی روی
 نور دیده ایست منزل مقصود رسیدند میرزا اسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت
 آشکارا لویای مخالفت افراشتند و بر روی گرانمایه میهمان بست و کسواتی رفته بهر بهر

میان بهشت و جگه با کمتران تنگ شمرند و وقت نیز گنجائی در تنگ ندانند آفتاب پیش
 که درند و خود در پیش آفتاب از همه پیش رفتند میز را مسکری بر بنه و بار و سوار برده و پر و گویا
 تا فتن آورد و شانه زاده زرینه همگوشه برین گاهواره را از میان برد و به میرزا کاران که در
 کابل بود سپرد و در دوری آنچنان جگر بند خاصه با این چنین کردند که چنان بر دهنه که اگر کم
 نبردند و با این همه چاره در میان نگنجند ناچار میباید که شش میباید که شش و انگاه در آن
 که شش صدره در اندیشه گذر که چون از تنگ و ناموس گذرند دل و دهنم و جان خیزد را
 کجا بر ندانی که چه مایه جانگزا در وان فرساخته بود و خوردن اینگونه خشمهای شکیا
 تا بسا درون این چنین غمهای عجیب سبزه هر مرد نیست شیش درازی راه کوتاه
 چشم داشت یاری جستن از در آگینه آرا که ایران که در آن روزگار سلطان مسافری
 تبار صفوی نژاد شاه تهماسب فرخنده نهاد بود و پنج راه عراق کرد و شش راه سیستان
 راه ایران که بسوی تنگگاه هم زمان شهر میرفت به بهارت برآورد و در آنکه شش و یوهن هم
 در رمی داده بود و از پیش بهر شهر جدا گانه فرمان فرستاده بود که این تمامی فرخه خال
 که سایه بالمش سواد مشهور سر فرار سیت بهر کجا که روی آورد و بهر ششگرانه ناز بند شهر
 چشمت و بهر فرخی تری ساز داده بساطهای خنجر وانه و ساطهای ثمار که شش و فرزند
 فرخنده به پیری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت عامه مردم از سپاه و رعیت جدا گانه
 بنید برید لاجرم اگر چه شاهنشاه از سیک و حی و آزادگی خود را جزو میمان نشود اما خواهی خواهی
 بد انسان که شهر را در قلمر و خوشیتن فرامندره سپرد بهر کجا که رسید که ایدید به آن و
 فرمان برد که دانست از تنگکان او است و بهر کجا که نریم آراست هر چه خواست بدان خوش
 آوردند که نداشت هم از آن دوست در آنفسه پیشکش بدین فرخه شکر و جام و شش و شکر
 و نیشاپور را پیوه روزی که میخواستند به تنگگاه رسید سران سپاه فرمان شاه نادیده
 منزلهگاه استقبال رسیدند و تار افشانان و شمشیر شوی جوانان در جلو دویند جانشین کبان

به فرجه مشکوه کی از شهر بدر آمد و بدو مشکوه می شهر و الاسیما را دریافت بدیدار هم پذیرش کردند
 و بدست بوس یکدیگر پیمان مهر بستند و دوران خرامش به میان پنهان بشهر باز آمدند و نظم
 خود را بسته و بوم در ده نشین به فرستاد فرمان بدستور خویش که فرمان بدتا بهر گونه به
 به بند آمدن شادی سپهر و نظمها به آراستن او کنند به پرستار به بخت خسر و کنند
 بر روزیکه باستی از شاه راه به باوان خرامد و ندگاه به هم از شام مشعل به افروختند
 امینان بکوشش نفس سوختند به متعاش شدند سیاهی خاک به فشانند پروین
 بدیبا به خاک به بازار به سوسو صاف به صاف به پیرایه بند می کشودند کف به زهر
 پروین نقش بر این گنجینه به هم گوی به چینه در آوختند به بدانگونه آینه به ساختند که
 بینندگان چشم دول باختند به چو گیتی کشا موکب خسروی به قدم بهج اندازه به روی به
 بشهر اندر آورد از راه روی به رسیدند گوهر کشان پوی پوی به بدان جاده گوهر
 فرورختند به بهر زمین رنگ و پورختند به رنگا بروی بهم رخنه و نقشها به پیکو
 هم آینه به شهری چون نگارخانه چین رنگ به آراسته به آراستگی ازمانی و بهرادر و نما
 خواسته غنیگران به بخار غم بهرانی بهوشمندانه در دوف زون و تماشا میان از فرجه
 ذوق افزائی بخودانه در کف زون بهر سو که پویند نسرن و تشرین بی سپرد و به طرف
 راه چونید و به کل تا که میمان ماه مانا را در ثریا بساط منتری و پروین جلوه بینی فرو آوردند
 و کار میمان سستی را چنانکه اگر اسما به نیر بانان سبز پیش بردند بهمان دران کن که این و خسر
 فرزانه به نشین یکدیگر بودند آفتابان عرض ناگزیرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی آواز
 گرفته باشد و چندان بکار سازی اسمر گرم بوده باشد که راه در تیرگامی پای فرسوده باشد
 به دران صحبت رنگین و نرم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سحر و افشرا بهان گذشت
 یک یار به الماس سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعه یا قوت از جانب داری اند
 به نوربان گذشت به نامه نگار کردار گزاران می سگال که اگر سحر به هم نری این و مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و ماه خوسته باشم هر آینه یکی را بسایه افروخته و دیگری را
 بنمایه کاسته باشم و اگر خود از پیشینی اسکندر و داریا سخن سروده باشم پدایت که
 اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا گویم که ایران را یکین به روز به بد و خوشند
 مهر به کام گرم بود و بهر شب به دو تا بنده ماده و روشن در زش پذیرندگان سپهر و انبیا
 که نوره روزنامه شهابان روزگار از هم کشاده اند در هیچ عهد و میزانی چنان و بهیچانی چنین نگاه
 بز می بین آئین نشان نداده اند نظم اساس کاخ اهل بر گزار سیل فنا است و موج
 هر آنه جز نام نیک کان باقیست و خاندن رخ بهایون و پیشش طهما سبب و کج
 حکایت همان و میزبان باقیست و پوینده راه سخن و سراننده زفره گفتار تا از درازای
 بهناگر ایدر امش و آرامش یکسایه آب خورد قلم و ایران را بگفتن ساز نتواند داد و با آنچه
 پوینندگان را جاده به نمایان است سر سبز گداز ساز با بلند آواز آئین ادب خود آهست
 که در هذر کوتاهی سخن نیز سخن و رازی نه پذیرد و باز گشت شهنشاه جم با یکاه و بسو
 قند بار زاده اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است از پیشگاه خسته و کوفته و فرایران خسته زاده
 هر او میرزا با جمیعت ده و دوازده هزار سوار فرامرزم سام بیکار و توجیع هم آهنگی و بهری
 یافته بهمانا همانان خست شهبان در سال نهصد و پنجاه و یک بهمان خانه ایران تشرف و رود
 ارزانی داشت در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباشان ترکمان به بهندروی
 آورد و بهرین سال دولت فرافزون به صورت فتح قند بار و کابل از در و آه چشتم و چایخ و دو و نا
 اقبال شایسته و بهر گد و دانش خرد سال را دیدند و از سواد مرد مک و دیده تا شغبستان
 سویدیای دل آئین شاد می و شادمانی بستند و این همه تن که پراخه اند و چون باشاه
 و گوه و شراد و سازند چون گویم که به گوهران آری درم خردان نترندانه لیشه و کز روان نادر است
 پیشه یعنی میرزا بهنالد و میرزا عسکری میرزا کامران فتنه با انگشتند و آب و خاک خود و خونهای خلق
 ریخته بپایان کار به راجشده بای چشتم داشت روانی کار و روانی آرزو و خاک اینا شسته شد

و از آن ستم نام آور جز نام نگو بیده در جهان نماند میرزا سندان اور سال نهصد و پنجاه و شصت
در هنگامه شب اخوی که میرزا کامران بانه و بی از افغانان خلیل و همیند بر سپاه شاه آورده بود و در
فرودست میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان ترو میرزا سلیمان قمشه
تا از راه بلخ به کعبه فرستند به بدخشان رسید و به جازروان گشت و در آن راه رود گاش
سرم آمد فرود خفتن پای این پیر به خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو و نشتان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه زنگنه آتشیست نقشهها انگشت صدره که نخت هزار بار آتشیست
که قرار آید و چنانکه دل باخته بود دیده میر باخت چشمتی که جز روز سیاه هیچ ندید و در نگاه
سپاه پوشد و از مردم که در حلقه ماتم نشیند یک کعبه گسیلش کرد و نگویند خاقان را هنگام
و داع شیل مر شک بر خنار و دید و هر خود بهایای گریست و بر سر و روی خوشترین زد
باری به بنیایش بار رسید و شصت و چهار روز در سال نهصد و شصت و چهار روز به بار خواب است و بخیر
و به دران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آگشت که میر شسته گفتار شمشیر خان
از آنجا که از آن گفت که شمشیر بیک آورییم و در خمر بران تار و آن کنیم تا گسیلشها بهم پیوند و در
بهشتی از پند بر صورت بند و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که بر او روی گیتی داد و شکست افتاد و
اورا بیاوری خفت فیروز روی او داد و بند و ستان از این گالیه تا اگر و دو پای بچنگ و دشتی
و رزم دارم کشاد و پائی که درین پور شهای دلیله بر کباب فرموده بود و بر اورنگ نهاد
تاج بر تارک ماند و خیر کرد و سرگردانند عنوان نامه بطغری شیه شهای آرایش گرفت و نانش
بشخص روی و جهان داری در جهان رفت و او آگشت که شیر شاه روه مردان از او مروی و در
باز به مروی آزاد مروی بود و مروی بلندی گرامی و گشتی تیغ آزمای داشت هم بدین
فرقه ایرومی که با خویش آورده بود و توقع توقع جهان خنرویی از پیش آورده بود و تا
باز نامه شهای یافت کار نامه آگهی فرو خواند اگر و نامند و از این گالیه تا آب سنده در از او پنا
یل چاه و مسجد و باط و کار و انشوری ساخت و تاسیر بگزارد و در وینه نهال بر در نشاند و این سال

بیست و هجده سال قهرمانی و درانی کرد و بیست و هجده سال در سال نهمین پناه بود
 بسای قلع کالجور آتش که نند یا دوشم ایندی برافروخت با جهتی چندیدی چند سیوست
 چنانکه از آتش هر و نایخ واقعه جاگد از او دست کمین سپهرش جلال خان ابد از آتش
 پدر پیغمبر و ز که خود بهستی جهان ناپایدار در اندیشه راز و انان هست و بود از انداز این پایه
 در ننگد زنگد دشر مردان بر سر شاهی جاگید و خود را اسلا هم ششاه نام نهاد و ملک
 سلیم شاهی زبان زوجه کرد و گونید ششاه هندی و گری داری که با دکن کاری شهر یاری
 کرد و در سال نهمین و شصت از کیتی رخت بر لبست بچرخ رسیدن این و نام آور بر و گاهان
 بدخشی پیدان برق در این بهاران ماند که تا قره بر بهم زنده از فرغ نشان نیابند سران سپاه
 و بزرگان کشور فیروز خان فرزند و از ده ساله سلیم شاه را که اگر یکیند ماندنی با بهار
 مانستی چون چنین نشد میتوان گفت که طالع جیلغ سحری داشت برخت نشانند مبارز
 برادرین سلیم شاه آن کودک بگناه را پیش از سه روز مان زاده از تاب جگر نشسته جابه خون
 جگرین خویش آسمان میدخواست زاده را تیغ بر گوراند و خود را بر تخت بر آید و با آنکه از حال عدل
 کرد و خود را محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت در دین سکه پرورش
 آموخته روزگار و گرایه شاگرد این کس آموزگار بود و انایان ابر از اخته نادانان را
 نواخت همیون نام ناهایون هندوی از ان قوم که در هند جو گنهم فروشنده و زرتشتی
 دو گانه از این از بد بسبب اتفاق نه از روی اتفاق در سلیم شاه نمره منصف داران
 در آمده بود و همیون درین فریاد از دین نوازی بر نوازش با دیکان و ز کار سر آمد دوران باوقان
 بی تمیز دکانش آسپا آساکه با سبگرد دیگر دش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل از نشاء
 و شاه نشانی خننام نهاد و همیون بر لشکر و کشور فرمانروا شد باز سچ طالع همیون قتی
 را الولیا نه بهار سوسی ملک برقص اندر آورد و هر بی نوشته از هر گوشه بطنازی و دستبازی
 سر بر آورد و ایراییم خان نام افغانی خود را ایراییم شاه خواند و از خاندان نام آشفته توان

هم از انظار آن تبار و دعوی سکندر شاه سی دم زد و بدین روزگار که روزگار از دور
 سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزندان بی سامان تر بود جهان کجای
 درون بدانشان فروز برون بدینش آرائی بهر بگزین تن خصم و بساط نهم افکنان و بر نور لشکر
 دشمنی طرف کلاه خویشتر شکنان از راه لاهور و سرسند بنارش گاه هفت باز آمد در بار
 آن قلعه را که افروخته خدا یگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کرد و در بگری ساز
 نای نوش اگر آوردی کرد و نتردی بیک خان منشور ایالت و ملی و سکندر خان از یک توفیق
 طفراری اگر و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبل یافت و تقسیم حضرت جهانبا
 چون از لاهور بسوی دلی علم افروخته اند سکندر شاه را دران مرز و بوم همچنان لشکر آرای
 پیکار جوی گذشته اند لاجرم بعد از فتح دلی و اگر شاه ابو المعانی را به فرو نشاندن گردان
 فتنه گشته اند و شاهزاده سپهر پایه مهر همسایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال و آن شاه
 خانه تقدیر بیکار بر نشا ط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو پیکار کشای
 آمده است چنانکه شید ششم بهایون تاریخ فتح هندوستان آینه صورت نمای آمده است
 بالجملة حضرت جهانبا در سال نهصد و شصت سه تاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
 و قلعه دین پناه هنگامیکه از فراز بام که آنجا نه فرو می آمدند نشینان با یک نماز شام
 بر زمین پایه نشسته اند و تا بر خیزند و بر زمین دیگر پهنند به نهدین پای و پوین پای بدین
 و برون رفتن عصا از کف فرود افتاده اند سخت آسمینی لبس مبارک رسیده است
 و قطن های خون از گوش چکیده است و چهار فرزند و گریه بگریه بستر آرای مانده اند و
 یازدهم ماه هم هنگام شام بر بخت و تخت آستین افشاندند و اندادانی که این فرزانه
 نازیر و در برینی جهان را از آن پنجاه و یک سال که در گذشت این ششدر بوستان
 گذشت نسبت و چهار سال ایفرانندی و شاهنشاهی کابل و هندوستان گذشت و در دلی
 که اکنون کس است خواهی که پیش ساخته اند و این گنبد که سر ستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و هشتاد و سه و سی و سه تا سی و چهارم که در این سال
دیگر و گرانیزه چون بنور مجاستاد و عید پادشاه جوانی و است جوان سال از این نامه بفرست
همانای تو فغانی مهر سپهر روز در پر توستان با تمام یافت
امید که زود و در بهر شکایت تا بشمار ماه ششم ماه که می شود
تایید انطباع مهر سپهر روز فرورخت گل پر دین فشان نواب سپهر خدایه آفرین
امیر بن امیر و الا جاده خدایه الدین خان بهادر که با حضرت غالب و امت برکات
اخوت و قلند دار و در نظم فارسی به سپهر و در اردو به رشتان رشتان ساس عیان در کار
اند همانا هم از ضیای اسم و هم از بهر دو تخلص چون مهر خور و بهرید است که ذات منور و
این فرزانه یگانه آسمان را مهر جان آراست

تاریخ

بسم الله تعالی در سی و هفده سال و سی و سه تا سی و چهارم که در این سال
بهشت آینه و مینو طرازی و مضامین شکفته نو بهارش و کلام نهر و شیرین برگ
و بارش و معانیها که تازه رنگ و بوییش و روانی عبارت آب جویش
جلا افروزی چشم دل سوادش و گل و سبیل ز شجرت و دودش و متاع چشمه
این چین را چین پیری گلزار سخن را یگانه خان والا نشان را لب و چمنی شیرین
خان غالب به نشر و نظم در گیتی یگانه حیدر کتای زمانه و دباب خوان و شیرین
بیانی می تهر جبهه او تر زبانی و درین فرخنده آغاز خوش استقام و بیایان آواز
امداد ایام و بنامه و کتاب پر توستان و نذر خسروان بل خسروستان و نذر خسروان
تا این روز گاران و دران جمع آمده از نامداران و کسب فرزانه و خسروان نامی و کسب گیتی شایان
گرامی و کسب فرماندهان کشور آرای و کسب اسپهبدان لشکر آرای ابو شیره سروران ترک و
و نو آیینان نوینان سپهبدان و نیاکان شته با فرزند و از آدم تا هیولان پور و پور و پور

درآمد و در اولین قسم که بر وی مانده مهرنوروز اسم و دو شمشیر که ماه نیم ماه
است و در کبریا که این پادشاه است و شده عنوان این مرقع روشن و بتوقع شهنشاه
فرید و شهنشاه و مظفر و عقیق و فرید و یون و هم افسر و نگین و نام دولت طرازی
سراج الدین بهادر شاه غازی و بفرمان ولیعهد جوان نجات و شریک
افسر و شایسته تخت و همین شهنشاه فتح الملک سلطان و جهانگیر و جهاندار
و جهانگیران و بهرام اندر کفش ابر که بار و به رزم اندر دشمن برق شهر بار و کران و
در فخر و طباطبائی و بهرام و در شاهی و با صاحب عالم پناهی و فلک جاسی
تفاوت و دستگاهی و نماید مهرنوروزشان گزارش که سال طبع این روشنی و گزارش

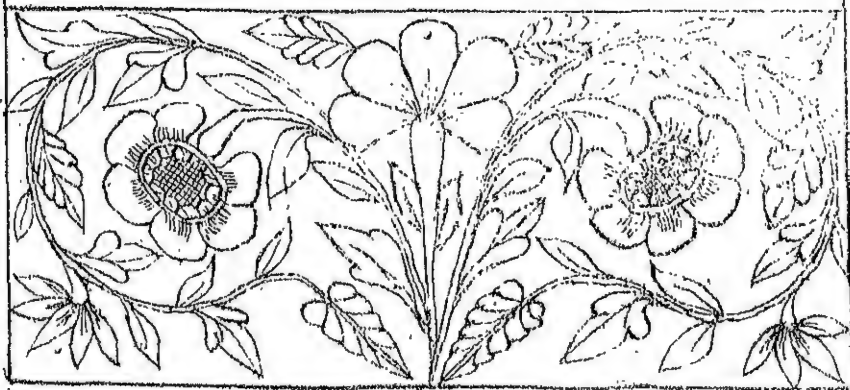
بدان باعث که طرزش جانفروز است

حیات افروز مهرنوروز است

و دعا

بود تا نور گستر اختر روز و فروغ اندوز از ماه شمس افروز و جهان افروز چون خورشید و شمس پاد

ولیعهدش فرزندان پیچیده و



۶

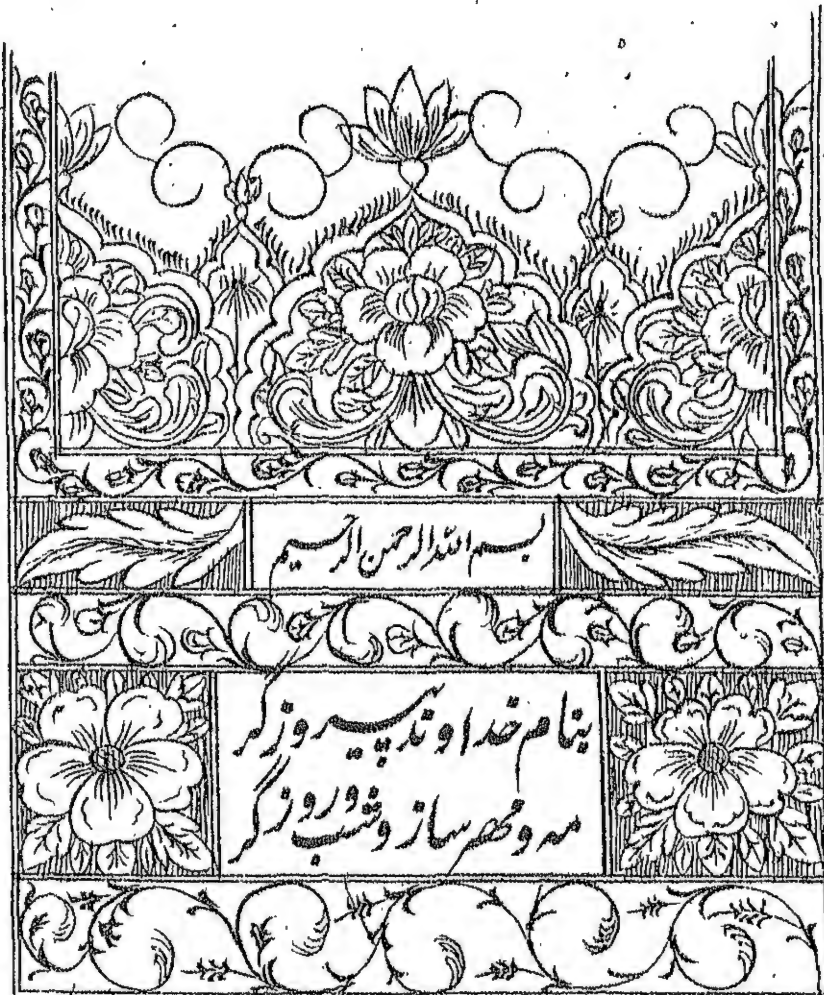
[illegible]

[illegible]

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
مَنْ عَمِلَ خَيْرًا فَلَهُ أَجْرٌ
مَنْ عَمِلَ شَرًّا فَلَهُ عَذَابٌ



مَنْ عَمِلَ خَيْرًا فَلَهُ أَجْرٌ
مَنْ عَمِلَ شَرًّا فَلَهُ عَذَابٌ
مَنْ عَمِلَ خَيْرًا فَلَهُ أَجْرٌ
مَنْ عَمِلَ شَرًّا فَلَهُ عَذَابٌ



توانا و اور نه سپهر فرا دهفت اختر فروز و دانا خدای روان باقن امیر دانش و او آموزگار این
 هفت نه را بپایه و بنهزار فرا آورد و کارهای آسان و دشوار را روانی و پندهای سست
 و استوار را کشایش و کشش اینان باز بست اندازد این بر بست و بر نهاد و نه بداند
 انداز بست که این کالبدهای باهم ستیزند از یکدیگر گریند و بهم میزنند و روان انداخته
 باشند و زنده اندی از فرمانبری گشای و در گرایش و درایش از غمت پاس فرمان
 ندیده باشند پس در راز خیر و گرو و نچه دم زنی که هنوز بهی زهم نشناس
 ستان و در وارا به مشو ستاره پرستار کافقانی هست و فر و گرفت و فر و غش نهان
 و پیدارا از او رز او شش ادب نمودن سود و ملت و بهرام و کیوان را و آینه و ن زیان

و شگاه اگر است گو باش و انا داند و شناسد که غشتی و غشتی را ماهی از کی است
 شاران سرنگان و اوارد و سرنگان و ادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر واد سر بران نیارند و پیش
 روش بهم انبازی و کار نیز کار سازی ندارند اگر یکی به درشتی و درستی کار خواست دیگری
 بزنی گوی بهنگامه رود داشت همه پیرستن و آراستن است نه سخت گیری و فرو گذشتن است
 بزرگ که ز زخمه زخم بر چنگ نند + پید است که از بهر چه آهنگ نند + در پیده ناخوشی خوشی
 پنهان است + کار زنه چشم جامه بر سنگ نند + در آمیغ فروغ هر فروزه به بسته
 تویم غشده هستی است هر آینه هر چه از آرام و ازار برتری وستی است اوان بود که رایگان
 نشسته و تروستی است همه سود و بهیو و فرو بار و و همه شادی و شادمانی بار آور + تو نگار مس
 و سیم و بر نیان و گیم هر چه بد ویش و بد ویش و داد است و خدا شناس خوب و زشت
 و حکم و پیش بنیاد و سحر است و آیا در باره این خود های بی بود که پیوسته و رستی بپسند
 اینها به خوشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست خفته خردان گزشت و سخن
 را با خوشش بر دنیا یا پاید چند فرو و آیم تا همان گفتار پیشین بر ایم گشتن آسمان گشتن آسمان
 ماند وانی که بسیار بگذشتش آوری است چنانکه ای که آسمان را دور می هست تار و پود و لسانی
 که از گاه هر و کین ستاره به چرخ چرخ بسته اند پوزه چند بافته بروی روزگار و غشده
 دیدن در ان نشان شناس که از آفرینش به آفرید گار سپیدی برند کار فرمائی دفر مازنی
 نیر و ان از پس هر پیده مینگرند پس چون پیش سپهر فرمان داور است + میداد نبود
 آنچه با آسمان دهد + ز می بود خوش نا بود بای و داد و گستر میداد و دای هم بداد و انا را نیز گاه
 و هم بهر ناتوان راز و اخرا می گویم که بجاک و خون خفتن تنه سواران پیل سوار به سبب
 سنگ نریه پیرستوگ + و جان سپردن و نیز و نیز غش پیش از چه روست همانا که این نشان
 روشن همه باز نمود و گاهی و ز و افرا می است و نه بین جای که این دو گوشت
 که هر یک بهنگام جدا گانه بود ناوک نگاه که ام از خرم گستر انشانه بود و پیل و ده آگ

از جم اور گشت افروز و مسکن در جگر گاه و ادا در و بر د و دیوان و دست انگشتی که سفتی گویان
دیو دیری و نه باوشن انی نه کیفر می و سمرانی بهانک به سحر و اختر می و آری خداوند بهیچ نیست
استی ده استستی نیز بر فست بر نیست ساز نیز تواند بود و آنچه همه را در یکدم به نوبت پیشواید
آور دگر و دم و دیگر به نای صیاسش بهم نند زهره آن که است که از چون مجراوم زنده برین
روزگار که هر زنده را بخوار و هر همه را در فقر و هر کجا سپاه با بود و از سپه دار سخن بپویدی بگوید
و بگوئی که خود روز و روزگار به گشت اختر خناسان چه چندی می برونند که در آن روزگار که بزخم
بیز و جرح و شربار پارسانه حرکت و تازیان بهم خورد و کیوان و بهرام در خرنجک سخن آری و بهرام
بودند اینک بهمان پای پیسنده و هم از خرنجک بهمان به پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
شورش و بر خاش و جنگ و خاری و دو خناری در گنگ میسر نیک نمایه است و انا بدین
گفتار کی گردان هفتن لشکری و دیگر بود و دشواری و دیگر و این بر گشتن لشکری است از خداوند
لشکر چنانچه از داستان باستان پارسایان پارسین سم نه گشتن این در ستمزد آوین
بویدانی دارد و در آن بار که سخن در کشش بود ایران و ایران به سره و فقر تنگ کشش فرجام
آبادی و او بنده آوریدگی از آدمی یافت درین بار که گفتار درین است بهندان بخشنده
که ام آیین ناز و شادمان باشند پارسینان سخ از آتش تافتند و بسوی خدا راه
یافتند بهندان و این داد و گران از دست و او اند و شکفته دام بهدی و ان افتایند
نمی بینی که از دهن تا دام و از دوا و دوا و پویه و در سیت و او است که از آتش بنده و این
انگیز از اینهای دگر چشم و آتش که نیست زخم تازیانه نازیان از خوبی آن کشش شمع مر
داشت روزگار در نور داین خسته خسته اگر میداشت بار اندوه از دوشن لهای
شترند بز میشت اگر در اندیشه راز و دانان هر دوش و دوا و ازین پس پیش آمد
است بمن نشان و بنده و بدل اند و این بهیک سبب اس نند بهر ایمان با بهانها جان ستمند
و لشکر یان خون لشکر اربان زیند و انگاه خداوی در زنده و بر خوشتن نند بهان

ای دانشمندان فرمود و خوانندگان زبان و سود این هنگامه به آتش ششم خداوند گرامست
 و رتبه کارزار پارس و چین میسر و آرزو که از نو دپ زخمه بر تارم پریشان میسر و دود
 کاین هواهای پریشان نیز نم + نادان نیم که تار و رابین روشنی و گردن را بدین بزرگی
 فرود فرغ و کارگزاری بر سیاهان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این و دیگر دنده و نرم هر چه
 در هزاره پیشین گوشت همان کنونه اکنون چشم دارم این رنجور بدربار و در مان آن بسته
 پسند و که بیچاره بنده سیاهان که نه خجسته را دیده اند و نه از بهرام و کینوان خبر نام شنیده
 اند از نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آید
 در سینه است و آبی کردن کار نیوان آئین دیرینه است از رونق سبکیان نیز بنگ
 به دست و پاهای بیکانه رواندشت که لشکرهای هر سو باین گروه بر این گروه گماشت و نگارنده کار
 در یابد که منک در نامه آتشش نامه که فرود میریزم از کودکی نمک پرورده سبک کار انگیزم
 و می تاد در حق و ندان یافته ام از خوان این هاستانان نان یافته ام هفت هشت
 مال است که او رنگ نشین و ملی سوی خودم خواند و کردار گزاری جهان جوان تیموریه
 است فرودش صد روپی سالانه از من خواست خوش بفرستم و دیدان کار بر دستم پس
 ز چندی که کن استاد شاه را مرگ فرزند آمد آموز گاری شیوه سخن نیز بمن باز گشت بیری و
 اتوانی و انگاه خو نیز بر دگوشه گیری و تن آسانی با نهم ساز گاری گوش بارد لهای و گران بودن هر
 رانجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام و رفته یکد و بار بار ک رفتی و اگر شاه از شکوی
 آمدی بختی به پیشگاه استادی و رفته بدینخانه و می چند نشسته و باز آمدی و هر چه درین و رنگ
 نمک نگارشی یافتی یا خود بردی و یا استادی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و پریش
 زگر دو درین درین اندیشه که به رنگ نیز رنگ گیرزند و این آسایش به آتش پاک
 آسایش هم بر زباید بنام آنکه گروه دشمن و گردوست و فکر تن به پردانی است
 رین سال که شماره آنرا به آئین بر آورداز رستخیز بی چایر آوردند و اگر آشکارا برسی میزار

و دوست داشت و در ۲۴ شمرند چاشتگاه و دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم می و هجدهم
 و بیست و پنجاه و بیست و ناکه رفت در و دیوار باره و باره دوی دلی بختبید و آن جنبش زمین را فرکر
 سخن در زمین لرزید و در آن روز نهان سوز خجسته و سرگشته چند از سپاه کنب
 دلی میراث نشهر و آینه ندیده بی آرزوم و شورانگیز و پنجاه و نیکه نشسته خون انگیز ویدر بانان
 در و از ه های شهر که بیرون از شهر و دهی و هم پیشک نشکفت که هم از پیش هم میگویند
 نیز باشند هم پاس نمک هم پاس شهر گزاشته همانان ناخوانده یا خوانده را گزاشته آن سواران سران
 سبک جاوید گان تندخوی تیز و چون در باباز و در بانان را ایمان نوازیافتند
 و روانه و در هر سوشتافتند و هر که از فرماندهان و هر که از آرمشگاه آن همان یافتند تا ناکه رفتند
 و پاک نشوختند روی ازان سوی برنافتند مشت که گدایان گوشه گیر از جنبش انگیزی گوشه گیر که تان
 با تره و دوغ میخورند و شهر و راز یکدگر برانگنده و با بچار و زگار میسیرند همه تیر از تیر تانسانند گان
 و از غوغای دزد و تیر و شب هر آینه گان نه پلاری در دست و نه خدگی در مشت اگر است
 برسی اغیر و مبعادی کوی و بر زن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بگریند با نیمه
 ازان رو که راه آب تیز و بخاشاک نتوان نیست دست از چهاره کوتاه دیدن هر کوی و برسی
 خویش با تم نشست یکی ازان مافز و گان مهم که در خانه خویش بودم چون غیور و غوغا نمودم
 تا از تیر و خویشم زدم در آنمایه و رنگ که فرقه برهم زدم و از ه بخون غلطیدن صاحب
 چشمها در و قلع و درارک و دیدن سواران و پیانی رسیدن بیادگان
 در رسته بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت پیچ و شست شکی نماد که از خون گل اندامان را بخون
 زار شده و پیچ و کج باغی نبود که از بی برگی مانده خسته نو بهار نشد های آن جهان داران داد
 آموز دانش اند و در ناکه خوی نکلونام و آه ازان خاتونان پر پیچ و نازک اندام بازخی چون
 ماه و قنی چون سیم خام و درین آن کو دکان جهان نادیدن که در شکفته روی به لاله و گل
 میخندیدند و در خوشتر اخی بر یکد و تندر و آه میگردشتند که همه یکبار بگید و آب خون

فرهنگشند اگر مرگ اخبار باز بانه برگ که مردم از دست دی روی بنخن کنند و جامه در
نیل زنند بر بالین این ششگان به مو پیر خوشه و درین سوگما سیاه پوست در دست
و اگر سپهر خاک گردد و دهنه و ریزد و درین سیم چون گرد از جابر سینه و بجاست سیک
ای تو بهار چون تن بسبل بخون لغبت + ای روزگار چون شب بی ماه تارشو + ای آفتاب
روی بسیمه بگو دکن + ای ماه تابان دل روزگار شو + باری چون آن روز تیره بشام
رسیده گیتی تاریکتر گردد و دید سیه در و نان خیر کشتن هم در شهر جابجا خشت تن آسائی از آفتاب
و هم در ارک باغ خردی را آخر اسپان و نشیمن شاهای را زنگاه خوشش ساخته فرشته
از شهرهای دور دست اگی رسید که شوریدگان هر سپاه در هر شهر و آمدنگاه خون
سپیدان ریخته اند و چنانکه مشکرا را نواز پرده ساز خیزد و کور نمکان از ناساها
بی پرده شور انبخته اند که و ها کرده مردم را از سپاهی و کشاورز و لکی گشت و سپیدی
یا هم سخن رود و روز و یک یک است بر یک کمر بسته و الگا چسان پر دروگر می گویند
استوار بسته که جز جنبش جوش خونی که از کمر گرز و کشا و نیزه و پنداری این لشکرهای بی مرد
و جنگ پان بشمار را بهار و بار و ارک پندگیست ای رفت در و ب بند بوم بد انسان که آتش
و آسایش اگر جویند باند از پره گاهی گاهی نیاید چنان بهار و ب گیتی آشوب میجو است
اینک هزار لشکر میگردی همه بی لشکر آری آراسته و لباسا و پنی یکسره بی سپه از جنگ فکاسته
توپ و گلوله و ساچمه و بار و دهنه از خانه اگر نرفته آورده و با بختی داران سو بستی آورده
بر و در و زدن بیکار همه از انگیزه آموخته و رخ بکین آموزه کاران افر خسته دل است و زدن
اینست چهره نوز چشم است و روزه نیست چون نگردد آری هم بداع مرگ خندانان بود
و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهر یار پز بنده های بی خدا و بی خدایان
ی باغبان از درختان نابرومند رهن از کسبه و در آزا و یازارگان از
تمغا خانه ها ویرانه ها و کلیه مانوان بیجا گنابان نمائند تشین تانوشش آرا و فرزند

خویش بر دم نمایند رده رده چون خمره خنجر آخته و نیکه دال سودگی گزین میسکه بر خمار آید تا از
 خانه بازار آید هر چه را به پیر انداخته و ز دال بسکه در روز سیم و زرد لیرانه را بایند شهباز پیکان
 و دیبا بستر خواب از آید و پیکان را از و غن غماند که شهباز به کاشانه چراغ افروز نماید و پیکان
 و شهباز تار چون نشنگ زور آور و پدر رشیدن آدش چشم دوم زرد تا بنگرند که کوز کجا
 نهاده است و پیکان کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپروا می رانیم خشت که بر دوازدهم فرخون یک
 دین یکا فتنه در خاک خرده زریافته و کسائی که شب بزم می از آتش گل چراغ می افروزند
 در کلیه تار بدل غنا کاجی سوختند زیور و پیرایه بولیان شهر جزا نمایه که در گردن و گوش زن
 و نترشنگ دست همه در کلیه شهبازان سیه کار تا جوا نند است نیم نازی که بدان نازنینان
 باز ماند که از دکان دو تو نگر بر دند تا سه مایه نمای خورش سازند اکنون هر پیشگان تازی
 که از خوابان بایستی کشید از بدان هیکشتند هر ناکس از آن رو که با و پندار سری در سرورده است
 تا اندازه اندازوی گیر می بیزیری که خوشتر را به پیکر گرد باد و در آورده است هر سبک از بجا
 که بنام هر دم از جواهر و چون بدین شستنی در یابی که خس بر دی آب مید و وانی که
 او را خر دی روشن نامی بلند و خاک کونیش به آبر ویش گل گردند و بگری را که در آب
 و نه گهر آب از اندازه برون رفت گهر دشمار او یک دریا فرونی گرفت آنکه پدر شش
 کوی بکوی با و پیر دی با و را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانه همسایه آتش آوری بر آتش
 فرمان همیر اند فرو مایگان کار از آتش کام از باد میخواستند و نه مادر از آن ستگان هم که دم سیر
 و نوید واد میخواست و سب در دلم که پیش تو افسانه پیش نیست چشم ستاره را فتنه
 خون چکان دهد و بر افتادن آیین پیام کار را از روانی و اوشت هر کجایی بود و هر میدان
 و نامه بیرون فرو گذشت در سر رشته یام پیام نگیند آمده نامه آن نیست و پیش و این کاگاه
 را رشته و بگری بود که نه پیش زخم همانا زخمه پیشه که از خویش انگیزی جهان جهان پیام از دور
 بیرون ترختی ای که در پایش آیین از سنگ سخت قری از واد مکر و بکوی که به هم خوردن

این برست و بر نهاد و بهادرفتن گنج باد آورده خدا داد به مویه نیز ز دونا بر وانی نامه و تالکلی نزد
 ماتم را نشود و نه رسیدن لیران از سایه خویش فرمان را ندن سببندگان بر شاه و در ویش
 در یغ را نشاید و دیده ازین در در وان آزار زار گردند و برین مویه نیز نشن برین ماتم
 و برین درین چنگ برین که یخنده ره ابا شد و نیزاری ازین زاری و جگر خوری و درین خاری
 بسته کفش و نادرستی آئین شمرده شود پچه دل نیم بگر یا نشی سخن چو مرا بهر آید بدل
 بود در گری آه ز کافرت دل دوست من چنانکه مرا نمانده شادی پادشاهش و رنج باد افرا
 باد این بسته نشتر بسته از اندوه اندوزی سر نوشت گذشته سر گذشت ای نویسنده ستین باد
 که آن بهیچ دستیران چنانکه گفته آمد آمدند کجی که آورده بودند بجز و او ندوسری که از سران
 پیچیده بودند برستان شهریار نهادند و دیر روز کار از هر سر راهی سپاری و از هر بگذر
 لشکری و از هر سوئی اردوئی گرد آورده و بدین هنرین وان داشت چون شاه سپاه را
 نتوانست راند سپاه فرو آمد شاه فرو ماند سپاه را در میان گرفت باه و برین
 بود گرفتن ماه و ماه تو بهیچ که بیکدیگر و جز به چهارده یکدیگر و شاه ماه گرفته را ماند نه که ماه و هفته
 را ماند و نگفتم که گفته بود که این او نیز ندگان آواز و جوی از هر جا که بوی پوی بر آید
 نهاد و اندزدان را و کشاده اند و زندانیان را سر داده کمن که قمار لورهای یافته آمد و درین
 رنج بخت سود و کار کیانی سر زنی خواست بنشیند که نیز پای از خداوند و تافته آستان بوسید
 فرمانروائی آباد بوی هست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواسته را بار و هر نیاخته را زنده
 چو میباید بهر شکوفاری روز گاران و روزگار شکوفاران ست اکنون بیرون و درون شهر علی
 کما پیش بنیاده نیز سپاده و سوار فراهم آمد نگاه است فرماندهان نسخ فرزند و تنگ را ازین
 مرز بوم فرخ جز کوچه که بانتر سوی شهر او شهر نه آجایه دور است که نزدیک نتوان گفت و
 نیست بهر مندانه بدران جای تنگ و مدینه باخته تنگین و تری استوار برده خسته اند و چنانکه
 از در توپ تند خورشش که دگر و فرو پیچیده در بی آراجی از روی پاداری آمید و انان

شهر نشین نیز از آن میگردید که ازین شهر فرجنگ آورده اند توپی چند فراز بار ویر و خود را در
تاورد با سران هم آورده اند و دو توپ فلنگ نیز این گنبد سپیده زره رنگ این رنگ بار را تا
و شب و روز از هر دو سو گلوله بسان سنگ از هوا میزد و تابستان می و چون ست تا پیش آفتاب
روز افزون آنی که خورشید در گاو و دیکیر چو آتش می فروزد که پندارسته خود در میان
آبی سوز و دنا و پروردگان پرواز پرواز بیایلی آفتاب میخورد و شب در آن سنگهای
تفت تا فته از ششم پنج و تاب اگر بفسند یار و دین زرنگاه بودی از هر اسس نه هره در تن
رویش که اختی و اگر رستم و ستان این داستان شنودی با هم میانی از بیم جگر باخته شهر نشین
ارودی گرد آمده از هر سو هر روز پس از آن که بر تو خور همان را فریاد میزد و شیر مردان
میر و ند و زمین می نور دند و پیش از آن که چرخ مهر فرو میزد و روی میگرد و دند و میر میگرد
درین روزان و شبان که رود و دهر روز و میر و شهر نیست سرگزشت یکروزه و درون
شهر نشین فی دار و سیل در رگ ساز من توانی هست که بر خوله اگر انداز داری ن فوی
شهر نشان ترسم که کاتش اندر نو اگر اندازد سرگزشتی است بر زبان که زبان
که زبان ۴ بر من از خویش خنجر اندازد و آنکه بر آتش سری و باد کرد و پندار برتری داشت
بایر و زنده و بر کار آورنده خویش نهانی در آویخت بهمان بدین اندیشه که بی آنکه این کار
گزار از دوان نماند در او دستی وی در انداختن گنج نهان نماند همواره به ناهمواری کین
توختی و بدین و اگر بیه که حکیم حسن الله خان سوگیر و پیر و زی خواه اگر نیران
میان وی و سرنگان چپاه انگل افروختی روزی آن نیز آهنگان به آهنگ کشن فند و آن
بر سرای ارم آسای دی تخت ند چون خواجه دران گاه درارک پیش پا و شاه بود
آشفته و چند از آن گروه ارک فرستند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بدین گمدا
از هر خویشتن را بر وی گشته و تا در آن شتم از گرداب آب تیغ جان برادر چه بر دانش
گردند فرسید بن آن آفتاب تار و اما از دو دمانش گرد برخواست فرو نشست خانه

بخانه گردید کارخانه چین پیاپیست به بنیاد و در آسمان ایوان آتش زدند هر فرسب و تهنیت
 که در آن آسمان به پرچین کاری بهم پیوسته بود و خاکستر شده و فریخت و دیوار باد و اندود
 گشت گوئی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید لب قریب مهر ز گردون خور که این
 بی مهر و دد فشار کسی را که در کنار کشد ز نهار هزار نهار هیچ ری از روی باخ و این چنین
 کین نور ز و تا مادرش در آن کون که دشمنان بود و باشد بارنگرشته باشد این زمین خواست
 که رخ آید خور و او ریشی دریده و دانی فسیلخ داده اند خور و در بری دشتی سیون ماه
 و ناهیدی شمر و هر کجا جفته گردان و کز شمه رخ گذر و سجده که در خرام از کلبک گوسه و از
 تدر و گرد واهی بر دشتش ازین رگبدر که گوارا و گنایم است نمی برم و لغزنی در خور آفرین بود
 هم از آن راه که میگذر شتم میگذرم بلند آوارگی نام **سپهر** از گرد آمدن پیاده
 و سوار بر سیری را در هر گوشه و کنار بشور آورده و افضل حسین خان نام او فرسخ آبا و که گاهی
 بگریزیش روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه چشمه بود و در آن پیشانی
 که خامه فسود خور و ایدین بندگی ستود خان بهادر خان ناجوی سپهر اهره پوس که در بخت
 از روی لشکر گرد آورده اند از سر لشکری گردن افروخت یکصد و یک زرین درم
 و پیل و اسپین ستام بدرگاه روان داشت چشم بد و فرسوده زنده **نور ثواب**
یوسف علی خان بهادر و زنده ماند و ای را **امپور** که از دیر باز در آن سرزمین
 بجز بانی و شاه نشانی نیاکان خویش را جانشین ست و باجه مانده انان گانند و در مهر و زین
 و یکدیگر استواری پیمایش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال هزار گونه کشاکش
 آنرا نیار و گسست چار و چار بفرستاد و پیام خشک زبان همایگان از گشت گوشت
 و لکن از آن پس که لشکریان بند از رم گسستند و گیتی ستانان انگشت با گرسنه رفتند
 سپند و از سر آتش جسته و در بایستگاه های دگر بگرفته خویش پیوستند و ایجا
 از سر آن با چندی از کتران در **سپهر** کار و که در لکن نامه آورید و پیشانی

و از پدر دلی در بر دی و دشمن دوست بستند کاروان بسیار و آن شهرت الدوله که بروز کاروانک
 نشینی خانان ۱۹ و ۵۰ دستور گفته میشد به پیش پیدار بود آن کرده اندک شمار و فرادان شکوه
 که دلی ده ساله را از فرزندان و اجداد علی شاه سیروری بر داشته به چهارانش نازنی نه
 و او را دستور بخشید و خود را پیشکار دستیار دستور خواند نام آورده بامداد آورده نامزد که تاروی
 بکار سازی آورد یکی را از گزیدگان با پیشکش بایسته گسیل کرد و فرستاده آمد و دو روز از پنج
 آسود و بهارگاه رفت و دو تن از جوانان و قیل المونارک و یکصد سبک دست در زین کاروانی
 که برای ناپسوده آمده گوراند و جفت باز و بند الماس پیوند از بهر بانوان با نومی مشی
 و صنادیداری این صده و فراتر نبرد و روشن کردن چراغ همیافت و روزگار از بهر رساندن
 زخم چشم در راه این بار نامه داشت و یک شهریار او پیشکش داده کام یافت کارنامه آید و
 برده خورده و هنگامه هم و تمام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران بر داشته بود
 بخت نیمه باز و فرشتی فی آخر بخت خسته و در لبندی بجای رسید که رخ از خاکبان بخت +
 سبک جای که ستاره شمع پیشی و روز دهنده افسار و گزین از زن از دهنه خورشید زانده نشسته
 گردش + بر چرخ میبوی که چنان سیر زد + و نزدیکه این نخبه مرد میانجیگری و شاه و
 پروسی کرد و فرادای آن که دو شنبه بست و چهارم ماه تازیان و چهار و پنجم روز اکتبر بود
 سایه نشینان و این که بدان فوشه کو به کشمیری در واز و برخاستند که سپاه سپاه چیره
 او گریز گیر مانند سبک می گزید و دلی بر دهن بود داد + ستم بر دوا آورد و داد پس
 چار ماه و پس از چار روز + فزونی شد هر گیتی فروز و تهی گشت دلی ز دیوانگان و بدی
 گرفتند فرزندان + هر چند از یازدهم می تا چهاردهم ستم چهار ماه و چهار روز و در
 است پس از آنجا که اندازه بست کشاد کار بدین رنگ است که شهر بروز و دو شنبه از دست
 رفت و هم بروز و دو شنبه فرجنگ آمد و میوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن
 همان در یکت و ز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرخیز دشمنان و فتنگان پس

بدان رسیده باز که در پیش روی پیش روی داشتند شناختند و گشتند هر که او را بگذر یافتند
 از بلند پایگان و فزادگان سرکش بود که سرای را در فرخ و نیست و بنگهبانی گوهر شهوار آتش دوست
 از آن سپاه رشت سرشت که در شهر جلد داشتند سیاهی را اندیشه بگریز و آفتاب کی را راگ کردن به
 ستیزان نمون شد همانا آوار و چند و بیتا بچند با شیر مردان شهر کشای او بختند و گمان خود چون
 دیگران و بدست من آبروی شهر بخشیدند و سه روز در شهر از کشمیری دروازه تاجار سوخته
 از مگاه ماند و جمعی دروازه و ترکمان دروازه و دلی دروازه این سه در بند بست این سو سپاه
 تا مکه این مرد **دول** به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دلی دروازه بوده است
 دوری هر دو دروازه ازین کوچیک اندازه بوده است با آنکه کوچیک را در هر دو دروازه انداخته
 دلی می گنجد که میکشند و بر دوش و سامان خور و آشام می آورند گفتیم که هر بران خشکین و سیکه
 در شهر باز گشته اند شش بنیوانی چند و سونقن سرائی چند را داشته اند آری در جایگاه است که
 آنرا بنگار گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند بوا دید این خشم و کین همه را از بیم رنگ بر روست
 از نامداران و خاکساران و دوریان و پرد و نشینان آگاهی که کس نیارد و شهر و از راه
 آن همه دروازه بدر گشتند و در آباد چه با و گورگاه با سه سیر و ن شهر دم گرفتند تا
 کدام هنگام از بهر باز گشتند اندیشیده باشند یا در اینجا نیز نیا سوده بشبگیر و ایوار بر زبوم
 دیگر رسیده باشند نامه نگار کردار گزرا رانه دل در بر پید و نه پای از جانبید فرستم و گفتیم
 که چون گنگار نیستیم بر دوش سز او نیستیم نه بکسیان بگینا کس و نه آب و هوای شهر ناخوش
 مرا چه افتاده که در اندیشه های تباها فرستم و افغان و سیزان براه فرستم و در گوشه بی توشه
 با خامه سید جامه بهر بانم و هم او فر و خورا به بار و هم از رگ خامه غونا به فغان لب پرتیدستم
 و بی برگ خدا یا تا چند و بیخ نشاء و شوم کلین گهر از کان منست + فرمانی که در نا آغاز و در رفت
 بزرگ و دود ویران که هر سیرین را بعد از آن که سر تو دوشته و هر ناد و نه تاش را فرغ ویران
 ساز شست سر شسته اندرم و آرام تا نیز هم از روی آن فلز زمان است هر آینه آن به که او بیدار

و دیگر آن باشیم و چنانکه که دکان هر بار بچه را بشادی نگرند نیز بنگ گفت آورد روزگار هزار رنگ
را در پیرانه سری بخشند و بی نگران باشیم آید روز که بخت و ششتم ماه ماتم و نیز همین روز است
هنگام چاشت در آن کنونه که این چهره و از گنه بایه از بایه های کز دم بر کناره خاوری داشت
بخشند و سور و خشنه بود و در یکی از بایه های پائین خوشه گرفت و بر ششم جهان بین جهانیان
تیرگی بیداد رفت درین بخت روز و سبها آن کم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گردان
گردان رفتند و کشور گیران شهر و ارک سرتاسر گرفتند غوغای زد و کشت گیر و دار تا بدین کوچه
و همه را از بیم دل و دهنم شد باید دانست که این کوچه جز بیک راه و شش زده و دوازده خانه دارند
از دو پناه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش است و مرد
پشت تار و بر دوشش پدر و دختی چند که بجا مانده اند بعد استانی من که از سخن پذیری گویر
نداشتم در از درون بستمند و پیرامن آن سنگ بنگ هم پیوسته تا کوچه چنانکه سر بسته
در بسته نیز شد پان جان اگر خسته تر از زن بود و نیست گفت بد زانکه دل تنگ تر
از گوشه زندان نیست و درین بستی کشایش دیدار مدد و او انیکه هر چه کیوان ایوان
سرام نام راجه ندر سنگه سها و و فرمانروای پطیاله درین پوشش با کشور گران
هم از و سپاهش از آغاز بالشکر لک نیری و تنگ زان باز بوده است شش چند از و نیز گران
راجه که بهر کارش روزگرمی ادبایه بر قران و بشهر در تونگرمی از نام آوراند حکیم محمود خان
و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نذر دینو نشین حکیم شریف خانند
درین کوچه میمانند آستان درستان و بام و عیام و و ویتاد و رشتارستان ایوان و ما
نگار از ده سال همایه و دیوارید یوا و گی از آن خسته آیینان ست نخستین کس از آن
من با گردی از پیوستگان و پروگان به آئین نیای خویش در شهر جا بماند و سر بسته بود
و آن دو تن دیگر و پطیاله بعدی و نشین راجه کامرانی میکنند چون کشایش و پطیاله و نشین
بود راجه را از راه روی پروری باز و از دایان نبرد و چای بیان این بود که چون بجه روز

پیر دوزخ گزینند با سنان بر در این گوی نشینند تا لشکر یان انگند که آنان را گره خواهند به کلخ
 و گوی سبب نرسانند در سپردن راه سخن از آن که هر دو گامی چند به پست راه سپرد و باران
 و بر راه آورده گزینست همه شهر از پانزدهم ستم به هر خانه و هر کلیه را در فرا دست و فروشد گام
 و خیزند گام ناپید اندم فروش کجا که دانه خیزند گام ز که جامه بهشتین بوی سپرد گرا کجا
 بخیزند که موی سسترد و پا کار را کجا یابند که بلیدی بر و باری در آن بخیزد و ز چنانکه گفتیم میشت آب
 همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر میبافتند می آورند سپس آن فرهام بر فاست و در و از نه
 سنگ بست آینه و لندازنگ بست گردید پهن گامه گرسازی که کشش بجا نماند و خون
 همچنان به کش سوزان بر بست خوش نا خوش از خوشش هر چه بستن بود خورده شد
 و آب بد آن کشش که پذیری چاه بنام کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و مسجوب
 و در مرد وزن تاپ نماد روزگار گشتن روز شکیب و دست هم دادن آب و دانه بفر
 سپری گشت و دو شمار روز در تشنگی و گیسنگ گشت آب قهر یا و از آن زاری
 و خون نشانی قهر از آن خواری و بی برگ و زانی قهر یا و زنجارگی و بسته
 در و نه قهر یا و ز آوارگی و بی سرو پائی و سویم روز چنانکه در آن بنجار سخن مرده
 پاسداران از سپاه حصار اچمه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم در آمدن نیانیان
 رستند هر چه بود اباد گویان فرستند و از سر بندگان و ستوری برون شد گرفتند چون پاسبانی
 از دوستی بودند از دشمنی خواهش بدینگونه روانی گرفت که تا سر بازار چار سو میتوان رفت
 آفسوی چار سو نشنگاه و بیناک راه است از سوینه پاس برون و بهر اسس و نهون
 فرو ماندگان بناد در وازه بر و شستند بکشتن و شک و خجاک و گرفت سپهر و شمشیر
 و آشت از هر خانه مردی داز چاکران من و تن فرستند چون آب نوشین و در بود
 و دو و نیابت رفت تا کام آب تم شور در خم و سو آور و دند تا آن آتش که نام در کشش
 نشنگه است بدان نمک آب فرو شست برون و زندگان و آب آورندگان میگفتند که

درین کوی که مار ازین پیش بر فتن روی نیست لشکر بیان کلمه چند را در شکسته اند نه آرد در ابلان
 دیده اند و نه دروغ در آرد و لغت روزی خوار آن به سخن از آوند و ابلان دروغن و آرد و نیارد
 روزی ما بر کسی است که مارا فر و نگار و سپاس ایزدی بخشش ناگوار دن اهرم می است و این روزها
 که ما بر اینیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیان زندگی میگزرانیم نه کسی می آید تا گفتارش
 بگوش خورده و نه خود بر و نه سپردیم و دیده دیدنمانگر هر آینه میتوانیم گفت که گوشهای که
 چشمهای ما کور و بیرون از آن گوگویی و شکست نان ما شیرین است و آب ما شور و روزی تا گمان
 بر آمد و باران بارید چاوری بیستم و نمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دور یا
 بر دار و بر روی زمین خسرو بار و این بار ابر گر انهای بهاسایه آب از چشمه زندگی آورده اند
 آنچه سکنه در باد و خاکی چیست این تلکام مشورا به آشام در تپایی یافت **بغالب**
 بنود کوی از دوست همانا از انسان دهرم کام که بسیار ندانم آگاه است که بان آئین که
 سخن بیرون ازین نور و در بر سن تابی آواز پیشتی در تار گفتار اندازم و باره از کار و بار و
 و بود و خوشتر آنکه سازم **ب** مرا هم ز داغ تازه بزم بگنم و بیکان ز دل بگوش نشتر
 بر آورم و سال هر آغاز شست و دویمین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی و
 بجا سال در ورزش شیوه سخن جانگدازی میکنم در خجسباگی پدرم **عالم بیجان** و
 را که بر روشن جهان آفرین فراوان آفرین باد چرخ هستی فروم و مرگ را می او درین نظر اند
بیگ خان بهما و مرما پس خوانده و نیاز پرورد چون بیکر پذیر فتن من شمسار
 نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من بهمانهم او در دهم خداوند کار من بیدار از خواب نیست
 خفت ستوده بهمانند بیری چهار صد سوار با خبری **لار و لیک** در پیوند
 بافتشانی دشت و آبشش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی اگر هر دو بر گشت
 دسترس ماهرانی و مرزبانی دشت پس از وی هر دو بر گشت بس کاراگر نری باز گشت
 و بهر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر

همراهی امرا شش روز گذشت چنانکه درین سال که یک هزار و شصت و پنجاه و هفت نویسند
 تا بایان اپریل از کجینه کلکتری دلی یافته ام از منی خود آن نچندان را در فراز و در کار بافت
 ناساز و دل در اندیشه های دور دراز است پیش ازین تنها زنی داشتم و بهیروی و دختر
 نبود و کما پیش پنج سال است که دو کوک و بی ماور و بی پدرم از دوده آن زن که خوش
 بگردن بفرزند می برداشته ام و با آن شیرین گفتار آن نویسنده آمده از هر آنیز شنی چون شیر
 و نیکو داشت تمام اینک درین در ماندگی یابنده و گل و گوهر گریبان و دست بر او
 که دو سال از من کوچک است درسی سالگی خرد بباد داد و دیوانگی و کالیوگی گردیدی سال است
 که آن دیوانه کم آزار بخیر و خوش مست و بهیوش نیز بی غایت وی از خانه من جداست و گمانش
 دوری و دهن را گام در میان زن و دخترش با فرزندانی که نیز از زندگی در گریستن
 پنداشتند و خانه خواندند و پوانه را با خانه و کالیاال دور بانی کمن سال و کنیزی پیر زال
 بجا گذاشته کس فرستادن و آن سه تن کالار را بدینجا آوردن اگر بباد و دانی نمی توانست
 دین خود گران اند و بی دیگر ویر دل از بار این اندوه کوی دیگر است و دو کودک نا زنین باز و
 شیر و شیر و غنچه و میوه و نمره جویند و دست بروائی خواش فرسوده و چه بایان
 گفتن است تا زنده ایم گانش در آب و نان و چون بهیروم در خاک خشت سخن است من همه
 در بند آمم که برادر و نسب چون نخت و بر روز چه خور و و نا آگهی بدان پای که نمی توانم گفت
 است یا به سختی ام در لب نه بهین ناله و فغان بلبم + من جان آفرین که جان بلبم + آنچه گفته ام
 جانکنز است و آنچه نگفته ام روان فرست از کارا گمان خشم دارم که گوش بفرمایند
 و چون بشنوند داد دهند و در پایان دلمگی که نه به بهانه روشنی و نه به نشانه پرتو آفتاب
 فرو مردن سوز و از راه ستر آمد و ز جمل غامداد و آفتاب لب بام را نام دو سال است
 که در ستایش داری دادگر ای گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکه کلو
 بجایگاه گماشته و بهیروم بهیروم که است از دلی بهیروم و از انجایه لعلان میرود و بهیروم

هنر پسند و او را نام آور لا ر ژالین بر ایما و رک بر روزگار گو بر نری با من از هم گشتی
 روان پر دری وشت روان و شتم پ را هی سخن گفتو دم اگر خود نشد که بخت + راهم بزم با تو
 گیتی سستان دهد + این نگار از ان چکامه نشانی و نشین است و چکامه را پ و نند و بیو نالین
 است که در اندیشه میگشت که این کار و شوار بیدین سانی سه ه خواهد گشت سپس سه ماه
 ناگاه بیکت خجسته از کارگاه یام خرامان دگل بدان آمد و نوا و شنامنه آن سخی
 یوسنان سه وری آور و نامه انگیزی و نگارش بدین مهر انگیزی که چکامه بار سید ماهر آنکه
 پیشتر شمشاه بر نند و نر و یکان بارگاه فرستادیم برین نوید شاد مانی بهاد و پیا و سخر
 تی و و نگار شسته بود که نامی نامه سه و دل بدست آور **مستر رنگین میا و زحیمان**
 در سر رشته یام و ر گیرنده بدین پیام آمد که در باره آن چکامه که از لا ژالین بر ایما و رک
 فرمان است که سخن بپوشد از ز و من آیین نگار دارد و در گذارش آرزو بمیان جی گری نموده
 هند روی نیاز بدین و رگاه آرد فرمان بدین نالین نامه بنام نامی گرسه شمشاه بگلند
 به پیشگاه سکندر و فریدون **لا ر ژالین نقاب کو فرخبر ایما و**
 فرستاده آمد و دران بوشنامه از آرزو بدین انداز نشان داده آمد که شمشاه
 روم و ایران و دیگر کشور گیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش نگار
 شمار فرستاده و بدین بگهرا بخشیدن و بیکریه و سخن و دده و اوان دگیچ قشاندن بکار فرشته
 این سخن گستر ستایشگر هر خوانی از زبان شمشاه و سه ایایی فرمان شمشاه و نالین
 از خوان شمشاه میخواند بهمانا با سخنوان هر خوان و سر ایاد و ر نازی گفتار خطاب و خلعت و
 نان ریزه در انگیزی از زبان بخشش تواند پوده الا کار فرما **نقاب کو فرخبر ایما و**
 به پاسخ مشوه در مان و فره فرمان فرستاده و آکی داد که بایشنامه رسید و به انگستان
 روانی گزید و دل از لغتن سر خوشی چندان بخشیدن بالید که خود در تن و تن در سیمین
 نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایشنامه گاشته ملک مشکبار فرستاد از بهمانند

بهایون غوی نشد بخ تبار مسلم **سل کلک** بها و در که بیای سنج کارش منست ساز سپید و لب
 و آرزو شماری افزود و دانم که اگر آتش داد از هندرم نخوردی و از دست سپاسیان خدا
 ناشناس سپاس آنکه ما برهم نخوردی از گلستان گشتان فرمان بابرگ ساز رسیده بود
 و دل و دیده من چشم روشنی گوی بهد گر دیده بودی اینک آن بهایون نامه ما که سپاس
 از روی سر خوش من و کما به بازوی خود و بهوش منست به منست ویر کاله چند از جگر که در پیش
 گر به از فر بهرون بخت ام بهر نشان خون بالائی مراد در من است **نک** فی کشته خرم
 تاوک نشیرم + فی کشته ناخن پلنگ نشیرم + لب میگزرم و خون بزبان میلیسم + خون میخورم
 و ز زندگانی میرم + چهار شنبه نسی ام تمیز رو بهفتند هم از کتایش شهر بستگی در وازه
 کوچه آگهی آوردند که یغما بیان بر خانه برادر بختیستند و گرواز که چه و کاشانه بختیستند مسیر
 بهوشتان دیوانه آن فرات مر و دیبره زن رازنده گزاشته اند و آن زن و مرد و سالخور
 بهمپای و دستپاری دوهند که درین گریز اگر نیاز جای دیگر آمده و آنچادم گرفتند اند
 در سر انجام آب و نان کوشش مرغ نداشته اند نهفته میاد که درین شهر آشوب گیر و او چنان
 در هر کوچه و بازار است که رانیک بهنجار نیست سپاسیان را نیز و خونریز داند از واکتیک رفتار
 نیست اگر از زم در سر زشت است فراخ غوی و منشست دانم که درین تاخت نشد آن به
 آنست که هر که گردن هند از سر خوشش دگر زنده اند وسته پیرند و هر که چهره شود در بخور و مایه
 مستانی بانش نیز شکند بهر آینه برشتگان بکمان میرو و که گردن کشیده اند تا سر بر دوش
 ندیده اند آواز نیز بهین است که پیشتر کالاهیم بهر بایند و جان نیکز اندکتر و آنهم در و کوه
 تخت بهر از بهین و پس ناز زین بهر آشته اند و کشتن پیران و کوه کان و زنان و اند
 اند خواجه و در نگارش نامه چون بدینجا رسیدره انجام از رفتار باز ماند مگر با لب بر تن
 زخم تا گاه پیش نه خدا را ای خدا ایرستان داد ستای ستم نایه اگر در ستایش و بود و کوه
 ستم زبان بهما بدل کی است کردار بند دستانیان یاد اوید که سبب آنکه دشنه

را از پیش مایه و کین را از نخست پیرایه بود و باشد و همه کس اند که خداوند کشف گناه است بخداوند
 تو میخ افتند و زنان بیچاره و کودکان در خور و گمراه راتن از روان پر خشمند نیک گمانان
 را انگه بد که چون از دی کین خواجهی بنگفت خاستند و بهر گوشمال گنگار ان گنگار آید استند از اینجا که
 از شهر جان نیز وی پر دستند بای آن بود که پس از چیره دستی و شهر دهی سنگ گر بر رانده
 نیکز شسته اینجا نشینی که بپاری آتش بگرزانه میزد و فر و خور و ند و بر اندام زنان و کودکان
 حار موی نیاز و دند هم از بهر جدا جدا شناس می گناه از گناه کار است که بجان و جامه و جانداران داده اند
 و بیکس از کسی که از بهر باز پس سوی خوش خوانده اند بار نداده اند از فرو مانده گان شهر بسیار
 را بر و ن رانده اند و اندکی همچنان در دست بیم و امید فرو مانده اند و بار بار به میان گردان خود
 پنج فرمان نیست مگر در بردن رفتگان و دودن گفتگان را در مان نیست کاش و زمینگی و خیزان
 را از مرگ و زیت یکدگر اکی بودی تا بیتیابی ویر گندگی زوی ننمودی انمایه خود از بهر
 و نهن بست که هر کس هر جا که هست مستمند است پاشکستان و ترد و داند و بهر بد رفتگان
 هرزه گرد و همه را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد و خیمه کنویر روز اندوه
 اند و ز و دشمنه پاشکستان ناگاهان گور چند از راه دیواری که بر و از سه سنگ بست
 پیوسته است فراز بای برآمده از اینجا بختن در کوبه فرو و آمدند و چون دور باش سپاهیان
 رجه نرند سنگه بهادر سودمند نیفتاد و دیگر غانهای کوچه کشیم پوشیده بجائی که نامه کار
 بود و آمدند از روی خوی خوشی از همه کالا دست برداشته و مرابان و کودکان فرخ دیدار
 و دمسیر نکلوار و تنی چند از همسایگان نکلوار رخ گرفته و بر دند و بگز شسته از کوبه دو تر
 از دود تیر به تاب و آنم برنج و آتبخ و تاب و زیت ام پیش اندازده و انشور
 کزین بیرون بهار که فیسوی پارسوی یکاخانه قطب الدین بود اگر فرو داده است
 بر دند با من خبری و مردی سخن گفت و از من نام و از دیگران پیشه پرسید و بختنوی همدان زوی
 سوی آرمشجا پدر و دگر دزدان راسپاس کولار دم و بلان حسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روزیت و یکشنبه پنجمین از او اخیست بهترین
 را بشکفت دار انداخت خدا یا آمدن گفت گور ز بهادر مفیده آواز و رسیدن نجیب
 گور ز جبرل بهادر فوزه آواز شکون دارد بست و یک نژای هوش فرای را میشو
 چهست روز دیگر هیچ ادویش نکاشت و بر آگهی نفرزد و مگر گمان کنیم که هموار سازند گمان نشیب
 و فراکشور را در جای و گریه کشان پیر و زی روزی گردیدن باشد نهان عاقلان که هنوز پیر
 گره ها گره فرنگ فرنگ گره در گره در بر بی و سرخ آباد و لکشتو بشور انگیزی و سوز
 ستیزی آماده اند و یک خون بادیه پیکار بسته و دستی که بریزد بدین کار کشاده اند و دیگر
 در سر زمین سوخته و نوه میواتیان بدان سیر است و سی شوری بر داشته اند که پنداری دیوانگان
 را بلند زنجیر بسته است و تلارام نام پیرها شری کین در ریواری هنگامه آرا مانده است و شش
 دیوانه میو پیوسته است این گره را دران دشت و کوه جدا گانه با جهانداران سر جنگ
 و ستیز است گوئی آب و خاک بپند هر سو کارگاه باد تند و آتش نیست است و زمین مایم
 آور جاور که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گشتن بسنگ گشتن است
 داشته باشد و درن و دیده بجا که اینان شسته باد جز و زیاده هیچ نیست که گویم دیده آن
 و بر نش دید از این پندار و در سپاه خود چیر نیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید بر آمدن آن
 و پانمان مرتضیانه چو درون زمین بازار و کوی و از و در گشتن چار سوی بیرون ازان
 روز که سر جنگان فرنگ بپروم برده اند و می نموده است گوئی دانش گنج از زبان
 من بگوید پس ندانم که گیتی چنان میرود و چه یک و چه بد و در جهان سیر و د ازین دها
 وار و گزین و زخمی مردم میریز آن میناید م اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر بار پرس
 آنگشته اند و کبیر کردارهای نگو سیده سمر از بهر در چاه و فزخ آوخته اند تا چار جوادان درین بند
 خسته و نثر ندید باید نیست هم آه گر باشد همین امروز من ستمی من ستم تار من کار من
 یا نیست که بر من بهر و دیا آن خواهد بود که شنید میشو و اگر آن گفته ام که شفته ام کس گمان نبرد

که من ناهست ششوده باشم یا کاست سروده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و برستی رنگا
میخواهم دید به کار هست دل در بند و لب خاموشم در یوزه آگهی از درز با نهان به کشکول گوش
بد آگهانی و انگاه بدرین بنشین و پای و اینکه فرهام کار یا د شاه و یا و شاهزادگان که روگاه در
کشایش شهر بایسته نخست نگاشته ام نیز لادیرین است که مرا اندرین نامه شنیدین هر
گفتار و هنوز نغمه های ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون یوم راز است
باشنیده از هر سو فرارم و راز دالانه روی بنشین راز آرم امید که نگردد گان نگارش و
نیشی رویدا و از روی داد خرد بر من نگیرد + نوز و هم اکتوبر همان دو شنبه که تامل بسیار
روزهای نهمی باید شد و با دمی چون اندر آورفتان جهان را و خوشی فرید همانا در یک
نخستین آن روز در بان و نرم روی از دلیده موی خروید مردن پیرا و آرد و گفت که آن
گرم و راه نیستی بخیر و زهدی تپ سوزنده زنده ماند و شنبه ها گام در دل شب توسن ازین
تنگنا برون همانا از آب و آب بین گیر و مرد و خوی و گور کن تجوی از سنگ و خشت پیرس
و از آزه و آژندگوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از پیرین
و دیار تا که پاس نازیک است چیز در بازار میفرستند و در آن زمین کنند به بیل و کلند کار
کنند و گوی میچگاه و در شهر نبوده اند و نمی تواند که مرده را بدیاری و بر لب آب و پیش
سوزاند مسلمانان را چه زهره که دو کس به پای یک گور و شاه و شش بر ای که رند چه جانی کند
مرده را از شهر برون بر بند مسایگان بر تنهای من بخشود و ند و پیر شام کار که بستن یکی راه
سپاهیان بیا از پیشانی و تن را از چاکران من با خویش گفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که از نیجا برده بودند چسبیدند و به نماز گاهی که به پیروی
آن کاشانه بود زمین کنند و مرده ساورا نماند و خاک و خاک اینها شستند و پیر شستند
در بیل آن که اندر در گشت به بیت + شده و شاد و سی سال ناشاد زیست + +
خاک بالین خشتش نبود + بجز خاک و سر و نوبتش نبود + خدا یا برین مرده بخشاید

که ناویده در زیست اسایشی + سروشی بدجوبی + اید فرست + روشش بخا وید مینوشت
 این فرومید همرشت نکو بیده سر نوشت که شست سال خوش و ناخوش زیست و خوش
 آن بیان سال شش و نسی سال هیش زیست در خوشمندی چشم فرو خوردن و خوشی
 نیاز رون آئین دشت و در زیست و نهمین شب از ماه مهر کمال بکثر و دود صد فتنه و
 جانم گریشت سل سال مرگ ستمیده همیر تر ایوسف که زیستی بجهان خوشیا
 بیگانه نیکی در نخب از من همی خوش کرد + کشیم آی و کفتم و ریغ دیوانه
 اندیشه سخن سان به آرش این گنج ریش سانی باد که در ریغ دیوانه باندازند از ده که فخر و
 بکثر و دود صد و در شمار است و آنچه پس کشیدن آی که هر آینه شانزده میتوان گشت
 میماند همان بکثر و دود صد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است سل بنام آنکه
 در غور است و هر چه سر و آری در او است نام او را از داد و دانش بهره و در
 امین الدین محمد خان بهادر و او محمد بن یار الدین خان بهادر
 هفت که شهر بدست سپاه انگلیز کشایش یافتند و پادشاه در آرزوی بهادری گشتن
 شهر که کشایش یافت با فرزندان و پسر و گیان و سیل و کماش چهل و نگا و تیر و پیر و گشتن
 و سوی پرگنه لوهار و که به نشتندی جا وید تا جاگیر ایشان است و هر گشتن
 گز از افتاد و در آن شهر و غبار گز گزستان نبد و بار گشتن و دوسه روز و در آن روز
 در آن درنگ لشکر بان ایما پیشه و نگاه را فر و گشتن و خبر خشت تن هر چه بود
 مگر آن هر سه پیل که بهر آن که پیش و همدان بهادریش بهر آغاز آن آشوب بدیده و یودند از
 بهر نشان زیان زدگی چون ستر من خوشه بجا ماند استم ایما دیدگان و از آن که در
 بدین سمانی چنانکه دانی سوی و دجانه ره نور و شد ندانم پسندید که در حسن
 از راه مردی و دجانه روی پذیره شد و خانه خانه تناس گویان به دجانه برد و از آن
 پیش کش ستوده سرور و بهر روی یا بهر آن آن کرد که ندر و ایران و سرور و بهادر

صاحب کشته بهما و در بی پس از آگهی سوی خود خواند بشهر رسیدند و فرمانروا را دیدند
 و او بخنجر بیچاره سخن را ندید چون آذر م اینر پاسخ شفقت دیگر هیچ گفت در ارک یوانی بهیروی
 ایوان شامانی نشان داد و در آن جایگاه بفرود آمدن سواران و او پاس بهاری راه گزانش گذاشت
 که در در گزانش سر زشت و بی بی این نشان می کاشت چنان دان که در مهر ولی بر خدایان که دست
 یغما در از گشت و در بی خانه های بی خدایان مال ترکنا گشت هر چه آنچه با خویشش بر دوی بود و بنفیس
 جانی که به دو جان بر دند هر روزی نهمایان شد و اینها در خانه و کاشانه و کاخ و کوه و کوه و کوه و کوه
 از سنگ و خشت و کلوخ هر چه بود به خارج رفتند که سیمینه و زیرینه نام و نشان ماند و نه از گشت و بی
 و یوشیه بی با ناز و تاروی و در میان ماند اینر در بیگنا این نیشاید و این آغاز ناساز و خسته نیشاید
 این آذر دگی را آتش پیید آید بهمان شنبه هفتدهم آکتوبر بود که این دو فرزانة یگانه در شهر گام زدند
 و چنانکه گفتیم در ارک م از آرام زدند پس از دو سه روز ازین و او پیس پناه فرمان رفت قیام
 و عهد الر حمن خان مرزبان بهجرا بید انسان که بفرماند ان را آورد و دند و در ارک گشته
 ایوانی که آمد ایوان عام نامند جادادند مرز لوی که مر این مرد را بود به خیمه چانداری و باج ستان
 سرکار انگیزی در آذر روز آدینه سی ام آکتوبر احمد کلینان شهر کبابی فرسخ نگر را چنانکه آن کی آورد
 بدوند و در ارک بی گشته بدگاه کشته گشته شش سافند گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد و چاکه سنان
 خانه بر انداز شد و انداخته های شهر بان نیا و خسته و شنبه دوم نو میر بهادر و شنگان کنانک
 بهادر گله و داور می گرفتار آند و چه که بکای که نشانند شست شنبه هفتم در آن هر آن
 که در ارک جایجا و در از سه که راه در تازا و در تازا راه ناپرسنگه مرزبان بلب گله یک کس
 در ششمار آفر و در از ششده فرار سسد که مرز بافی پیر امین فانی که در ششمار پانزی به آب حلی
 بی بی پیوند و از روز ای هفتده و ششده که در ششمار نیست بهجرا و بهادر گله و بلب گله و نو مار و
 و فرخ نگر و دوجانه و پاژ و بی هفت جاست فرماندهان پنج سزین در ارک بی بی چنانکه
 گفتیم هاکرین و آن دوتای دیگر در پاژ و دوجانه تا که بیم را نشانه تا و کر چشمه چنان

اینان او روزگار چیدند و کار آنان بکدام بهار پیاکان گزیدنی آنکه گویم ندان مانا و پنهان ماند که مظهرالدوله سیف الدین جید خان و الفقار حسین بن حسین میرزا امروغان اوست درین هنگامه چون بیکر آمدند از بانه نان و فرزندان برون فرستادند و خانه ها پر از دریاستهای گزیده بجای گذاشته راه بیابان گرفته اند مانند جایی این دوروشن که کاخی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه با یکدیگر پیوسته چنانکه اگر آنهمه زمین را به پیالیش در آری اگر نه با شهری پاوی برای بر شهرهای شایسته نانی بدین بزرگس در آن کنونه که سرتاسر از آدم زاده می بود و بجای و تاراج رفت و دروب یافت و حرمت و حرمت و تار و مار شد مگر از کالای سبکهای گزیده ده های ایوان و کله و بیابان و زیاده دیگر گسترده می مانند آن در آن مانند بای بجای مانده گاه نشی که استن روزگر خدی را به کاسه سنگ بود و در آن خشت تپش در گرفت و زبانه زد و بوب و سنگ و درو دیوار را سوخت آن آن سبب با خنجرهای هری من بدان نزدیکیست که در آن نیم شب سر و خشت نشسته و زان با دفران بام همین نگرفته گری دو در پیش رخ من میرسد و ازان ره که در آن دم با ویرین میوه خاکستر سپرد پای من همی افتاد و آری سر و خسته همسایه گلهانگه آورد و از آتش خانه همیش خاکستر چنانبارد و جنبش نامه که دار که بر قمار می نمودم مانده نامه چه مایه گرد تواند انگشت که نگریستن آنرا و ریای و شاهزادگان سیر و ازین توان سرود که اندی را از اوها مرگ بدان خم بگردد گفتند و پرو چندی را در جسم بند پا تو بکشش رسن و آن در تن آتش و افسرده چند ازان میان زندان نشینان و شمرده چند ازان و دمان آواره روی زمین بر باد شسته ارک از آرمگاه که مانده تاب تان است نه مان گیر و داند از باز پرس هوای است و کبابی همچو دلب گله و چهار پاشش آری فرخ فکر را بعد از جد ابرو زهای بعد اگاهانه بگردد و بختند گوئی بدان سان گشتند که کس نارد گفت که خون ریخته و در ماه جوزی آنهار سال بکیز از دست دهند و پناه و پشت دهند و آن فرمان از او

و فر ازمان آبادی یافتند و از حصارها گکاسه که دران بودند سوی شهر نشاندند و مسلمانان
 از خاندان کواره را از بس که از رستن سبزه در دیوار خاندانهای آنان سبز است مردم از زبان سبزه خبر
 این لوگو بشنیدند و که چای مسلمانان سبز است مگر فرمانده شهر از گفتار را گویند
 غوی در دل گذشته باشد که کاشانه پزشکان را به نذر سنگها بهادر فراموشگاه و پناه حاجی پادشاه
 است و نگذشت که از سنگها که در میان سبزه تازید و تن دران این پادشاه بدین اندیشه فرستاد
 دوم فروری یار و یاران از سبزه گان بدان جایگاه روی آورد و غذا و نذران خانه را با نصیب کس
 دیگر از دیوار چایان ارمیده درون با خویش بیدار و اگر پیش بار و زنی چند بهر ابد و ریگانه داشت
 بدین آید و بی اینان نیز نگار داشت بستم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مفتی خان
 با او در راه و خویش عجب حکیم خان که حکیم کالی هر خان اوست فرمان بازگشت یافتند
 و آدینه دگر و از ده گاه سبزه در کی تکی چند دیگر و شنبه سبزه در هم فروری سه کس دیگر باز آمدند
 و از سبزه خبر و نذران را از خانه ماندند از این آشوب که در همسایه خاست درین هزاره که در کوی
 افغانان این سبزه در پیش ازین دل بجای نماند تا آنکه دران دار و گیر با من پیشوی نرفت هنوز
 که ازین سبزه بگل تا فروردین که روزگار روز افزونی فرستاده هرست همه یکایک به
 راه هر سبزه است آوان آمد و هر بان و او هر یک بر دین لشکر جهان
 لاری صاحب چیت که شش بهار و ریلندی گرفت از آنجا که آنین من بعد و رانی که
 بهر فرماندهی بدین کشور و نذران شهر گیرند زوان هشتم چکامدهای ستایش آمده است
 و ستایش آن دلاش که بهامد در گیرند چشیم روشنی فرجام پیروزی و روان فسرانی
 که فروردین سبزه درانجام داد و در آدینه روز و هلالم فروری سبزه درانجام فرستاد و شنبه
 بستم فروری سنگام شام است یک مانگ و یوغوینک آشوب چکامدهای شنبه فروده
 کشایش شهر لکشو بدین رنگ شنبه آمد که نشانده هم فروری سبزه درانجام فرستاد

سروری سپه سالار نام آورگن در کشتی پها و در پوزش بدان زوش بر میه رویان
 ستیزه بوی سپه راه که سپهری سپه آناهیه و شست و بجا و گفت چندان آفرین باد خواند
 که لبش تنگ که زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را تا بادی غمزه و غمها نیان را باز آود
 نوید که آرزوی آزادان نیک و ان برآمد و بدان و بد که ان را در آنجا نیز روز و روزگار
 نهر آمدی که ره نشود و شد که به نوا آوردن تو پیمیدن سوزناخی شاد و یانه چیره دستی بود که ان
 سپاه پیروزی و ستگام و در نور و این نادر در شهر بست نیاخته اند و لیرانه به تیغ زنی و
 دشمن افکنی مشتافته اند و پس از کشتن و شستن زنی نگاه جلوتافته اند و ز گیتی فتنه و ز چارینه
 بست چهارم فروری هنگام چاشت باب برستان داد و از او سپه و ۴۰۰۰ تومان
 جاهد تا بنده ماه ۴ فرغ روی فرخنده غوی چریف کشته پها و رستاره سپاه به
 نشان بسم خوش سر زمین ملی از آسمان آسا ستاره و از رستاره ستیزه و آواز تو
 دلهای خسته را به نوید مرهم هر و آرم نوخت بپ در کالبد شهر و ان پها آید و فرمان فرمای
 نشان باز آمد و زین شادی و خوشدلی که روان شهر و گونی که گاه شاه جهان باز آید و ستیزه بست
 و به قتم فروری چون روز شب گشت و از ان شب سپهره گشت و دود و دلی داد و خواهان
 بر ماه شب افروز بدانسان راه گرفت که گاندگان بخوابست فغان بر در کشتند که ماه گرفت
 هم بدوز مشنیه که نشان داده آید و جام دور باش بر فاست و او تیر بان تیر را بار و
 آرزو مند ان آرزو را ز نهار دادند تا دانی که درین شمس زندان او شهر بیرون است تو خا
 اندرون درین هر دو با آناهیه مردم را بهم آورده اند که پنداری بیکدیگر و بیکدیگر خرد و شمار آگاه
 که ازین هر دو بندی خانه و در روزهای جدا گانه به پیشین ایمان جان یافته اند و شست
 جانسان داند مسلمان در شهر ازین کس پسندون نیابی نامی که کار خیر و بد ان پها است
 دیگر از ان پها که راه گزینیم و ده اند اندکی را و در گردی پندان که خود ازین سر زمین
 نبوده اند و بسیاری از گرانپایان که در اگر و شهر بد و کردی و چهار کردی و در پیر از دشمنان

و گویم و کازده چون بخت خود خنوده اند درین گریه گزین کرده یا بود و باش شهر را بخوندار بند
 خویشتان و ندان گرفتاران یا در آتش خوار اند همانا پطرس در آن سهرآینه وادنامه های مردم
 از خواست ستیگاری و آرزوی آتش در یوزه روانی روستا و بیرون نیابی و دوسه هزار
 در خواست از کاغذی پستین بدادگاه فراهم آمد و او خواهان چشم بر بند و گوش بر آواز ناخفته
 و پریشانند من سیندل از آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایشنامه که بهنجار یام روان و آ
 عرسه است و در غیاب و آمدن های واد و رستن واد را دیدن از رگبار اندیشه های پیچ
 و ریج یکباره بسته است که تا می سخن از راه است که پنداری چارهاست اگر روی براه آوردی راه
 نگری و اگر بنشیند به پیرین یعنی هنوز شکلی باقی بر بیتیایی چیرگی داشت که روز و شب بنشیند به پیر
 آن نامه با هر گنه گارشی که در نور و آن بود من باز رسید پیشانی نامشخص خامه از پیشگاه واد
 فرستگ آموز بدین فرمان سر و غ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
 تا بسایه بیکری واد و شهر با باز فرستند همه گفتند و من نبرد ایشتم که این سودا سودا پس از نشانی
 است امید فرازی و از پیرفتن الکی بخش هر آینه آن نامه بفرمان نشانند را با فست و در نگارشی
 که بی شایسته به نگاهبای سر و واد گستر شهر آرای شهر بان پرورنده زانه چارلس
 ساندرس صاحب کشتی بهما ورنه ستادم و تادم ویره بنام نامی ستوده تادم و
 گیرنده بخوابش با فتن و برینه پیش با آن نامه همراه ششم چهارشنبه هفتم مایح
 از پیشگاه فرمانروا در بار نخستین شادخواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که خبر نشانی
 و چشم روشنی هیچ ندارد و هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
 و هنگام هر دو آرم و لایه و لاغ چون گنجینه شکم بنده ام مرانان می باید یثیم که نان دویمین
 آرزو و یکدم فرمان در خور آید شامگاه پنجشنبه هفتم مایح آواز روان تواناها از توب
 بنزده رسائی فیروز می در گنبد فیروزه رنگ عجب و بدست آمدن لکنه و پیرین شستن
 سجده کینه خواه اگر نیری در آن شامستان چنانکه و نخواه بود و نشین کردید آبادی آن

شهر در و فرزند و باره و بار و ندارد و همانا دیواری از انبوه آتشویه سپاه نبوده شهر که در آن
 این سوی رنگشاده بوده باشد و میکه آن دیوار نا استواریه تند باد کوششش مردان کار او نیم
 ریخت باشد هر کینه خرام پایوه و سوار گرد از هر یک از آن گنجینه باشد آری فتنه از دست
 هر که شهر یاری نباشد هم تاب بهایستانی افراید و هم فر تاب هماننداری نباشد ناگزیر هر که
 از فرماندهان حبیب شهرش در خور کفش است و ستیزه زبردست باز به دست همان شست
 و درفش جاتیان را سزد که با خداوندان بخت خدا و او بخشندی سرفرو و آرنده
 و بردن فرمان همانداران را بر پیوستن فرمان جهان آفرین انکار ند چون دانستم که تیغ و
 نگین بخت و بخت بخشید که گشت بگیرم گشته و ناخوشی از بهر پیشت مزه شمشیر از
 رامیم که درین پره و هوش فراوانی دارد چو کینه که گردن بند فرمان
 چه کند گوی که تن درند به چوگان را از است دوم مایح در دل دیوانه می فکد گیتی
 فروز دینی و نوروزی و شست و آن روز جهان خسرو را همدین روز یاد و فر و آ
 این روز نشان میافتم سال مگر این شهر می مونان است که از آفتاب از نو بهار هیچ
 گلبانگ نمیشوم کس نگوید که این سال از سالهای دوازده گانه ترکان که ام است برابر
 گشتن روز و شب و شب و روز چه هنگام است اگر بگویم دل بینان را خوار از خاک رست
 و روز نامچه جهان گردی خسرو روز از نگار ساده ماند و رنگوفی چند کم که در و ر و ش
 چند ناشنیده و پندار هر مردن بر فتنه امون نکرده است که سبزه نروید و گل تشنگد
 آری آفرینش اینها بر نگردد و و جبرخ خبر به هر نیز که دشته که مراور است از لا و روز نور
 بر نشوین همگی هم نه بر گلزار از بخت گدای سبزه از نو بهار است جهان از گل و لاله پری
 و رنگ من گوشت و دانی از یسنگ بهاران و من ماند و سینه برگ سانی و در خانه
 از بنیوانی فتنه از مینا لم و میسگالم که روز گاری بر دست اگر من که در کینه اندوه روی
 بدیوار و درم سبزه و گل فکرم و مفسد خود را به پوی گل نه بر درم از بهار چه کار از باز

تا و این خواهد و ماه ابریل که دوبره از فروردین یکم ه از اردی بهشت است کسای که از جری
 حکیم محمد و خان در اوقات بازمانده بودند از بند رستند و از دام بدر بستند هر یکی از ه خوش گرفت
 و آن سره مردان نیز و در با هم خوشی و خور و خندان و پیاده نشینان و فرزند آن سوی بیاید
 رفت گویند هنوز در کمال روز و شب همی آرد تا سپید چه در سر و در سر آواز می شنیدند
 را به نوادش این آواز ه نازش می داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که از رگه
 بداند نشان بود به ناور و نور و از هم کشت و دند و آن شهر را بهر گستر و د و خیر چه داند
نواب یوسف علیخان بهادر و فرخ نژاد و داند میدون آن بهما گای می نژاد و ای
 در خور آن نژادین اند روی فرمان پذیری فرمان میسر اند امید که بهاد و آن فرمان ر و داند
 سر این که گوته انگیزی لشکر از دشمن که که شکست پس از آن که شور و ران رو و بار فکند و
 و اشاک ترو و امنان هرزه ستیز از بریلی برکنار فکند چون چنین است زد واک که از انجانی چند از
 سنگ لاج بهمانده در شهر و روستا مردم را آسوده میگذرانند و در به گزیر به سر و آن
 آوارند روزگار سر آید و کشور به تیر به پیچ و در ایان و دگستر و آید سیر و هم چون در و شنبه
 نزدیکی با نمانیدن روز و فرما فرمای شهر بهادر و علیخان را که در که گفتار ان بهمانند نزد
 خود خواند امید و از دستافت فرمان یافت که بفرده چنان گشتی و نوید بخش یکبار از
 ما مانده شادمان گرد و دوسوی لاهور ره نور و سپس روز کار آزادانه زندگان نیست
 شهر فرجام ماند و بود و دایست هر آینه در آینه بیکر این ره و د و سر و آراست که از بند
 در بلخ در و خجابه و در شگاه آزاد و بدین آزاد زین شست و و دشت و باشد بهر
 بست و د و هم چون هنوز بهنگام فرمانرانی ستاره روز گذشته بود و سر و روز که در
 بر نیز بهنگام از آن کناره قاورینه بالا بلند گشته بود که خروش توپ آسمانی نواب
 به شماره روزهای گذشته ماه چون لهای دوستان را باندا سر خوشی و شادمانی از جای
 بهنگام گشتی سوزنده در آتش بر سر و روی دشمنان ریخت توپ که شایس شهر

گو ایار و بدست آمدن آن سنگین فرکه جگر گشته زمین است رختش دل کو سار از آن برو
 که از فرگاه جهان آفرین پروانه نیتی سرکشان آورده هم به فرماندهان و هم برای فرمانبران
 از روشنی چراغ آرزو نشان آورده یک سیدی فی این رود و آفت که سرکشان گو ایار را
 گرفته و ستانده باج و سادتها را چه حیاچی را و شهر و شهریاری فرقه نیت و به
 اگر ه رفت و از جهان بنامان **شبه یاور**ی جست و سپاری گران به یاری گری یافت
 و نیز ادب و شرافت تاپیر و نری روزی شد همانا از روی هر گز و او که به نام گرام ایان هر سو
 جز آن نیست که چون در گریز اگر نیز از هر سو به گو ایار رود آورده اند و در نیاید این شگفت
 نمایان خورده اند پس درون روزی چند خسته و نترند به رهنری در هر و آزاری بسو
 نورند و پایان کار بجای بخوری گشته کردند بارگیان و شت پیمای را در میانهای بی گسیه
 سینه بر زمین سالی بقی دباران کرده را در گز رگاه های آب گل اندای یابی باز کشور است
 بد انسان خشن و غار گرد و که هر گز نشه راغ بسیر سیزی انگاره بلغ و هر گز از در آبا و بی
 بازار گرد و نامرنگار را خود خست و به سال از زندگانی گشت و ازین گوناگون گذشت
 پنهان پید است که اکنون از روزگار شیشه است شیشه و رنگ بچاست
 ناچار آواز و لقا و جاد و نوای شمع از که از من برودان روشش در دو پا و می کنم
 بد انسان که ماهر ده از ماهر ده دیگر اندر ز پذیر و بدین نغمه خود را اگر شاد توان گفت
 باری از بند برنج از او می کنند هر چه در بین که به پاس بسیر و زکار و پرویدگی و شگفت و بهار
 نیستی تیر و دیاه دارد و پیشات و بیاید که مافک با شیم و خشت و پید رستی که رستی
 شیوه از او گان نیست من نیم مسلمان که هم از بند پیوند آئین و کیش از آدم و هم از ر
 شکیب و ندانی خویش را رسته پیوسته خوی آن داشته که بشب جز هر قیچ پنج خور و
 و اگر آن نیافتی خوابم بسردی و درین هنگام که یاد ده فرنگ شهر بسیار گران است و من
 اگر جو خور و خور و دست خور و شانس و دیوان **حس و اس** نه شاد

باد و شکر می که در رنگ بافرینج برابر دور بوی از ان خوشترستی تا بر آتش آب نزدی جان نبرد
 و از جگر تشنگی مردی سیاه اندر دلم دایه زهر در محبت از باوه ناب یکد و ساغیم حبت +
 فرزانه حبیب این شیدا بمن آبی که برای خود سکندر محبت + از داد نتوان گرفت بشدت دیده
 را نا گفته نتوان گذاشت این نگوئی دوست در باره آبادی مسلمانان شهر که شش و پنج
 اندشت چون سر نوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار و دشوار نمود آبادی و از آدمی میسند و
 گروه همه دانند که از روی آرزومهربان داوران رخ نموده است باری بیاندیشی کار ساز
 این بوی پسندنی که زین را درین آرزوش و بار بوده است کوتاهی سخن شکی نیست که است شیک
 هم و هم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گذراننده با آنکه بای پیوند کس شناسانی
 در میان نیست ناگاه خوشی و همزبانی و گاه گاه بیستادن از رخسار بیاس میسند
 و در دهر بانی میداد و بیک از آتش نادانگان و شاگردان من همی را **سنگ** که برینا نیک
 نهاد بکنام است و در راه پاس هر تیر گام است ہی آید و اندوه سیر یابد و بیک از مردم این شهر
 ویران نمید **آباد شیوچی** را هم برین برهانرا او که جوان خردمند و ملایم بای فرزند
 و پیش و در پیش اکثر تنها میگذارد و باندازه تاب توان خویش مایه و کار سازی
 بجای می آورد پیش **پال** است که توجوان نیکو بی با راست نیز همچون پدر خویش در میان
 پذیرای همه است و رانده که ساری یکتاست از دوستان و دوست آن سپهر هر راه و دوشه
 شیخ از زبان هر که **پال** گفته که درین فن بهدم و همزبان او از من است و از ان رو که در سخن
 آموزگار خود هم بیکوید سخنش با آنهمه خوبی خدوداد سه مایه ناز من است سخن کوتاه ازاده مرد
 بهمن من و سر با آرم اور سخن شروع و سخن بوی هنگامه گرم بسکه از هر جا و درون جانش
 داده ام میسر از گفته هر خوشتر از اهام از میر پخته سفته ز زمین فرستاد و جامه و نامه پیوسته
 میفرستد این سخن که گذاردن آن ناگزیر نبود و غیره از بهر آن آوردم که سپاس هر روزی در
 ناگزارد و نماند و نیز چون دوستان این دوستان پست افتد و ریاسند که شهر از مسلمان

تبی است به شبانه خانهای این مردم بچرخ است در وزانه زوزن و دیوانه کجی و دود و غبار
 شهر ششای هزار دوست که در هر کاشانه گمانه و در هر سرای آشنائی و دست درین آشنائی جز خانه
 همسوی وی و جز سایه کس و پای وی نیست پل اکنون نم که رنگت و نیم نمیرسد تا رخ
 بخون ویده بشویم هزار باره و سپیکرم زرد و در زلف است جان و دل و در لب شرم ز خاره
 و خمار است بود و تار اگر در شهر این هر چهار تن تیر بسته و یکس گواه یکسی من نیز نیستی
 شکر کار سی رود کار را میرم که درین تاراج که شهر درین خانه از کاو کا و خاک نیز بکانه مانند
 با آنکه خانه لرن در از دوستی ایمان هر کرانه ماند سوگند میدنم خورد که جز آنچه پوشند و گستر هیچ
 در سرانه ماند کشتایش این گره و شوار کشای و یکپویدانی این رستی دروغ نم آنست که
 در آن هنگام که سپید گردگان شهر را قزو گرفته که با لونی که تیرین دید چیر با سه گران دراز
 زیور و شست هر چه دشت نمائی در خانه کالی حساب پیر زاده فرستاد تا در نهاد و نهاد بکانه بکانه
 و در بگل اینا شستند چون لشکر آریان شهر را کشودند و لشکر بیان فرمان اینا نیستند در از دان
 آن راز با من بر میان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را کجائی نماده تن دوم
 و خود را بدان فریتم که چون رفتی بود یک ست که از خانه من نرفت و ابدون که این جولائی
 ماه یا نهم است و درین پس سر کار اگر تیری را سر رشته باز یافت کم است
 یفر و ختن آن گستر و فی و پوشیدنی جان و تن بی پرورم گوی دیگران نان بخورند و من بامه
 بهم بخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم و در بیگی از گرسنگی مرده باشم از آن طای
 خواران که از پیش بایستند درین رستای خود و سه تن از من بستند هر آینه اینان را نمیند
 بهیاید پرور و دوا نیست که آدم را از آدمی گزیر نیست کار یکبار گزرا از پیش نتوان برود
 ازین گووه خواهند گان دگر که از پیش بپسند خورشید و برودن بهره خوی دارند و درین ناخوش
 هنگام نیز نه نوا می بکنند ای ناخوشتر از خورشید خورشید بی هنگام بین نازند اکنون که فشار از آ
 شنائی دگر از شش نغمای روان و تن را بهم برزد و ناگاه و دل فردا آمد که بهار استن

در این شهر که در هر کاشانه گمانه و در هر سرای آشنائی و دست درین آشنائی جز خانه همسوی وی و جز سایه کس و پای وی نیست پل اکنون نم که رنگت و نیم نمیرسد تا رخ بخون ویده بشویم هزار باره و سپیکرم زرد و در زلف است جان و دل و در لب شرم ز خاره و خمار است بود و تار اگر در شهر این هر چهار تن تیر بسته و یکس گواه یکسی من نیز نیستی شکر کار سی رود کار را میرم که درین تاراج که شهر درین خانه از کاو کا و خاک نیز بکانه مانند با آنکه خانه لرن در از دوستی ایمان هر کرانه ماند سوگند میدنم خورد که جز آنچه پوشند و گستر هیچ در سرانه ماند کشتایش این گره و شوار کشای و یکپویدانی این رستی دروغ نم آنست که در آن هنگام که سپید گردگان شهر را قزو گرفته که با لونی که تیرین دید چیر با سه گران دراز زیور و شست هر چه دشت نمائی در خانه کالی حساب پیر زاده فرستاد تا در نهاد و نهاد بکانه بکانه و در بگل اینا شستند چون لشکر آریان شهر را کشودند و لشکر بیان فرمان اینا نیستند در از دان آن راز با من بر میان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را کجائی نماده تن دوم و خود را بدان فریتم که چون رفتی بود یک ست که از خانه من نرفت و ابدون که این جولائی ماه یا نهم است و درین پس سر کار اگر تیری را سر رشته باز یافت کم است یفر و ختن آن گستر و فی و پوشیدنی جان و تن بی پرورم گوی دیگران نان بخورند و من بامه بهم بخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم و در بیگی از گرسنگی مرده باشم از آن طای خواران که از پیش بایستند درین رستای خود و سه تن از من بستند هر آینه اینان را نمیند بهیاید پرور و دوا نیست که آدم را از آدمی گزیر نیست کار یکبار گزرا از پیش نتوان برود ازین گووه خواهند گان دگر که از پیش بپسند خورشید و برودن بهره خوی دارند و درین ناخوش هنگام نیز نه نوا می بکنند ای ناخوشتر از خورشید خورشید بی هنگام بین نازند اکنون که فشار از آ شنائی دگر از شش نغمای روان و تن را بهم برزد و ناگاه و دل فردا آمد که بهار استن

این یاد دیکه نگارش نام چند توان پر دخت همانا درین کشاکش بایان کاریا مرگ است یاد زیور دود
 شمشیر از آن نگرید که این داستان جادوان از کران هر که انج از انجام بی نشان ماند و
 نگریدگان را افشرد و دل کند و دو یمن پیکر پید است که سر گذشت جزان نخواهد بود که از آن
 کوی بود و در باش سر باز آرد و او اند و اران و بر بانی و انکی فرستاد و خود اینها تا بجا
 توان سب و د و در چند سوانی خوشش باید بود که من پیش اگر بدست آید نیز
 از آینه نین و اید و اگر فر چنگ بنام بر آید که خبر تنگ نیاید و گفت ترا خج و در هر دو بر ویش
 از آنجا که آب و هوای اینجاسته رانیک نمی پرورد و هر آینه از شهر باید رسید و در آبادانی گرماند
 و بود که پیاپی سال گذشت تا جلالی سال کینا و شش و بیجا و هشت و دوازده
 و از یکم است خامه از دست و هشتده ام کاش در باره آن خواهشهای سه گانه
 همانا هر خوان و سپای دما به چنانکه هدرین نگارش از آن نگارش گوی داده ام و اینک
 چشم نگران بدان دوشه دل بر امید بدان نماده ام از هر گاه شمشاه فیروز بخت مهر
 و بهیم سپهر بخت جمشید فریدون فر کاوس کوس بنجر سبک سکن در آنکه فرمانروای روم اند
 سپاسگزار بجا ماندن آبروی بخت و بهیم است لشکر آرای روس ادراندیشه ترک و سپاس
 دل از بیم و و نیم است اگر ستاره روز بدین نگارش که در بهان سوزی تا شنودی است
 بر این فیروز و حیرانم و در دبدبم بر خوشین بهیار و در ماه دو هفت بدین اندیشه که
 در گیتی فروزی گمان هفتی است از گستاخی خویش نهاده و خواهد چاره شمس از بهیم کاید

خداوندین و گین نشان	شمشاه شاهی و شمشان	خرد و شمس و شمسوی	از نو شیر دال بود و در او گو
دشتان و درخت و شمش	تانی که از بهر وید است	بدان دشت تا اندین دو گاه	سپار بدین نامور شمش
ز و شمس و ز و شمس	ره و شمس است بهر رنج	خود آن شمس و در پیش	استه پیش کس که در شمس
نه یکنی که در که از بهر	بر آید می گوهر رنگ رنگ	بود مهر خشمش آتش	و گرنه بهر کار شمش
گر چنانکه شمشانی کند	چنانچه رفتن و شمس کند	که آن گوهر را در گذر	شود و ده و شمس گوهر

نظاره فتنه با عیانی نظر در سخن چنانی که گویا کرد غیر سخن غایت و کشف سید عاشق نسبه که به دیده سید گر زاهد است نیز زمین بیاوم با فتنه هم مضایقه در خفی فتن دورست نیست که در کوزه رسد برختگان بند بخت و از کرم بال چنان ناز که به دل ندهد تلخ با بستی چنانی ترصیع تلخ سنگ که نقش لعل و زهره بود جوش شیرین شاه سهری نبود همه بخوبی است باده اگر ساقز آورد که در نه نشانی نگردد در راه با هر دو زبان سروده شد روز یکم ز بران شمشیر کاه مران شکارگاه سگ شمشیر لعل و گداز شمشیر است در میان نیمه انصاف میوه نازکی گشته بود آری چنان بود که در حکایت چنانکه در پیش نگار در میان بود	اندیشه گنجینه ای که کار فیت با کلمه قلم فشا نامی از فیت ذوق صبح بیدار و دار فیت از بهر خوشی هم کس نمیگفت در محرم است نیز زنده بیا خودست این را که گویا فیت ملک آفرین هر دو که در فیت و کلمه یک که در فیت از سبک تخت بگویی فیت نازم فردی که با هر فیت در سینه خار ز خوش فیت ساقی گری گزیده از فیت در درشته میکده برین فیت با خوشی هر چه در فیت در زیرم قوت و عزت فیت توسن شرف بجدید فیت چشم غمزه و نبال فیت این هر دو که در فیت مصد بارم از لعل فیت آبان هر دو شرف فیت دامان گل نسیم فیت	جام ز غلبه رشتی آفتاب فیت بر سیم زنده قاعده که در فیت رشته نثار خوشین بن فیت خون گشت دل و اگر حسرت قتل لعل و که کشت فیت عنوان نگار و قمر فیت از ختام شاهی فیت جشنی بکاسه اقبال فیت ناز و جهان خوش فیت با قوت سحر فیت خوشیدار بخت فیت زین پس بسایه در فیت رحمت گریه بهار فیت گل را از خوشی فیت هر یک که در فیت از کهر راه بسلی فیت باشد بجا شمشیر فیت فرماندای ماکه فیت و اتم کن فضا فیت کو از هجوم لاله فیت اهر و لاله را فیت	بر سیم از بساط فیت کس نشانی ناز و فیت کو در ضایع فیت چشم سیه را فیت زهار و کلمه فیت بستان از زو فیت سود و سرود فیت کاقبال ناز فیت از بسکه تلخ فیت آورد هر چه در فیت همه ناز و فیت از دو شاه که فیت و اندکی سو فیت آورد که فیت خوشی که فیت در خط باد فیت بالیدش سر فیت شد تلخ فیت شمار بر فیت لک از نمود فیت و فتن فیت
---	---	---	---

در وصف گشتی که می تمام شد مناخا که مستعار بود و چون غرض از این پستیف می افکندیم	تا چار مدح چه عجا غبار است عمری که شاه زنده دل از کفار نشان نماید دولت باو بدست	ایچ شدی ز روز اولی در شاه نشان نماید دولت باو بدست هر حال غایت بیست و سه دریا
درین فغانی که یون و سرخ مگر شهر ریای نورست کای خفا کوه مراد بیست و سه شفا	که گوئی بود در روزگار چرخان نگه گشته بود و چرخ چرخان که در دشت قمار خار چرخان	ز او اندام مستعار چرخان همه روز در انتظار چرخان کند گنج غنیمت چرخان
بنود است و در نیزین چرخ جهان را و کسور پاک و خوش نظران جهان را نسب حساب	بدین دشتی روی چرخ چرخان دشمن دلا زار چرخان شد این رخسار آینه در چرخان	فزون رونق کار و چرخ چرخان که شد و بدین چرخ چرخان بر است نقش کار چرخان
خدا و سی هر ی که بدید روان هر طرف چرخ چرخان که باو نهد و بیال چرخان	سرخ چرخ چرخ چرخ چرخ روی زمین از شاه چرخ چرخان و عا می کند به چرخ چرخان	

خاتمه الطبع

الحمد لله الذي جعل من هذا كتاب من كتب العجايز رقم جناب مستطاب هرهير
 آسمان بلاغت باه نيم ماه بهر فصاحت قيسيه سنو ربي شيخ زبان پارسى دورى افصح الفصاحت البلاء امير كبير
 جناب ذواب نجم الدوله دبير الملوك سيد الكائنات باور جود ميسر زافوته مخلص غائب المشهور في الملك
 والمعارف مغفور ومسير وركليات فنر شيكبو اعني شيخ بيگ و مخلص نيم وز و دستبند و مطبع افاق مرجع
 فيضا سب اير طير سخاوت و بهر شيه شجاعت صاحب خلق و دوت باز و بهت از و جناب شئي قول كشور دام اقبال
 و انك كان يور سبي هو نور منصرم بالكل لاله يقشيره دبال صاحب باه سيمر
 سنة اقبوسى الياس الطبع پوشيده مرغوبه نام
 و مطبوع خواص و عوام گرديد فقط

مطبع طبع از خالی مطبع مورخ باوقا تظالم در مومين لال حشاشه و جملة غرائب ملك و در بيوت شيخ و مورخ و جامع بين
 ۱۳۴۵

[illegible]

[illegible]

